

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228343

UNIVERSAL
LIBRARY

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. ۸۹۱۵۱۹
۲

Accession No. P415

Author

محمد حسن بخاری

Title

مکملہ شایعہ

This book should be returned on or before the date last marked below.

کما تکتج
شاکان درین حد ازین عظم
وینکادن اسرار خرم و احم
لفظ عالی تا اید فصیح لفظ حسن
مسر را طار صفا فی منشی
نخط میرزا محمد حسن
کجرا سمیت
فت
یا

الطباصنه
در اعجاز
و متعجب است
رضا خان مخلص
با و تمام
محرمانه
تاریخ عام
که در
حیرت

بسم الله الرحمن الرحيم

رخسده کوهری که از کنج شایگان سرخاطر شایسته عنوان و این وزیور و باچه
 و فائز آید ذکر جمیل خداوندیت بهتر بماند که خردمندان سخن طراز و نیکه بنجا
 بنهر پر و از رانعت شرح صدر که اعظم آیت علو قدر و عطیت بسط خیال که جوب
 و جبت اقبال است غایت فرمود و **فَحَمْدُ اللَّهِ فَوْقَ حَمْدِ اللَّهِ** پا کان مجاب
 ملکوتش در مقام **لَوْ ذُوْنُ مَوْجِدٍ** متوقف و صدر نشینان محفل سدره و لا موتش بقصو
مَا عَرَفْنَاكَ معترف بری از ملاحظه عیون است **وَلَا يَكُنِ الْإِنْسَانُ لَكُمْ**
 و مری بنجا طره طفونست که عیبست عین لا تراهد در هر کجا که چشم کشایم حاضر است
 کویا درون دیده ما بود جای و ذات برحق بیستی مطلقش پدید آید چهر
 هست و کمالات از صبای شاه صفاتش هرمت او بخود پدید آید **يَا أَيُّهَا
 اللَّهُ نُورُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ** مثل نور و کشتکوه فیها مصباح
 در جهان جز نور حق تاب نیست وین بنی پند کسی تاب نیست

بنده سوامی خواجه تائب ^{نما} اَقْدَفَصَلْنَا الْاَلْبَابَ لِقَوْمٍ كَذِبَتْ عَنْهُمْ
هَذَا صِرَاطُ رَبِّكَ مُسْتَقِيمًا ^{نما} است زنده دولت عشق جاوید و مادش

اوست بنده و چون فانی بقای ^{نما} عَنِ الْهَوَى اسْتَوْفِرْنَا انْ هُوَ الْاَوْحَى
مرد و کونش پاینده کلاش ^{نما} مَا يَنْطَلُبُ اسْتَوْفِرْنَا چنانچه سید کاینات و خلا
خدا ایرادوست بلکه مقصود از سرچش ^{نما} زَمَانٍ وَ زَمِينَ مَبْطُوحِ وَ مَبْلَغِ الْاَمْرِ وَ

موجودات رسول این و علت آفرین ^{نما} اَكْثَرُهَا نَائِلًا وَ اَجْوَدُهَا

خیر فریش آبا و آجد ^{نما} دَرِثْقَا صِبْرُهَا زَبْجُهَا

شَمْسُ ضُحَاهَا هَلَالُ لَيْلِهَا ^{نما} آفرینش را انسان و انسان منیر

پسر ثروت را مهر و مهر نبوت را ^{نما} چهره دید مصطفی ختم رسل خواجه پیغمبران
قلب و لسان شاهده بی نظیر و نذیر و پذیر ^{نما} فَمِنْ نَفْثِش مَوْجُود

که قبل از تکوین عالم شود و تزیین در محبوب ^{نما} احمد نشت

صورت اول که تم نقش ^{نما} اَنْزَلَ الْاَلْبَابَ وَالسُّورَ

فَاَحْمَدُ الْمُصْطَفَى مِنْ رِبِّهِ شَرَفًا ^{نما} ای است تیم و بنای شریعت را

پیغمبر اقی لقب اشی نسب که در یابی حقیقت ^{نما} رَاَدَتْ وَ نَسَبَ رَاجِعًا وَ قَبْلَ الْاَنْشَاءِ

رکنی است عظیم حب افروزان کوسرتاج دین ^{نما} اَوَسْتَ جِهَانَ خُودَ بَلْکَ سَبْجَانَ

طینل پستی ذاتش بند و پست ^{نما} جَانِ بِنْدَ رُوحِ الْجَحِيمِ وَالسُّلْطَانِ الشَّيْمِ

بِهَ الْاَيْتُونِ فَدَنَمُوا اَعْمَاءَهُمْ ^{نما} کَا تَطَهَّرَتْ رَا دَارِی

و آل طهاره و اصحاب طایب او که افلاک عصمت با ط آب و خاک

تا بناک اند و مقصود کلی از احلاط آتش و باد و

السَّائِفُونَ إِلَى الْمَكَرِّمِ الْعَلَا وَالْحَائِزُونَ غَدَاةَ الْكُوثر

هر یک از برای تشید بنای شریعت و تهید با طوین و ملت قبول زحمت کردند
و ترک راحت کفشد و لا را بیلان در دادند و رضا را بقضا سپر نهادند تا
چراغ راه هدایت شدند و صاحب دیوان ولایت جمعی را ایزد پاک
فلَا اسْتَلْكُمْ عَلَيْهِ اجْرًا إِلَّا الْوَقْدَةُ لِلَّذِينَ هُمْ يَرْتَضُونَ و یکی را خواجہ لولاک
انت مبی عجز لہ ہر فن من موی سر و نصیرش خدا گفت و خود کو کف العظا

هَاعِلَىٰ بَشَرٍ كَيْفَ بَشَرٍ رَبِّهِ فِيهِ جَلِّيٰ وَظَهَرِ
فَوْسَهُ فَوْسٌ صُعود و نزول سہمہ سہم فضاء و فدد
نام او در نامہ ایجا و حرف الین ذات او در دفتر توحید فردا شتاب

عَلَيْهِ اَوْفَىٰ سَلَامُ اللَّهِ مَا بَيَّحَتْ وُزُرُهَا لِحِمَامٍ عَلَىٰ خَصَرِ اَنَا
اما بعد چون خدای تعالی از وجود مسعود و ارای با فرہنگ و رامی و خیل
لشکر شکن کور کشای داورد و او کز فرشتہ ہنار و فرشتہ سرشتہ عدل و ا

مسند آرای ایوان جم و پستم بر از ممالک عرب و عجم جوہر رحمت الہی مصد
فیوضات نامناہی اورکت ملک افتر کرم تلج سخا غصہ ہم روح سخن شخص
کمال جان خرد پیکر جلال نامو پہل کف زمان قافون جود اصل ان دریا

نعم کج عطا بلای درم غیش جیا بزرگ بار خدائی کہ چون خدای بزرگ
ز کم و کیف برون و ز چند و حی برتر تجاوز فدرا المدح حتی کائنہ
باحسن ما یبشئ علیہ التلاپ بندہ جاہش سپر شرمندہ را شین ہر
انجمن شرم ہاش چہم تاشین ز پیش را سکر خورشیدش جام ہر امش غلام

ناصرالدین خاری

برجیش خطیب کیوانش رقیب محمدش روان مجروش نطق شہش غم قطب خرم
 رخش مخور را محش سماک بدبث هو البدر لکن لبس بستر نو
 حجاب و نور البدر بستر الحجب هو اللبث لکن غابه البصر الفنا
 هو البحر الا ان موزده عذب السلطان الاعظم وانما قال ال
 الا کرم ظل الله تعالی فی الارضین قرمان المار والظین ابو العثم والنصر والظفر
 خلده الله مک و یجری فی بحر المرات فکله اورمک سلطنت رازیت ویکر داد
 وعت و افزینا و از فرس مبارک افسر حبشید فروغ چشمه خورشید یافت
 و ازین انخت سمایون انخستری پرستی پرتو اذاخت سانی کمرهای قمرکات
 و سوار باثریا بمباعت برخواست دولت غلام و بخت مساعد جاب کلا
 او هم لیالی و اشب ایام رام و کردش کردوش بروق مرام بدبث
 ملک التزام و اهله و فضو احکامه فی ارضه و سماءه
 و باقضا حیسن تدبر و استصواب ای ملک آرای محک پرامی حجاب جلاله
 اشرف انعم و خداوند کارار رفع اعظم صدر الوزرا و اجل الکهاة و اعما و الدو
 العلیه میسر انصرته شخص اول دولت و صدر اعظم ملک ایران مہر نرا افافا خان
 نتیجہ اسد الله که فرطعت است چو آفتاب که طالع شود بزرج اسد
 ادا م الله اجلاله که رای رزین و ضرب تمیش در بست و کسود کار و کاست
 و فرد و ملک دیده بنیاد بود و بازوی توانا رایت عدل و انصاف بطرد خنود جو
 و اعتاف افراشته و دست تطاول سازا اذ اقطاع ارباع حصان منقطع و کوا
 داشته تارسم اعتاف نابود و جنود جو و مطرود و زهر دوا م نماند چو سیمرغ و کما

غاب
پیش

بیض
جمع پنجه یعنی کلاه جو

قصیدان
باسم روزن پهلوان کار فرما لکونه
برهان

دیباچه

دست برزد و دخل در عسل و دامن طلوم و جهول زده و قنول بی عطفانه
 آبادان باز تیکوشت و شیرمرازا آه و آنگاه معماران شاهنشاهی و عنایت
 ناستنهای را برمت اکناف ممالک و اطراف ملک روان داشت و بمن
 تصرف و حسن توقش مطوهای جهان بهمن و منت بلدان مقرر آمد عمارت
 فلک بنیاد و بناهای عالی بناد از مساجد بلند و مدار پس سپهر بنیان و تنوع
 مذہب و خانقاه و مذہب و مناظر و گلش و قیووش و اسواق و رکنین و اطلال
 بی شبه و قرین که غرافات بر یک با شرف سپهر برین لاف مہری را مذہب
 برتری جوید خاصه در مرزری و محکا که مطلع سعادت است و فشار حلات
 و مقر اولیای دولت چنانکه شماره اش در مسجد و ستاره شمس بر نسجد بنیان
 تا بر جانشین مجذوب بودند سجد گشت غنی آبادی بدل شد و دادی بنیاد
 مساکب و دار معابر طبار آمد و گنا مکران مقام دلیران جہات اربعه
 مانند جہات اربعه زمین نرست آبادت و حرمت حرم نظم محکم و فاء
 رعیت و ضبط امور و سد ثغور بکمال رسید و اعمه الی کامل یافت و
 کار دولت امان از آید و مصون از فتنه و کشت
 بدتر شرق الارض و الغرب و کفایت و لیس لها وقت عن الجود شاغل
 از نیل نیل نعم و محیط بیط کر بر شهری نهری روان کرد و بہر تشنه رشخه
 و ملیکبارہ پند خلل ملک و مل کند و دفع عل دین و دولت نماید در تربیت و
 تقویت قضاہ مجتہد و غزاة مجاہد و تحریص حماة دین بسین و تبیح و لایمت متین
 و پاداش حقوق و کیفر عاق در انفا و احکام و ارشاد آیات و حمی پس

عطف
بر حضرت اوست

مطرب
چای که در زمین کشند

منو
بر وزن نیکو بشت را گویند

مرز شمش
بفتح اول و سکون بابت
وزای نقطه دار زمین گویند

سعد
نام شهریت در سمرقند بود
که از امامان و ارباب الهی و بہشت
و دنیا گویند
مادی
مجب

ثغور
چایا نیکو زد و یک با
و شمن باشد

کیفر
بفتح اول و روزن جید
کافه نیکو زد و کافه نیکو
گویند

مبدول داشت و جذبی کافی فرمود طوایف طلبه علوم را وظایف مقرر و معلوم
آمد و اسباب توفیق میاکشت و رسوم تحصیل فضایل و فنون از اصول و فروع
و مقبول و مسموع قوام دیگر گرفت و رواج دیگر یافت بدین
فلقد کفی الاسلام کل عظیمه و تحتل الأمثال من اعبائه

بر معارف فرق اهل حال و ارباب کمال جناب بخت و فضل و طاعت و نعمت
اصطفا عشان پرورد و آفتاب عون و عنایت و سحاب بذل و رقتسار
رجلهی فصیحی ام و قصارای هم شرای عرب و عجم کی تابیدن گرفت و دیگری
باریدن آن صخره صهاریا قوت حرام نمود و این از کل سراب کل سیراب بشکند
بریک را از روی تربیت و علومت علی قدر مراتب رواتب مقرر داشت و جایزه
بی اندازه و صله فزون از حوصله عطا فرمود و بانعامات ذاعز و تشریفات فاخره
و بیع من الالاء یطره النقیه فینبذ فی خافاتها الحمد المجد

در تشویق خاطر ادبایی و حاضری فصیحی مجاور و مسافر چندان بهالفت فرمود
که اشعار آبدار چون در خوش عیار در قصار و حوائج رایج گشت و در حضرت صدرا
قبول بلبث شعر خیر من بلبث نبر یافت در روزگار صدر من ریافت قدر را
از آنکه یافت قدر من صدر روزگار طباع موزون و ناموزون اعلی و است
و بزرگ و زیر دست و عموم مردم و قاطبه ناپس از عوام و خواص تکبیل فنون
فصاحت را غلبه آمد و تحصیل علوم بلاغت طالب بطوریکه گنج گهر دادند و رخ
هنر خرمین تا معارف فضل شایع گشت و زخارف هنر ضایع بر بیداری لبی
شد و هر غمی مستی بر چه ناقص خام بود و بخت تمام گشت و با اعتبار اشتها کرنی

عبار
بروگرانی اغنا جمع
فرق
جمع فزده است یعنی

بخج
یعنی نظریات است
بجزئی
ارجا
یعنی اطراف است
قصارا
یعنی جود و قوت

حافات
یعنی طراوت
بادی
یعنی صحرایین
حاضر
یعنی شمس

زخارف
جمع حضرت است و حسن
المقول بر قیاس الکلی

غمی
کردن احسن است

دیباچه

بازار شعر و جوش غریز در هر در و در انحراف با بهره در کشوری هر دانشوری که بسته دام
ایام و لیالی بود و حسته سهام صرخ لا بالی ترک بچگاه کرده و بیج راه نموده روی
برای آورد و اجماع اهل فضل و ادب و اتفاق شعرائی عجم و عرب در پناه سریرا
بشاید دست داد که در هر و رایام و دهور و مضی عوام و شعور تا رپسم سخن بازو
بزرگش دهن بازگشته شعر بدین شیاع و شاعر بدین اجماع چشمی ندیده و کوشی شنیده
آن شعرائی نامدار و ادوای بزرگوار که تمامی آنها طلیق الپان و رشیق البیان ایم
هر یک ماطن بفضل است و هنر شان شستن از عقل صیافه اخلاق رجال اندو سما
نقص و کمال اذ اذ متواثلوا و اذ امدحوا سلبوا و اذ ارضوا رضوا و
واذا غضبوا و اضعوا الرفع تبتی شک فنانند بهندی کا فور
هفت اتیلم کالای و کثور کیرند غنیمت لایضاد و فخر هم لا
بجفرا اذ افتر و اعلی انفسهم بالکبار لملیز هم حدولم تمتد الهم لعلو
بدشخم یوقرو شایتم لایستغفر کیر فضل جان هنر کیمای هوش
الهام نظم سحر سخن مغر قلم هر یک با شعار دلپذیر طست و قضا
بی نظیر غرا که زبان زمانست و ابنا می نماز از یوز زبان محامدا خلاق و محسن
شیم و دیح اوصاف و مآثر کرم جناب جلالت مدار ارفع اعظم و خداوند کار فر
انخم دام اقباله العالی را عبارات رایقه و اشارات لایقه و تشبیهات
با و همت احلال و مخلصی کورترا نحر حلال از طبع و بیان و کلک و بنا
سحر بازی و معجزه پردازی نمودند و پس از انشاء در حضرت صدارت سمت
انشاد و شرف اصفا و غرقتبول یافشی و از آنجا که آنجناب از رای رزین

تیه استباج

طلیق اللسان رشیق
البیان
هر دو کنایه از فصیحیت

صیافه
جمع صیرنی است که
صراف باشد
سما سره
جمع سار

مطرا
یعنی تازه و آبر
غیرا
در شان

رعت
یعنی صفات و خصلت

وصفت
یعنی عیبات

انشاد
خواندند

دیباچه

۸

غش سخن از زمین است و از هوش سخن نبوش معیار اشعار خالص از معشوش
 و بر مراتب قد و مر اطمینان طرز و مناجیح سبک و محاسن سلوب کلام پستخضر و انصاف
 ادبی الشعر محیی الجود و البأس بالله نبقه ارواح له عطران
 و ما المجد لولا الشعر الامعاهد و ما الناس الا اعظم الخراث
 از گفته ابن رومی با خبر روزی در مقام مبالغه و تاکید تحسین و ترحیب شعر و اشعار
 ایشان بجا کفان حضرت صدارت چنین بیان میرفت که از فرط زمیندگی
 و کمال شایستگی اگر این دیباچه بر صفایچ همراه و معزز لاجورد سپهر بنان عطار
 با خانه مژگان مشتری بر کارد سماع زمره برقص آور و سیح را پس اگر
 نیروی دانشمندی سخن بسخ این لالی که بر عقدش شرم یک دریا کوهر ارزنده است
 و رنگ یک کردون اختر تابنده بیک سلک منخرط و بیک رشته منظم در کجینه
 بچند و در سفینه جمع آید کجی است شایگان که برای کان یافته و بی برنج و آیسب صیب
 افتاده و هنگام ذکر این مقال و گذارش این سخن تنوید بازوی هنر و خاتم مجرب
 و اویزه گوش بوش امین کوز الفضل عیبه سترها هو العالم العلوی و الجوه
 اعطاء السلطة العلیه نواب شاهزاده اعظم علمیه میرزا چون پور سینا بطور سینا
 حضرت صدارت را معتمد بود و در آن بساط کردن بساط سعادت درک
 صحبت شرف و خداوند کار اجل صدر القدر اعظم را بحال خیرت و نهایت
 و رب و بصیرت و تسلط وانی و مهارت کافی و در کشف دقائق و حل غوامض
 اطلاع بر انواع کائنات سخن بازمی پستخضر بر امثال لغات زمینی و تاریخی و ثقی کمال و عماد عالم
 و یعرف الامر قبل موقعه فما له بعد فعله ندما

غش
یعنی درخشان

نوشیدن
یعنی شستن

ترجیب
یعنی جاکستن

صفیاح
جمع صغیحات که معنی صفاست

سلک
رشته ایست که مر و آید
و اسال آن به آن در کشند
منخرط
یعنی منظم

عیبه
یعنی خورجین است

خبرت و درایت
هر دو معنی اطلاع و گاه است

غوامض
جمع غامضات که معنی
پشت

دیباچه

از عنوان صحیفه احوال دی کمر خوانده و مجرب یافته هیچ مہمی از مہام کہ مربوط بعلی
 علوم بود بمیثورتش اقدام نمیکرد و انجام میداد و بی اعتبار و اختصارش اشیاء
 مینفرمود از حال ادبای ما بر دلبغای داناکہ بمعجم قصاید قادر و شہل فراید توانا
 باشند استکشاف کرده و استعارت فرمود کہ کدام یک منرا و اربابین کارند
 و شایستہ این عمل کہ با و رجوع و متحول شود شایستہ از او اعظم از وی کرامت خلق
 و بنا بہت قدر و علو بہت و پاک فطرت و حسن ظنی کہ در حق این بندہ جانی طاہر نشی
 سپاہانی داشت و سالیان دراز در کف خصب و راحت در ریاض امن و دودش
 تنعم و برخورداری و تمتع و کامکاری یافته و روز بروز بنیر و سیروی آزاد کی و رفت
 و مردمی و ثروت این بندہ را ضامن کفایت مراد محام و کفیل اتمام ہر آرزو
 و کام بودہ علی رغم آن کہ بزعم ایشان در شہادت درین بام لاجور دادند
 کہ پیش آرزوی بیدلان کشد دیو خواست کہ این ضعیف را آب رفته
 بجوی باز آید و کارهای پاکندہ پامان پذیرد و روزنہ کامی و پریشانی سہری
 شود و محنت ایام چون ایام منت بسر آید و آفتاب اقبال از مشرق سعادت شہ
 و بر مقطرہ ارتفاع بخط استوار رسد زمشک بوی و زخوشید نور زیب
 در حضرت صدارت چنین اظہار داشت کہ طاہر نشی کہ متخلص بشعرایست و سپہ
 ہمہ شعرا و را از صورت طاہر شمایل فضل بہر است و از خایل سیرت دلایل
 بصیرت زاہر فروغ لائی نشش نثر و پروین را بخت افروودہ و علو مضامین
 نظم سر بر کوکب مرصودہ فرمودہ خاطر و قاف و طبع نقادش متفرع معانی کبر
 و مخرج مبانی فکر رشحہ قلش نقاشش رویع اسرار است و فحش و شجعی بدایع اش

جستار
معنی انتخاب

شہل
از لغت صمد است در تاج
و تفریق بر دو حال
میشود

خصب
فراوانی

نیر
زور و توانائی

سہری شہ
یعنی گذشت

بہر
معنی درخشندہ

نیر
یکی از منازل قمر است
اسم فارسی بر بابت کہ آن
بیر از منازل قمر

سمع البیدیه لبس بملک لفظه فکانتا الفاظه من ماله
 برگاه رای ملک آرا اقتضایمید و حکم محکم صادر آید که مقصدی ترتیب این دسترو
 مستعد تألیف این محضر کرد تا بن و روان تاب و توان دارد و بکوشد و با فروغ
 و انانی و خیرت و درخش بانی و شناخت بعد از ملاحظه مناسب و نواخت آن
 جواهر زوایر که در دو اوین و دفا تر پر اکنده است بهنجاری درست و اسلوبی
 نیک و طرزی مخصوص و روشی تازه و مطلق خوش بیک سبط در کشد و بخیینه ساز
 که ثانیست حضرت صدارت و سزاد ارشکاه دست وزارت باشد نظر متعین و
 تصدیق اشرف و تشخیص توفیق الاو
 بالجله بالساعی ببلغ الشرف
 تمشی الجدد باقوام و لو وقفوا
 اثر به مهر محضر بانی ساز کرد و در دگر
 همسکام کام و شادمانی آغاز نهادیم در کار یاری و سازش آمد و اینم بر سر عوار
 و نوازش دولت غلام من شد و اقبال چاکرم انخدا و نذر با انجام این حدت
 بزرگ و ذمام این مهم خیر اراده نافذ و مشیت جاری گردید روزانه دیگر با وسیفه
 خدمت تقدیم کند و بتبیل باط و الا اقدام نماید بصوب بندگی حضرتش توجه
 کرده و در ذیل صفوف عاکفان حضرت در معیت امیکه داشت بازشت شانه ز
 اعظم نخت تهیستم بر سرود و پس بین بار تم اشارت فرمود پس از آنکه بپاس
 این سپاس بر بزمین سودم و دست بر آسمان کشودم و کمشم زهی کار و کام
 دخی لایذ و نام هیچ نبود از آسمان ایخیر کت کجان مرا که سمت این خدمت
 و نعمت این دو لیم تعبیر و زنی روزی کرد و بغیر خنی قیمت آید حالیا تا از اظا
 و غوغای خاصه و عامه در گریزد و بجا و آه بر آویزد بخانه آمد و در بست و کلک و در خرا

نفس و روح
 و آتش

زواجر
 جمع زواجر است یعنی
 درخشان

مخبر
 طراز و روش

سمط
 رسته است که گوهر بدان

حد
 نفع یعنی نفع است
 حد و دمج

خنی و زنی
 دو کلمه اند که در لغت
 تحقین استعمال

آه
 دوات را گویند

تن آسان
بودن برسان شود
وقت درست باشد

چالاک و چستی تن آسانی و سستی تخت از تائید حضرت باری یاری حبت و پس از
طبع غرا که پسنگان این آرزو در آن تر از دوست استیعامت خواست بغرور آنکه
مردم را خاطر سیت امر پذیرد هر چه گویم بسیار گوید بیکر

ادوات
جمع ادوات است که آبا
والت کارها

سبع الشانی
کنایه از فتنه
تخت است

و با مداد و ادوات که این هم خطیر را اصول و فروع اسباب و ادوات
این سفینه معانی که تالی سبع الشانی است با قد امش دست برد و با تماشای پی
فضای شهر بلکه ادبای دهر از صغیر و کبیر در بنا و پیر هر که این سخن بکوش آمد و
اکاهی بر کماهی این قضیت یافت دید که ایجاب صغری و کلیت کبری موجب صحیح
ایفت اسامی من فیها مخلده منغوشه بین سمع الدهر والصر

تقطیع
بیدار است
رقاد
خواب است

نمایش
بروزن شایسته می بخیریت
فوج

بعنی داخل کردن

فوج
حد جواهر

کلیج
منغف بکجا نیدن

قیس
مراد از امر را
ع است

قیس
مراد از این بر عهده است
که بعضی است و ع
مثل است

خواهد بود و از مقوله و محسبهم انفاظا و هم رفود هر یک ستمای در روزها
که که بستایش و نیایش خداوند کار اعظم منظم ساخته و بطافت آب زلال و حلاوت
سحر حلال برپا شده بودند پس چون آب شیرین غوغای کاروانی دسه و پسته آید
و بسته بسته آوردند و بسوی درج دین و درج و آرزوی کنج دین کنج همی گفتند
هذه حلائفنا التشریبه و حنائبنا التشریبه و عنائنا التشریبه محموله و
موادیت فبسننا و فسننا التلوسن کنش بجان پرورده و روان پرورش
بخون دل بدست آورد و بستان و درین بستان که هر قطعه اش زکات است
برینست و غیرت نگارخانه چن معانی عقلات الیه یلجئون و بساتین
ظرفا است و فیما تشریبون نعم الکمر و العقه است و نعم الطهر و العده
نعم التره و التلوه است و نعم الذخر و العده نعم القرین و الذخیل است
و نعم الوزیر و التریل هو الجلیس الذی لا یغوبک و الصدیق الذی لا یغیبتک

فہرست اسامی بزرگان

۱۲

بطبعك باللہ طاعنہ التہار و بفیدك فی السفر افادہ المحضر
فكتاب شعر الادیب مؤانس و مؤذب و مبشر و نذیر
و مفید اذاب و موش و حشہ و اذا انفردت فصاحب و صبر
بر کار و کمین و معین بار این منت بزرگ بدار کر قم و پس از ذکر بابتیہ از
انہ خیرنا صر و معین بمع آوری این اشعار فصاحت شاعر پر داخه و کتاب
مستطاب را چون مخزن فی است از آلی مثالی و جواہر زواہر کج شاکین
نام نہاد مہبستی بر دو ورج و یک سلک درج مخسبین در ذکر آثار و اطوار
و شرح احوال شاہزادگان عظام و ملکہزادگان با اقسام درج دیو
در شرح حب و نسب و مراتب فضل و ادب شعرائ بزرگوار کہ درک سعادت
حضرت صدارت نموده و ایراد قصایدی کہ در محضر عالی سپردہ اند
و سلك در ترجمہ احوال و شہ از اقوال مؤلف است را بجا بفضل اللہ تعالی
کہ بزودی صورت انجام گیرد و سمیت تمام پذیرد و در محضر میں شاہزادہ غفری
درج مخسبین کہ حاوی است بر شرح احوال شاہزادگان عظام

خاتم کتاب شرف الرف
صدر اعظم دام ظلہ

نواب امیر نظام شرف	نواب مستطاب اشرف	نواب امیر نظام
والا شاہزادہ اعظم	نواب الدولہ امقلی	امیر نظام
امیر نظام	امیر نظام	مخلص بختوان
نواب مستطاب امیر	نواب امیر نظام	نواب مستطاب
نواب امیر نظام	نواب امیر نظام	نواب امیر نظام
نواب امیر نظام	نواب امیر نظام	نواب امیر نظام

غلام
اربت

ضرب غلام
شیر است

بنک حنا
یازده منی دارد و در
عقل و هوش یاری میکند
وقت و قدرت و زور
مرا داند

بزرگ
قد و قامت
عظمت
شهادت
بزرگی و نفوذ حکم را
سکونت

بنه
شرف و رفیع
ن

یاره
روزن چاره خلق
از ظلم و فقره و غم
زندان در دست نمایند

قفس
کیان است

سلان
نام کوی است

اکا ه سوسیل بن النعام شبل بن الضرفام زهر بن البدن سربن البحر نور بن المصباح فخر بن
الصبح ابو الفضائل اخو المکارم ابن المعالی شاهزاده هوشنگ بنک فیروز
برز کا و پس بوس منوچهر چهار شیر قاجار ترجمه احوال و خصایل و ذکر اوصاف
و فضایل آن آسمان مجد و معالی که درین آثار فضل و چو ستاره است پشما
از شهادت جاه و نباهت قدر و کرامت خلق و رزانت رایی و عظمت
و ستم و رقت و دوزخ و کار و فرط و نابود سلامت نفس و سلامت طبع و پاک
طینت و خلوص فطرت و جمع فضایل و ترک رذایل و کثرت سخا و خصلت حیا و
شدت باس و کمال بطش و اصابت عزم و ممانعت حزم و یکاست عفت و فرا
خاطر و جودت ذمن و نظام امر و نفاذ حکم و کثادکی دست و دل و صفی
آب و کل که در آن سرشت پاک و مناسبت هوش و ادراک فراهم است من بند
که پار بغل از یاه لعل ندانم و تیز سراب رقیق شراب شوانم اگر بخوانم بنز استایم
و مقادیر و محاسن هر یک بر شمارم و چون غمان بدم است و فرسودن بهلان بقم
و ففت و اهل العصر نشتر فضله و ششلی عن فضله و اعید
فقالوا له حکم فقلت و حکمة فقا لواله جلد فقلت وجود
فقالوا له قدر فقلت ففده فقا لواله عزم فقلت شداید
فقالوا له عفو فقلت و عفة فقا لواله رای فقلت سدااید
فقالوا له اهل فقلت اهله فقا لواله بدت فقلت ففصد
فقا بایش سخن هیچ در نمیخند بدان مثابه که در قطره حبه پنهان
پدر تا جدار بزرگوارش شاهزاده قادر قاهر و فکرزاده مغفور مبرور و سید رضوان

نبی السلطنه عباس میرزا طاب ثراه را بهم از عهد صفروادان صبی آیات شمای
مجد و گرم و امارات التبل فوید و البلال بند را ز عنوان صحیفه جمال و صفیحه جلال
او بر آینه رای جهان نمایی بد اگونه جلوه گراند که هرگاه چه در فروغش را مشاء
نمودی بالمشافه نمودی سبب صفال المجد اخلص منه
و ابان طیب الاصل منه المجهول لمره چنان بهدش آثار خسروی پدید
که فرق نیستوان کا مواره را ز سریر و چنان شیفته آثار رسادت و جلالت
او بود که میخواست از مهد بندش کشاند و از کا مواره اش برزین نسا کشید
همام کشورش کند و دخیل مدار لکشرش نماید غت خاطر بر تیش ربکا شت و تان
تامت اعیان مکرزادگان و رؤس امداد و اعدا حرب و رسوم طعن و ضرب
و مشق نظام و رشق سهام ممتاز آید و مخصوص کرد دیوسف خان که از اکابر
امیران ایران و مختار توپخانه و دلیران آن بود بتقلیمش مراقب ساخت و بر
مواظب نمود هر روز از بام تا شام در میدان مشق نظام که هم در سربازان
در عرصه او هوایا هوای بهم ز سر بازان در پهنه او یا یا می با زهر
زهره کیوان زچه از رویین خم چاک در پرده کرد و ن زچه از رویین
از شش شفت همی بر دورخ تعلیم و تقلم میدید تا در اندک زمان چندان بساز
و آهنگ جنگ کاهشت و با استعمال توب و تفنگ قادر آمد که از آنجمله در فن پیرا
له بزرگترین هنر خسروان غازی است بدون کراف و ظرافت تا بیکل مسافت
از آن مار مور او بار آتشبار و دلوله کلوله بر کلوله زند و سر صرخ از سطوتش
هنگام شکار مرز آشیان حجه بر بیارد بلکه پرغبار و بوم الهیلاج صفال البحر

شمای

یعنی شمای است
و شمای یعنی طبع است

شمال
پنج شیر

صفت

بروزن کتابسم
مصدر است ازین

تین
و در هکوی شیر را گویند

ابان
معنی ظاهر کردن است

طعن

زدن نیزه است

روین خم

کوس و دایغاره
بزرگ را گویند

زترین نای

کرنا و سیپور است

مار مور

کنا یا زهره است

و زهره که در جارت از بار است

و ادب را بدین معنی
فرد بردن است

ظلمه و النجوم لهب الطعنات صغار حضرت و سیدش کما
 آن مایه فرایش و دانش دید و با آن پائینش و نمایش یافت کمال قدر او را در خطا
 و اصابت بر ساخت و دریافت فرمود که با طراوت جوانی و استقبال آسا
 در اقران و اتراب خویش مانند نذر و از کفایت و سه و ده ماهه عصر کسی که در آن
 حلو خلافت شوش حفاظتده یحیی الحاصل ان یحیی فائز
 تا داشت و دانست و خواست و توانست از مناصب کاست و بر او فرو
 و از دیگران گرفت و بد و بخشود کسوت منصب عظیم و شغل جیم و ارانی
 و فرمازدانی تو پند که پشت پناه است و قلب لشکر و بازوی جیش است
 و باب ظفر و اسباب غلبه و نشاء و فزونی بر خصم است بد و بر سپرد تا آنگه
 مراتب مجد و کفایت و مراپسم رشد و کفالت که با آن فطرت پاک و شربت
 نغز آیزش شیر و شکر داشت و آرایش آب و کمر و چون ظرف مستور کان
 بود و ضمیر سترگامن آن بان و روز بروز بر معرض ظهور و بروز آمده مادر سن
 شانزده سالگی که مبداریان عمر و عنفوان جوانی و ان نشاط عیش و کامرانی
 حسن حال کمال رسید و شوکت و جلال از انداز و اعتدال در گذشت سوا
 معصم صباحت کشت و سوار او عجم
 و بحر ندی می موجه یغری البحر
 در لغا چون یوسف آمد در و غافرا
 رجوع معظم مام بدست
 بعظیم رتبه و فضل جنانه
 غذا لبث حوب یلم الیث سبغه
 تا پسنی چر پیا تا بخوابی فرو آب
 حکم انقصابی روزگار نظام و انصاف
 و زاه اهلا للعلی فاخصه
 و سید رضوان مهد بر و از روی سبکی

خو
 لب
 صبا
 صیفه مایل است
 که بعضی باین که در کشت
 و آب و ن پیا
 اتراب
 جمع ترب است
 همزاد

مجد
 بزرگ است

عنفوان
 اول هر چیز است یا اول
 بخت است

سوار
 بحر سین است بدست
 او هم
 اسب سیاه است
 نظام
 شیر خوار کی است

و استحقاق بنظام حکومت محال کرد پس صایق قلعه که سرحد ممالک عراقین و ایران
و کردستان پسته از ضرب تطاول و فرط چاول خسرو خان والی واکرا دلا ابالی
در آتش انقلاب مردمانش بموارد ازنب و غارت در توشیش و اضطراب بود
نامزد و نامور فرمود در همان صفر پس چرخ من دان از موده مردمان کین و کین بطین دست
و کین نظم و عدالتش بهر جا فرسته چون که دید برید و بر رخه ملک چید
در می فته را بر بست تا چاره از ظلم پشمکاره برست و هر که مقصدی خلاف
و نقدی بود مکافات نمود و بی نظیمهای سابق را تدارک مافات بطوری که
مخالف و موافقش برستود و معاصد و معاندش تحسین نمود و تار عیت را
شاد کند و مملکت را آسودخت نظم معاش و مقان داد و پس ضبط منال
دیوان نمود و حسن سلوک بلوک محال کرد و چون پر طاووس و افکار و دستار
پنجه شازده را حال بدینمعال بود تا سال نخستین از سلطنت خسرو باد اوید
مروج ملت تازی محمد شاه غازی نور الله مضجع و ورو الله محجه که رایت منصوب
از تبریز بصوب طهران که مقرر سلطنت عظمی دستقر خلافت کبری بود شگفت
و در عرض راه شازده را بجمع آوری سپاه آگاه و احضار بهرگاه فرمود شازده
بالشکری بسیار فی جفیل کالبم الا الله لاء الله غلبه غلبه الاذرع
تیپ سوار بود کرده از پس کرد
و ان شرزه اژدها که زعر آمده سیمود
همچون زنان حال غلطی در بنین
مورسینا خور و ولیکن چو بر مید
فوج پیاده بود قطار از بی قطار
کاکلنده اژدها در موسی کوبار
واکنه کهنه کدوک دشمن شکن زبا
صحر او کوه یکسره زنبور بود و ما

تطاول
دشمنی است

بهنی
بیمار است
بطین
سطوت و باس است

معا ضد
شش از عضد است که منی بود
و مادیاری
کنند است

مضجع و مجمع
هر دو معنی غنی و انجا و انجا
قبر است

جفیل
جیش است

دشمنه کی است
افزع
جمع ذراع یعنی نیر

تموج کبوح البحر تحت غمامة مکذره من وقع دکن الحوافر
ماندا که سیلی میب خیزد و کوه را از فراز بنیاید و بدریا پیوندد در زبجان بزرگ
کیوان شکوه در پوست پس از ورود بطهران بواسطه آشوبی که در کرکان تنگمان
و در خراسان شاهزاده اسمعیل میرزا که خاقان مغفور بواسطه فتنه شاهی شاهر ابر
و شاهنشاه حجاز و برادر ابا پدر برادر بر پای داشته و در شاهر و دوسلطام
خود سری افزاشته و از کمال مبادت که در نهادش بود پامی ارادت بر باد داد
و سیج از عزت و او امر و احکام و عهد و نوا میقام شکام یورش برات و اسطام انصفا
فرو که از کرده و نهایت سخت رونی و شوخ چشمی را بجای آورد این شاهزاده بزرگوار را
و فد و فتن بان الله ناصر
بحکم حکم و امر مبرم برادر نامدار ما موبتنبیه آن شاهزاده طاعنی و کرکان دشت تنگمان
کرکان کشت و با چشمی برام طیش و فوجی دریا موج که از بار قتیح آبدار و صاعقه
دو رخ شد و چون شیران صایل و ثعبان مایل بر و ما پرا زین و جانها
پرا کین روانها پرا زار و دلسا پرا دز قوم اذا اشتبک الغنا جعل
الصد و لها مسالك اللابسین فلو هم فوق الذروع لاجل ذلك
لوی ظفر فرجام بصوب شاهر و دوسلطام برافراشت و خاطر بر داختن کارزار
طاعنی که با دخت طویس ضحامت قبیس داشت بر کمات نیروی نخت جوانی
عش پر بدو انکه سپاهی با سپاهی آویزد و قطیره خونی بر زمین تیریزد و بدو با تپائی
نفسه جسته و ندیده النصر و الحاظه ظعی و العوالی

بخو شتر لطیفه اش دیکر و مانند شیری که بنخیرش کشد برسته و بدر کا هشت پستان

مکذره
اسم مفعول از کوه
کر خان
رکض
جستن است
حوا
جمع حافظه است که در کتاب
سم باشد
لوا
علم
هناد
سرت
سخت روی و شوخ
بر و مینوی شری
ترا و محکم
ایل و صایل
اسم فاعل است از حرکت
الغنا
اشتبک
یعنی اشتبک بعض
و خامت
یعنی نقل
طویس
مردمت عرب که بخت
مسل است
الحا
جمع غلط است یعنی
جمع غلط است یعنی
عوالی
جمع غایت

کند ز بخت جوان کارهای پسران
 بی شکفت بود کار پسر و مرد جوان
 و پس از برای جبر کیر ملا دو فکست
 اسیر عباد با آن لکر قیامت از جانب استر اباد
 و دشت بکر کان رودان و باین جنت طهری و شوکت اغری ثی مین
 خلعت للحرب اجمعها اذا بردت واجلننی من لظاها ناعم التمر کویان
 کذر کسند قابوس کرد و از بهیت
 بکورش تن قابوس پادشاه لرزان
 پس از مقابله کار چون بمقتل انجاید
 بجنبید لکر چو دیار مصر
 بغیر میشد چو سدر به نینان
 آن سپاه خوخواز و لشکر هرار و شیران
 که بکر کان سیزندیا کرکان که سکه بکله در آید بکوشش در آمدند و شاهزاده ی عظیم
 با ابطال فریقین اسال جانین کار مبارزت منما جرت بودند از مصادمست
 و مصارمت سیوف شعله آتش چالش چنان بالا گرفت که زبان اش از زبانان دادند
 و غوغای قیل و دای از مجروح بشاه المذبح پوست و رودهای خون بدامگونه در
 دامن رودان گشت که فرجیون بکشت دمان کوه و کریان تل ز آغار خون تا
 کنون تو کوئی توده شقیق است یا سوده عقیق و از بهنگام آن بهنگاه و او ان آن
 سیزندیا روز رستخیز زکر ز شیر کارش ز مرو تا کرکان بسان پسرین
 یوسف است خون آلود و آن کار فرغت طاغی و متمر دیاغی که لوانی فتنه
 و فساد فراخته و این شورش بر پای ساخته سخت حمله چو آرد بر پا
 گرفت و بست و فرستاد خدمت سلطان
 فرعی طواغیت للثام بصیلم
 صلحاء تلخبر عن جمع بلائیه
 جمع را بجنبه غراب و طعمه کلاب و سته
 صفور و سوز و ذره مار و مور ساخت و بقیه اسیف در آن عرصه مجال

بستن شکسته است
 بکشت
 باز کردن است
 طهری و شوکت
 از پادشاهان و سلطنتان
 اجماع
 یعنی گرم میکنم
 جنبینی
 یعنی چینی
 شعله آتش است
 شند
 تو است
 شمره
 خشمگین
 بطل
 هر دو بنی خجاعت و دیگر
 حاکم
 جلالت
 یکی از نشانهای فرات
 شاه المذبح
 یکی از صورت های فلکی است
 چرخ کشیده و جسد
 از آب و خنجر
 توده
 تل است
 سیزند
 طواغیت
 جمع طواغیت است در اینجا
 مراد از بزرگ
 کلاب

صوحران
چوکان

سهول
جمع سهل است که معنی
سستی است
سهوب
جمع سهوب است که معنی
بیابان است

الغلاطل
الذروع او سیر الحاحه
من رسول الخلق و بطاين
البطاين قسما
الواحد علیه
ختل
شریک از بریدن

سطا
شقت از سطوت
که از صولح
باشد

اسرمن
معنی اسرمن است که
رنجهای بیست
طع

سمت
معنی شایسته و علت

اترک
ام موضعی است از جای
اقامت ترکمانان

تنگ یا قله از بیم جان مانند گوی از صولحان در اطراف سهول و جبال و کانف
سهوب و تلال پرکنده ذرات وجود آن جنود غرازیل و فریق مخاذیل از سطوت
آن سپاه مضور میباشد مشور و یکسر و راجسیاد برکنند و نژاد بران بخند شعور
واذا انبستم سيفه بکف النساء من الغباطل
واذا انمختب بالدماء خرجن في سود الغلاطل

و از اسبان خلی را در بختی نهاد که بجلوه طاووس اندوهم آنگاه باد و کینزکال لطیف
روی لعیف مومی پری بیکر مهر حر که از قامت افزاخته و طلعت افروخته شرم سر
سی و قرص سپر و فنانه العینین فنانة الهوى اذا انمخت
سبخار و اجمها شبتا بودند و معنی حور مقصودات فی الخبام
خاص و عام و سپر کرده و غلام را بچنگ آمد و بدست افتاد و بدست
فیعنی اذا اعطى و یعنی اذا سطا فها هو الا البحر يعطى و يعطد
و اسرای اهل سلام که بر و رایام کرماران کرده ابرین من نش دیوانه ام شسته تمانی
استرا دو پس از استخلاص آنها از استرا با دسپاه فیروز را بمطام حرکت داد
در آن هنگام بلای و با عام و عموم خلق بدان مستعلا بودند مزاج شایزاده از منهای
اعتدال عدول داندک عارضه بدان عارض گشته خود بر آستان محلی نمود و بکثرت
نوازش و عطوفت آن پادشاه حجه بده نواز از سایه شاهزادگان عظام
حکمرانان نظام سمت امتیاز یافت تا دیکر پال که بجزت مبارک بنوی را یکینزار و
دو بیت و پنجاه و یکم و دوم از جلوس پس آسایه خدا و آیه هدی بود دشت کرکان
لشکر فیروزی از فرموده نایکبار تمسبه تراکه ارکان و کرکان کند و تدبیر طایفه از بک نفعان

و غایت
جنگ است

نمایان شاهزاده کامکار دولتیما که عظیم با سواران دبانان و انوار
 له خطر انقضائ الناس و الکتاب است نظر بحسن رادت و درایت و فرط کفایت
 و کفایت که در معظم مہام از و دیده و بر و رایام شنیده و بحفظ ذخایر و حراست خیرات
 و دارای ملک ریحی و تختگاه کی که ملک را بمنزلت جان است در تن و روان است
 در بدن فرمود و چنانش استیلا داد و استقلال بخبود که در کل ممالک و طول ملک
 حکم او شد نایب فرمان شاه بیغریزی و اقبال و شوکت و جلال
 بصدربزم امارت نشست و عدل فرمود و داشت رایت انصاف و جان ظلم بکشت
 فو ما بجمل نظر دالتش عنهم و پو ما بجود نظر دالفرو الجدا
 در صیانت عرض مال و حفظ اهل و عیال شاهزادگان و اداری نامدار و بزرگان
 قاجار که با التزام رکاب نصرت اشباب ظفر مدار لازم این مهم خطیر و خدمت
 بزرگ است تغافل و اہمال و تسامح و اہمال نکرد و بار سال ششم و جہود و ایصال
 و نقد و پاسبانی جمید بظہور آورد و در نظم ولایت و رفاه رعیت با مذاکره که شر حسن در افرو
 نیاید و وصفش در او نام بخند استہام نموده از عہدہ انجام این خدمت برآمد
 اذا الدولة استعنت به في ملته کفاهما فکان لستیف و الکف للعلی
 پس از عہد موبک بمایون بطهران دور و دراز کرکان شاهنشاه حجابہ دین پناہ نظم
 مملکت ما زدن و مضافہ آنرا بعدہ رای رزین و حرم تنیش مقرر داشت
 او نیز از رفت کامل و رحمت شامل و حسن سیاست و فرط حراست و نظم و انضباط
 و عدل کافی اطراف و لواحق آن پاسبانان و اندکار خانہ چین بل بہشت برین پاسبان
 و در آن عہد و عصر زیادہ از حد و حصر تنظیمات خیرہ در پاسبانی جاری و اہل رایت

حد
نقطہ استصیانت
نگاہ داشتنالستیف
الشد بدین کل شیئرزین
محکم است

کشمیر و کابل بنمود و اشرف را بر قدر و شرف پیغود و کجی را از شر و مظالم و فجور پرستان
مینست آن قدرت دین ملک و بنان تا و هداین همه را شرح و بیان

سایر بلاد نیز ازین عدالت و حسن گفتار و لطافت از طراوت و صفا چون روضه ارم
طرب الکنیز و دلکش گشت با جمله مدت هفت سال علی الاقبال چند آن در

آن پسر زمین بپایین نضعت و داد پرداخت و رسم جور و بیداد بر انداخت
که از کمال آباد و بلاد و آسایش و آسازد که از آنجا که

بنظر شخصی نمودی که سورش از سرور بودی و حصارش از سیار پس از چندان
طلب ثار و تدارک خسار ایسباب قرد طینان اتراک و دشت آماوه و مینا گشت

مجدد از خدیو زمان و دارای جهان بین شاهزاده آزاده که بری نفسه
فی همه اسدیه و فی کل عضو من جوارحه اسد حکم ما یون جنر بها و اکی

بجود و روبرو و وصول چهر جمع آوری سپاه کرده و بیج راه نمود و سختی رایت
سپه رایت را ثالث مهر و ماه ساخته سنه علم هم مرتین بر خواند و با جشی دریا جوش

تأمره عدد وفوجی رعد غرضش آسمان
نقش منہ للأفران بحر

تموج به الألسنة والنضال
وليسبح في غدٍ من دلائل

مخوم علی مشارعہ النبیل ہفتی کرد و رکعتی فرمود پس از اجتماع
زخوف و احاطہ صفوف شرایط قتل و تکیہ و لوازم اسر و ہنس بجای آوردہ کہ کیا

در بند اسار گرفتار و انجمنی بانگ غری و خسار روی بصرار نهاد و بیت

تمام دشت زکریا ترکمان پست
 بجای کزیند از جنگ شیرزکریا

تبرکمان کاری کہ کرشمیش کز مرغ تهنق بشکر توران

هم جزوا الشيف فاجعلهم له جزوا واوعدوا الشا وفاجعلهم له حجابا

خزیر
دریای مازندرانست

سور
بارہ شہر

نار
خونخواہی کو

سحق
بر وزن خندق علم و نشاء
کویند لغت رویت

اسٹن
جمع سنان

نصا
جمع نض است که بعضی
پکان باشد
ولا ص
رزه را گویند

خزى
خوارى است

و از آنجا مظفر و منصور و قتیچ و مسرور بباری که ما من عز و دولت و مانس خط
و راحت و مفرس نهال بحجت و مفرس اقبال و ختمش بود معاودت فرمود
نعل سمند اوست همانا کینستخ کز وی شود کسا ده کراهن بوجها

تا ابتدا ای اتر از نیم صبح دولت بیزوال و هنگام طلوع نیز شوکت و اجلال که میر
سلطنت بجلو پس مبارک این پادشاه مؤید فرین و ما نو پس کشت بدست
جای برادر نک شاهی ناصرالدین ^{شکرش} نقش نامش بر زر خورشید و سیم ^{نفت} مگر
در آن اوان از فتنه و آشوب اگر او بختیاری و اشرار الوار از قهر و سبکبار
تا اموار و خورستان هر چه مسالکت بود ممالک و هر چه مسافت جانی است
و مخافت کشته در عرض ثوار و طرق بر خانی مفت خوانی بود هر سپه زلی نو
دستانی عبور و مرور از شهر شهر در کمال اشکال بود بلکه نزدیک بحال شانها
عالم پناه را مشهور رای حجاب آن را و مکشوف خاطر خورشید مطهر بود که این
شاهزاده و الا تبار دولتمدار

رو بر کشور که آرد فتح باشد پیشرو رزم هر لکر که پا زد مگر باشد پیکا
و اذا ابدانی موبک فکاته الضم المنبر

و اذا اهلل للندی فکاته الغیث المطیر

و اذا رمی بمکبده فکاته الفند والمبیر

او را بکجکومت ارستان و عربتان با مور و بتیبه اگر او الوار بختیاری اختیار و

سهام الدوله سلیمان خازن که امیری بزرگ و اسپهبدی نامدا

و ایا ماه مشهوره فی دهورنا لها غرر مشهوره و جمل

موبک
یعنی لشکرگاه
نمی بخش
جود است و بخش
غیث
باران

کتاب
جمع کتبه است که منی
نکته باشد

غرضه
حرکت دادن بادست
درخت را
نجم جریس
یعنی شری

پز شک
جراح

بودی بیگاری شاهزاده ناز و از دار الخلافه با بهره با افواج قاهره و عداوتی تپ
شهر آشوب حد کوب مانند آن دریا که بوج درآید و آنچه از خضیف باج کرایه نجیبش در
فتح و طغرزدان زنی و نصرت از زمین اقبال از مقابل و سپهر و زی از زیار
با عظمت و اقتدار و شوکت و استظها ضخیم الکتاب محمود لقاء هم
مثل اللبوث اذا هيجت لمفسس روان گشت از پیش و رانند از پس
همه بسجود زنده کرکان تکار و ر و آن شیران غنور و پلنگان جهور زلفا
که از خبث نژاد و لوث نهاد با شراست مار و زنبورند و کثرت بلخ و مورتا شاهانه
سعادتمند متکشف اعدائه فی سطوة لوحک منکبها السماء لوزعرا
مانند نجم جریس که رجم البیس کند آتش را بر پا ده و سوارش را برانگیزد و انبوه آن کرد و کند
سحاب یعطر الحدید علیهم فکل مکان بالدماء غنیل فکل مکان بالدماء غنیل
و چون طبیب شانی و پزشک کانی می افتد و فساد آن زمره بنی و غدار از فیانی و جبال
و صحاری و قلال مرتفع داشته شرانهار را منقطع ساحه اعیان و رؤس آن طایفه منحو
بعال کال کر قار و بدر بار کرد و نمود از فرستاد و هر چه از قبیل من عمل
منکم سوء بجهاله ثغراب من بعده و اصلح بودند و از متولد
و منکر له بعرف الله ساعته رأی سبفه فی گفته و تشهدا
گشته پس از جزائی بنزای منصب خویش برکاشت و بر مرتع و مخیم خویش بداشت مع و دی
از آنها از رب و رعب شاهزاده شاهرا و هر بکر که بمحض خیال و فرض محال که
از آن در طه برهند و از آن محضه بکند با ما کن حصین و محاسن منیع که در روانخ خیال
داشته که شواخ آنها مانس فلک البروج بودی و عروج و صعود بر آن از قبیل

ولوح جل فی نسیم انخیاط نمودی بکبر خستند شاخزاده سپاه فرمان داد تا بر آن مشتی ذباب
لاغر چون عقاب دلا در حمله بر بندود سپیکتر نمایند این لشکر بسرعت یحیوم نه بطو مجموع
بر آن کوه چون دعای سلیم بر آمدند و چون قضای مبرم بر آنها محیط شده و سیر کرده
وصولی المستصعبات بجهله فلو کان قرن الشمس ماء لا وردا

و آن سپاه را ز پانچان قرین امن و امان ساخت که

نه صید سازد و نه کرک پنیدیش نه شیر در دگور و نه بگک کیرد باز پس از
آن بهرستان لرستان که مقر ایالت و مستقر حکومتش بود عیان غایت معطوف داشت
و از حفظ سرحد و شعور و نظم امور جمهور و اجرای اوامر عدل و امضای احکام شرع
و رعایت علما و سادات و حمایت فقرا و طلاب و در واج کمال و بسط نوال و رفاه
و بهمان و زارع و احداث قری و مزارع در آن طول مدت چنان بذل نبهت و
بطوری اقدام کرد و چند ان است تمام نمود که بومی اذران چنانکه بومی را شود مکن
نه بومی اذران و ایران که بومی را شود ما و همه کشت گشا و رزان ارم مانند و میویش
همه کلخ رپس ریان خورنق سان سیداست نمودی و ضیع و شریف و قوی و ضعیف
بل قاطبه امام از خواص و عوالم را من غرس نغمه و نوب سملحه
و در بید دولته و واضع جوده کشته و سپه خط عبودیش بر نهشته تا نگاه

که این خسرو عادل و خدیو در یاد دل خواست چندا که بزیت عقل و وفور عزم و وفاء
حزم و کثرت اتمام در انجام خدمات خطره و با تمام مصلحت جلیله از امثال ممتاز است
بنظور عواطف شامانه و شمول مراحم خدیو این نیز بر عالمیانش از محمود و قرآن و مقصود
و دستان کرد و از لرستان و عربستان احضار و نبخت خدمت درگاه آسمان جاه

و لوح
معنی دخول است
جل
شیر است یعنی ریان
کشتی تقریباً به هم
یک مجموع
دور
تب مجموع

خورنق و سید
دو قصرات که پنهان
بن مندر خشت
است

و دولت دریافت سعادت پشگاه که حکمرانی تحکامه ری و پاپس خزان کی بوده سرور
 فرمود سال تحریر این مختصر که یکم زار و دویست و سفتا و دود و هجری است چهارم
 سالست که مقصدی از خطیر حکومت و متعلقه شغل جلیل الیالت است و چنان
 در درازا اختلاف و توابع با شرایط حراست و دقایق سیاست اغاثة ملهون
 و اذاعه معروف و از ازاله اشعار و اضاغه فخر نموده اسارت اعمال و باحت
 افعال مردون و خیس را و بال کمال او ساختن و اطراف آرا و نور عنایت
 و الطاف و مزید سخاوت و اعطاف اختصاص داد و از نواید کرم و بذل و دنیا
 و درم مستمانها و مجملات نیرضای الهی و میل خاطر شاهنشاهی صرغی بر زبان نیاورد و بخت

اغاثین
 یعنی فرزند در سینه
 ملهون
 یعنی عزت و جرات

اذاعه
 یعنی شایع دان
 کمال
 جمع کل کمال است
 یعنی قید حکم

خبر
 مصغر خبر است یعنی خبر
 بسیار کوچک

فخی الف جزوه را به فی زمانه افل جزئی بعضه الزامی اجمع
 و از انجا که خدا تعالی وجود هست نمود این شاهزاده آزاده را که دریای بذل و
 فضل است و سپهر علم و عقل یکانه جهان خواست و ناموده دوران در تحصیل
 کمالات علم و وصول مقامات بزرگواران پایه علوم است داد و حسن اتمام نمجود
 که سوانح جنگ و جدال و حوادث رزم و قتال و نظام سکر و محارم کسور و حفظ
 مصالح بلاد و نظم آسایش عباد او را مانع ممارست علوم و عایق ممارست
 فنون کشتی یا پایی اندر رکاب داشت یا سر اندر کتاب یا در پستش غمان
 بودی یا کلکش در بنان همواره خواه پایده بودی یا سواره حضرتش از دانستن
 خالی نبود و بیخ حرف و دانش بخشی و نشنودی نخت تا سعادت عربیه و مقامات
 ادبیه که تبصره الادیب است و تذکره اللبیب فهم هر یک از علوم بدان منوط
 و مربوط است مضبوط نماید قدم ارادت در منج فضاحت و بلاغت نهاد چو

تبصره
 مصدر باب تفعیل است
 از بصر که یعنی ناکید و زیاده
 و بینائی به

مبالغت فرمود که از حفظ قوانین و مسائل و ضبط براهین و دلائل بابتین خسته حواس
از استیلا پس آن اسرار برید و انوار بر بوع حدائق التحریر ساخت که در فهم دقایق
شعر و حقایق پان نظیر و ضد ارم و کلزار حبان کشت فصیح منی بظنون
مجد کل لفظه اصول البراهین الی تنفیر پس تحصیل علوم
حکیمه الهیه که مواضع حکمت و مقاصد عفت و مدارج نفس است معارج قدس
و عروة الوثقی غایه القصوی است بر پراخت و از کمال فطانت و شرط
و کادت در اندک مدت مصلح خاطر از قبسات شوارق شواهد ربوبیه
سار البرق و صیاء الشرق نمود فنون یا ضی را نیز از بند و میات که نهایت
الادراک است و در ایه الافلاک مطایح الاکار است و مطامح الانظار بدو
اکه در پس خط نماید ضبط نمود و در تواریخ و اخبار و سیر و آثار و پسین ملوک طریق
سیر و پسین نیز خطی وافی و بهر کافیه
و باطنه جبر و ظاهره لب و در کنوز موزغنیات و قصاید
و مفاخر و محامد و اخلاق و ضایح و آداب و مدایح و منیب و حماسه و لغز
و فراپه و نکات بحریه و در مقاطع و مصاریع و سبب و فاصله و حشو و عمده
ضرب و عروض و مخبون و مقروض چنان مهارست که دو چندان می
یافت که غرر و در رکعاتش بیتی و سلا فیه عصر آمده و قلیه العقیان و
ذرة التاج ادبای و بر و بلعای عصر شده فیما بین عرب و عجم کافلاک الی ابریل
النثر جسم و هو روح له و النظم عین و هو کالتاظر
بالجمله چنانست انشائند و حشود و هنر آموخته که بتفسیر یکنجد و تجریرت در دنیا

انوار
جمع نور بفتح نون است
یعنی شکوه
حدائق
جمع حدیقه بمعنی باغ است
و حدائق الشعر کتابی
در بوع

عسره
ریاضیت که در حلقه خطرات
و ثقیلی
سونا و نون بمعنی حکم است

مطامح
جمع مطمح بمعنی مکان است
طمح است و فی القاموس
بصره الیکن
ارفع

حماسه
شجاعت و غزل و مثنوی است
در شعر

سلا فیه
شراب است
عقیان
طلاست

کاهی که خاطر اشرف را از مقتضیات ایالت ملالتی دست دهد بوزن پختن
اشعار آبدار کنایه بوش و دامن صفحہ را از عقود لای سنضود و دراری شاه مو
رکت بخمدن و پا حل میں سازد آنچه در مدح جناب ولی النعم و خداوند کا
اعظم دام مجده برشته نظم کشیده از قصیده و ماده تاریخ جلوس پرست شد
و صدر وزارت ثبت افتاد

تاکت وزیر صدر اعظم	شہ تاج و کین ربود احبم
ز دشاہ باوج ماہ حنہ کاه	ز صدر بروی بدر چہم
شد کار زمین ز کلک این رشتہ	شد پست فلک ز تیغ ان شہم
تدیر فرود این زوستان	تو فرمود آن زر پستم
این کرک این نموده بایش	آن شد جدا نموده ارپم
از شاہ معین کبک شہ باز	وز صدر قرین کور ضیغم
از شاہ کُشته عدل کسری	وز صدر شکستہ دست حاتم
از شاہ بکام دوست شای	وز صدر بام خصم ماتم
از شہ چو بہشت ملک ریان	وز صدر چو روضہ دہر خرم
باشاہ چو ماہ صدر بہر از	با صو چو بدر شاہ ہمد
بہم شدہ ہر چو روح جہم	کیدل شدہ چون دہنغ باہم
از شہ نظام حال کیتی	وز صدر بکام کار عالم
جز کار رہی کہ ہست دایم	اشقہ و پر شکنجہ دہر حنم
چون کیسوی ز کنیاں پر چین	چون طرہ دلبر ان پرانم

نخمش چون چنم یار در خواب	کارش چون زلف یار در دم
صبحش چون بوی دوست یک	شامش چون خوی یار منظم
با اینکه چو ببلان سراید	روحش را در صدر اعظم
در دفتر خورشاه خمش	نه روح فرو گذاشت نه ذم
پشرون صفش کفند در چاه	کر بود عدوی شاه رستم
در پهنه مدحتش و صد	که اشوب را ندو که ادم
لیکن بنده و بجا نشان راه	و همش از بنجینق و پتم
گفتم در دم رسد بدین	کشم ز خشم رو و دبر هم
کی تبستکین پذیرد از شد	کی زخم پیلم مذارش
گفتم که شوم ز صدر چون	با او چو شوم قرین و همدم
فاضل که شود ضعیف و باکین	چون ماه شود بهر توام
چون صدر قدم نهاد بر صد	شد بر همه پسر و ران مقدم
اگاه نوشت بهر تاریخ	شد صدر وزیر شاه عالم
است قدر بحسب مضمون	تا است قصاید هر دم

افعال قدر ترا مفتوح

احکام قضا ترا مسلم

ولدا بصافی الفصیده

در ازل ذرات ارواح کرم جلوه کرد	پس محبت روضه رضوان آدم کرد
فروا فربانسه یون جام با جمیع	تق و خوش شاه یکا و پس تم جلوه کرد

بهمن و اسفند یار از دوده لهر است
 پس سولان همی از انبیا و اولیا
 صالح و ادریس و ابراهیم و اسمعیل
 شد پستوده از جهان اسحق و ادریس
 پس بود اموسی عمران و یونس
 که نظر چون کرد در کار جهان جان فرین
 زان نظاره چشم شد بر احمد و جبر
 پس بجای احمد و جبر بر انبی
 شاه اندر جابه و صدر از قدر بر سر
 از همه شاهان همین شاه مظهر زنده
 از پی تعظیم خورشید صیرش است
 آسمان با آسمه تمکین اقبال و جلالت
 ای فلک گفت که در صورت من صد
 از برای دوستان دشمنان
 شد چو باد امان و جاست نوع و جنس
 بهر دولتمخواه و بدخواه تو چون بخور
 سر کر آیینی بختی مظهری از حق در
 از شمیم نبل کل را را اخلاق تو بود
 و او را بسیار کس چون من بوفت کند

سام و پستان نال ز راز تخم نیرنگ کرد
 همچو انج و شیشه بود و آصف و جبر
 از پی ارشاد خلق و نظم عالم جلوه کرد
 حسن و عشق یوسف و یعقوب با هم
 هم حواریون و هم عیسی بن مریم جلوه کرد
 بهر عدل و جود نو شهر و ان حاتم
 عالم و آدم همه زان برود و خاتم جلوه
 ناصرالدین پادشاه و صدر اعظم جلوه
 همچو کل از خار و همچون شهدا پریم جلوه
 و ز صدر و در این صدر معظم جلوه
 هر سحر باز نشان دستار معلم جلوه
 راستی خواهی بی تطییم و خم جلوه کرد
 و ز همه کس معنی قدرت مقدم جلوه کرد
 از خدای لم یزل عید و محرم جلوه
 رویش از توپ و قزح زار و مونجم جلوه
 در سر کلک تو نوش و نیش با هم جلوه
 در تو کیم مظهر از مجسم جلوه کرد
 آنچه در جنت ریاحین و سپر غم جلوه
 فی ربی شهابین در پیش تو کم جلوه کرد

سپن آسا در کستان مان با جد ز بان	نطق تو چون دید حیران ماند واکم جلو کرد
کفک من در وصف تقریر تو چون نیکر آ	کر چه در چشم عدویت سچو ارقم جلو کرد
نظم کا رخلق عالم چون نبات الغش بود	وز نظامت چون ثیابی منظم جلو
بود حال عالم در رسم خاصه حال ہی	کز وجودت جمله مجموع و فرا بسم
بردا نذر جودی جود تو پی در پی پنا	در وجودش آنچه طوفان دما دم
در بروج طالعش هرستی پستی کرد	جمله از رای تو بهرم کشت و محکم جلو
کلبش صیش ز با تو دی پر مرده بود	از بهار خلق تو ریان و خسته م جلو
جلوه کر شد اتحیوانش ز خاک طنیت	بمچنان که نهر اسپیل زمزم جلو
نقطه از خایه مشکین عنبر بار تو	ز خم جان خسته اش را به زمزم
صر فی از یاقوت کو هر بار تو او را پام	بتر از کجبینه دیار و در بسم جلو
انذکی بود آنچه از احسان تو انست	آنچه را اگر دانست و ندانم جلو
تا بهر جا سوره دامت شد تا میر سپهر	در مزاج خلق عالم شاد می غم جلو

در طبع داعیان و حاسدان تو
و لکنه و مبدم از شادی و غم سور تو مکرر القطع

صدر را تا خواند بر درگاهش	زد با وج مهر و خسرگاهش
طبع آگاه از پی تاریخ گفت	با ددایم صدر صدر و شاهش

شد وزیر ناصر الدین شاه	یافت از وی تحت و تاج شاه
بود شهر چون آفتاب صده	ماه از مهر روی شاه بدر

گفت اکاه از پی تاریخ او باددایم شاه شاه و صد

صدر از ازل ترا صد حق بود
مخصوص تو این صد ازل بود
شد ظاهر و اکاه با رخش
شایسته صدر از ازل تا حق بود

صدر یکم چو بدر بود در محفل
بر در که شیر شد صدر حل
شد ظاهر و اکاه با رخش
شایسته صدر بود ازل تا حق بود

ماگشت وزیر ناصرالدین شد
شد از رخ مهرش هلاک حق بود
اکاه شیند به تاریخش گفت
از روز ازل بود صدرت با صد

چو صد از امرش بنشست
زوی افرو در ملک ملک
شد و صدرند در نسبت مهر
نظر هرگز نیکو مهر از بدر

پی تاریخ او اکاه گفت
وزیر ناصرالدین شد

ولما بضاً

صدر اعظم که بقصر قدش
راست این طارم نه تواند
چون بچوکان قلم یازد
نیمش پکی کو ماند
چون هند پا بر سپند حکم
سر بر جیس بزا تواند

در تن ملک و سیکر ملک
 شاه با صدر چه والا باشد
 صدر چون خواجه نصیر الدین
 فی که دارای جهان اسپند
 یاکه چون آصف جم باشد
 کردل صدر نباشد دریا
 بارخس رکین محفل کرد
 از دشمنش گیسو مساند
 بعضی آراست که چون شبت
 رزمش و سپهر و سجود

دید ز رکش از مخموری
 طره پنبش از طرایی
 راست چون خلق نظامش
 شد مستی نظامت آرا
 بدو چشم خوش آهواند
 بفضون کار و بجا دوامد
 از شیم خوش داز پواند
 بصفا کیده چون اوامد

طبع اکا به با رخس کفت

این نظامیه بینیواند

ولما ابضا

ز دباغ بهشت با نظامینه
 باغ ارم است با وجودش

اکا بهتایخ نظامیه

پهلویجان زند نظامیه

بہضاً خورشیدیت از سپہر جلالت تابان و سپہری از کواکب ثوابت فصل
 فروزان شمس العراق و بدر الآفاق سماء العلم ذکار الفضل جامع المرتبین
 و مرجع المنقبین عماد الدولہ قوام الملکہ امامت علی میرزا افتخبت علی
 امامند الاکسند و تجلج بجلالہ و جلالہ لا لا مکنند و الا نہند و بیجا
 علیہما الغناصر و شہت بہ عفوہ الخناصر و فخر کفی علیہما الغنیر
 لا بل موالعلم الفکر کفی ائمہ المشاہیر شاہزادہ است دانش پژوه
 دارا شکوہ با طلعت شیدا است و سعادت نامید و چہرہ منوچہر و شکوہ
 جشد قواعد ملک بدوشید و سوا عد فضل بد و مویہ فرشتہ است
 عیان کشتہ در لباس بشر حقیقی است بر آوردہ سر زنجیر مجاز
 مکارم و دشایم با نرزش مانند روشن فلکی بر شرق و غرب جان تابان
 دما تر و مفاخر زاہرہ اش چون شبہای قدر با نور چون روز کار پذیرش
 پذیر بر کوارش شاہزادہ قدر قدرت قضا صولت محمد علی میرزا متخلص بدوت
 طاب ثراہ کہ زورق اسپمان دفتر اوصاف اوت

کواکب
 ثوابت از آن کوید
 کہ سوراخ میکند پرده شبای
 شب را بواسطہ روز
 آفتاب است

کبر اول و ضم ثانی
 یعنی تقصیر و تحسین
 مع

روشنای فلکی
 گمناہ نیست و آفتاب

الغیر بہ
 بروز سحرین و در ہم و عطا
 شہادت و در اینجا سحرین
 و شد و صلب است
 ق

فریض
 رکعی کرد و نیت

فی شانہ و لسانہ و بنانہ و جنانہ عجب لمن یفقد
 اسد دم الاسد الہر خضنا موٹ فہر بص الموث منہ بو

چو دہر کینہ کال و چو بحر کوخیش چو مہر عالم گیر و چو چرخ ملک تان
 در سال یکیزار و دوست و سی و ہفت ہجری مکارم اخلاق و محاسن شیم
 از حسن رای و ودیت و کمال درایت و کفایت و جمال احتیاط و فزائش نام
 مخایل سیاست و شایل ریاست و وسعت صدر و رفعت قدر و خرم پید

و باس شید و عدل و انی و عقل کافی و بخششهای ابرمانند و کوششهای هنر
اسا و آیین کشیدن و بکر و مژگان و شاد و کشور و پاریخیل نیکو و اطوار
پسندیده از قرار یک در وقایع دولت قاجاریه مسطور است که این شاهزاده
بیحال بدان منظور بود بدین زاده ازاده و فرزند سرزانه که در آن اوان
پنجساله بود بخیر و بد و در دجانی فانی نمود غاصت انا مله و هت بجو

و خبت مکایه و هت سحر این شاهزاده هنرمند از روی علو
بست و پاکی فطرت و فرط ذکاوت و کمال فطانت خواست بقضای آن حق
قیام نموده دریا از علم و کوهها از فضل و کجها از هنر بر نعم خدای و عواید
بر فرایند و آنها را با لای دانش و در اسی منیش با پاید در همان عهد صبی او
نشو و نما با مد و شن فضایل و آموختن هنر کمر بست و خشت تا درست بینان
تحصیل را مانند رای رزین و حرم میتن خویش اسپتوار نماید بهارست علوم
عربی پرداخت و اوقات بهارست کتب صرف و نحو بخوی صرف ساخت
و در علم اشتقاق و اعراب بنوعی کامل گشت که مبروش در پیش نقضای معنی
ادب دست للعالم فی ارض صد جبال جبال الارض و جنبها هفت
و پس فهم معانی بدیع و درک مبانی بیا ز با واسطه رجوع محض و مرور بطول
تا لی فقره اول ساخت و در ایام تعطیل و اوقات فراغ از تحصیل بطور تن
نمن در تواریخ و سیر و سایر متعلقات ادب و انساب سلاطین عم و عر
و ضبط لغات دری و تازی و خط اشعار عراقی و حجازی و فروع انساب
م شروع کرده و چنانکه بایست تتبع نمود و سپی وانی و استقام زیاده فرمود

الاساس
الذات شده و استخراج

نزد این
بر وزن و اند معنی حکیم و دانشمند
و عاقل و عالم
خست
الذات و الحرب بکت
و طینت

عوااید
جمع عایده و بی العرب
و اصد و انتفع

مهر و نیت
یکی از علمای بخت
و ادب و کتب
و انساب

تفت
بضم قاف و تشدید
فانمای کوکب
در بیابان
کیونید

التمن
التفضل و الطرف

بیضا

در نوشتن
معنی طی کردن راه

نقشه
معنی فردرست

اصمعی حیات
دو نفر از راه آید

لورصا
استیشت که می از ادبای
فاضل روزگار

ابن عباس
امیل صاحب است که می از ادب
فاضل و دیرال بویه بوده و بعد
تو چندی اصطناع نوشت
لوسید
یکی از شعرای هشت مجنون
عرب است

عنته
در غزه سفیدی است

و از آنجا که پرسته بلال قبایل ماند اقبال بلال روز افزون و آفتاب کمالش چون
کمال آفتاب از وصمت نقصان مصون بودی پال عمرش که بهجده برآمد معیا
حسن جمال از آنسوی منزل کمال فرسپنجا در نوشت و میزان پایه فضل بجای
که از مقام اعتدال برگشت کمال او بر اندیشه گمان یقین
جمال او بر اندازه قیاس نظر کاشمیس در کبد التمام وضو ها
یعنی البلاد مشارفا و مغاربا با بکله و فنون ادبیه و علوم عربیه
فهرست فضایل اصمعی و حاکم و نخت پور صابی و ابن عیاض و شریف و کتب
من عبد الحمید العالم الفطن الاعرا الحازم الیفظ الالب لا یجی الارواح
الکاتب الابی الخطیب ابوالکاسم التمس للیب الهجر المصفا
تا ابتدا می طلوع غره صبلح و ضاح عهد و دولت حسن و دین پناه محمد شاه
طاب الله ثراه که افق دارا بخلاف را مشرق اعتدال نیرین کمال و جمال خست
و بر ساحت قلوب سار و رجال این شهر چون تابش ماه و مهر پر تو انداخت
خواست در جمیع فضایل و فنون و انواع کمالات و علوم ممتاز تشنه به
الانفس و نلذا لاهن و کلک عن اوصافه الافلام و الا فیض ایش دید و دشت
و نمایش ادراک بنیش خانه افزوز پدر بزرگوار و دنیا گمان پاک خویش کرد و
و در تامت شایزادگان عظام و ملک زادگان با احتشام کم
لهم اوجه غره و ابد کرمه و معرفه جقد و السنه لد
واردیه حرم و ملک مطا و مرکوزه سمر و مفر به جود
یکانه و فرید و ممتاز و وحید آمد پس از آنکه در ابواب و فصول نه و اصول تجرکی

و در فهم تفسیر و تأویل فقرات احادیث و آیات تنزیلیه و بیضا نموده کشف
مسکلات حقایق و مفاتیح معلقات دقایق کشت حکیم دانشمند و فاضل
ارجمند صدر الفلاسفه و بدرالاساتید ابو محمد عبد الله زکوزی که درج را
و هوش و فخرن ضمیر و خاطرش کنوزی بود از لای دلائل هر فن و درار
مسائل هر علم خاصه در اصول و فروع الهی و حید بود و در معقول و مسموع ریاض
فزیه و بعلی و علمی مسلم افادش را مفیدیات و قبول استغاثش فرمود
از ذخارف منزل بعارف فضل شغول کشت و از مقتضیات شباب ببطالنه
شغلت قلبه حسان المعانی عن حسان الوجه والاعجاز

از شایر میدان گرفت و بهائی آر میدان و روز بروز نهال آتش در نشو
و نما بود و شاخ اقبالش در برک و نوا بزمین معالی هم و حسن مکارم شیم در آنک
زمان این فروغ چهره اولوالابصار و چراغ دوده ایل جلیس قاجار خد
فیروزی و فرودارای کیمیا نایه مردمی و نه کشته از انوار فیوضات عقول
مقدسه و آثار افادات نفوس مطهره و اشتراقات کثیر البرکات فن بونی
الحکمه ففلاونی خبر اکشیرا قده و فاضل حکما و اسوه امانت علما و از نو
و هر و سراید عصر شد بیفت مضطالد هود فلما این عمله
و فلقدانی فخرن عن نظرانه و پیوسته حضرتش منزل دانسورن
هنرمند و خردمندان سخن پنج و مجلس مجمع ارباب روایت و مقصد اصحاب
درایت بودی و هر یک از مواهب رغایب و عطایای غراب خطی و
و بهره وانی برده نشر دایح و بت محله وی می نمودند پس از حصول این مراتب

حقایق
جمع حقایق
و دقایق
جمع دقایق

ارجمند
بر وزن شمس بنی غز
و کرامی صاحب قدر و خدا
مرتبه باشد چه ابرج صحنی قدر و جبر
و مندرجین صاحب حداد
و دانا و دانشمند را
نیز گفته اند
قطع

نوا
چهارده معنی دارد
انجامی بکلی در حال درو
پنجاه است
دود
بضم اول
دودان فلان خاوند را
گویند

الاسوة
و یضم القدره
ح

العتد و عتد
مثله و گفته است شمس بنی غز
و نقدت بر دایه از سنن
الطریق و نقدی بو
علیه

بدین مقامات که در پارسی و تازی از علوی که مدون شده و کتبی که مؤلف
 ساخته اند هیچ نامی که نخواهد خواست از بر علم که بحظ و زبان فرنگستان
 و یونان مدون شده و گاهی پیدا کند تا رای صواب و فکر ثاقب را
 بفهم عالم آعلوم بینائی تازه و توانائی دیگر بخشد چندان را از خدم و نوا
 خویش بتوجیه انواع اسباب تحصیل هر گونه کتاب برکاشت و در احسان
 نظم این کار دقیقه ممل کند داشت و بابتبدا و او استتلال تمام از با هم تا شام
 علی اندوام بفهم لغت و نگارش خط اهل اروپا و افریقا و بنا را داشت و
 ریح بمیداد تا از روی سمجود و علوجده و تائید اقبال و مساعدت بخت در
 اندک زمان بفهم زبان سمت تدریس یافت و نگارش خط خوش نویشت
 محاسن بیدیه العیان کجایند و ان سخن حدثا بها انکر العقل
 تا بهنکام اندک این خبر و بهیال و سایه ذوالجلال و اوریکا نو خدیو زمانه سیر
 سلطنت و جهاد اری و اورمک خلافت و بخت ساریه از پرتو سیما سانی
 سینا و بهای این کسب دنیا بخشد و نظم اقطع جهان و ضبط اطراف
 ممالک بعبده کفایت و کمال و نفاذ حکم و نفاذ امر غیاث ملک
 عجم اعتماد و ولت جم حدایکان امم آسمان مجد و جلال شمس الوزرا
 صدر الصدور دام اقباله العالی قرار گرفت و آنجناب از سد اداری و
 نیروی دانش و اندیشه های درست و فکرهای صایب تا کار بلا مضبوط
 نماید و عیش عباد و همای عموم مردم در رفاه باشد و دست پستم کوتاه هرزینی
 بایمنی سپرد و هر کشوری بدانشوری بداد و از آنجا که پوپسته بدست

مدون
 متن دیوانه و غیره
 والد بوان و غیره
 و کتابت کتبی و غیره
 بحسب و اهل

توحه
 بعضی فراموشی و دست
 استبداد و بی
 تفر و برایت

اروما
 کتبت از جهات است
 که زمین از آن کسب کرده است
 و آن نام و کتبت
 و کتبت

حد
 کجرا و بی معنی است
 و بی معنی است

بیضا
 و بیضا

بیضا
 و بیضا

غنا
 و غنا
 و غنا
 و غنا

بیضا
 و بیضا

سداد
 سده شده و سده شده
 و سده شده و سده شده
 و سده شده و سده شده

بکام عقل مساحت کند محیط فلک بنور رای تصور کند ضمیر خیال
از کمال فضایل و تمام خضایل این شاهزاده با خبر بود
و بدتر از آن در صفت من مصر الی علی الی الاعراف فارض الزوم والنور

بواسطه عدل و انی و عقل کافی از ناصیه احوال او برخوانده پوسته شاهزاده را
در حضرت صدارت و قی تمام و محلی سینع بود و دقیقه اتجیل و اکرام تحصیل مراد و
مرام او فرو کند ازین فرمود و آنچه لایق جلالت حال و موافق کمال فضایل او
تقدیم نمی نمودم در آستان تا خانه موروث و ملک پدر بدو سپارد و حق را عاید
من له الحق پس از حکم محکم و امر بمرم شاه شاه دین پناه خط ثنور و حراست عین
عرب و عجم و اشیاء و ایالات و احشام آن صفحات و ایالت کرمانشاهان
و توابع آن که در یک قرن و اندر دهور ویران و مداین بود بی انوشیروان
بنظر است تمام این شاهزاده آفتاب سایه آسمان پایه بر سپرد و او نیز بحکم
و بابائیه الگتاسی و التسلی عن من مضی و التعلانی و دایع بدایع پدر را با چهر
اتوجه و بروز کاران انداخته بود همه را وقت کار دید و هنگام اظهار
احیای ماثر من اودی الزمان به فضل ینشر ما یطوی الجدد بدان
ضبط امور ملک و نظم مصالح خلق بوجهی در آن سرزمین پیش گرفت و شیشه خوش ساخت
که در مدت چهار سال زمان حکمرانی و ایام ایالت دمی در انو لایت شخص فستیر
و بنای ضرب نایاب ترا از آب در سراب کشت و نمونه شرم در شراب
با جمله آن سامان را در سپار از نایب او و طبیب نهاد و شرم و جنت خندان از درم خبصان
انام سرب را از غایبانی ذراه فنا بنفک نا می نرخی خل بظان

شربت در سال
مجموعان
نوب
مکتبی است در جنت
خط استوار
تجرب
برگزیده از فلک
مجموع
منع محرکه و جوی عود
محرکه و کسبانی
من بینه
عشیره
ن

و دایع
جمع و جنت است
بمنی تانت

دایع
جمع بدین است بدی از دایع

جدیدان
علم است از برای روزگار

و جنت
بمنی زوی است
خدن
بمنی دوست

از درم
چهار درم معنی دارد
در اخا بجهی جا
درم

بصفا

قرمین
مربک انشاالله

فرخار و سنجانت
دو شهر از شهرهای حسن و شرف است

مسکوب و مشکوبی
بضم اول و سکون ثانی و میانی و کسبه
از مردم ساری پادشاهان و خاندان
خسرو و شیرین را نیز گویند

سوق العکاظ
بازاری بود که ساری و عساکر
شهر خب میخدا اند در آن بازار
پیر و میخداها

تاری
یعنی عربی

اماد
اسم طایفه است
که غالباً از قضا بود

و اکنون که سال کیمزار و دویست و دو و دویم هجری است پنجم سال است که ازین
عدالتش قرمین و مضافات غیرت فرخار است و رسک سنجار و از آب و فر
وزیب و زیور کونی از نسکوی شیرین و تحکا خمر و خرمید با و را طبعی است مانند
غده صباح غرا و خطی لبان طره ملاح مطرا در سوق فصاید و غلیات و رباعی و مقطعات
پارسی و تازی چنان قادر و دانا و خیر و توانا است که در عرب و عجم مانند ارد
کان بیانه سوق العکاظ و لسانه سابق الاقاصی کام که شخص مجد اشرف
صدر الصد و رادام الله دولته لواحد ماله فی دهره ثانی
زیب افزای صد وزارت شرف اندوز دست صدارت کشته تهنیت را بدین
دو بیت تازی که محمود فصحا و بلغای بادی و حاضر ایدمی و حجازی است اقصاداً
فی کل مصراع بیت منها جمعت استثناء تعجز عنها کانه بیدیان
بی آب تر ز بحر عروض است کاهن
عجالت ثبت می افتد تا بعد بر چه گفته آید نوشته شود

قطعه ایست

و کانت عن صد والناس خیرنا قد بهم نفوراً فی الدهور

ولما صرت بالاقبال صدراً

تراجعت العلوب الی الصدو

مرصحات نبرده طلیق الو جبر شیق البیان جری القلب جبری اللسان سام میرزا
 که سخش را عذوبت آب زلال است و حلاوت سحر حلال در شعر زبانی دارد
 افشا و پانی و از چشم فرسایدیت کرجا گوید رد از پیش او دیو سپید
 و مرغل خواند و را مفتا و کرد و در آن در پال کنیز او دوست و نجات
 که نخستین سال عهد و دولت پادشاه و حجام محمد شاه طاب الله ثراه بود این یکا
 زمان و مآد و دوران از مملکت مازندران بهشت نشان که مقطع سپهر
 و مجمع اسره اش بودی در رکاب پدرش شاهزاده رضوان مآب مبر و ملک آرا
 محمد علی میرزا بدار انحلا که مرکز دایره سلطنت و متصرف سلطنت و دولت است
 درآمد و در همان حدیث سن و نصارت غضن چنانش در فصاحت و غلت
 آثار شد و نیز از وجبات احوال ظاهر بود و کجین شعر فا در که با خدا و ندان سخن
 و او پستمان کس در میدان سحر سازی و معجزه پردازی مانند فرسی رمان
 کوشش کبوش رفتی چون رصیعی لبان دوش بدوش آری
 له بیان می بطلو اعنه بدع لسان آباد رهن افیاد
 و در همان اوان چنانش با تیر رشته الفت در پوست که پوست استحکامش در
 تزیید بوده و هنوز هست زاده فکر و غاده بکر خویش از هر درمی که سخن را بدی
 نخست در بر او خواندی از اسلوب نظم و سلاست الفاظ و لطافت معانی
 و حلاوت بیان فحول فضحای دهر و بلغای عصر را انخت حریت بردمان مآدی
 تا در اندک زمان مشهور طراف کشت و مذکور اشرف آمد و اشعار آبدارش
 برسان کسان کمالش آسیر داشت نمژن فی الامور مثل مدالها

طلعت
 مگر در بطن و جگر
 گشت و میرای ضاع و نثر

عذوبت آب
 کوار امانت

افشا
 در زمین است

فرساید
 بهیچگونه نرسد و بپای
 کوه کوئینده

نات
 است

اسره
 عمار و اقوام

مستقر
 یعنی در کارگاه است

فرسی رمان
 دو اسبند که با هم بگردانند

رضعی لبان
 در کوه و تپه لبان

غاده
 زینت بسیار در بدن
 و صافی تن که گل کرد
 و می در حرکت ظاهر است

مثل الناب
 اشاره است به نعل و کفش
 است که نامی از کفشهای مشا

اطهر
بلخ فی مدح
ن

مقاله
جمع مقلاد است
و هو المصاح

التحاج بالضم
بالفتح والجمع بالضم
الظفر بالفتح
ن

المبني
بالفتح والجمع بالضم
ن

فَاتَ الْبَدْرَ أَقْلُهُ هِلَالٌ وَاقْتَنَ دُرَّكَاهُ جَهَانَ پناه که آگاه از فنون
شعروانشا و شئون اعزاق و اطراف بودند در مکه حضور با و پستادش نشو
و مبالغه می نمودند تا خاطر قدس میل با صغای اشعار وی نمود و اشعار
با حضور وی سرمد پس از دریافت سعادت بار و انشا و اشعار می آمد
از درار می شاموار از مراسم مراحم شاهانه و عنایت مینایت خدیوانه خند
سزاوارشایسته بود تشویق خاطرش فرمود و تشریفی فاضلش بخشید و شاعر را
بدانسان که لسان مقالید رموز حکمتی الهی است کنوز لغت های نامشتمل
نیز شعر خوش مضاج است و از هر مقوله نامول را واسطه انجاش همراه راه
شاه شود و کارهای تبار با صلاح آورد علی حضرت شایسته را به سنگم
ولایت عهد طریز اعت و براعت و اسلوب فصاحت و بلاغتش مصدع مساج
سده سینه خلافت و مراحم مجامع عتبه علیه جلالت آمد پس از آنکه با مرقد
سرافشار بقیل آستان علی بر بزم بود قصیده که از حسن لفظ و سلاست
بطیب قصه عذر اوزیب منضمه زنجی
و لا جری مثلها عن مرعف الفلم
معروض رای صواب نمایی است
نمود و چنان مطبوع خاطر بیضا مطابرا که با شمول کمال عطوفت و ظهور مراتب
رافت و رحمت بجایزه آن عقود در بر دارا از نفوذ زمر مستر رکشت

و در بمانوز بر حسب حکم محکم و امر مبرم قضا توام بلیک
کلبن بوستان دولت را غذیب سزار و پستان کشت
و پوسته مانند اقبال و سعادت میقم جناب بود و سیر حجاب و چون پرورزی و

سمیر
همراه است

فترم رکاب بعلاده قصایدی که در عود ایجاد در بارگاه دانشا و دانشا و نمودی لی
 بمایون طبع و قادیان اعتبارا اختیار کاروب کام سواری و سکار بقصای قی و
 و مناسبت مقام بعض رباعی و قطعه بارتجال و بدیهه اقضا میفرمود حالیا
 از جودت ذهن و قدرت طبع چنان موزون نمودی و در پیشگاه معدلت پنا
 بر سپردی که بین ارتجال از فحول رجال نیکو نه فنون تاکنون از متقدمین بطریق
 شنیده نشده و از متاخرین و معاصرین دیده هم ایون بالتقام بر صفات
 او نام و انعام خواص و عوام مسطور است و در اسناد و افواه مذکور

فَكَمَلَهُ فَفَقَرَهُ فِي النَّاسِ سَائِرَةً وَنَكَتَهُ غَرِيبًا فِي الْكُتُبِ مُسْتَطَرَةً

معدودی که چه برخلاف مقصود است عَلَى الْحِكْمِ بَانْتِهَانًا دِرْ لَاعَلَى مَا
 سَمِعَ بِهَا الْخَطَايِرَ اذْوَ كَارِشِ مِرْدِ اَيْنِ رِبَاعِي رَا مَنَكَا مَكْنَهْ شَرِيَا رَعْدَا لَتَشَا

چشم سکاریرا هفت ترسان خند مرتجلا بر سرود

روزی ز قضا شاه جهان خسرو را تیری بسوی صید بردی بکشا و

چون تیر ز شصت شه را گشت آن صید از روی ادب گرفت و بر دیده نهاد

بناسبت مرغی که در هوا نشان تیر فرمود فی الحال این رباعی نشاند

ای شاه دلت زمانه سرور کرش تیرت بهواشکاری از دور کرش

بهرام که میدوخت لب کور پتیر زمین تیر تو حسرت بلب کور کرش

تا زبانه بردست مبارک بود محض استحسان حکم جای صدا داد که بناسبت تا زبانه نیز خنجر بی

بنو بدست تا زبانه شاه مثال بمای تو در زمین محال است محال

اسب نه بند تو و انجست ملک پکچرخ و دو خطا است و پانچ هلال

خستار
 بعضی امتحان است

ارتجال
 گفتن شعر است

سمج
 جادو گرم کا سمج

در برات چون که بنام بیا یون و ند و بدر کا ه جهان پناه اور دناين رباعی فرمود
امروز جزو سید در آبم کما مذ بری که شاه زمزم

فردا زمری تا در صبح بکشد

باشد روزی که سکه پنی سختم

این رباعی خود ظاہر است کہ در چه مقام عرض کردہ

بر باره بکت شاه فرو کوثر
سوی خلک از دیوای منوچا

میں خواست برآسمان ناید کہ چمن
سید استوانی سکی بہ دو ہلال

اور ان کی کوئی رباعی سہراست و معیارِ جودت طبع از نہیں معدود و معلوم

درپال کنیزارود و دیت و ہفتاد و یک بحری این دریا اور سماں و سایہ و ذہج لعل

اور ابلقب ملک الشعر اسی لقب فرمود و تبا بندہ اختصر سرح خلافت و درخشا

کوہر درج سلطنت شاہزادہ ازادہ اعظم الفخم فرستہ صورت ہستی سیرت نواب

کامیاب مستطاب فلجیناب امیر کبیر نظام با احتشام محمد قاسم خان دام اللہ قبلہ

و اجلالہ الخبیر و قضایہ کی درمیان جناب جلالہ تہا بہ اعظم اکرم و خداوند کارساز

افخم شمس الوزراء صدر الصدور زید مجدہ عرض کردہ ثبت افتاد

بہشتی عبد مولیٰ مکتوبی اللہ العالی علیہ بنی جلالہ کرمشاہدنا کہ چرخ شہزادہ مقصود

حمید و شایانہ عجمی ارشد مدنی رحمہ اللہ

هین طبع را شادان کنم خرسند جسم کنم
نوروز را قربان کنم در راه این عظیم

مولودشاہ لافتی روح الامین اوستا

وزیرین شرف مسجودہ برابیا و برام

هر کس کان بولش کوی زین معبدش
 در کعبه آمد چون پیر باد بختش از این سبز
 ظاهرا از مولود او در دیری از مبدو
 کرزان خلیل استان تنه میدیدی زان
 دارای دین دل علی کا و آمد از شیشه
 آن کرد و دشوار صفا هم موه نازیم
 ظاهرا بیضا کند روشن کف موی
 کر مهر و ماه و شتری باروی را اینک
 مولود او چون رجب بود اسکارا عجیب
 چون از خدا تائید شد این روز فرخ خجسته
 شاهنشاهی کا مذر قضا شد ناصرخجسته
 عدلش چو در فرمان شود مظلوم را دران
 کی عکبتان یکپس چید در تار بوس
 کوی نظر من چاکرم در موکب شاه اندم
 ز دشمنان معدوم آواز از هر گوش
 اسوده از عدلش زمان خجسته در میان
 با او شنیدم در زمزم کبرف ظلم از من
 چون خن خنم توان از خجسته سازد
 اشیر یار استین ای است و دی پان

من بشرم پست بعدش کا و بشیر بود اخرم
 خافل کران فخر بشیر خود کعبه آورد از کرم
 باطل معبود او چون قبله بود مخیرم
 آتش بودی بکلیان بیت الصمد بصیرم
 هم پاک یزدان اولی هم مصطفی را بعزم
 هم بنده خاص خدا هم بر خدائی
 در کیفی جاکند معصا عیسی را بدم
 آن هر سه را می بشمری چون بر بوری
 نزدی عرب کردی طرب و عجم خشم
 خود ناخ جشید شد شاه فرج ششم
 کاین نامش آمد از سما شدت در لوح
 چون شیر شاه دروان شد در کازمان غم
 تا عدل او شد و ادب سپید شد استم
 کر میت باور میخورم ایست بته این
 یا از جهان محروم شد پروین یا از عدم
 اهو و تهوشا دمان شیر و شاهین
 ظاهرا شود در کوشش من خالص خاتم
 کوی که شاخ ارغوان جبهه از شاه پسر
 دریا ترا در استین کاه نوا وقت کرم

شاهین پناه آمدی زاموز کا محترم	شاهنشا باخوشی آراستی عید صلی
نازد چو دری باخرف باله چو شہد شکی	صدر اعظم کز شرف اوبانز رکان
تدپراوشد بعد ازین آسایش تیغ دهم	بر ملک بخیم و کین کیر و جہ روی زمین
خواہد زدن کج گاہ شہ بالانزار این	بیخ شمشیر و سپہ کیفش در یک کد
دشمن ندیدم مرور الا بدینا رودم	یک رویہ با خلق خدا سوارہ در عین صفا
در دولت شاہنشی فرخندہ پی فرج شیم	صدر افکندہ قدامی زہر کہ در عالم سہی
کارز اتی سازی زریمر را فرومانی زخم	اندم کہ پاسد در کد ز دست دافنا کمر
پس خاتم اندر ہر کجا نام ترا قلب غم	نشید ہنس کام سخا سال مطہر فہلا
نر شہر ہای دیگر م با ناہای زیروم	بس باشد این فخر و فرم کز ملک تسخیم
کلہای عشرت را بچین دکلشن شایکم	تای در آید فروین لطف دار امی زمین

ولکایضاً

لب زمیں تروی ز مسق نہ سیا	دی ز در آمد ہم فروختہ رخا
سرخ جام طرب فرودہ ز رخا	تری آب غلب نمودہ ز غباب
تودہ شکرف بود و سودہ ز کا	زلف بر خارہ بر نہادہ جانا
باز کر فداست پر خویش بقاتر	یانہ تو کشی کہ بجیا با طوط
از سربال تدر و کشتہ کمونار	یانہ مہا نا کہ پر زمان دو غرابہ
کشتہ بطرف ہ دو ہشتہ پدید	یانہ معلقی دو ذو ذوایہ غیر
تیرہ شبی تاختند دطلب ما	یانہ دو پر میر کر زلفت ز رشت
وامدہ یوسف بروز مصر خرید	یانہ ہی حلقہ حلقہ ساحہ دا

کاتب رحمت کشیده است بطوما	یانه ز سر جانی خطی ز سپاهی
بر سر مصحف نهاده نایکف	یانه بتی بخیزد ز تیره دلیها
دست طلب برده پیش رحمت داد	یانه که از دو دمان کفر دو کافر
در نظرم کوزه کوزه گشت نمود	الغرض آنزلف و روی تیره و روش
راست مرا حجه گشت کلبه عطا	آمد و نشست و تا رطبه برافشاند
لقمه پاکیزه است در بر نامدار	چست چو جانش بر کرم و کفتم
گاه بپویدم آند و بسنل طرا	گاه بپویدم آند و ز کس جادو
پنجه و شیرین از آند و لعل سگبار	دیدمش آهسته قصها بمن آود
وی بلغای یکانه را شده پلا	کای فصحای زمانه را سده پود
گاه شکار راست و عید احمد شکار	روز طرب گشت وقت مدح سر
تا در صدر اجل پلایه اهر	نیز و شاگونی مح جوئی قدم نه
وان بهم شغلها و زیر بشو	آن همه کارها بدیر و خمد
گشت بکیتی بدلی کسند و دوا	صدر فلک قدر که در که عایش
چوب کلیم است غیر ازین نخدا	خاها و نام کفر میسر داری
مایه اندک کجا و ممت سب	حاصل در یاد بست او توان داد
خلعت حیوان شدی بر آید آوا	رایش اگر پیشرو شدی بکند
سایه آچنان که پایه دیوا	زامن وی آسوده خوابگاه آنت
جایی بد صعو را بدیده شقا	هپس زامنش عجب کن از پس
قطره باران نبود لولو شوار	کر بندی از برای ریش و شش

نخس غواصی اختیار چو کردی	لوتو و مرجان چو میشد خست
ای سپهر سرخیل خواجگان معظم	ومی شده آموزگار شاه جهان
شاه نه ایرج بود که بس کند ایر	ز آنکه بغیر کند راست افرا
خیز و بتدبیر صد هزار اسطو	ملکت بتان و برپ کند بریا
رایت قیصر بن بساحت چن	لشکر رومی بسر خطه لمغار
با قلمت غم کجا ز انهی خصم	خیل بیو دزد و شیخ حیدر کرا
هر دو کرده شاه از تو باد سر فرا	دوست بسردار می عدد بسردا
معدن کانی مکر که شاه زار	از تو بر دسیم وزر بسته خردا
تا که غم را رسیده است درسا	عید بزرگ عرب چو چار و چو چار

بر تو و بر دوستان چاه تو باوا
فرخ و فرخنده عید احمد محار

منکا اینکدا علیحضرت افندیس شهریار شرح الکامل فی الفتن و الفتن بلوغ خاتمه و اینکدا
مانده یکمشته که بسیند فر فرورین ^{عشکر} چون به چارده دیدم فرشته حاضرین
که خرامید باغی ز پی عیش و طرب رادتر از ملکانشادتر از فرورین
شد پلیمان جهان جانب و ادویه که همین آصف دراست باز خلدین
طرف باغی که نسیم چو وزنجی را آن کند چهره کز وناز کشد حورالعین
شده درین باغ بنظر ره نرین شد و سر که چه رخسار و قد اوست چو سر و زین
بلبجی روان میل تا شا فرمود که چه رایش بصفای ترازو مار معین
فی فی این باغ نه آن باغ که هر سال آه لاله و خیری و پسنبل به ماند کلچین

باغبانیت در این باغ که جای گل سرو
 همه دم جای شکوفه شکافند پیر
 هم بدانسان که شکوفه بچمن جنبه رسیده
 نه شکوفه است درین باغ که از بهر شما
 احسن مکان با صردین شاه سترک
 دل فغور بچمن تبر که از بول و براس
 باد اگر تخت سلیمان را بردوش کشید
 اگر آینه پدیدار شد از اسکندر
 از فر تاج و کمین پادشاهان میسازند
 که منوچهر بود شعله بر پانی چهر
 چند زن جای ترنج ابر بریدند دوست
 تو بهر مصر که با این فزاین حسن روی
 از غلامان تو هر روز بشیری برسد
 قلم صنع مگر بر علم نصرت تو
 شکر نه که ز نو شکری نصرت تو
 تو پتین دیشان آمد و خودشان
 باش تا پادشاهان را چو کبوتر
 باش تا صولت تو از اثر دولت
 باش تا آنکه ز عدل شاه و انصاف

عسل و دانش بدانند زیار و زمین
 و ایاری کندش و مبدم از رای
 خیمه شاه زند تا بدر قسطنطین
 چرخ ز می مقدم شد رنجیه عقد پرو
 که ترا بخت بود ناصر و اقبال
 که برابر وی تو روزی نرسد خط پند
 پایه تخت تو بردوش سلیمان این
 شدید از زرامی تو هزاران این
 لیکن از فرو تا زده دم تاج کمین
 با جمال تو بسی روی باله بر زمین
 چون یوسف مکرستند خط و این
 یوسف از است اگر دست بر ندان
 که کشودند حصاری دشت و کمین
 بنوشته است ز قح و طفر آیات بین
 کرم کردند بر اعدای تو بنسج کین
 به سپحو بهمن زد و متح کام تین
 بخت پرو ز تو بخیر کند چون شاین
 پیجو رویه بر و صولت شیران عین
 یوز و آهویک آرا که آیند فین

باش تا آنکه ز بخت شد و تدبیر وزیر
 بدیه آرد ز سقلاب و اسیر انقیس
 باش تا داد و شمشای احسان فر
 دهر کلزار کند فضل همه فروزین

تا جنان باشد از عون خداوندین

بخت و اقبال تو فرخند با نادانین

بآبهار منا نو بهار خرم شد	زمین بنود این سبزه کوته طار شد
فراز کوه پوشید جاها طاری	طراز مرغ همه دهبای معلّم
چمن عشار پذیرفت از بنی تم	از آن سبب که خرید از بنی تم
پالار اسپر غم ناو خیره مباح	که کوه و دشت پر از خیری سپر
بیار بادۀ در غم باش در غم و رخ	که غنایب بکل در سوای در غم
ز نو بهار چنین بهره رست و لاله	و یا هر آنچه شد از عدل عظم
یکانه صدر اجل بدر آسمان جل	که قدر او ز غلابر سپهر سلّم
پدید گشت ز خواجوا چو چنین فرزند	بلند طمّنه افشخار آدم شد
نشد مکرّم شخص شریف و لقب	که صدر عظمی از شخص او مکرّم شد
چرا کبود بود جنگ آسمان زار	بداغ او نه اگر جبهتش موسم
از آن زمان که ملک آصفیاست	که دید موری کار زده زیر مقام
چنان زانوش بیند مکر زانرا	که رفته رفته چراگاه پست صنعّم
بعین خواش شد بی صدق و رخنه	ز رای صدر اجل کار منظم
اکابر سلف این کار کی توانست	مکر کسی که بر اسپر اریغ بلثم
بلی بدون خبر آگهی توانست	ز روی مهر دلی بادی که محرم شد

ایا کسی که زانجا خا و بخت
اگر چه دولت خرد بزرگ بود
چو پادشه بوزارت مسلک فرمود
پس بامروزارت مقه پخت
نموده تو ملک را بفرنجی
همین از اثر رای عقل و پخت
ز بسکه بر روش عدل و بیفزوی
تو سر بر همه عقلی و موبه
مجنم از ازل عقل و پخت
شنیده ام که ز تاثیر خاتمی بوده
تو نیز رام کنی هر چه دام و دخی
ز نام شاه و تو آمدت قالی که
چو ناصرتین شد و ز برضرت
بدو پستان تو نور و زودیم
ترا بهشت ار و بهشت خصم
دعای خصم تو هر چند پستجا
همیشه تا که سپهر برین ز شام

بهرم زاده عمران بودیم
ز رای پر تو پرا بیا بدویم
شنشیش خبروان مسلم
ز هر چه پادشهان جهان مستم
مگر که ملک را نام تیغ رستم
ملک پیش جهانداورانم
نصیب شاه جهان بی عالم
کرا این مصور شتی کر آن مجسم
عیان بزار فلاطون نزار حکم
که رام دام و دودا نذر ملکست
لب تو ملک ملک را بجای خام
نصیب لکریان نصرت دام
سایا زانصرت قرین هم
ولیک خصم ترا اول محرم
شیم کل بشام آتش جستم
چنانکه فر کلیم از تو دید بلغم
کسی سوار بر اشب کسی بدیم

اینس وایر و بخت تو عون با جدا
نصیب دشمن جابت قضای مبرم

ولدا پیتا

روح صدر را پستین آنگاه اندر کرده اند
 صدر اعظم آسمان سرور می کشد
 خانه او کعبه را مانند دروی لشکر
 اینکارا خاصه ظل خدا را است
 با خلیل الله اندر مدحت شاه جهان
 یک پسر قربان چو باشد زانکه هم پسر
 او کند از کوهر پاک نظام الملک مخزن
 خود تو پذیری که از بس خلق و نیک
 جز بخت ملت اسلام و ملک شیراز
 چون فلاتون در سطومی نیا سودید
 گرچه باشد شخص دو نیم شخص اول رخص
 خصم پیشتر گشته باشد تا بملک
 نام ایشان در بلند می بگذرد از آفتاب
 تا بطبع خوشین دادم قرا شاعری
 بلکه نعمت میرساند از کف زار پیش
 ایجان مکرمت صدر افکند قدر اله
 زاپستین فاشدنی کی این کاغذ تو
 آن مجسم روح و آن عقل مصوبه جو نیست

را پستی در عید اضحی حج اکبر کرده اند
 قمر با همواره مهس و ماه و اختر کرده اند
 افتد بر رسم ابراهیم آرزو کرده اند
 کعبه را که خاص یزدان کرو کرده اند
 صدق او را در بهر دعوی مبر کرده اند
 بی بد اصد ره نثار پادشاه کرده اند
 کرد و زیان دکر از در و کوه کرده اند
 کا خلقت خاکشان از مسک و غیره
 در دو کیتی کا فرم کر کار دیگر کرده اند
 تا که حسرت و آیین پسند کرده اند
 بر دو خود را در مقام خویش جوهر
 را پستی را پیشه همچون خط مسطر کرده اند
 زانکه خود را آفتاب ذره پرور کرده اند
 این دورا مدحت بنام من معتر کرده
 روح سبحان خویش را افغان مندر کرده اند
 مدحت را زینت دیوان دفتر کرده اند
 دامن تداح را بر پسیم و کوه کرده اند
 کر مجسم روحی از عقل مصور کرده اند

کونیادارند همچون من خیال نکبت
کاسمانا چهره خود را محبت کرد و نه
عارفان تاشند از سودای خفته
و اعطان قضا از غوغای محشر کرده

دوستان تا بحشر شادمان
و دشمنان را بجان سوزنده آفریده

حسرت نهیب سدید مولی میسوزد و لایق است الغالب علی التامع

امروز پدید آمده در خانه یزدان
طفلی که طفیل است در عالم اسگان
طافش توان از کفش از روبروختن
جبریل امین پوشی کی طفل و بستان
شد شیر خدا شیر از آنکه نوشید
از فاطمه بنت اسد شیر زستان
که فوج بچودی ز سپاندی ز ره جود
کی گشتش آسودی از لطفه طوفان
کردند بدش حب کل عارض او بود
بر حضرت حلت نشدی نا کلان
کردن بجز از یاری آن جمل متین بود
تا حشر بد اندر چه کفغان کنعان
که جان تو لاشش مینداسی جا
برگزشتوانست که بر مرده دهد جان
قرب دو کمان چیت نبی را بخداوند
ز ابروی علی کرد قوی پاز بختی
ایمان چو کی شاه اگر جلوه نماید
از قبر او خال کند چهره ایمان
هره بد شکل هالی که پی زب
از دل دل و غل بر دکنبد کردن
آبچینین روز پدیدار و ماین بود
در یافت شهنشاه که جن ملک
در قدر زکوة نظران آمد و پنهان
دارای جهان با صد دین شاه پستان
شادند و بغفلت کز در حال
بجستی که شود کور از دیده شیطان
من یافته بودم که ز دیندار خیر و

بر روز شود خوشتر آیین پستان

کار است جهان از غایت بزریری
 از نیت شایسته و از صدق در نیت
 گویند به پروزی از موکب خبر و
 مردم همه شاد و من اندر عجبم
 تا خود بکدامین دل در موکب خسرو
 آنروز که است که نه بست و نه بخود
 در عید عرب شاه عجم شاد بماند
 زان سنی بدکیش بدارای علی و
 کوشا و بمان صدر فلک قدر که در
 شمس الوزرا بدر زمین صدر فلک
 ای راد و زیری که چو با طالع مسعود
 هم با قلمت روی زمین است جرات
 با طالع مسعود بحکم زایمی خضم
 بن دیند کاوری از خون بد خشی
 پیکرستانی پس ازین ملک جهان را
 ای آنکه دلت را زول موردند
 که بود در اسکندر یکد زه زارایت
 از مهر تو کین تو باشد که در اضمی
 گویند که شد مار و بدیم سحر فرد و بد

که صدق چو بود بود از هر چو سلک
 که بر طرف آید خبر فتح نمایان
 اینک خبر فتح در آمد ز خراسان
 کاین عادت هر روزه به از موکب سلطان
 نصرت چو طلایه نشود بند و فرمان
 خصمی و حصار برایشان ایران
 کایدون ز حد ترک بریدند سنان
 انسان که بحیدر خبر کشتن عثمان
 ملک ملک آسوده شد از نیروی دین
 کا و با حشر و پر جوان دارد دوران
 که روی بیدان کنی و گاه با یوان
 هم با علت کار زمانه است بسا
 ایدوست ترا طالع مسعود سلطان
 آن لعل که خورشید نیار و دیدنشان
 تهر تو آسود کی تیغ جهانان
 بستان و بنه پیش ملک ملک سلیمان
 ظلمات نمیدید بر چشمه حیوان
 مرمره بدینال بود ز هر بدینان
 آن چوب که بودی بکف زاده عمر

کلک تو همان کرد با سایش دولت
 بی آنکه بینند اردو هیئت نشان
 بیخا صیت ایند و کجا بود در آهن
 کش اینده توصیف شنید ز بفرقان
 کر خشم تو زنجیر میخواست بگردن
 و ریارت تو شمشیر میخواست بیدان
 هر طفل که با بغض تو شد زاده زما
 کوید سخی سخته بن طبع سخندان
 کان نام نام است حجیم است نغز
 و ان شیر نه شیر است حجیم است پستان
 کونید که بهشت آمده اقلیم و ستار
 بارای تو روشن بود امر و زکر و درو
 بومان زبر و بوم تو رفت شد که از تو
 سائیده بود از زنی ریزش دست
 در اسکت عدوی تو بدر و صف نمایند
 مکرارش ارقافیه عذر م پذیرند
 عید از پی عید آمد و نصرت پی نصرت
 عید عرب و جشن عجم چون که بیکار
 زان عجز پدید آمده در طبع سخندان
 اسال بیارت تو خرامید شتابان

درگاه تو سواره عرب را بچشم

بجا و پنا آمد انشا الرحمن

من از طرفی دی پذیره شد بر بام
 چو آفتاب که بسند لاله عید ضیاء
 ستاده بر لب بام و ز روزه گوی
 چنانکه وقت غروب آفتاب بر لبام
 ز تاب روزه فرو بسته دولابین
 کشته می نشد الا بتلخی دشنام
 بتی که هیچ نه خبر خنده داشت پست
 بغیر که به بودش ز خشم در بادام

زهر طرف که برآمد بختجو نمود
 ز نور عارض او اشراق نیک کشید
 ز خشم برد و هلاکش همی آید
 همی سرودم چون خشکین چای
 تو آفتابی و بر بام تا قیام تو هست
 چو این شیند بستم همی گرفت و نمود
 بر فث بدرومن آنجا بیا و طلعت
 بیا و طلعت صدرم خوش است
 سپهر مجد و علی صدر اعظم آنکه ازو
 زیم خانه چون خیران او دشمن
 زرای او گرداخت جیر تا فلاح
 بهفت سطرش طاعت کنند بهفت قلم
 هزار شهر کبیر و همی بیک ایما
 بدید گشت از ورافتی که در عالم
 بدیوئی که بر دم رؤف چون پد است
 ایام و رای تو روی زمین گرفته قرا
 خدای جسم تو متنازک دازار و اح
 دمی چشم حسود تو خواب راحت
 دلیاتی تو در مدامن رفته بخواب
 هلال قامت ختمیده را بر آن تمام
 چنانکه کلفتی فدو بر آسمان اجرام
 فرون از آنچه بدست خرد زلف غلام
 که عیش تنج مکن بر همه خواص عوام
 هلال چهره نخواهد نمود تا بقیام
 ز بام زمک زمک بصحن خانه خرام
 هلال دیدم و کردم بردمان اعلام
 بی خوش است یکجا هلال و ماه تمام
 قویست دولت خرد و دولت اسلام
 شو دهمه سر موخیرانش در اندام
 بدان صفت که کبوره کودکی ابهام
 چنانکه کاه نوشتن بنانش را اقلام
 هزار ملک ساد همی بیک پیام
 گرفته اند فراموشی از بدلتام
 که مکر است جز آنکس که ساد همی از نام
 و یاز کلک تو ملک ملک گرفته نظام
 بسان روح که ممتاز کرد از اجسام
 ز بخت خویش مکر لمح نماید و ام
 خلاف بخت تو کاوره نیست و بنا

اگر چه بود سر انجام فرخت ز اغان
ترا خدای ز آغاز به کف و انجام
ز مدحت قلم نیکر شود به بیان
ز بس شکر که فروریزد از شید کلام
کست مرع تو و زکل ز کام زاید کر
مرامح تو بخشد ذکا بجای ز کام
همیشه تا که حلال و حرام بار خدا
مقرر است بایام ارز رسول نام

ز دشمن تو بسی خون صاف آلال

یکی خبلی حلال و یکی خبلی حرام

نبارک آمد اسال فضل فرودین
کز و سگشت پیکار باغ دولتین
نخسته است و همایون مبارکتین
بعید خرد وین اتصال سرودین
کرفتی آذین از سرودین عالم
کنون گرفت ازین عید فرودین
سگشت نیست که در این بهار قول
سهر برکشد از کیوان جرعهین
زمین بست درین نو بهار و عید
ز شاخ برک کل اسال اگر صبا
بزیار پائی بنشیند ز کبر عتین
کی بصحن کاستان غدیش
بر دجله شش باثر جبریلین
علی عالی اعلی که موسی سران
پان طه در شان عترتین
چو گشت مولد بر آن خجسته بی بود
ز پاکند بتعطیم نور او علین
خدا می خوانند آن پاک بند و بود
حریم کعبه ببالید بر فضا ی زمین
عجب مدار که در هر بهار آلال
شکشی اید از سیکونه چشما ی بود
اگر نه باشد از عشق موسی غاض
بود منوچه خونی که رنجت درین
بروز کار ریا چین ز جنس و اس

بباغ و راغ زویند به نین
بنود در کف او غیر خنجر و زو

عجب نباشد که در فکر نباشد
درین شایسته بر آید جمع چوین
ز جلیست و ترا مرو ز انکس که او
ولی خسرو دین است نه صرین
ستوده جای سلام صدر است
ز نسل آدم و خوی بهین سلطان
اگر رواج اخلاق او به شد برند
ز کام شیر و دو کاروان چین
زامن و در و دوسره تا برای کز
چو داس پنج خود را نمود به
حسود ملک ملک کر شود چو رین
دو دیده او خاه اشخو کرین
ز شوق زنده شود تا بدامن محتر
کراستین کند افشان تیرین
بغیر دم و دینار و معدن
کسی نیک که با آفریده و رز کین
بر زکوارا صدر که آسمان بلند
بصد نه اقران هر ترا ندید قرین
بر آستان تو من یمن یسریم
دمی که فسق میکردم از یارین
بهشت را همه از سر قدم کند
خدای کرد رسد تا قدم شبین
چرا سکنزد و طلت آفتاب ندید
اگر ارسطو میداشت چن تو را یزین
از و یک آینه مانند از ملک و لیر
با نذا از تو ملک ملک هزارین
بقتل دانا حیرت فرون شود هم
ریش نی تو تا بروز بارین
عصای موسی سران بود ملک
که خضم دولت و دین و دینی
اکابر پست همبرند اگر کرد
همیشه تا نشود روز افزون شو
خبر بان عیان و کبان یاقین
هماره تا نبود هشتاد و نون

مواشان تا باشد از رسول

مخالفان تا باشد از خدا نیر

سلطانی شازاده اعظم و امیرزاده محترم افخم نمک آلا یام وزبده الشهور والاعلام
محسن میرزا شازاده ایست الوف ویمیم و ملکرزاده عطف و کریم با فطرتی
پاک و جلیتی همه هوش و ادراک بغیر شوکت و علومت معرفت است بفضل
قدرت و سموربت موصوف منطقی دارد بهر زبان گویا و خلقی چون عسبر
و عبیر بویا با کمال حمت و جاه و شرف قبول شاه شاه عالم پناه تا خواهی
ارمیده و آسوده است و طور کفتر رو کردارش پسندیده و ستوده

بکا بخشش ابر و کبوشش است
بغرم مجوزین و بخرم هیچوزان
کَلْبُ الشَّرِّ إِفْدَامُهُ غَيْرُ آتٍ
رِفَاقُ الطُّغْيَانِيَّاتِ وَخَالِئُهُ

لیث
شیر است

پیشری

با صورتی جمیل و سیرتی نبیل طبعی دارد ز ابر چون زهره ز سر او خطی دلکش چون
خالیه بر چهره حور و دانشمندیست ادیب و سخن سنجی لیب در طرز بیان و اسلوب
سخنانش امارت امارت است بارشاق بلوغت و حلاوت بد او است
با حضارت حضارت یَعِصُ عَنْهَا الرَّبُّعُ جُودًا لَازَهِارًا وَمِدَادُهُ

اینا و لیث
یعنی دندان کل است

بد او است
صحرایش است

بُكَوْرُ اللَّيْلِ عَلَى النَّهَارِ اسْتَظَلَ بِرَأْيِهِ الدِّبَابُ وَتَمَثَّلَ مِنْ بَيْنِ أَكْثَابِهِ جُحُشُ
الْعَقْلِ وَالْكَهَابِ إِنَّمَا هُوَ قَوْلٌ نَصِيلٌ وَمَا هُوَ إِلَّا كَخَشْفِ رِجْلِ مَنْ يَمْشِي
و انجا که طبع اوست مصور بود کمال پدرش دارای مرحوم شازاده

حضارت
خندان

عبدالله میرزا از قرائیکه شرح حالش را تذکره انجمن خاقان تالیف دانای کرپوش
فاضل خان متخلص بر آدمی حادی است یکی از دانشوران سخن و او پستادان

کس این فن بوده و هرگونه شعر را سخت نیکو میرو

زهره و شتری از غیرت طبعش بود
آن یکی معجزه و این شقه دستار بخند

صفر است
چرخ است از
طورشکاری

کافی را گویند

نغمه
بر وزن غمزه
دیکو باشد

دولوع
کمال است
بسی

این امیرزاده بزرگ همت بحکم
نخست که لب از شیرا در پشت بقدمی راسخ و عزمی درست اسباب کار فرام
کرد و با پنجه پی بطالع مسعود تحصیل دانش را بفرخی برشت و بپیرت مرد
دانا و کامل ز سنت شخص کا نا و جاهل دیده و زباز از هر چه عز و یدار
کهار دانش است برست سخن هر چه شنودی و سرودمی از شعر خوش
و بیان نغز بودی و بی آنکه در کار آسانی سستی و توانی کند و ساعتی بطلالت
و تن آسانی بگذرانند اول مقلقات شعر از صنایع و لغات پرداخت
و عروض و توانی را نیز چندانکه کافی بود کامل ساخت و در تواریخ و انساب
و سیر و آداب ملوک و طرق سیر و سلوک سلاطین عالم و طبقات ائمه
عرب و عجم نیر مهارت وافی فرمود و بر معلومات سابق نیز دودستی
عَیْتُ بِرُوحِي صَدَى الْأَنْهَامِ مِنْ عَطَشٍ بِمَنْطِقٍ مِثْلُ مَاءِ الْمَرْزَنْ سَلْسَالِ
گشت و در غالب علوم و فضایل تا اوایل حد رشد و بلوغ از دولوعی که داشت
بدانگونه مهارت یافت که احدی از ادانی و اقصای را این نغمه روز می آید و گوید
هه في العلى يفوق الشربا وهو فوق الشره يمح جواده
در آخر عرش ثانی از سال عرش که اول ریحان شباب و عفتوان جوانی است
شاهزاده شد کثیر البه و فصیح اللجه که نظیرش را در زیر این کبندنا و فراز
توده غمزه اشمنیده کهوشی شنید
وَفِي الْوَدَى حَبَبٌ فِي صُورَةِ الْهَيْمَةِ وَبِوَسْطِهِ خَضِرٌ تَرْتَجُّ زُرْجُوعٌ وَجْهٌ وَكَا
دانش و اهل حال در و پس و اعیان ادب و ارباب کمال

مَوَاسِمُ النِّعَمِ وَمَنَاحُ فَضْلِ
وَدَّرَوْهُ حِكْمًا لَا تُسْتَطَالُ
مَنَازِلُ تَنْزِلِ الْأَمَالِ فِيهَا
وَأَنْبَاءُ تُحْطِبُهَا الرِّجَالُ

الکام
جمع کم کسر هاء
که خلاف سکوت و خفا و پنهانی
سایر شکوفا
باشد

بودی و کا حاطه الهاله بالقمر و الکام بالثمر و مانند جمعی که پیرامن شمعى باشند
بر او گرد آمدند و از مسائل علوم و انواع فضایل و دلائل سخف می رانند
مؤلف نیز بر انمعنى آگاه و در آن حوضه که تالی روضه ارم است راه
ظَفَرْتُ مِنَ الدُّنْيَا بِحَالٍ هِيَ الْمُنَى وَرَبِّعُ هُوَ الدُّنْيَا وَيَوْمَ كَسَّرَ هَدِ
و در صحبت او مدت ها بسر برده و طریق ارادتش پیچوده و هنوز بنجا لغتش رسیده
و مشهور است و از مخافتش بفراسخ دور و در همان اوان شانزده هجری
و ملکزاده با اقتدار و لعی در ضوان مهد مغفور مبرور نایب السلطنه عباس میرزا
بموجب ظهور اینگونه شایستگی و استحقاق از عراق باز با چنانش خواست
و نخت بماند فرزندان ارجمند بظرف افت و حجر کمرش در آورد و بمن برپشت
و حسن اصطفا عیش سرور و دوزخ از دراری صدف بیت الشرف خلافت ملک
و ولایت عهد را بعد از دواج و رشتہ ارتباطش در آورد و محض مظاہرت

اصطفی
ای ربیة

مظاہرت
یارى است

بصاہرتش سرازیر نمود
وَمَنْ عَلَيْهِ بِالْجَوْدَةِ لَكْرَمًا وَذَلِكَ أَعْلَى مَا أَقْضَاهُ مَرَاتِمًا

مصاہرت
دادی

روزکاری در تبریز با طرب در ادب کبر و تواریخ و دوا و این شعر
عب تأید و دانست و شنید و توانست فراهم آورد و حتی انطوى الْعِلْمِ
مَرَّاحِلُهُ وَبَلَغَ الْأَدَبَ سَاحِلَهُ وَبَاشَ نَزَادَكَ نَسَامَانَ كَمَا تَمَّ زَاوِيَتُهُ
تر بیت و لعی در ضوان مقام الظاهر الأبناء والآباء والآداب والتبوا والآداب

فرسنگ
با کاف فارسی معنی علم
و دانش و عقل و ادب
و بزرگی و جیدگی
ط

دارحیت جلی و کرامت اصلی و استقام در کسب علوم و تحصیل فنون دیوانه
فرز دگرم و فرزندانش اکیر خرد جان نیز عضر فرسنگ بوده و هستند دارند
بَبْنَهُمُ الْمُفَادِصَاتِ وَتَنَابُؤَ الْمُعَارَضَاتِ اِیْمَنُی نِزَ تَوْفِیْ اَسْبَابِ وَتَحْصِیْلِ
علوم و آداب او گشت و بنوعی در فن ادب و انشا و انشا و شعر عجم و عرب
استیلا و براقران و تراب خویش استیلا یافت شعر که اگر
فَلَقَدْ شَرِبْتُ مِنَ الْعُلُومِ بِأَنْفَعٍ وَسَقَيْتُ غَيْرِي مِنْ عُلُومِي أَنْفَعًا
وَحَوَّنْتُ إِذَا بَالَيْتُ جَمَالَهَا وَبَهَاءَهَا وَحَلَفْتُ أَنْ لَا أَنْتَارَا

ارکفه عبد الرحمن برحق خویش خواند از روی شایستگی و استحقاق است
نه محمول بر خود ستائی و اغراق و در ایام تعطیل و هنگام فراق از تحصیل
در کار تیر انداختن و تیر ساختن چون بر مراتب فضل با هر دو مانند سر و
شرف و آید پوسته تفنگ را بر کف داشت و چشم بر هدف و چندان استقام
نمود و بد آنگونه تسلط یافت که مسافت هر چه دور باشد و هدف اگر چه چشم
برگزش کلوز از لوله تفنگ خبر بر نشاند و آنکه نکرد و مرغی در جولا نگاشت بالا
نبرد که تیر بریزش نیارد با تیر جانمزدایش هر زانست نیش گرد
بارمقش سازش امن است کمان
در او اضر عید پادشاه حجه و خون
جایگاه و اوایل دولت قوی شوکت بوسایل آن فضایل و ایکنه سزمنی
سعادت راه بدرگاه عالم پناه یافت و شرف و تقرب به پیشگاه پادشاه
فَإِذَا أَفْئَارُنَا السُّعُودَ قَعْنَدُ بَرُوحِي الصَّلَاحِ وَبَحْسِلِ الْكُوَالِ

منحصر
باجم فارسی تیر و تیراندازی
معنی تیر و تیراندازی و تیر
کشنده و تیراندازی و تیر
گاه است و به نام صحافی
عموماً میگویند و تیراندازی
خصوصاً خواجگان و بزرگان
ط

و چنان رسوخی در خاطر مظهر شاهنشاهی نمود و آنا فانا بر آن سفینه و در

هیچیک از شبان دولت و مقربان حضرت را این پایه اعتبار هنگام خلوت
و بار و اوقات سواری و شکار متصور نبوده و نیست و هم آید و نوباطه
این را بطه محمود نزدیک و دور است و مشهور ایران و تور در اشیا
پارسی و تازی از غزل و قصیده و رباعی و قطعه مایمن و چرخ و کتب
سَهْبَنَه الْأَخَاصَ عَلَى دُرِّهِ وَ انْتَرَعَ دَفْنَهُ فَلِلَّهِ دُتُّهُ شَعْرُ
زرشک طبع کمر زامی اوست دریا کر و روز شب کر از موش و بچین
و ایندوبیت حالت مؤلف را نسبت با سعادوی سخت مناسب است

كَلَامُ ابْنِ دَاوَاءِ الْأَمِيرِ بِلَفْظِهِ بَنُوبُ عَنِ الْمَاءِ الزَّلَالِ لِمَنْ يَنْظُنَّا
فَرَوِي مَعِي زَوْدِي بِلَدَائِعِ لَفْظِهِ وَ نَفْظًا إِذَا لَمْ تَزَوْهُ مَوَالَهُ نُظْمًا
این قصیده از شیخ طبع اوست من زامی من السَّهْبُ آتُهُ مُقَدَّرَايَ أَكْثَرُ
و مطلع این قصیده منسبیده از افکار ابکار شاه جهان و دارای زمین و
زمانست و قی بنوعی خاطر مهندس مظاہر از بحر محیط طبع مایون بید
در شک افزای دراری سپهر بولتون آید این امیر زاده مجتهد را حکم مایون
صادر آمد که قصیده را تمام نماید بر حسب حکم قضا تو ام باجم آورده معروض
فصیده آهست

برقع از روی بر افکن که همه خلق جهان یکی روز دو خورشید بنمیدان
من بر آنم که اگر چه تو پیدا کرد شود از تابش خسار تو خورشید نما
تو سخن کوئی خورشید نگه است سخن تو میان بند خورشید زبانه است
که چه خورشید سخگوی همی طرد بود طرد تر باشد یا قوت لب زبانه

بوقلمون
جایست و می گویند
می شود

کس بخورشید پرستان بخند عیب اگر
 پیم آنت که خورشید پرستم پیران
 هست خورشید چو رخسار تو لیکن اورا
 ناز کن ناز که با خورشید ابا ز نمود
 فخر کن فخر که خورشید ترا خواند بشعر
 اوست خورشید و در کشتانان بخدا
 رای اوست که از رخ نانا بدخشد
 او تواند بفکک دوزد خورشید
 راست پند از رخ رشید ببار سواد
 که تو خورشید همی جونی در چاه چرخ
 که بر زم اندر پنی تو ملک را کوی
 هر که با تیر و کمان پسندش را کوید
 ای چو خورشید با قلم پستانی شهو
 هر کجا نام تو آید برود نام ملوک
 ملکانش چو بخوند توئی چون خورشید
 تو بیک روز همی بخشی بی هیچ سوال
 مرغی رشیدت ایشاه نسا زم ماند
 تو بهم خیزی خورشید بود کاهی شر
 بهر خورشید زوالست و هر طور کنش

رخ رخشان تو آرد بد عوی برهان
 که چه من مرد پلما نم و ز اهل ایمان
 خود زلف سکن در شکن مشک افشان
 رخ ز پامی تو در مطلع خورشید نشان
 آفتاب ملک ان ناصر دین شاه جهان
 او یقین است و در کشتانان بخدا
 دست او هست که از ابر بنا به دبار
 دست چون یازد در زم پیر و پیکان
 چون شبید ز نشید ملک اندر میدان
 خیر و بر تخت نکه کن ملک اندر ایوان
 هست خورشید نهان در زره و در
 کرده خورشید بقوس اندر با تیران
 تا ابد باش در اقلیم تو اقلیم پستان
 هر کجا تا بد خورشید تا بد کیوان
 این سخن را نبود حاجت باشی و سان
 آنچه خورشید بصدقن برورد بکشتان
 که تا باشد خورشید بریز فرمان
 تو به سودی و خورشید بود کاهی شر
 تو بری ستی ایشاه جهان از نقصان

تا که خورشید می تابد بر خلق تاب
ما که افلاک هستی کرد در تخت بان
دی چو این شعر بخوانم بر خورشید
گفت روز وزیر الوز را نیز بخوان
ای بزرگ که ز خورشید فرو نایی
زا کما در غفل سرشته است خدایت
تا بهار آید خورشید چو آید محبس
تا خزان آید چو بسوی میزان
دولت شاه چو خورشید که با سبزه
دشمن شاه چو برگی که بود کا و خزان
شاه خورشید شایان در شمس الوزا

زیر فرمان همه آفاق کران تا بکران

انپی دیدن آن صنم سیم اندام
دشمن با من بلب بام شد از اول نام
همه کس دوخته بود ز غطر بر نه نو
من غطر دوخته بر چهره آن ماه تام
دید خورشید بتان ماه و بابر و نبود
من عجب مایه کزین مرد و بی ماه کلام
او می دید هلال از زبر چرخ کبود
من هستی یدم برابر وی آن سیم اندام
گفت پذیری بر سطح سپهران
ست شمشیر شنش که بر آید ز نیام
یا که پذیری بر صفی کردن عید
هست طغرای وزیر الوز را صد نام
اشرف امجد و اکرم که ز مجد و شیر
شرف و مجد و کرامت بفرود آید نام
صدر عظم که از و صد رهنر جوید مخ
شخص اقل که به و شخص خد کیر و نام
ملت باقی بفرودان و عنبر و علا
لشکر و کشور شهرو و بدست و دست
دولت عالی بگرفت از و فر و نظام
روز تا شام بی مصلحت ملک بود
لشکر اسوده از آن باشد و کشور آرام
نیت یک خط با سایش و راحت بود
یکدم اسوده نبوده است بر و زنی نام
کونی آسایش و راحت بر او هست نام

کس بخورشید پرستان بخند عیب اگر
 رخ رخشان تو آرد بد عوی ز برهان
 هم آنست که خورشید پرستم پیران
 کر چه من مرد پهلایم و ز اهل ایمان
 هست خورشید چو رخسار تو لیکن اورا
 نبود زلف سکن در شکن مشکشان
 نماز کن باز که با خورشید آواز نمود
 رخ ز پامی تو در مطلع خورشیدشان
 فخر کن فخر که خورشید ترا خواند بشعر
 آفتاب ملکان تا صدین شاه جهان
 دوست خورشید و در کشایان ناخدا
 رای دوست که از رخ نما بد خورشید
 او تواند بفکاک دوزد خورشید تر
 راست پندار غی خورشید با بر آستان
 که تو خورشید همی جویی در چارچم
 کبر بر زم اندر پنی تو ملک را کوئی
 هر که با تیر و کمان پسند شه را کوید
 ای چو خورشید با قلم پستانی شهو
 هر کجا نام تو آید برود نام ملوک
 ملکان چو بخوند توئی چون خورشید
 تو یک روز همی بخشی بی هیچ سوا
 من خورشیدت ایشاه نمازم باشد
 تو بعد خیر می خورشید بود کای شر
 بر خورشید ز دالت و هر طوکت
 بر رخشان تو آرد بد عوی ز برهان
 کر چه من مرد پهلایم و ز اهل ایمان
 نبود زلف سکن در شکن مشکشان
 رخ ز پامی تو در مطلع خورشیدشان
 آفتاب ملکان تا صدین شاه جهان
 او یقین است و در کشایان ناخدا
 دست دوست که از ابر بناد و باران
 دست چون یازد و در زم تیر و کمان
 چون شبید ز نشین ملک اندر میدان
 خیر و بر تخت که کن ملک اندر ایوان
 هست خورشید نهان در زره و در
 کرده خورشید بقوس اندر بایران
 تا بد باشد در اقلیم تو اقلیم پستان
 هر کجا تا بد خورشید تا بد کیوان
 این سخن را نبود حاجت باشی و سان
 آنچه خورشید بعد قرن پرورد بکانت
 که ترا باشد خورشید بریز فرمان
 تو بعد سودی و خورشید بود کای شر
 تو بری هستی ایشاه جهان از نقصان

تا که خورشید می تابد بر خلق تاب
تا که افلاک هسی کرد در تخت بمان
دی چو این شعر بخوانم بر خورشید^{ملک}
ای بزرگم که ز خورشید فرو نای
تا بهار آید خورشید چو آید محبس
تا خزان آید چو بسوی میزان
دولت شاه چو خورشید که با شرف
دشمن شاه چو برگی که بود کاغز
شاه خورشید شایان دولتش^{الوزد}

زیر فرمان همتا فاق کران تا کران

از پی دیدن آن صنم سیم اندام
دو شش با من بلب بام شد از اول^{شام}
همه کس دوخته بودند منظر بر منو
من منظر دوخته بر چهره آن ماه تمام
دید خورشید بتان ماه و بار و نمود
من عجب مانده گزین مرد و می ماه کلام
او می دید هلال از زبر چرخ کبود
من همی دیدم برابر وی آن سیم^{اند}
گفت پنداری بر سطح سپهر این^ن
ست شمشیر شنش که بر آید ز نیام
یا که پنداری بر صفحه کردون عید
اشرف امجد و اکرم که ز مجد و شرف
صدر عظم که از و صد رهنر جوید^ن
ملت باقی بفرود از و غنم و علا
لشکر و کشور شهروند و بند و می آست
روز تا شام بی مصلحت ملک بود
نیست یک لحظه با سایش و راحت^{وروز}
دشمن با من بلب بام شد از اول^{شام}
من منظر دوخته بر چهره آن ماه تمام
من عجب مانده گزین مرد و می ماه کلام
من همی دیدم برابر وی آن سیم^{اند}
ست شمشیر شنش که بر آید ز نیام
هست طغرای وزیر الوز را صد^{اند}
شرف و مجد و کرامت بفرود آسایم
شخص اقل که بد و شخص خرد کسیر دام
دولت عالی گرفت از و فرو نظام
لشکر اسوده از آن باشد و کشور آرام
یکدم اسوده نبوده است بروی^{شام}
کونی آسایش و راحت بر او^{هست} آرام

کار یک بزرگ است بنزد وزیر
 هر زمان دولت سلطان جهان بفرماید
 لاجرم سلطان سرور فراید جان
 ناصر الدین شاه غازی که بعل بن
 بعثت او را سپرده است این خط
 اندرین کار به مصلحت خلق جهان
 آنچه من دادم در حق وی از لطف ملک
 ای خداوند سرفراز وزیران
 کارها کردی با نام که کریمیک را
 هر که از کار تو یک نخی خواهد داد
 بجای از کار تو آنست که در روی زمین
 همه کشورها پر مشعل و پر آشوب
 از یکی مصلحت تو سرخان خوارم
 ملک چون ما را معجزه انیت کرد
 نامه او را که خیره مری داشت
 تپه او را با نامه او نزد ملک
 همه با شاه گذیره پیری
 خط و جاده و بزرگی و شهر که ترا
 با حاشیه تا ملک تو انبار بود
 بر او خودترین کار بود هر هنگام
 تا بجای که در او خیره با ندا و نام
 تا بدین جا که شود قیصر و فقیر و غلام
 بر سلاطین همه روی زمین امام
 که بجز او نماند کسی از خیل کرام
 شاه دید است از غازی انجام
 که کنم فاش شود خیره عقل و نام
 که بر افراشته دولت شاه را اعلام
 بشمارند با نذر شدن ابهام
 که که کن بخواه رخ شور و احوام
 همه جا جنگ و قتل است مکر و سلام
 کشور ایران با ایسی و غر و قوام
 بر در دولت در خاک می کر مقام
 تن او را خورشید گر کشمور و دود
 بهشت نمودی و بودت آرام
 هر دو بجا رنیا و روی هنگام سلام
 این چنین باید با دافره اندر فرجام
 پیش از آنست که از اینکار زندگانی
 بکشانند بزودی ز در چین تا شام

چون نظر دارد و بایع ملک خیل ملوک
چه شرف دارد و پیش تو خیل وزرا
ای سکا فنده یک لک بایک خانه
بندگان ملک از تو همگی خوشدند
هر یکیر از تو هر روز بود صد اعزاز
هر یکیر از تو هر خط رسد صد کرام
شاعری شیوه من نیست ولی چون
عرضه دادم هر خوشی در این مجلس
تا هجری عید پس از ماه صیام است
عید فزنده پذیرفت بود ماه صیام
شاه بر تخت شهنشاهی بنیشت و تو
همه شان از شاه نوشته احکام

شبل
بچیر را گویند

عبد الباقی هو نجم بن البذر طلع من انق العلی والمجد شبل بن الزمر برز
من خدر النبی والفضل شاهزاده وانی العقل وافر الفضل باذل عادل و ملکر اذ
کافی کافل عبد الباقی قاجار است که متع و سنان خصم سکا است و شیر کا
و بکلک و بنان غبر ریز است و کوه بر بار فضل اشهر ان بکتع علیه و ذل
الفضل طوع به بچای نطق کلکش فرو چکر پروین بجای نکتع لفظ علیان
شود اعجاز و کان الغریبه الذی و الباقوت من حصله و سام الکلام به است
ایام سلطنت و نوبت عهد و دولت پادشاه حجاب و ماضی محمد شاه غازی
طاب ثراه شکامیکه بر پدر بزرگوارش شاهزاده اعظم افخم و ملکر اذ
کرم محترم من لفرجیح فقی مثله القبان و لفرج البون نظیره فی الاخیان
نواب نوید الدوله طما سب میرزا
الحاج حسن العسکری غفر له

لفظه
زر را گویند

رکاز
کنج است

مستان
علم است از برای
روز و شب

وَالِشَّيْءُ الْمَطِينُ الَّذِي يُسَيِّدُ الْإِبْرَاطِ وَنَافِذُ الْأَمْرِ وَنَافِذُ الْأَمْرِ
 زاده ارجمند مسعود در حالتی که غنا صر صحرار کافیه جوش اصل دانش و صرف
 هوش و لب جزو و جوهر ادراک بود و افق هموار از مطلع نجوم ثواب معارف
 و مناقب ساخته قدم بر صفت نهاده و سوراخ لبه را انباشته نشا
 و سرور آورد پس از وصول ایام رضاع بظلام و توانائی بر قعود و قیام
 به بتان بر نشست و در کسب علوم و فضایل و جمع دانش و هنر چون پیر
 حاتم کرم بر پدر فرخنده سیر خویش افتاد نمود و من کیشابه آبه فنا ظلم
 و تا خواست و دانست و شایست و توانست در حفظ مراتب علوم رسته
 و غریبه و ضبط قواعد عربیه و ادویه کوشید تا در اوایل ایام شباب کاج
 فی خطابه و این المفع فی درایت از کمال هوش و سکت و وفور دانش و
 مشهور شد و ابی کشت مشهور و این آیه
 قَدْ جَعَلَ الْعِلْمَ فِي الشَّبَابِ وَنَزَلَ بِهِ زَكَاةً يُسْقَى
 از مراتب فضایل پراگانه شد و دید که کوهر والای وی از کالای دید و
 که سره جان و جوانی است و مایه آسایش و زندگانی مقبول خوش نامی

و مطبوع هر سخن سنج و خامش

بشرق و غرب جان شد سمر بدین قول بی هر آنکه چو فی فضل داشت گشت سمر
 فَهُوَ الَّذِي يَخْلُقُ الزَّمَانَ بِذِكْرِهِ وَنُزَيْلَتِ بِهِ الْأَسْمَاءُ
 پس از آن بجان شود دید و دریافت نمود که قدر و خطر مهربانست مرد و هنر خود و
 کسی که کوهر پاکیزه دارد و دانش و کردار و کردار و کردار و کردار

چو ز رو کوه سب باشد غریب جهان جان بکیر در روزی بدانش کوهر
 پس کوب و لوغش از افق همت طلوع نمود و بر جبهه و طلب خویش از انچه
 پیش داشت برافزود و چون درین چند سال ایام تحصیل و را بر تجربه معلوم
 گشت که جوهر دانش بعید المرام است و بطی الزام لا یدرک بالهلام ولا بری
 فی المنام ولا یورث من الالباء و الالمام بل هو شجرة لا تنبت الا بالقرص
 ولا تفرس الا بالنفس ولا تنفی الا بالدرس ولا یوجد الا بافتراش المدرس
 الاذمان علی السهر و فله التوهم و صله اللبلة بالیوم و من شغلنا بالجمع
 و لبلة بالجماع و بنشط بالحز و بطرب بالسماع لا یدرک منه شتابل و
 علیه ان یسخر الذنار و یجمع الحابر و یقطع الفغار و یتبرک فطلبه اللیل
 از هر گونه کتاب و هر مقوله اسباب فراهم ساخته و منفعتها فی الادیب
 و لبلة فی الطلب در تمیز صاحب المعارف و محقق العوارف راس الفضل
 و عینه و جمال العلم و زینه استی شیرازی که در دانش از نوادریام و زبده
 شور و اعوام است دوره علوم دوازده گانه ادب را بدان شباب
 که آفتاب طی درجات بروج دوازده گانه نماید و از حقیض باوج کراید
 و دریافت تمام مراتب آنها نمود

بدری عما ینک قبل نظمه له من ذهنه و یحب قبل تسائل
 و از خنث نیز چنان حلی است که احسن تعلیق الفاظ و تفتیق معانی قطعات
 منخ رقائق عماد و رشید قریب است و چون خط و لفریب خوبان ریحان است
 و مایه تسوچ که از ارباب سبیا و الفضل محمد الدین محمد ساجی طبیب که

عصف
عن الطربین
العدل والسطا
ظلم

مغربی
اسم مکان است
که گویی جنگ باشد

سختین
بمنی کشید
نیرت

نیز با وجود حدیث سناید و فن را مبرزه و اوستا دکن است پاموخت و با آنکه
سال عمرش چندان فرون از پست نیست در صلح و جنگ و شتاب و در کند
حسن سیاست و طرز ریاست و ارتکاب عدل و انصاف و اجتناب جور
و اعتداف و حراست ثغور و کفالت امور و نظم لشکر و ضبط عمام کشو
رسوم پدر و جد را چنان مجدد است که همانا خداوندش تجدد آن رسوم مویست
و بد عنایت او شورفته را شکن کند سیاست او شیر شریزه را آرا
لِلشَّمْسِ فِيهِ وَلِلرِّمَاحِ وَلِلسَّيْفِ وَلِلزَّمَانِ وَلِلْأَسُودِ شَمَائِلُ
فتوحی چند که از دبو ضوح پیوسته و لشکرها شکسته از انجده بنگاهم حکمرانی و ایالت
نیمروز و کرمان و حفظ سرحد و ثغور آسمان بید افتد از دوقبضه اختیار پدر
بزرگوارش در آرد او را جنبیه طایفه افغان و بلوچ و بجزج از کرمان منبذ
این امیرزاده از آوده تا آن شت دیو در شیشه نماید مانند شیرینی که از پیشه در
با مهابتی مانند نهایت ظلم خسر من سوز و مکرمی چون میدان آری بایان
و افواجی کالجیر اذ اماج و السَّيْلُ اِذَا هَاجَ لَا يَمْنَعُهُمْ مِنْ مَغْرَاهُمْ حُرُوبٌ وَلَا بَرْدٌ
وَلَا بَرْدُهُمْ عَنْ مَغَاهِمُ عَزُورٌ وَلَا يَجِدُ قَدْعُهُ اِبْلَانِ الْحُرُوبِ وَنَشَاؤُا عَلَى الْكَدِّ
وَالدَّوْبِ مُنْزَهَانَهُمْ شَنْ الْغَارِثِ عَلَى الْعَدُوِّ وَانْهَمُ الرُّكْضُ بِالْاَصْبَالِ الْقُدِّ
همه در بچوشن چو جوشنده دریا همه در باهن چو سوزنده آذر
از شهر سپردن رفته راه نامون گرفت پس از تقابل فستین چون مهر بار خج
رخس مبدان بر انجخت و مانند صبح بالب خندان تیغ بر آسخت و بگردوی
زشت و انبوی حضرت مرث که همه شناس سان ناگس و بخیر مانند خیره و

و یا جوج آسا پم بود بتاخت و از غوغای شیران بیابا هوی و لیران در آن
 پهنه شورش محشر عظمی برپا ساخته نمود زاتش توپ و تفنگ در یکدم
 بسان کوره حداد عرصه میدا نایره قاتل در دایره جدال بدگن
 اشتغال یافت که ساکب الما سماوی از اظفار آن بیخراذر آمد و فیرو افغان
 از افغان و بلوچ بر فلک البروج عروج نمود در آن کیر و دار پیاده و سوار
 لِلْسَّبِي مَا نَكَحُوا وَالْفَتْل مَا وَلَدُوا وَالنَّهْبُ مَا جَمَعُوا وَالنَّارُ مَا نَدَبُوا
 همی سرود و بر جلادت بربک بر میفرود تا برخی راه پتیر ساخت و جمعی را طعمه
 و کرد و میرا زنده و دستگیر نموده بقیه اسیر چون مجال تیر نیامده غمیت هر
 نموده روی بگریز نهاد و مذا میرزا ده مظفر و منصور با شوکت سلم و حشمت تو
 اُساری و سری که بدست آورده بود برداشته آهنگ بازگشت نمود
 هر که راجت مساعد بود و دولت یافت ابد الله بر مظفر بود اندر همه کار
 بشارت این مشح را بریدی از با کسب برده در کرمان بشا هزاره عظم داد
 و از انجا روی به دار الخلافه نهاد پس از اکاهی اعلیحضرت اقدس شاهی
 از کماهی این داستان از آستان معلی مصحوب برید همان نوید تشریفی مخصوص
 و قطعه نثانی مرصع بالما سهای رخشان و لعلهای بدخشان و مصور بمثال
 خورشید مثال جایون که از صفا و جلوه مانند لعل نور بود و آتش طور و خور
 چنین خدمت بزرگ سرافراز آمد و همه و یکسرش وقعه نیکوتر ازین درفا
 و یورش بند عباس دست داد و آن معقلی است بس مینع با حضی
 رفیع و مصرعی است معمور و غالب تجار اقطار عالم را با چا محفل عبور و مرور

با نبره
شد آهست

ساکب الما
کی از اشکال فلکی است

سلم و تور
دو پسران فریدند

یعنی چا پاز و صفا

مثال
بشیخ شخص است

وقعه
جنگ است

که آنچه متاع با بستیاع از بند و سایر بلا دارند و بر ذلت آنها راست و کثافت و دوستی
در آن بد است و زیاده از دوستی و میرفت که از حوضه این ملک بدر فرست
و دیگری تغلب گرفته بود و از آنجا که خداوند کار اجل افخم صدر القدر و عظم
دام مجده چند آنکه در تمام مہام سلطنت قادر و مختار است و و چندان در توجیه
ایسباب بقای مملکت و مہامی دولت و نظام لشکر و وسعت کشور پیر و
مسلوب الاختیار است ہم در اول روز از روز صدارت بل نخست ساعت
از ایام وزارت خود از رفع اجاف نو ساله معاف مذاشته شایزاده ام
که از نظم سه حدیث روز و کرمان فراغت یافته و بدار الخلفه ششماہ بود و بخواست
و پس از آنکه اختیار ملک پارس بدو داد و در ہر داد آن ناحیت آیت
مَالَهُ نَسْطِطُ عَلَيْهِ صَبْرًا و خواند و شایزادہ کامیاب در جواب
سخن آنجناب و لا اعصی لك امرا بر سپرد و در روز و روز که
سکنت از رخسار روی حدیثه فاک بدانصفت که ز خورشید شایخ نیلوفر
آن خلف رشید را مامور ساختہ او نیز رایت طہر آیت بکشد و آن حصین
برافراخت و با فرو شوکت از حد زیاده و تیسپہای سوار و فوجہای سپاہ
سپاہی ہیبت چو امواج دیا کرد و بی کجرت فزون از کواکب

احکام
تقدیر اکوینہ

صِبْهَانَهُمْ مِنْ رِجَالٍ غَيْرِهِمْ أَفْرَسُ وَسَبَّوْهُمْ مِنْ شَبَابٍ سِوَاهُمْ أَحْمَسُ وَهُمْ
فِي الظُّلُمِ مِنَ الْخَبَالِ وَأَسْرَعَ إِلَى الْعِذَاءِ مِنَ الْإِجَالِ إِلَى الْأَمَالِ بَرَّ لَوْحُونَ إِلَى
الْبَرِّ ذَا رِيحٍ الدِّغَابِ وَبَصِيرُونَ عَلَى الْخَيْرِ وَالْعَطَشِ صَبْرًا الصَّبَابِ
سَكَنَتْ نَاحِجَ بَرِّكَ بَرِّكَ سَدِيدُ كَسَادِهِ خَيْرُ بَرِّكَ بَرِّكَ حَصِينِ

ناحج
تیرا بن را کوینہ

روی بد انوی نهاد و بر کشیدن تپ و بستن چپاره بر آن برج و باره فرما تا دوا
 آن حصار را از زمین دیار و نوکر مستند نظامی الحرب علی سانی و استنبی
 اسباب الظفر احسن اشیاء و الیهام نفع علیهم و فوع المطیر من الغیم و الیه
 نساب الیهم فی الهوا انیاب الایم و الحارۃ فخرج و نکسر و المنا یا فی وجههم
 توب را امینک بم در حکم ایشویر
 خصم از آن نیر و دم اذرناله زار آمد
 تیره شب روشن آتش کرد و اخصم را
 زاتش وی روز روشن چن شب را
 شرف المدهنه بالاسنه و التصول مکیله و فی جنات الحدید منبجه و دینما
 و شوق من برقع من السور داسه و التجلاله نغبوا الساء از صولت شیران و جلالت
 دلیرانی که در مصاف خویش را مانند باد بر آتش زنند و آتش بر خیز منستی دشمن
 آنکند بینان حصار منهدم و اهل حصار را با خری و خسار منهدم ساخته شهر را
 و قدر بر کسود و از آنجا راه خطه لار گرفت
 وفق تدر پر بود هر چه کذا ندیشه
 محض اقبال بود هر چه در آرد شبها
 و هم اکنون بر اکابر خطه لار سالار است
 و ازین عدالت و جن کفالتش ملک لار رسک فرخا راست و غیرت سنج
 در قصیده که اذلال رسیده بپاره از مراتب کفایت خویش اشاره و در بعضی
 اشعار اشعار با معنی نموده تحتی شخص روح حبا و کلام است و صفای اشعارش اثر
 ثرب بدام شیرین تر از آن لب نشنیدم که سخن گفت طبعش مانند فصاحت
 و شعرای اوایل در قصیده سرانی مائل و در غزل و شنویات و رباعی و مقطعات
 استادی هنرمند و قابل است این قصیده است

فخری
 رسوائی است
 فی القابوس خفته اند
 فصح

ای مترسوده و ای صدر روزگار
 در روزگار صورت تائید کردگار

رایت بگرد ملک حصاریت آئین
 در حفظ مملکت قلمت تا قدم نشود
 بخت جوان پادشاه و راهی سر تو
 در آستین حادثه پاست شکسته دست
 شخص تو بر زمین خداوند رحمت
 آنچه از مکارم تو بایر رسد مگرد
 کر صد زبان شود سر هر موی دتم
 فخر ابروز کار کم بس سکنیت
 دیدم بسی فروزی و دیدم بسی بے
 برا عتاد عون تو در کشوری شدم
 در وی طبیعت آنچ نیز در ده جان
 دشمن در دور رویه گروه از پی کرد
 لشکر پامردی عون تو نیزوز
 عون تو پافشرد و کرد بدفع خصم
 امر توره شکافت و کرد میان بج
 در فتح قلعه که اجل ره در بخت
 هر کو موافق تو دلفس و در بخت
 بابت احتساب تو اکنون بستم
 بابت شاه و عون تو آنجو که بعد از آن

کلکت بدیو ظلم شهابی است سخته
 پیکار ماند حنجر مردان کارزار
 خضم ارمیه ستاره در آرد برهنه
 در دیدگان بایره کلکت خلیده خا
 از جو که بازمانه بسا نا و پادار
 با کشت زار با کرم ابر و بهار
 ز اشفاق تو شوان گفتن از بهر
 چون یافتم مساعدت از صدر و کار
 از بخت سر لمبزی و در ملک اقتدار
 کر نیم جان پندینه در د و د کار
 پرده غیر پشه و پوینده غیر مار
 لشکر در و مجسمه سوار از پی سوار
 را اندم دور رویه در دهن تو پشعل
 چندین بنود کو هر شمشیر آبدار
 چندان بنود کو شش لبان پی پیا
 شد نام نامی تو کلید در حصار
 هر کو مخالف تو سرافراز شد زار
 در ملک پای فته و دست کنایه
 محمود باغ غلغله شود خاک ملک لار

جلال

تابش مهر و قدی زیبائی سر و جلوه و خرامی مانند طاق و سنق تدر و دپوسته
 مانند نجم ناهید که در ظل جرم خورشید است در ایام ولایت عهد و خلافت ملک
 بندگان اعلی حضرت شاهنشاهی را کاویکا همقیم درگاه بودی و آتی از مواظبت خدمت
 و ملازمت حضرت مسابلهت و عفت نمودی و بموجب سعادت این نعمت از
 تمامت اقرا نش امتیاز بودی و بر عالمیانش ناز پس از آنکه انواع پان
 پاری را از نظم و نثر در خواندن و نوشتن مهارت تمام یافت علم عروض و
 قافیه را با مقدمات عربیت چند آنکه توانائی وی بود بخواند و بر بینائی خویش
 برافزود و در اوایل اندولت توشیوکت تا از لجه و لغات اهل اروپا دیوانه
 آگاه شود و بر قبول خاطر شاهنشاه عالم پناه نسبت بحال خویش برافزاید بخواند
 زبان و نگارش خطوط آن حدود اقدام نمود و زیاده است تمام کرد تا آنرا
 چندان فرا گرفت و چنان مسلط گشت که مانند فنون دیگر در همه جا تسلیم آمد
 گاهی که از مشاغل دیگر فراغت می یافت بغزلی بدین بیان که می آید میرا بدین چند غزل
 از وی نوشته میشود

دل سودا زده از دست تو خون خاهاست عقل باز بچه سودای جنون خاهاست که تو چون است شوی سر و کمون آنچه عمری پس از رخ است کنون خاهاست عقل با عشق یک مرحله چون خاهاست هر چه سلطان بکند جور قرون خاهاست	که چنین جور تو سر روز قرون خاهاست فتنه زلف اگر این شعبه چشم است قامت سرو بیالای تو توان سنجید سگفت آیم دم مرگت سبزه شد عشق که کجایم خرم هست ز بی لاف جنون جور کج که اخلاص فلان حضور
--	--

فشه خیزد و سلطان یکی ملک جلال
عشق چو بنیخه زند عقل بر و خجانه
آخر اینج رپائی که تو دارش ما را
بدر صدر ز من راه بنمون خواهش

صدر اعظم که زند پروبی اطرافین
همه بر ملک شنسا فروخ خواهش

این بنده که در بند دو صد دام دین
در حیرتم از خواجیه چو باغ خیزد
بر سینۀ مجروح من از ترکش مرگ
تیرت راست بار و جی حنیه
این جور که بر ما رسد از حضرت سلطان
بر کز سلاطین بکدامان رسد
رو رده بهر تو چنانم که تو گو
مر تو زیستان عوض شیر میگرد
باشم بتفج ز چه خرسند که دبا
یک سرو چو ششاد تو بالای
پوسته بود که بکر پیمان
دور از لب میگویند تو جان بخشیم
تا دست دل از دام وصل تو
دل کی رها از تیر و دوا بروی کش
الا بکلوما شده از دید چکیده
یکدم نه که چاره جلال از در حیرت
دور از لب است سخت بدندان کنیز
دیدم بسی، سپحو تو دلدار و دین
دادا رکسی، سپحو خداوندین

شمس الوزرا اکمه در آفاق شیمی
خوشبوی تر از خلق کرشمه نوین

تو خود ای ساقی زین دست که گردی تم
شرط انصاف نباشد که گیرم دستم
پاس جان دل اگر می کنم صدر بنی
کز دل جان بریدم چو بدو پوستم
پرده بر کار چه پوشم ز غم و دریا
همه دانند که من عاشق رویت هستم

بارخت چشم بروی کشودم کوسه
 چشم نناک که ره بستی ازان کوی مرا
 بارخس فارغم از الفت زلف و محال
 راستی قامت من بچوکان خم کبر
 که چه سرودی چو قدم در چمن نازد
 بر سر راه وی از دیده خو بنار جلا
 مسم از عشق تو داند و لیسک غافل
 صدر اعظم که بجا صانع خست
 باز پو پستم از جور فلک و اتم

جریس	بیرزا مہدی پسر بیرزا جانی گدخای طہانی	خرمر جاجی عبد المجد خرائی	خافانے بیرزا حبیب اللہ علائے	حکیم خرفی بیرزا فتح اللہ بسطاے
مرغبت	بیرزا مصطفیٰ پسر علی محمد بیک و شہنا	نیرزا طابین بیرزا احسن بروجرک	سالک بیرزا محمد حسین خوشنویں اصفہانی	سُرور بیرزا محمد حسین بیرزا علی محمد نہاوندی
سروش	شکس الشعرا محمد علی خان اصفہانی	سہنا بیرزا آبرو پسر بیرزا نیری	شہاب ناج الشعرا میرزا نصر اللہ اصفہانی	میشفند بیرزا ابو القاسم مہدائے
صفّا	بیرزا عبدالمجید نقرشے	طرفہ بیرزا فرح اللہ محلانی	عجیب محمد خلیل خان زندہ نادر	عبدالمطلب کائیک خان خلص نادر
عفتا	بیرزا جواد خوش بیرزا علی اصفہانی	فانے اسمش و احسن	فروع بیرزا مہدی پسر بیرزا افر اصفہانی	فریب اسمش میرزا عبد الغفار
حکیم فانی	بیرزا حبیب اللہ بیرزا ابو احسن	کلاس ملا حسین کرمانشاہ	محرم بیرزا عبد الوہاب کرمانشاہ	مصور جاجی علیقلی نقاش اصفہانی
مطرب	افا علی اکبر مہدی	بیرزا مہدی مفتی پسر میرزا نصیر خوی	نابے مستد مہدی طبا طبائی	نشار بیرزا مہدی طہانی
وصالی	بیرزا رضای فانہ نیرزا	ولی اللہ حکیم بابیشی فوج امت	د پیر بیرزا احسن پسر افا عبد اللہ مہدی	شعری بیرزا طاہر دینا نگار اصفہانی
شیخ محمد صالح اصفہانی	بیرزا احسن مفتی مازندرانی مستطاب شہابی طالب خرائی			

خدا یگانا عظم

دویم در شرح نسب و ذکر احوال خدا یگانا شریف صدر اعظم دام مجده العالی

چون صدر در پنج خستین را مولف تبرکا سپاس خدای و ستایش رسول مبارک
خواست باز روی تین از روی تقنین ذکر حسب شرح نسب این شخص اول
شمس دویم جهان سیم ترکیب چهارم غصه پنجم جوهر ششم جت هفتم دریای ششم
هشت نهم چرخ دهم عقل یازدهم
صدر اعظم که صلب بی صفت است
ملک ازو چون دل بوصلت را سیل
بطوری دست و اسلوبی لایق و طرا

تقنین این
ما خود است
که معنی شایخ در خستین
یعنی از شایخ است حتی

سید
معنی محکم است

بدیع و طریزی رایتی بنیت و دیار پستان درج ثانی را بدان زمین سازد
و از آواز ناگون را بدان دوش هر دوازده
عقل از نسب آنکه کردی منزل است
اندر قد سجده که سبحان لم یزل
باجل در روز خست و عهد است که

ار که
معنی خست است

وجود برابر یک شهو و نبشت و سلسله سستی در عالم امکان بهم در پوست مشیت خست
باری عزا سمه چنین جاری گشت و خانه ابداع بر لوح اشراع بدینگونه نوشت که

امداع
معنی احاد است

این انسان کامل که سدا پا احسان و قاطبه مردم را منبر انسان صین است صین
انسان بدانسان که از مراسم علو حسب ماثا به ایت که در ربع پیکون باشد
ممالک حس قادر است بر لب شمس و محنت راست بر داپس شعر

انسان صین
مردم کن چیم است

وَلَوْ شَاءَ حَازَها بِالشِّمَالِ
فَإِيضًا كَهَنَةُ الْهَيْمَنِ مِنَ الدُّنْيَا
مَالِ الْبَائِسِينَ تَوَالِيهِ الشَّرْقُ وَ
الْغَرْبُ وَمِنْ خَوْفِهِ قُلُوبُ الْعَالَمِ
چرخ کرد در غنان طالع شمس
مهر کرد در زمین خدمتش بوسه سها

رؤا پس
معنی گرد آمدن است

پہنچان خواست کہ بر حسب تنو نسب نیز در تمام اصناف بنی آدم بخیر اشرف بنی آدم
این کرامت اصل و شرافت نسل و اصالت ذات و پاکی نژاد و در هیچیک از
عشایر و قبایل از او اضر و اوایل از اصحاب پیر شنیده آید و نہ در ابواب انسائیہ
نَسَبُ کَانَ مِنْ شَمْسِ الْاَشْحٰی نُورًا و مِنْ فَلَقِ الصَّبَاحِ عُمُودًا

جد بزرگوار این صدر روزگار که نسب بتیلہ جلیلہ و سید علیہ و دودمان
کریم و خاندان قدیم وی بدان منتهی میشود و اقامت عبد السلام بن
صلاح ابو الصلت ہروی است کہ خادم خاص و فدوی با اختصاص امام ہمام
علی بن موسی الرضا علیہ السلام حَلَقَةُ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَظَلَّةُ
عَلَى سَائِلِي الْغُبَرَاءِ مِنْ كُلِّ دَبَّارٍ بوده و بزرگوار ما نسب فصاحت
إِلَى أَدَمَ لَمْ يَنْهَ عَمْرًا بَرًا و اورا ذکر مقامات رفیعہ در کتب حال

سنی و شیعہ با سراسر سطور است و جلالت قدرش کیا مینویسد کہ راز انجمن شیخ
ابو علی طبرسی در تالیف خویش کہ اصح کتب رجالست و اعتبارش نزد فحول
رجال اینست کہ ما یذکر ابو الصلت ہروی رومی عن الرضا ثقتہ صحیح الحدیث
و احمد بن السعید الرازی در تالیف خویش آورده و باینکہ ذکر کرده کہ آن ثقتہ مو
الحدیث و کتب شیعی المذهب محبت لآل الرسول و علمای عامہ در میزان الاعمال
کہ مجموعہ اسات از رجال باینکہ نوشته و متعرض گشته اند کہ عبد السلام بن صالح
ابو الصلت ہروی جل صلاح الایہ شیعی و بعضی میگوید آنہ را فتنی مع صلاح ابن
جوزی کہ از نوپائی علمائی جلال است میگوید آنہ خادم الرضا علیہ السلام
شیعی مع صلاح و در جای دیگر آنہ خادم علی بن موسی الرضا و آنہ شیعی میگویند

نژاد و نژادہ
بمعنی اصل و خدای
نسب و بمعنی اصل و
ہم است

دودمان
با اول مصنوم و دودمان
معروف خانوادہ با
فرہنگ

ہمام
بزرگوار گویند

عبدال
میزان لال
اسم کما میت از کتب
رجال اہل تشیعہ

عظم
خداگان ام

مع صلاح و سعادت کی کمی از نا بہمتی بہ عرب است در انساب نحو شیخ چنگیز
قال ابو حامد ہو اس مذہب الرفضہ و شیخ صدوق در عیون اخبار الرضا
میفرماید از من خواص الامامیہ دین فقرہ نیز در عیون اخبار الرضا منقول
فانی رأیت فی کثیر من کتب التہذیب البیہقی رافضی انہ کلمہ
حق عقیقت و صدقیت و ساحت مجد و فحمت جایگا و عظمت شان و
جلالت قدروی اصحاب فہم فضل و ارباب علم و عقل را نیکو کا فی است
پس از آنکہ حضرت رضا علیہ آلاف التیجہ و الثناء درجہ رفیعہ معاد شہادت
یافت انجباء باطوس بجراق شہادت و پس از آنکہ

فَكَانَ صَاحِبُ هَذَا الْفَضْلِ
أَعْنَى فَلَمْ نَعْرِفْ إِلَّا بِأَنَّهُ فَمَنْهُ
وَأَعْنَى حَقِّ رَأَا جَابِ وَدَر خَاكِ پَاكِ قَمِ كِه مَبْطِ فِرُوضَاتِ سُبْحَانِ وَ مَطْهَرِ اَنُورِ
وَبَانِ اسْتِ مَوْزَنِ كَشْتِ
فِي الْحَدِ حَتَّى صَافَحَهُ اَلْمُحُورُ ۹
اِذَا حَفَا دِاجَا دَشْ جَلَايِ وَطَنُ
وَدَلِ اَهْلِ دَسْكَنِ قَايِدِ اَيْتِ اَنِشِ دَانِ تَوْفِيقِ آسْمَانِ اَنِشِ دَوَانِ
مَضْنُونِ بَهْدِي اَللّٰهُ لِنُورِهِ مَرْتَبَاتِ اَسْبَلْدَه طَبِيبَه نَوْرَسَاتِ كِه نُوْزَانِ طَبِيبَه
بَكِ اسْتِ كِه بَر هَر دَوْرِ رُومِ كَرِه خَاكِ مَانْدِ آتَشِ طُورِ دِكَاكِلِ ظُهورِ اسْتِ وَطَنِ
دَانِ بَر طَرَفِ جَهَنَّمِ كَلَنْ نَبَزْلَه اَكْلِيسِ اسْتِ وَ زَبَانِ پَانِ اَز تَوْصِيفِ اَنِ كَلِيسِ
مِنْ بَلْدَه طَبِيبَه اَز عَذُوبِ آبِ وَ صَفَايِ هَوَا وَ طَرَاوِ خَاكِ وَ زَمَبِ نَصَا
رِ اسْتِ ذَاتِ اَلْعِمَادِ كِه اَلْبَنِي لَمْ يَخْلُقْ مِثْلَهَا فِي الْاَلْبَادِ

نسائے شخصیات کے فن
و شغل کی دنیائیں
اکارو عیان

تشیع
مصدربا تفعیل
ارشیان

فُتِحَتْ
بِمَعْنَى وَسَّعَتْ اسْتِ
فِي الْقَامُوسِ الْقُسُومِ
السَّعَةِ

محفل فرود آمدن
مہبط

قائد
مشرو لکرو غیرا

طہرہ
اسم قریہ ایسے
اعمال نوزما زندان

کلمہ
حسہ و دوا
از نازل ہوا

نبرد جوان شود اریک بنیم مسجد کنند قمت بر جزو جزو عالم سپر
 و در اینجا توطن یافته که کل شیعی و توحی البقاع و در ظرف کینار سال تمام
 بالآ اتصال الدوام این کوهر تابناک در اصلا بپاک دورا بعد دور و طور
 بعد طور کا سیف فی القرباب و اکثر فی القرباب مخفی و مستور و مستعد بر ذر و ظهور
 بوده تا دوره این پیل بدوران شاه شهید سعید محمد شاه پیر بزرگوار این
 صدر معظم میرزا اسد الله خان طاب ثراه رسید اسد فی اللقاء و در
 وَ دَبَّحَ اِنْ سَمِعَتْ غَبْرًا و در آذولت قوشوکت با ستیفا وزارت
 آن لشکر چا لشکر باعی وسیع و مقامی میخ داشت بخت ثروت موصوف و غرور
 بود و بخت و شهادت مذکور و مشهور و آن پادشاه را آن خرم سید و با
 شدید و مکه عقل و فراست و کمال بطش و سیاست بی استیارت رامی زین
 و فکر متین و می در نصب و عزل و منع و بذل اصفای حشم و طبقات خدمت اهدا
 بنودی بلکه اختیاری نغمه می بَقِطْ بِكَادُ بَقُولُ عَمَّا فِي عَدِ
 یبدا بهله اغننه ان بنقکوا در دولت شاهانه حجاب و غفران
 محلی شاه نیز خدای جلالت شان وی بود و و چندان بر او پیوسته و و
 مصدر خدمات بزرگ و منار مهمات خیر آمدی و تمامی را با فکر قی در دست
 و ارادتی صادق و عزمی متین و تدبیری موافق بانجام آوردی
 لِبُنْمَاهُ مِنْ كَلْمَا عَنْ مَطْلَبَ و لِبُنْمَاهُ بِنُكْلَانَا اَحْصَا الْوَلَدُ
 و از فرط کفایت و کفالت و کمال ارادت و درایت که بکبر شهور و اعوام و در
 و بهر و ایام در معظم هم از وی معروض رامی جهان آرا میرفت و مشهور

قرباب
 بحر قاف بنی غلاقت

الهموس
 الاله الحار لفریة

شهادت
 بزرگی است با دهم

نقط
 بیدار است

خدا یگان عظم

خاطر خورشید مظاہر ہمیشہ بعضی جلالت امور ملک و نظم تمام لشکر بعد حسن
 اهتمام وی و اولاد و کار و اخلاف نامدارش برآمد چنانچه از سد باب الالباب
 تا حد شمس و منیاب از شاطی و جلد و فزات تا جگه غزنه و هرات میچک از مملکت
 و بلاد خالی از احوال و اولاد وی نبوده یکی را ایالت امور فارس مقرر بوی
 و دیگر را کفالت شوز قارص

باب الالباب
در بنده از باب

شمس و منیاب
دو قریب است در
ساحل بحر عمان

وَلَهُ الْبَنُونَ كُلُّهُمْ
وَلَهُ الْبَنُونَ كُلُّهُمْ
وَلَهُ الْبَنُونَ كُلُّهُمْ
وَلَهُ الْبَنُونَ كُلُّهُمْ

بطل
مرد شجاع را گویند

تا در سال خیزار و دویست و پست و دو که تقصیرهای رشده ادا کرد روزگار
 اقبال را بوعده وفا کرد و روزگار این مملود مسعود و زاده آزاده که
 تن هیزمند و فطرت پاک و پیکر پرین و شمایل فرخنده اش سرشته
 خاک فردوس پس باد نوزوری آتش طور و آب حیوان است

بایمن العظمه و الأجلال و الخیر و السعادة و الأقبال بطل الحی که تو را کند بیا
 ایام با غمی که تفاخر کند بدان تقویم باقی دار الخلفه طهران مانند
 خورشید درخشان از مشرق سعادت در میت الشرف صدارت و انجات
 که مملکت و عزا و عیش از افاضه و دد و له و خیمه ها نصیر و اظهار

الترقی
التقدم

لازم ذات و وجود کامل الصفات بود دولت طلوع ارزانی نموده هزار
 گونه مکارم بصورت شخصی مصورش و عالمی در تحت همهت نفسی مسخر
 صدره از آنچه هست فرو فرستاد که صورت جلالتش میکشتی آشکار
 و در زمان ولادت با سعادت که بقدر ظهور و افزا سرور و سیر و دم فرخی لزوم تو بود

فازد از

حاکم را شرافت کرده افلاک بخمود سر کرده بر آن دیدار خجسته و طلعت فرخنده افاد
بی اختیار از کفار متوقف این باغی قریه حال و ریسنه مقال می آید

کاین بحیثه با چرخ دول زافتر و زباب دنیا شخص وزارت راصد
مانند بلالی است که برین محاق خواهد شد از آفتاب دولت چون بر
و در آن شب مبارک که یقین نام نامی و اسم سامی و راجسی عظیم ساخته
و بزم را با ابر بزرگ و عطا بار آورده است از قرعه محبت بآن الله ہو بد
بِیَضْرَهُ مِنْ نِشْأَةِ اَیْمَارٍ فَتِ وَ مَصْحَفِ مَجْدٍ بِیَضْرِ اللَّهِ بِفَرَجِ الْمُؤْمِنُونَ
رسمون آمد و این از همان اثر تطبیق اسم با مسمی مبطوۃ الاسماء مثل من السماء
که صدر نصرا الله و شانه ناصرو دین منصور است و چون نام رضاع بظلم
کشد و سبک کام صغر شباب انجامید بدستش بردند و با موز کارش سپردند
پس از آنکه باندک زمان اسلوب زبان پارسی و لسان تازی را بخواندن عبارت
مهارت یافت پوسته در کتب سیر و اخبار و تواریخ و آثار پادشاهان ایران
و خوانین ترکستان قیصره روم و اقبال عرب و تابعین و رایان هند
مدرّب و انی و تبیع کافی فرمود و از طرز سلوک و زراعی هر مملکت بالموک
و رعیت از کار گذاری و داد و خواهی استحضار و آگاهی پیدا میکرد و در وزبانت
و ضبط و حفظ آنها زحمت و تعب میبرد تا سرسبز کائنات فی الحجب بر ضمیرش
عکس پذیر آمد بپشت همام عکس همتانها فلزینما بخاول امراد و نه
السبعة الشهباء از آن پس در انظام مهابت و ملت و امور قوام دین و دولت
از انوار کفایت پدر استبانه فرمود و از زایش طبع و تراوش خاطر جو

محاق
حالتی آفرید
ماه که او را گرفت
و تحت الشعاع و تنید

در گستان روم
و عرب و هند و ایران
خان و قیصر و قتل و تبع
و رای میخواند

السبعة الشهباء
سیارگان شهباء

خدا یگانا عظم

نکتها بتضا عیف خانهای شمع بمشقت و رخ بر او برافرو تا در کارهای کش
 بصیرت و باندیشهای دیگر خسر **ظلم لذلک الیوم و وصف قبل رؤیه**
 لایصدق الوصف حتی یصدق **تا چای سبزه مطلع ایم زنگانی و مستقر**
 روز کار جوانی چنان انوار اصابت و نجابت از صبح معالی او واضح و آش
 رشادت در تضاعیف حرکات و سکنا ت وی لایح بود که کفشی عقل و نفس
 این شخص خستین کی از جودت عظامی **که لوکلاء الثراء کفنی العظام عظاما**
 و دیگری از سود و عصا می است **که نفس عصام سودت عصاما**
 و از همان وان برخلاف نشت هر کدک و جوان تمهضات لهو و لعب و
 مستحلات عیش و طرب را کاری بد فرجام و شماری زشت انجام شناخته
 از ان اعضاء و ازین اغراض و تحصیل اسباب یاست و تجمل آداب سیاحت
 بشرف صور غایب فی ایه **بنفی الظنون و یفسد القیاسا**
 تا در سن هجده سالگی انسانی شد فرشته صفات و فرشته شود حرکات موصوفه
 بفضلی ساطع و علمی جامع و خاطری رزین و خرمی متین چنانی از ذکا و فطانت
 و جوانی با ملاحظت نطق و لعلت با چری ز پارترا ز کل و نسرین و محاورتی اغضب **معین**
 فقی ما یشر نحو السماء بوجهه **یحترله الشعری و ینکسف البدر**
 از فهم و فراست مجری و از عقل و کیا ست پهری تا بگری تا نو پس و بدل ز کرد
 و تا بشمری اطوار تغر و خضایل نیک و رست و کثود و کاست و فرود و کنت و
 کاشت و اکند و افراشت و ساخت و سوخت و درید و دخت میج صدر را
 برابرش قدر می بودی و هیچ وزیری نظیرش نمینمودی

عصا می ال
 مردی بود در عین
 صاحب نعمان
 با التماس
 کی از امر بزرگ شد
 عصا عصا را بزرگ کرد
 در عین شل است

من حرام
 آخر دنیا است
 کویند

اغماض است
 پوشید چشم است

فطرت
 زبیری است

عذب
 کوارندگی است

کاستن و فرود
 کم و زیاد کردن است

دَانِ بَعْدَ حُبِّ مُبْعَضٍ هَیْ
أَعْرَ حُلُومِ مِزْلَتِ شَرِّ
مَدِ آتِ غِرَافِ أَخْرِ ثَغْلِهِ
جَعَدَ سِرِّي نَهْ نَدْبَ رِضَا نَدِسْ

الشرس
محرکه سوار الحلق و شد اینجا

النیس
الطنن الرجل السریح الایام
للتصوت الخفی والنفسم

نیوش
کمبراول و ضمه ثانی و سکون
ثابت و شین ثلث ابرید
باشد و شونده را نیز گویند فیم
کننده و یا گیرنده را نیز گو
ط

از نکات لطیفه جد و نزل و لطایف ظریفه علم و فضل و کلمات قصار عرب عجم
و قصص باختصار ترک و دلیلم و امثال سائر دی و مازی و نوادر کنایات عقلی
و مجازی و بذلهای شیرین نکات رکیکن بمقتضای هر مقام و مناسب هر کلام
چه از نتیجه طبع و قوادحی خویش ایراد فرموده چه از ظرفا پیش فراهم و بر آنها
افزوده و مبتانی در حکم و خطاب حاضر جواب و دقیقه یاب گفته که همه را سبک
با حلاوت تمام با سلو بی خوش طرزی شیرین و پانی نغز و هنجاری در دست بطوری
میراید و چنان دامینماید که اثرش بحشم اهل نظر و هوش سخن نیوش لطف است
از کواکب دُرِّ فی سماء عقیقی و الذست از رجحی عقیقی فی حدیث جَدِ
یابی وَ اُحْبِ نَاطِلُکَ فِی لَفْظِهِ مَعْنُ نُبَاعُ لَهُ الْغُلُوبُ وَ تَشْتَرَا
و باغنی و در ویس و پیکانه و خویش از در خوشحالی و کیش و بجوی برآمده با همه اش
در آویز و آزار فرازا است و راه آمیز و سازش باز مصلح لایالی ظلم است و
مصلح لالی نعم دل دوستی نغز ارب عثمان و در و و رای و حزمی بمبانت سهلان
جبینی چون ل مقبلان صافی با کمال بی نیازی از سمت و صما

فراز
از لغت اضداد است
که معنی کوه و بلند است

غزارت
بسیاری است از خبری و خبری
که باران بسیار و باران در
که فراوان باشد و بواسطی که شیرین
بسیار باشد

وَالشَّمْسُ لَوْ خَلَفَتْ مِنْ نُورٍ طَلْعُهُ
لَمَا تَوَارَتْ عَنِ الْإِبْصَارِ بِالْحُجْبِ
رفته رفته ایستاد و صاف بنوعی استهیا یافت و بدینگونه در اطراف و نواحی
اشاره پذیرفت که عاکفان بار و دافهان حضور حاقان مفعول مبرور مکرر معروض را
همیون همیداشند که از روی حقیقت و انصاف اخلاف آصفی و صاف میرا

خدا یگانا عظم

اسد الله خان برک علی قدرم اتمم و فی حد ذاتهم در صابت و صالت و با شرف
و معانی و مبانی و حید و علم اند و تقباعد

الْقَبْلُ فِي الْحَبْرِ مِثْلُ الْأَسَدِ مَعْنَى وَمَنْ يُشَابِهَ أَبَهُ فَمَا ظَلَمَ

در کفایت معات ملکی بی نظیر اند و مانند پدر پیر شایسته رجوع اعمال بزرگ کار خیر
ز احائهم خلفت للبدل ما ولدا و صبیغ آفدا همهم للوطأ باللدسین
همه بنر آموخته و دانش اند و حبه بداد سیرت فرید و بر شا و طریقت و حید یا فطنی اند

راحت
جمع راحت است که
معنی کن
دست
بهد

کاتهم ولدوا من قبل ان ولدوا و کان فهمهم ایام لم تکن

ولی انجم این انجم بر عشران ابواب و فصل الخطاب آن کتاب و حمد آن تا صیل و
و ده آن تا صیر و سینه آن نیمه و قبله آن قبیل و ششم فرزند از جند سهل الخلیفه مع

نواع الحقیقه محمود الطریقه و نحوه اکاش میهن را افلا خاص من منی
بهیمن را انصر الله امت که از بس خردمند و هوشیار است و فرزانه و درست

کار کوئی که بر پاکش سرشته بهر است و بهر شکر انایه ترا ز رشته کمر بدین
لَهُ عَزْمٌ بِشَيْئِ الْقَضَاءِ وَهَيْئَةٌ تَأْلَفُ بَيْنَ الشَّاءِ وَالْأَسَدِ الصَّيَّانِ

عزم وی آرد ز هم بکستن اعضا می چه عزم وی آرد بهم پوشتن اجزای مان

از کمال صابت و پیر و اضافت رای میر چندان بکات و موز کار گذاری است
و بد قایت و اصول ملکداری توانا که باها کرت معباد است که مفرغ روی و پرتو

رایش بر معمور و معمور حجاب افاده و بار بار عرصه محکم را از نور معدلت خوشتر

از رخسار خوبان آراسته و چنان که خواسته از آرایش ظلم و فساد و آینهش مبنی

و عا و پراسته بزرگ جهری و رسطه قدر بوده و فلاطونی منشی القدر و نرهای بارو

خدا یگان عظم

۸۸

کرده و نصف آصفی بجای آورده و درین حکام بوشی اقلام نشر آثار صد و عظام

و بوشی اقدام کاسر عظام صدور صاحب نظام

عَلَا فَوْقَ أَفْرَادِ الْجُحُومِ تَجَدُّدٌ وَ نَالَ سَمَاءَ الْجَدُّونِ كُلِّ مَوْضِعٍ

فَمَنْ زَامَ عِنْدَ الْوَضْعِ إِذَا ذَاكَ شَاءَ كَمَنْ زَامَ حَمْلَ الْوِثَاقِ بِأَصْبَعٍ

شاهنشاه رضوان جاکجایه در دم احضار بدر کاهش فرمود و چون آن پادشاه

از کیا ست عقل و فراست خاطر رای های بوش جا بوش جاسوس طبایع غیب فیه

حاکم اسرار بود و نخستین نظر که بر آحاد مائیل می کنی کنه فی الحال نقش استقبال

از ناصیه احوالش بر میخواند و اصناف خصایل و اوصاف او را در اینده را

جهان نمای بالمعاینه میدید از نگاہی همه پسران جهان میداد

وَوَكَّلَ الظَّنَّ بِالْأَسْرَارِ فَانْكَشَفَتْ لَهُ صُمُورُ أَهْلِ السَّهْلِ وَالْجَبَلِ

بمجرد ورود که اسرار و وجود آنجناب فرمود آنچه از مراتب شایستگی

و استعداد در نهادش بود معلوم آمد و مطبوع افتاد

وَأَسْتَكْبَرُوا لَاجْنَادٍ قَبْلَ الْفَائِزِ فَلَمَّا الْبَقَاءُ صَغُرَ الْجَوْرُ وَانْجَبَرُوا

خاقان رضوان مقام در میان حکام رای آن کرد و بجا طرهر مظهر آورد

که چنانکه باید و بطوریکه شاید آنجناب را در کل رسوم و جل علوم که تعلیم بهام

دین و دولت و نظام ملک و ملت داری و بصیرت بختا و بی نظیر نماید و برسم ذخیره و

یادگار برای همین سیره تا حیدار ستوده ما صدیقش که ظل است

بشرق و غرب اگر سایه بهائی هست کذا و دوا از آنجا که دارالملک طرستان

و سایر نواحی ما زنده را از انست بجزیره ایران چون ام القری اسباب طلب

الواشی
الحاکم و در اینجا بوشی نظام
شکری است از آنکه
میتوانید

صاحب
اسمعیل بر عباد است
نظام
خواه نظام الملک

پستی است
حاصل
بندی

حل
بکل دستنی است

است
کتاب که ام است
معه

خدا یگانا عظم

والو پس قاجار و این ایل کامکار را نادی و مولد اصلی و منشا و محدّد جبلتی است
 و در حقیقت پیکر دارا بخلاف قاهره را ساعدی نیر و مذاست و مساعدی اجمند
 و عای این سلطنت کبری است و قائم سریر دولت عطی و ایالت چنین ملک
 و امارت چنین عمارت شایسته پیری در ست کار است و امیری دینا
 مُبْقِطُ الْعَرْشَاتِ بِخَيْرِ وَجْهِهِ عَنْ حَرْقِهِ وَمُضَاهِئُهُ وَذَكَائِهِ
 نخست پدر را بکمرانی آفرز و بوم روان نسرود و منصب او را بدین فرزند اهل
 و حلف جوان نخبه و بحجایت و رعایت دی اقام فرمود و آناه قانات بر تسلط
 و اقتدار وی می افزود و در سمو جاهد و ترقی مراتب مناصب دی بها
 همیداشت و همگی محبت به تربیت و علو رتب وی برکاشت بطوریکه این صد
 حبیل و خواجگیل با وجود صغر سن و تجربت قلیل پوسته با مردان کهن و مردان
 کافی و دوز را می ملک و امرای بزرگ و انجمن شوری و مجلس مصلحت برابر نمودی و یکسان
 الْبَدْرُ نَجْمُهُ طَلَافَةُ بُشَيْرِهِ وَالسَّيْفُ بَهْكَمُهُ خِرَافَةُ رَايِهِ
 جز آنکه از ذلالت لسان رشاق پان و طرز محاوره و اسلوب محاضره و اصبا
 رای حسن تدبیر که بگاه چنان در خاطر مظهر مظاهر آناه پناه غفران پناه
 فرمودی و جلوه نمودی که پوسته او را در مصالح امورات خیره ملک و مهمات
 عظیمه و دولت طرف شوری و مصلحت ساحی و تدبیر آن هم از وی خواستی
 وَ يَتَقَدَّرُ مِنْ سَيَرِ الْغُيُوبِ ذِكَاؤُهُ كَمَا اَلَّتْهُمْ مِنْ جَنِيمِ الزَّيْتَةِ يَمْنَنُ
 انتخاب تیر چون در آن هنگام مانند این دان و ایام از وی ملکه عقل و دکار
 و کثرت طعانت و دمار در حل مشکلات قضا و قدر و کشف معضلات حیرت
 دینا

با اول کشور دینی
 زور و قوت بد

و عماره و دایع خبر
 دال بر سه موضع
 ستون خانه و چوئی
 که نقش نمایند
 از برای نشان
 طاق

سموت
 مراد است
 با علو

البس
 بالضم الذکاء و الکفا

ضرایه
 یعنی اشغال
 اقل است و اینجا
 کما از اصبا
 درویشی

مق
 مرقه مرقه مرقه
 حرقه

العضل
 بالکسر و کسر قول الذی
 واحد عضل
 بالضم
 ق

و تیر میان بوجات نفع و ضرر چنان سلسله و مقدر بود که سیرعت و ارتجال بی طالع
فکر و مجال آن مهم را درست و سنجیده و آزموده و فهمیده معروض رای میون نمی
و خاقان خلد آشیان پس نخستینهای بیغ هیچگونه عنایت را در حق وی دروغ نمیفر
وَمِنْ كَثْرَةِ الْأَخْبَارِ عَنْ مَكْرَمَاتِهِ يَمُوتُ لَهُ ضَنْفٌ وَبِأَنَّى لَهُ ضَنْفٌ

در عهد و دولت پادشاه غفران پناه ماضی محمد شاه غازی نیز با همان جمال جاه
و شوکت و کمال بزرگی و جمت و نعمت قرب حضور و استیلا بر ممالک نزدیک

و دور میبود و تمامی ارکان دولت و نواب دیوان و طوایف اکابر و اعیان را

با جمیع عسایر و عساکر از اصاغر و اکابر چشم امید بر ویش باز و دست تما سبوش در آید
الْأَمْرُ دَانَتْهُي وَالسَّلَاحُ الْبَيْضُ لَهُ وَالْعَبِيدُ وَالْحَشَمُ

و پیوسته اقرا و انرا بش از خویش و پیکانه چون پروانه بر کر و شمع جمع و نمیه
انگیز و نماز اندیش کوی امیدیش که بهشت جاوید بوده و هر یک از اخلاق گریه
و عادات مرضیه وی از فیض انعامش غرضی بردند و از فضل عطایش نواله

و همه را اسیر مایه شادمانی و پیرایه کلامانی بودی باغنی و درویش بی سخت
و پیکانه خویش را همی نواخت و چون دارای بلند و پست و بلند و شکست
منودی و بر رعیت و فرزند و خوار و ارجمند سایه خداوندی بپیکایه کلندی و همواره

در پاس استمالت جوان بود و استنالت اقارب و اجانب میزد

أَلِفَ الْمَرْوَةَ مَدَنًا فَكَأَنَّمَا سَفَى اللَّبَانُ بِهَا صَدَبًا مُضْجِعًا

نسیم کل چو بان خلق نسبتی دارد بصدد زبان بستاید هزار و ستایش
تا آنکه مرحوم حاج میرزا آقاسی که از افاضی علمای عصر و فحول فضیلتی و مبرکز

حاجی میرزا آقاسی

دایر معرفت و محیط مدار حقیقت از باب طریقت بود و سالیان دراز که بل
تهی دستی و نیاز تحصیل غث و رقیق علوم و تکمیل رت و جدید رسوم از منقول
و محسوس و منقول و مخصوص بجزا فیر و جواهرها رتجا برده و شکنها خورده
و حطی و انی و بهره کافی یافته تا از سایر علمای عالم گشت و گفتون را بمجلسی مسلم
بموجب این صفات و مورث این علامات انخسر و موید او را در ارجاء ملک
و انحاء رسالت نافذ الحکم و مبسوط الید فرمود و پایه بلند و درجه بمیانند و راز
بدوار زان پس داشت

کَيْشِلَ الْبَحْرِ بَعْرُنْ فِيهِ حَيَاتٌ وَلَا يَنْفَكُ تَطْفُؤُهُ فِيهِ حَيَاتٌ
إِذَا الْمُبْرَانُ لَخْفِضُ كُلِّ وَائِفٍ وَتَوْفَعُ كُلِّ ذِي زَنَةٍ خَفِيفَةً
و از آنجا که تصنیف بطون و دواوین و رسایل موجب تالیف قلوب مسکین
و اراعل نیست و تصویر اسکال هندسه را تخیر اعمال هندو سند لازم تفریق
کتابیه میدان از تحقیق کتابه ایوان برنجیز و ممیز مثل از مدیر و حامل از مدیر
عالم با مدیر نباشد نه هر که عالم بعامل بخواست علس پیشایه زل و سهو
نه هر که طرف کله که نهاد و شدت کلا به اری و آیین سرور بی

انتخاب چنانکه باید و شاید از عمده انجام امور و اتمام مهام دولت برسیا به
وقایع احوالش را تاریخ بدایع دولت تالیف شمس الادب و بدر الاساتید
ابوالفضایل بدایع نگار ابراهیم منشی رازی با سرها حادی است و بی نیاز
از نگارش رادی از آنجا که در علوم مبتدیان که معنی بن زاده را از نفس
فایده بودی و خاتم طری از خوان کرش با مدام بودی ولی نه بدانطور که دشمن را

بیت وستی گذارد و دوست را از قلت و تنگدستی برآرد چو اگر کعبه اند
 فَأَيْهَا خَطَرَاتُ مَنْ وَسَاوِسِهِ بَعْطَى وَجَمْعُ لَا يُجَالُوا لَا كَرَمًا
 همیشه از سگت دمار نفوس در اندیشه و تنگ خیال ناموسش پیشه جوارح خلق را
 از صدمت جوارح مصون داشتی حتی قرع تا زیاده و عصا ولی از آغاز شام
 ششم قاطبه نام را بر خود حتم و چندان اصرار نمودی که هم بر او حتم شد و وضع
 شریف منع و ظریف را بجز بشنام نام نبردی و کتارش با صغیر و کبیر و
 بر نادر در حال رضا و سخط خرخش و سقط نبودی قلب کسان از زخم لسانش
 پیوسته خسته و مزار لفظ قبیح را بکنایه و تصریح بهم در پوسته زشت و زیبا
 و ما توان و توانار از آن در رخ و آزار داشت و عالمی را از سرجه نبی
 مِنْ أَلَدِ الدَّسِيسِ مَا عِنْدَ الْوَرِثَةِ تَجَرُّكَ أَنْتَ فِي حَالِ إِيْمَاءٍ
 فَهَوَاؤُ زُبُرٍ وَلَا أَرْبُشْدُ بِهِ مِثْلُ الْعَرُوضِ لَهُ جُجْرٌ بِالْمَاءِ
 با آنکه این صدر بزرگ و خداوند اجل از روی عاقبت اندیشی و مصلحت
 که کفایت حضرت ملوک و امنا سده سلطنت از آن ناکر نیز انتخاب را ترک
 این عمل که سپهر پاهو و زلل و خطا و خلل بود همی فرمود و شباهت زورش بنگار
 و رموز کار خیر اندیش و آموزگار رینک و بدر و زکار بوده و با سپهر
 با انبای ملوک و اعیان مله و بلوک نصاح شفقانه نمیکرد و مبالغت
 بالأضرة سودی نداشت و ثمر نی بود فی خردمند و نه از مرد خردمند پیش
 عجیبی شسته گرفتار بلای عجیبی تا همه را بار بار بدل نشست و خاست
 در خاطر شکست جماعتی را دست از کار و پای از رفتار مانده خوشتن را

از آن رطبه بخار کشیده کوشه گرفتند و عطای شاه را بقای وزیر بخشیدند
 کروبی دیگر ازین اندوه بسته آمده و بدان هم آوازه و انبوه کشید که خویش را
 کمال و لات حین مناص خلاص نموده ازین رطبه مایل و دریای بی ساحل
 برهنه بجمع را شور می شاره بچاره این کار بدان بخار نمود که باکر پانهایی پا
 در پایه سریر اعلی بر ملا و انگار افضای اعمال و قبایح افعال او را عرضه دارند
 و بعرصه ظهور در آورند و زمام مہام نام و کفالت امور خاص و عام را ازید آن

جانی عنبر کانی بدرخواست استزاع
 وَبَكَتْ جَوَادٍ لَوْ حَكَّمَهَا سَحَابَةٌ لَمَّا فَانَهَا فِي الشَّرَفِ وَالْغَرَبِ مَوْضِعٌ

باز گذارند تا این آیت رحمت الهی و مشافض استنهایی یعنی خداوند کار را حلال
 مانند این ایام خسته فرجام مهتد قواعد عدل و انصاف و اخلاق ابواب ظلم و عسارت
 نماید و برکت ملکه رحمت و عدالت وین مراسم رافت و استیمالت دلهای خسته
 و در می بسته را کلید آید حاجی میرزا آقاسی بعد از طموی خیال و شور بدین فعال
 که از جنایای ضایر و خنایای سیرایر ایقوم کمایی گاهی یافت سرایر پیهمه و پیهمه
 برخواست و بر آستان معلی شتافت و در آن دوان مزاج مبارک تمکسر و علیل بود
 و بر کثیر و قلیل امور دولت بر سپیل ذرت الثغات میفرمود بطوریکه سود از زبان
 مذاستی و تیز بهار از خزان توانستی ز غم بنده و آزادش بود و مانند شب
 ویران و آباد خاصه در آساعت که در حالت اغما بود و صد و راکتر احکام را بر
 و ایما میفرمود حاجی میرزا آقاسی بدون آنکه هیچ حتی را ملاحظه کند شروع بعبادت
 نمود و بنیر کمناهی گوناگون و ریورکت از شما و فزون و کمتهای کزاف و نستهایی

درد و غم ای است مانند و افسانه و افسونی چذ که مایه خواب خمر کوشتی است و شایر
از حقوق قدمت خدمت نیاکان پدرش منشا خاموشی بر سرود و باز نمود
و انخواجہ روشن را می صافی بنا و را بتغیریت و بتدیل عقیدت نسبت همی و او
فَقَدْ أَحْمَلَ هُمَانَا وَأَتَمَّامِينَا وَلَا نَطْمَعًا مِنْ حَاسِدٍ فِي مَوَدِّهِ
وَأِنْ كُنْتُ نَبِيَّهَا لَهُ وَنَبِيْلُ مَا از شدت غدر و کمیت و نهایت
مکر و خدعیت خاطر اقدس ابریشان ساخت و مهاجرت آنجناب را بکاشان
خواست و باز با بنهای چرب و نرم و پاهای شیرین و کرم که شیوه زبان باز است
و پشه نیز کنسازان بدان مرغ را از شاخ و مار را از سوراخ کشند سخن را اند
افسونه ها خواند با جای که اعلیٰ حضرت اقدس شاهنشاهی با وجود بصیرت و اکابر
بر فساد و خیالات و مواد احتیالات و می ارزوی استیلا صنف بر قوی

و ملکه حجب و حیات کین ایگار با چار سفر بود

وَلَيْسَ جَبَاءُ الْوَجْهِ فِي الذِّئْبِ شَيْئًا وَلَكِنَّهَا مِنْ شَيْءٍ الْأَسَدِ الْوَرْدِ
آنجناب بدون آنکه از پاهای مهابت و مایه مهابت خویش بگاید یا حدیرا بتوسط پیر
و شفاعت بخوابد و آتی علی الذنبا و ما فیهما کویان است ذرهم با کلو و انفعوا
و بلیهم امل فسوف یعلون بر خواند و از خانه شرف و جایگاه عز و بنا

بکاشان اشغال فرمود و لکن را بوالصنح بستی

عَزَلْتُ وَلَمْ أَذْنُبْ لَمْ أَكْ خَائِنًا وَهَذَا لِإِضْطَافِ الْمُلُوكِ خِلَافُ
حِذْفُ وَغَيْرِ مُنْبِئَةٍ مَكَانَهُ كَأَنِّي نُونُ الْجَمْعِ حِينَ يُضَافُ
همی سر و دود مدت دو سال مانند بود شمشیر و بال که از نظر ما محبوب است و خلایق

خدا یگان عظم

مطلوب جای دکاشان داشت و جان عالمی پریشان کارایام بل قاطبه نام را
 ازین دروچنان داد اذ دل برخواست و دودار سینه که خانه و نامه رایاری
 کارش و گذارش نیت و درایام مسافرت بسجوده نام مصابرت از دست
 میداد و زمان مهاجرت را بجا ملت بزمیرد بخی الزمان علی من لا یتطبا له
 وَ رَفَعَهُ لِلَّذِي فِي الْعَصْرِ صَبَارٌ چو غنچه که چه فروبستی است کار جهان
 تو همچو باد بهاری که که کاش پاشش و در آن مدت تمامت اشخاص از عوام
 و خواص اهل کاشان از فیض اصطناع و اکرام و ملاطفت و انعام آنجا
 فیضد و بهره یاب کشته خورد و بزرگ اهل فضل و استحقاق را یکو نوختی ویر
 بذل انفاق خویش همی پاشی

وَابْتَصَّ قَبَائِضَ بَدَاهُ عَمَامَةٌ عَلَى مُعْتَفَبِهِ مَا لَغَبْتُ قَوَائِلُهُ
 تَرَاهُ إِذَا مَا جَنَّتْهُ مُنْهَلًا كَأَنَّكَ مُعْطِيهِ الَّذِي أَنْتَ تَلْهُ
 قادر بدو دولت و ظهور را خسته طالع و مظلوع نیز فرخند مطالع ایند دولت تو کیت
 که آسمان در دیگر کرد و پستماره طور دیگر گرفت خروج موکب هایون این خسرو
 عادل از تبریز زمان بود و عروج کوکب اقبال این صدر باذل در وه شرف میان
 بدینسان که چون پادشاه جهان محمد شاه طاب ثراه را حکم اقتضای عهد و قضا
 وقت نفس مطرئه فرمان ارجحی الی رتبتک راضیه مرصیه را تسلیم نمود
 و در سایه طوبی و کنارتیم بر آسود انا ه الذی فی ذی غلاف فاما
 اباجوده آن بر جمع الموت خائبا وزیر عهد حاج میرزا آقاسی آما زبنا
 براحوال ظاهر شد و دوفور محنت و ادبار متواتر گشت کارش از دست وزارت

بست و زیارت کشید از در که شه بار سفر بست و بخت هر کام که برداشت
 گاهی بقفا کرد و نیم شب از پیم جان مانند جان پیایه و چون سایه بی جان
 مَا اعْنَى عَنِّي مَا لَيْسَ هَلَكَ عَنِّي سُلْطَانُهُ كَوَيْلِ تَامِي آلَاتِ دَسَائِلِ
 وادوات تجمل و دواب و فائده کتاب چهارده سال وزارت را سپهر و خا
 داده با پیری و شکستی و خواری و خشکی بر او به مقدسه حضرت عبد العظیم
 الْآلَفَ تَيْتَحَهُ وَتَسْلِمُ رُوحِي نَسَادَ قَفَامَ عَلَيْهِ الدَّهْرُ مِنْ كُلِّ جَانِبٍ
 بِنَجْدِ مَالٍ وَتَشْتَبِهُ بِثَلَاثَةٍ و در انجام کار زد دست رفته هم دست
 از کار از روی حیرت و اضطراب گرفته اختیار کرده بر نشست
 گوشه نامر ادیش داد و صد بلاهان هست قفس حصار تن مرغ شکسته
 فی الحال بشر اقبال بسرعت اندیشه زیر کان نه طیشی که پشه بیدان است
 بکاشان روان و در آن آستان نخست بهتید و وصول این نوید و اشارت بین
 بشارت زبان بر کشود و پس وقوع آن قضیه و حدوث آن واقعه را بیان نمود
 که دست عیب آمد و بر سینه محرم حاسد را کار فساد آمد و محل سخت
 متماصل گشت و معاند نیکو مضحل شد پس رای گیری کردن شاید و کار ازین پیش
 صبح امید که شد ممکن پرده غیب کو برون آیی که کار شب تا آخر شد
 استعجاب نیز با فانی چون بخت خود مسعود و غمی مانند عقیدت خود را شرح داد
 چون طالع معتبلان تو به بر شد ز جا و گشت سوار و سپرده
 با کچمان غایت و تائید کرد کار فرخی و فیروزیش چون و بنده کمین
 سیار و همین روان و سعادت و اقبال مانند و غلام از عطف و امام دوان باشد

خدا یگانا عظم

رحمت حق که بر کردی مستحق یار و دو جانهارا از افسردگی و دلهای پر شرم و کی
بر آورده از اختلافه زدن جلال فرمود

عَادَ الرِّمَّانُ مُنَوَّرًا يَا أَبَا بَهْ وَنَلَّ لَأَنَ عُرَّ السُّعُودِ بِنَا بَهْ
لَا زَالَ مَحْرُوسَ الْجَنَابِ مُؤَيَّدًا فِي حَالَتِهِ أَبَا بَهْ وَذَهَابِهِ ۱

و از آن جانب این سیمان یوسف چهره یوسف سیمان قدر جمشید کی نشانی
که بخت از شکوه و فر پرایه پیر کی و امن حرم است موکب همایون
سعادت بخش خطری گشت و وجود مسعودش زیبا فرای همیم و انگریز آمد
ز دسپهر پر در دار العیار سلطنت سکته ای بنام پادشاه نوجوان
فَظَلْ مُلُوكُ الْأَرْضِ خَاشِعَةً لَهُ نُفَارُهُ هَلَكِي وَنُفَاهُ سُجَّدًا

این صدر کردون قدر از آنجا که آثار قبایل سعود بود و صوادر احوالش مشهور
و در آغاز بهار گلزار دولت که در ظل آفتاب رعایت و رحمت نامشاهی علیحضرت
شاهنشاهی تو لاجست و در کف آن ظل ظلیل شافت و مقام بلند و رتبه جلیل از
سعادت بار و شرف حضور یافت خاطر مظهر اقدس را بهنجارهای زیبا
و کفایتی شیوا و کفایات شایان و خدمات نمایان در همان اوایل چندان
فریفته و ایل ساخت که در پال تخت از دولت مطرح شعاع آفتاب عون
غایت و مطمح نظر الثقات و رافت و مبسط فیوضات قزون از حضور و تعداد و محظ
و فوراً همعاد و اعتماد و آیه از حضرت کردون بسطت سلطنت بقبایع عماد الدوله

که بزرگترین خطاب و تشریفین القاب صدور از سلاطین است لقب گشت
سَمَاءُ الْعِلْمِ بِهَا هَمَّاهُ وَجْهَهُ فَادْرَكَهَا وَالْمَلَأَتْ لَهَا صَحْبَهُ

باش تابصح دولتش بدد کاین بنوز از نیای سحر است
 قضا را در همان ایام چند فرج اندر بازان نظام بر مرحوم میرزا تقی خان که
 رجوع معظم مہام و کفالت امور خاص و عام بر او بود شوریدند و یا جوج
 خروج نموده دستہ دستہ مانند دیوان از بند رستہ غزیوان و از ہر سوی
 بگھگوی و یا ہوی و دان بستم دی باز کرده و دست بستم دراز نمود
 وَجَاشَ الْجَبَشُ بِالْجَبَاءِ حَتَّى رَأَيْنَا الْبَرْجَاءَ مِنْ سَلَابِجِ
 تن روی و آہن بجان رعد آتش بدل سنگ و سندان بزم زہر و
 از بسیاری شور و شہ فری اکر و سگایہ محشر بر پا ساختہ چاکہ عرصہ دار انخلا فاذ
 فثہ آن افواج مانند بحر موج با ثقلاب و ترزل بود و پیکر البرز از سطوت
 آن در اضطراب و تحنل اِذَا صَرَفَ النَّهَارُ الضُّوْءَ عَنْهُمْ
 دجا لیلان لیل و العبار وَاِنْ حَجَّ الظُّلُمُ اَنْجَابَ عَنْهُمْ
 اضواء المشرقۃ و النہار و آن جماعت با کمال اساتیس
 و شامت انکس چند ان طریق بجاج در عزل و اخراج وی نمودند و صہراً
 و مبالغت نمودند کہ لابد و لا علاج کشتہ عنان احیاءش از دست رفت و
 اقتدارش ازشت و ہموارہ چون پیدا زبا دلرز ان بود و مانند شعبہ بر خود
 کہ از ان مقربان حضرت و قسبان و دولت از بی دفع آن فساد و ترک آن عباد
 بر آن مشت عزل نخواہدن لاحول مشغول کشتند بچہ گفتند ہیج در گرفت کیر
 با بچہ رستن بود و کوہ بناخن ختن میرزا تقی خان پس از حصول یاس و
 و فور باس مزاج بخت لایقیم ما شہ و کوکب طالع را نامستقیم تن بر قش در دوا

غزل
 بر وزن یزید
 معنی فزاد گشت
 باشد

شتم
 معنی ششم
 گفتن شد

الفرع
 بالتحریک الفرع
 والفرع
 ق

و مشارف الشام
 قوی من ارض العرب
 منها اسیر
 المشرق فاعلموا
 ق
 انکس
 کبی از اسکا
 ریل است و کیر

میرزا تقی خان

و پای در کاب نهاد که جان از دست این زمره بنی جان بر برده راه انداخت
 کبر دو در چار گوشه دیوار خود بخاطر جمع که کس نکوید از اینجا حسیسر و آنجا
 اسوده نشیند و فراغت گزیند اینخواجہ عزد مند و خداوند پمانند با قضا
 میل خاطر اقدس شاهنشاه از عرض راه کثبه ضیافت را بهانه کرد و بخانه
 در آورد تا از مخافت آن آفتش را نماند و بجای خود بنشیند

خسب
 بنی
 بنی
 بنی

لَا يَجْبِرُ النَّاسُ عَظْمًا ذَاكَ كَلَامُهُ وَلَا يَهَيِّضُونَ عَظْمًا ذَاكَ جَاوِزُهُ
 هر که در او جوهر دانی است بر همه کاریش توانائی است

بعض
 بنی
 بنی
 بنی

میرزا تقی خان پیرام را ذیل کرام یافته آن بلار دست تو لا بعروۃ الوشته
 ولای آنجناب برد و با قریب بیکه از نفر از رجال دولت و اعلی امانی نمکت
 و محملات امم با طبقات خدم و چشم راه آن خجسته فرگاه که در کاشش بر در
 پناه است پیش گرفته اکابر علما و اشراف و اعیان بلاد و اطراف و سایر اولا
 و اصناف از رؤس و نواب و ذون از حصر و حساب در آنجا نه کرده اند
 آنجا ایست با تلع عرصه کرم و ارتقاع ذروه هم آنجناب که نظیرش را
 گردون نمیده و مهندس این سقف مقررش طرح چنین بنا نموده

فرگاه
 بر وزن
 فرگاه در عربی
 معنی حضرت
 اشع
 مصدر باب
 افعال است
 از سه دو

ذَابَ بِمَخْلُفَاتِ أَعْمَ رِيْقًا بَرِيْقًا لِلدَّبْعِ وَبِحَيْلِ الْمُنْصَرِفِ
 از دحام عام در آنجا بجای رسید و بماتبتی دست داد که در آن سرا با آن همه
 فضا و کثرت جا و رفعت بنا و بعد توابع و مضافات و تکار و مخارج و خلوات
 از درون و برون حرکت و سکون از برای عبید و اهل خدمت بزمحت و
 صدمت میسر بودی اقامی و ادانی هر یک بجای خویش علی سر و سر و غیره

لیرع
 فعل معنی
 مفعول است
 از لغ که کرید
 بر بیده

مَتَكِبِينَ عَلَيْهِمْ مُنْطَابِلِينَ شَتَمَهُ وَخَنَازِمُ قَوْلِهِ لَا يَسْمَعُونَ
فِيهَا لَقَوَا وَلَا تَابِيَةً دَرِيسَتَهُ وَبَطُوفُ عَلَيْهِمْ وَلَذَانُ مُخَلَّدُونَ بِأَكْوَابِ
وَأَبَارِقِينَ وَكَأَيِّنْ مَعِينِ عِدَانُهُ رَوَّاحًا مَارِصًا حَاسِمًا وَمَعِينِ بُوْدِي وَارِطُهُ

نزل

بضم
والضمة
الطعام
ذالبر که جمع

وَأَشْبَهَ بِكَوْنِكَوْنِ كَيْ تَامِي نَاكُولٍ وَمَشْرُوبٍ وَغِذَائِي كَوَارِئِي لَطِيفٍ مَرْغُوبٍ
وَفَاكِهَةٍ مَخْمَا بِخَيْرُونَ وَلَحْصِ طَبْرِ مِثْلَ شَيْتُونٍ بَضْعَادٍ سَرِشْتِ
مَوَادِّ شَبْتِ حِذَانِ بِي مَسْتَبِي نَامُحِدٍ وَدُمِيَا وَمَوْجِدٍ وَنُودٍ بُوْدِي نَزْلِ مَسْكُونِ

از خوان کوی تو فرستاد و مردم تیر باطنی از سفره دلیر نیل دادند

مُحِبُّ التَّدْيِ الْهَيَّا إِلَى بَدَلِهَا صَبُّوْكَمَا يَصْبُو الْحَبِّ الْمُسْتَمُّ

الذبح
با کسر
والباب
ج دای

ز دست جو دش اگر سایه بر جا سبیل راه فاشد همی بجای مطر

و پس از صرف سه هزار و اندر مردم بدون حرف فصد آن خوانرا بعد از خروج

از مجالس بر هکلت البروج عروج بودی و در باطیه و قصعة الساکین سپهر دلج

کین
باطیه و قصعة
و شکل از شکل

نمودی وَ ذَٰلِكَ ذِكْرُنِي لِلْعَالَمِينَ اَزْكَرُ مَادُوسْتِ رِزْقِ بَحْسِي

فلک البروج
عبد الرحمن
صوفی

و ز قلم اوست عیش هر که بچوَر لَا تَطْلُبَنَّ كَرَمًا بَعْدَ رَوْثِهِ

اِنَّ الْاِكْرَامَ بَا سِتْخَامِهِمْ يُونِي حُمُومًا وَ از سگفتیهای کار و بوالعجبیها

روز کار اگر که این صد بر جلیس و بدر میسر را مراقت این امر خطیر بحکم لا

الغوال
الدواهی و

بَسْغَلُهُ شَأْنٌ عَنِ شَأْنٍ اِذَا صَلَاحُ اَنْ فَاذْوَاجُ اَنْ اِذَا بَارِزَاتُ

عونا غا از امر
و ایستاد

و ساعتی خاطر را بر آن کاشت آنهم نه بواجبه و مشامه بل بر سالت و پیانجام

داد و بیخ مخالفت بر کند و ماده آشوب پر کند و میرزا تقی خان را از دروغ آن

خالد و حل آن مشکل بب کل از خارش برون آورد و خار از پا و پا اکل

میرزا تقی خان

پونذ صبح شادمانی و سرمایہ شوح زندگانی گشت چنین کنند بزرگان چو
 کرد بایر کار پس از آنکه میرزا تقی خان دواعی محبت و بواعث نهمت خویش
 که رجوع بعل و وصول بابل بود دریافت نمود برخواستہ راہ در کاہ جهان پنا
 در پیش گرفته و بادی خوش و خرم و خاطری فارغ از اندوہ و الم بمقر خویش
 پاسود و در سہ سال کہ امتداد ایام استقلال و استبداد دومی بود بی شرف سکہ
 قبول آتجاب نقد بر عمل و غل انکاشتی و محکاک را بر افسر ضایعی امضا نمود
 تا آنکہ حکم سبب لہ اللہ قوما یقوم و قوما یومون ان بدایت نہایت رسید
 و آن اقبال بزوال انجامید بواسطہ اندک علاج خاطر مبارک شامشایی غرض
 عمل و از شہر اخراج و کاشان روان و درین دین گشت
 وَمَا الْمَوْتُ إِلَّا سَائِرُ دَقِّ شَخْصَةٍ بِصَوْلِ يَلَاكُفِّ وَتَسْجَعُ بِالْأَرْجُلِ
 ایلحضرت اقدس شیرازی پس از تباہی کار میرزا تقی خان ارکان دولت
 و ایمان حضرت را از شہر اہر دکان بزرگ و مراہی ایل حبیل قاجار و نوین
 عظام و سرداران نظام و مقربان حضور کہ مخبران امور بودند ہمہ را اکاہ و آ
 بدر کاہ ساخت و اذابلع الزانی المشورۃ فاستنوع یحزم نضیح آذ
 نصیحہ حازیم را کاہ بستہ در مہم عظیم صدارت و منصب خیر وزارت
 استارت ہمی فرمود کہ سزاوار این کار گیت و در تقویض آن مصلحت حصیت
 تمام مجمع التہ و متفق الظمہ و رض را می ہایون داشتند کہ کف امانا
 زمان کوہ شرف غنٹ کرم غیاث ام صدر روز کار از انجا
 کہ وراثت الکتابہ کاہ را عن کاہ بر بصریج اسناد عیال اسناد است

المستحب
الحاجہ و ہرج
الہد و السنوہ
الشیعی و ہونہما
بکذا مولا ق

و غل
بروزن
اجل کرد و حیل و
مار است و جب
و فنا داشته
و سیکلار را
و دغلی کند
طخ

ز عجیہ
کنند طبع
و قلہ من کاہ
کاہ عجم فائز عظم
و صلح
نی

مشون
روز من
مصدق ہستی کرد
باشد

و پوسته پر دنیا کانش را کفایت بجای سلک نظام امور جمهور و همه را تیس
و عام کفالت و تکیه مبانی عدالت و شرط ضوابط آراش بلا و حفظ شرایط
آسایش عباد در همه و در همه طور مبتدع حسن سجت و مقترح اریخت و مجبول
طبیعت و منظور مثبت بوده و خود انتخاب نیند حکم لَقَرَضَ بِالْجَدِّ مُورِدًا
فَاَحْرَزَهُ كَسْبًا وَاَوَّلَهُ بُغْيً عَنِ الشَّانِیْ بفرصت فکرین

الانجی
والخلق
ق

عقل من تقین
مثلی است در عین
سایر که در مقام نیاید
درستی در سگای
میزند و این تقین
کسی است که در عین
از و عاقلتر نبوده

اصابت و ضبط مصالح ملک و ربط مناج امور و استیفاء مراسم عمل و استعرا
مواسمه و دل مجرب کشته و متحن و عقل من این تقین بواسطه هدایت
بجوشش روم و قمار چین سپاسه و حی جبریل اسرار وجودش می تقین
کرم فی ضالته و ذکاء فی بهاء و قد زده فی وفاء

و امر و کفالت این هم خیر و کفایت این امر بزرگ را در این سپاسه از سر که کوی به است
ذکر دون جهان آفرین که است اگر چه خاطر قدس شاه عالم پناه آید
اینزاتب آگاه بود ذکر آن نیز جبرئیل اعتماد و وثوق بر آنجناب برافزود و بر قضا حق
وی اقامه نمود و بر خداوند کار ارفع اجل بخشد و نماز آده الالفاظ معنی
ثَانِيًا فَكَأَنَّمَا مِنْ حَيْدِهَا أَسْمَاءُ چو کار نامه دولت قضا نوشتن است

وزارت کبری
صد ارت عظمی

الضحی
اسم عظمی
از ساعات دوازده
گاه روز که قبل
نمبر است تا هزار

چهار عضو و پنجرخ بر زد کواهی خایه و زمانه دولتیاری چون بنام
نامی آنجناب جاری گشت و قلم قضا امضای رضای علیحضرت اقدس پشاه
بر نوشت حکم وراثت و استیحا کالتقین فی رَاَدِ الضَّحَى وَالْبَدْرِ فَيُخَالِجُ
بساعتی مسعود و با فرزندکی و از روی کمال شایسته و زیندکی بردست صدارت
برشت و زلال کرامت و حافظش احسن مواسمه و مراقت غبار فقر و فاقه خوار

اہل آفاق بست

عَلَى كُلِّ بَايِعٍ بَاعُهُ وَتَوَاضَعَتْ
لِغَيْرَتِهِ وَأَنفَادِ الْعَرَبِ وَالْعَجَمِ

لِغَيْرَتِهِ وَأَنْفَادِ الْحَرْبِ وَالْعُجْمِ

کیان بکرتیتش اقلاج بست

و ذکر مبطلت قدرت و سطوت و سیاست انجناب بر هر دور و رمی کرده خاک تاج محمد

فَلَمَّا أَفْلَحَ شَاعِرُ كَسَتْ وَدَلَهَا فِى فُرُوسِهَا حِمْمٌ وَاجْتَادَ وَقَاطِبُهُ سَكَانَ مَالِكٍ وَبُلَا

رضای اور استماع

وَنَحْمَدُهُ الْأَسِنَّةَ وَالشِّفَارُ
نَحْمَدُهُ الْقَبَائِلُ سَاجِدَاتِ

چنان عالی ہوا آمد ز رفت پایش
کہ کرد و نیت بر ترازو نہم کرد و نیت

دہم اکون کہ سال بجز ارود و سیت و مہا دو و دوجریت پنجم سال است کہ از

مخت بلند وین اقبال پروال و معاصدت رای رزین و مظاہرت اندیستین

استغناء که دستور سالیب فوت و کنجو خزان مروت و قانن مکارم الطاف

و میزان مراسم انصاف است کار دولت چون نتیجه کفرش از خطا، موت

وحوزه ملک مانند حصین عقیدتش از رخنه مصون ملک مصونست و حصین

ملک حصین است منت وافر خدا را که چنین است برخی از محققان

ودفاق کارگذاری و ملکه اری و مراتب عدالت کسری و لطایف رعیت پر

صدر رہبان کہ دست و زار نہیجہ باوج آفتاب ز نڈلاں برتریے

در برج نخت گذشت و شما از آن یاد کرده و نوشت و از آنجا که این فصل

خاصہ اصل نہیں و نسل میں آنجنابت زیادہ و این باب اطباء مذکورہ ہیں

شروع بذکر فرموشجر طیبہ اصلہا ثلاث وقصر علی السماء میں ایک کھجور کا پتہ

کین
عبدالرشید
مختار خان
پش
طرح

جمع سنا تسنا
جمع شرا نسنا
للكين العظم
ملكي تحدي

الحوزه
الماجیه و بیاضه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

خدا یگانه

۱۰۴

آنجناب را چند آنکه در کرامت اجداد و امجاد و وحید خواست در اصله اولاد و احاد
نیز فرید ساخت تا بیزیت نعمت شرافت ابوبن و کرامت طرفین سر آمد اقران خویش
از صد و سلف و وزرای پیش کرد

وَأَجَلُّهُمْ أَجَالًا الْأَوْلَادُ وَاحِدًا وَاحِدًا وَاجْتِنَابُ زَادِهِمْ اسْدَعْدَادُ
ابتهام بذا که کوکب رخشان آسمان صدارتند و کو هر و خشان عسان وزارت
همه بکسرت و ادراک سا بخورد و کس همه نفیضت و قبل خرد سال و جوان
كَأَنَّمَا خَلَفُوا مِنْ سَوْدٍ وَعَلَى وَسَائِرِ النَّاسِ مِنْ طَبِيعٍ وَصَلَا
مَنْ لَبَّى مِنْهُمْ يَقُولُ هَذَا أَجَلُهُمْ فَذَرَا وَاسْتَغَاهُمْ بِالنَّقِيسِ وَالْمَالِ
تو کوئی همه را دایه دهر در حجر جی پرورده و لب ز لب نبی خورده اند تیره باز و ارب
داشته اند و تو یزد پیکر از هنر و آویزه گوش از هوش

وَبَكَادُ مِنْ كَرَمِ الطَّبَاعِ وَلِيَهُمْ يَهَبُ النَّبَا بِهَلَلَةِ الْبِلَادِ
وَإِذَا امْتَلَى هَذَا قَلْبُكَ بِسِيمَةِ الْأَنْشِبِدِ مَدَاحِ الْأَجْدَادِ
شرافت کرم و مجد و مدی و هنر بخا فواده وی شد بنام وی مختوم
بمه در سن صغرو او ان شباب برخلاف همه اقران و مراتب در مراسم اہبت
و جلال و مراتب فطانت و کمال و قوا عدلکاری و ضوابط کارگذاری محبت
جواز از انس و خیر برادرند و خرد پیران همه خندہ پسر چنان بود پیری
کش چنین بود و فرزند چنین بود عرضی کش چنان بود جوهر همه در عتد
و حل مشکلات مہام کو بر بصیرت و در قبض و بسط معضلات نظام شکر بی نظیر
فَوْهُمُ بُلُوغُ الْعِلَامِ عِنْدَهُمْ بُلُوغُ صَدَرِ الدُّوَلِ الْإِلَهِي

احفاد
جمع حافظ سنی
اولاد است

بالقسم و التودد و التواضع
بالمنزلة و التواضع و التواضع

معنی کنارت
معنی محمی
معنی عقل است
معنی
متنه
باز و بند است

الآية
سكرة العظمیة
والکبر و التواضع

دست
جمع دست است
که نمینی مند شد

نظام الملك

مبنی عظیمی

حق و حقیقت

ایهی نیست
صدقه فعل است از
که روشن باشد و محسنی
ایست که آنهم از دقت

شاه
سیرت کتب و شریعت
اشعه و فقه علی التالیف

فصل
کتابی و شریعتی و معانی
کونید

كَأَنَّمَا بُولَدُ النَّدَى مَعَهُمْ
إِذَا تَوَلَّوْا عَدَاوَةً كَشَقُّوْا
لَا صِقْرَ غَاذِرٌ وَلَا هِمْرٌ
وَإِنْ تَوَلَّوْا صَنِيعَةً كَهَمُّوْا
إِنْ بَرَّوْا فَانْخَوْفُ حَاضِرٌ
لَشَرِّ غَرَاصِهِمْ وَأَوْجُهُهُمْ
كَأَنَّمَا فِي نُفُوسِهِمْ سِهْمٌ

و این کوکب درخشان و دراری رخشان که در مشرق صدارت از طاعت شتری سعاد
ورای بیضا اشراق روشنی نجای ساحت انفس و آفاق انداز همای و دامبر
واسنی و اشرف و اشرف و امجد و اسعد و ارشد که بر جمع همان هم شرف هم با صلا
تفضیل و شرف دارد چون ماه بر نجم میشت لا نام مدرالمهام باب الورد
کافل الاماره حاسم شاه برتری و مهر پادشاهی جناب جلالتماب جل
نظام الملك میرزا کاظم خان شخص دویم محکم ایران کا تاب و خراج
هست صدر دیوان وزارت شرق و ی فنی کالتحاب الجون میخنی و
برجی الحجامینه و میخنی الصواعق و لکنها یمنی و هذا المحکم
و نکذ باجنانا و ذالذکر صادق که صدارت عظمی رافض خاتم است و

بین بین مساعد و مساعدین و صدر جبار از بنید روح است و تعویذ فتوح و حکم
شخص الکبر هر مجبر عن سله و فرغ الشی مجبر عن در فریت مراتب و خصایص
اوصاف و مناقب مانند ریاست و ریاست و فراست و ریاست و بذل و عطا
و بعضی و خا و صل و عقد و ترنیم و شد و اجر و جز و کسر و جبر و حکم و حلم و حکمت و
علم و بصیرت بحال عباد و نظم ممالک و بلاد بیکاست و فرد و کف و شنود
مانند پدر بزرگوار خویش است و زبزرکی زردوی بنی و قد و آتش و دکل و پیر

نظام الملک

۱۰۶

مَنْ شَاءَ شَاهَدَ فِينَا طَلْعَهُ الْفَجْرَ فَلْيُظَنِّ بِنِظَامِ الْمَلِكِ فِي الْبَشَرِ
أَبُوهُ شَمْسٌ وَذَا بَدْرٌ قَبَاهِمَا وَجْهًا يَقُونُ سَنَاءَ كُلِّ دِيَارٍ

در سال پیمار و در دیت و شست و شست هجری که اوایل عهد شباب و عفوان
جوانی دی بود خدا تعالی خواست بر شرافت اصلی و کرامت جلی و می برافزاید و
جمال جاه و شوکت و کمال بزرگی و حشمت این زاده خلف که بشاه مت افشین است
و همت ابو دلف مضاعف نماید بهین صنیع حضرت و همین رضیع دولت شرف
مصاهرت و سعادت تربیت اعلی حضرت شاهنشاهی برافزاید و تمام مهام خطیر
و انجام خطوب جلیله از تمام امرا و اعیان مست کشت

وَاِذَا لَالَهُ نِظَامُ الْمَلِكِ مَوْلَانَا فِي الْعَبَسِ عِزًّا وَفِي التَّمَكُّنِ امْكِنَانَا
وَاِذَا دَاعَدَانَهُ خِيَابًا وَحَدَلَانَا

فصحای شهر بل شمرای در تنبیت این منج عیش و فرخنده سور که قاطبه کنه ممالک
ایران و تور را از نزدیک و دور مایه نشاط و سرور بود قصاید غزالی و در
مختل نیز مشاکل ارم نهادن و دانسته و مولف نیز التمس اجتماعها مع بدو
که ماده تاریخ آنال پنهان خسته آال است بر سر و در چون تمامت قطعه که مدیحه
محاسن قریح انجام است در بیغام موجب اطباب میکت در ذیل حال خویش خواهد
نوشت پس از فراغ از عیش مذکور و در سطور که بغزت و کامرانی بر بند شوکت
و حکمرانی بر شست شیخ
کردن ز پی خدمت او پشت داد
شاخ کرم از شوکت او نشود نداد
و در همان سن شباب با وجود پستی

نشین
کی از امرای بزرگ
بوده در عهد تقسیم عالمی
صنای دی عجم بوده است

ابو دلف
نیز یکی از امرای دی
و هنوز در میان عین
بمخاطبت

مصاهرت
مصدر باب مضاعف
که مبنی دامادی باشد

سور شست
نوعی شست
و بهر اوصاف و کلمات

اطباب
مذبح از او انبیا
اختصاراً

نظام الملک

تن آسان
روزن هر آن
معنی آموخته و تن
بشد

المطربه ای
الاسبیه با حق و مسلم
طریقه احدی و ایدم
بیل الحق

ذریعه
کشفیه اتوید

الفرد
بالک العطار
والصمد

اسباب عیش و طرب و تقادوات و لو لعب از مقتضیات مستی جوانی که سستی و تناسل
و لازم وجود انسانی که آسایش و تن آسانی است دست کوتاه و پیچ بر خود راه نهد
با کمال سعی و طلب و احتمال جهد و تعب زیاده بر آنکه پا ز قوت تقریر و سخن تراقت
تقریر است کفایت امورات خیره راهیاد و آما ده گشت بد انسان که خدمات دولت
و تیشوکت و حراست حوزه مملکت را مقدم بر طعام و شراب داشت و ترجیح بر خورد
و خواب داد و آخر فی الخبر لا المذخر ففی کلم بولدا لاجود الامتد
مولده نفس نصیر نفس الدهر من کبر لک انهی کله فی سئل امری
نکست که در یازند موج ازین پس از بسکه حجبان یافته از عدل وی آرام
و تمام ملامت را بقاعده اشتیاج منج آب و اجداد و ابتهاج احیای رسوم کزیده اسلاف
با معدلت عام و رفاهیت تام و مصالح بلاد و مباحج عباد معسول و بدان نظریه
مثلی و ذریعه علیا مالک را بعدل و انصاف معهور و لشکری و رعیت را بید
و رعایت سرور داشت شعر کیتی بعدل مثل او گشت مقتضم
بستی بذات کامل او جبت انحصا هم بر زمین طاعت وی چرخ را سجود
هم بر کنین خاتم وی ملک را مدار جیمنا دین و ایه نصر و من بدین
و قد و من قیه الاذاب و الحکم چنانچه در آغازین باب که در دین اول سال
و کلزار را از فیض بر آزاری آبی بروی کار و از آواز بلبل و نغمه سار و سخن عید
و صوت هزار هنر از نو ابر کوشه و کنار

با دبهاری نموده از کل سوری و امن البرز سپهرینه سینا
سر و چوستان بطرف جو متایل حالت او را تذرو مست تماشا

شاخ شکوفه بروی سبزه نماید
الزَّوْضُ بِضَمِّكَ وَالنَّشِيمُ مَسْتَبَّ
چون یکی آسمان هزار رثا
وَالْعَبْتُ بِبُكْبُكِي بِالذُّمُوعِ الْهَطْلُ
ضَرْبًا خَفِيفًا عَلَى الْقَبْلِ الْأَذَلِّ

مطل
کر که باران ضعیفی است
که بدو امیر

نیفر یعنی گوییدن در دست

انوار بر بزم بالوان بر بزم برکت و اطراف چمن و اعطاف دامن زینت باغ بهشت
جهان جوان شد و یاران بعضی نشستند
تفرج باغ و ترتیب دماغ را بر هر رفی با صدیقی و بر رفیق با شفیقی در فضای
و چمن و صحن راغ و دامن و کنار جوی و لب کشت و بستر کشت مشغول آمدند
سباط سبزه لکدوب شد با پیشانی
و استنجا با العفل اطب عیش

صبر
آواز قمر است

الْعَدْلُ أَغْلَبَ جَيْشِ رَاثِكَا رَوَارِقِ دَفْرِ عَمَلِ كُلِّ رَاثِرِ دَفْرِ اَوَارِقِ
کل و صریتم را بر نغمه بیل حیار کرده ستویان عظام که مباشرین اعمال ممالک و عالم
مفروده و من فک بودند انی و بداندنا چنین فرمود که تا همام دیوان انجام نیابد و امور
ممالک با تمام نرسد بهت کما یم و سواد بصرازداد و دفتر بر نداشته بدیکران بکند
باغ و صحرا را این بخت و حالی در صد مجلس عالی بنشست و دفاتر خلود بر کشود و حیا
بند باب از ایاب و ذئاب سایرین فرمانداد و بار ثقل اقطاع ممالک بر سید
و خراج هر یک با مخارج آن بسجید و تقسیم اوقات امسال دیوان عرض سال تعلیم
جست و بدانگونه چست و چاکبک با انجام آورده و بدان سرعت و سهولت تمام کرد

بقاع
مست ملک و بیانی
دیوان

که در مردکانی کا و قو و تلمانی ازرا عبرت و ملت شواستند نمود
الْفَاصِلُ الْحَكْمُ عَلَى الْأَوَّلُونَ بِهِ
وَمُظْهِرُ الْحَقِّ لِلشَّاهِدِ عَلَى الدِّقَنِ
عَضُّ الشَّابَابِ بَعْدَ قَبْلِ الْبُلْغَةِ
مُجَانِبُ الْغَائِبِ لِلْغُثَاءِ وَالْوَسَنِ

نظام الملک

النہم
الحاجۃ وبلغ الہم
ق

الوشاح
بالضم والكسر كان
من لؤلؤ جو منظره مان
يخالف منها معطوف
على الآخر اودع
يرصع بالجوسر قند
من حقيقها كسجها

العصه
بالضم من الرجال
والخيل من العسره
الاربعين
ق

ہمارے
شریک را کوئید

شاهانه عالم پناه خداوند ملکه بصلت این خدمت و جایزه این بهمت از خزانة
 و شاهی از گهرش هوار که دارای رشتها از دراری آبدار و حاصل سالها
 بهمت ابرمیان و ترتیب سحرمان بود عنایتش فرمود . محل نور تجلی است
 رای انور شاه چو قرب او طلبی در صفای میت کوش این نمونه بود از
 کردارهای نغز و سنجارهای نیکویی آنجناب که در این باب محض تبرک و تشریف
 کتاب ایراد رفت و از آنجا که بهرح او بمطابق خواستراست چندان
 مثل بود که زاطناب بهر بود اینجا ولی منبده بر آنم که او صافی
 نخوانم و سخن از مدحش نرازم تا از حس سازان محبوب و شعبه بازان منوب نکریم
 وصف طبعش که گفتم کوهستانم از غصه نامشش که برم آتش بر آرم از دامن
 کوه پردر که بگویم خوش اوست اینچنین ابر که دید که بگویم دست او هست آنچنان
 نام خلق او بر خمیر و ز خاک شور و گل وصف جود او که نهم بنگ خار
 صرف خرمش بر زبان آرم ملک اندر ذکر غرض در میان آرم زمین کرد
 شرح قدش کردیم که در دوجوان تعجب یاد بزمش که گفتم پرا ز طرب کرد دوجوان
 و از آنجا که نخبه آن عصبه زنده آن دوده چهار تن دیگر که هر یک کرامت شخص
 جلالت مجسم و مناعت مصور و سلامت معین اند و با آنجناب نباد سازند و با
 اسباز و این پنج کج خسروانیکه اقول و روح القدس ینفث فی نفسی
 جان و جود آنجی فی لحد الحس شخص صدارت را از وی قیاس
 دانمندان جهان و دو پنجگاه خواستند که چون در شود و مذابرو چون در غایت
 باطن نخستین آن چار که از روی چون بهار کتمس النهار یضی بها لیل الهم

و از دست کبریا که بجز بروجی مِنْهُ عِطَاشُ الْهَيْمِ ذکا، ذروه ذکاوت و
 ذروه ذکا، فحاشا مت جناب میرزا علیخان است که نام بزرگوارش چون شخص
 نامدارش بیکر غت را تارک و کالبد حلم و درایمی مردمی را پایان
 بری چو نام خوشش در صواعق گشت بقدر مرتبه هر یک زجا بلند شوند
 صنیر سیرش از پر تو عقل فایض ضیا افزواست و خاطرش مانند اذیت مردم
 مراض با انواع هیزدانش اندوز چنانست و اناکم روزگار که سپر
 ضرور است آموزگار با آن خرد سالی کردون سانخوروش کودکی است
 ادب نیا موحد و با وجود بر نانی سپهر مینایس بس خوانست دانشمند خوش
 حُجْرَةً فَإِذَا مِنْ قَبْلِ جَرْبَةٍ مَهْدًا بَاكِرًا مِنْ قَبْلِ مَهْدٍ
 حَتَّى أَصَابَ مِنَ الدُّنْيَا نَهْجَهَا وَهَمُّهُ فِي ابْنِهَا وَلَشَبَّ بَ
 وزان پس بر تو خورشید جلالت و رشحه سحاب نبالت مطلع نجوم منافع و مخ
 عموم کار میرزا داد و ده خان است که احشاش مسعود و کوهش محمود محسود بزرگ و کو
 حجاز و عراق است و بصدق قول و عدم نفاق مشهور ممالک آفاق شهاب و زهر
 صدرت از روی فرخنده و رای خجستان افزو روی شهبای قدر است و صباغ نور
 وَلَيْلَةٍ كَجَلَّتْ بِالْغَيْسِ مُظْلَمَتُهَا أَلَفَتْ فَنَاعَ الدَّبْحُ فِي كُلِّ أَلْحَدٍ
 فَذَكَانَ بَغِيرُ كُنَى أَمْوَاجِ ظُلُمَتِهَا لَوْ لَا أَفْبَاسِي سَنَائِمٍ وَجْهَ ذَاوِ
 با کلمه سنوز از مرطوبی مرتبه شب سیده و عوالم بلوغ و تکلیف مزیده چندین
 فرزانه و وزیر که همیشه راست که از فنون جبل جنون که عادت طفلان بدان
 عاری و بطوری که مطبوع طبع افتد و طرزی که مقبول عقول آید در سوس

ذکاوت
- معنی اعانت

سرگشت
صنعت و کالبد علم لازم است
و پایان مردمی با حسب بر علی
این شعر هم معانی است

بر نیا
جواز اکوین

نقش
مرکب اکوین خصوصاً
و مطن سیاه تیر

دجی
شدت تاریکی را
کویند

میرزا داود خان حسینی خان

کارگذاری و روش سرودن سخن مانند مردمان کافی نگویند معروف کسان است و مذکور
 بهرسان با کار جهان کوئی از راجی ^{شش} ز دانش بود بار روشن سرش
 ز تابنده خورگیتی افزوز تر ز سوزنده آتش جهانو ز تر
 بپااض وجه بر بک الشمس ^{حکمت} ^{بالضم و الحکمت} ^{محرکه کشده السواد} ^ق و د زلفیظ بر بک الذر تخشبا

چهارم این اخوان الصفا که از صفای طینت بپشت اخوان است و از ثفا ستر
 و سریت ثفا و دما رحمت و رحمت دما و فی جهان نادره دوران جناب حسینی خان
 که در بجهت صبی طفولیت چندان آثار رشد و اهلیت و امارت و جلالت
 از طرز دیدار و کفارش پیدا است و از طور کردار و رفتارش هویدا که با بزرگ
 بزرگ و پدر بزرگوارا شبیه من القمر بالتمراست و الماء بالماء

فَلَوْلَوْ دِمَاءُ الْوَرْدِ فَرَجَ بَرْبُهُ وَاللَّيْلُ سَبُلُ اللَّيْلِ شَبَّهَ بَعْنًا
 بهمانا روزی در کنار آنجناب نشسته بود و آنجناب نیز چو دل صحبت او بسته شعر

کز زوایای آستانه قدس عقل کلثان بید و روح امین
 عقل کلثا کلیم با پراوت روح کفما شیخ با پیر این
 صبر کن تا نتیجه خلفش باز داند بار را از یمین

تا به بینی که در نظام امور دختر عشق را کند پروین
 در صبی از صبای طبع ده طبع دیر اغراب فسرورین

در این چهار تازه نهال بهمال چمن محبت و جلالت که بنای وسیع فضای کیمیا
 و کفالت ابنزلت ارکان میده و قوایم قویه و اعما و معتمده و دو عالم عظیم اند
 از کمال حربه و فطانت و نهایت عقل و درایت کردارشان تا غل شحنت

الحکمت
بالضم و الحکمت
محرکه کشده السواد
ق

بجوجه
و نطشیشی
کوکیند

امارت نفع
علامت شیشی
کوکیند

مشهد
معنی محکم است

و کفارشان بقول مقرون خشی از علم انجیته دارند و قمری بهر آسمیته نطفه همد ذکر و
صنمهم غیره و فکره افهم البذل مبسوطه و اوصافهم بالفضل منوطه
ببدلون من المال خلاصه و یوئوون علی انفسهم و کونان بهم خصامه
اذا اخطبوا احسوا لسمع و اذا سمعوا ما انزل الی الرسول نری
اعینهم فیقبض من الذم مع بهدون بالحق و به بعدلون و بعدون
عن الباطل و عنه بعدلون
و غنچه ذکمه این گلشن که آن سیاح جون و چشمه روشن را قطره است جاب میرزا
صدرالدین محمد است که خلاف اسلاف الذکر چهار کا در انجم است و از منابت
مانند ثواب انجم عطیاتی است و الا کو بهری را رجمند که حدایتی باین خداوند
در این کیمز او دوست و بهما و یک بجزی عنایت فرمود قطعه

صمت
خاموشی است

جمع کلمات
کلمت دست بابت

به منوطه
ای منقح
ن

البحر
الاصیل
ن

مزن
سبزی ابر است

قصب
شاخه درخت است

غصن
شاخه درخت است

علماء
ابر است

قطر
پاران است
و فرزند

و هب الاله له یقدره
اینا کما المزن منزجا
فی اللبلة الظللاء عرنه
کفصبیا یس او کثر حسه
او عصن بان حركته صبا
میل الالهلال اذا بصرت به
او کالغمامه فی تصرفها
بانسمه فیه و موهبه
ولذا کرمه الاصل و النجر
بالمسک و الما ذی النجر
فی غیر و فکیا الفجر کالفجر
زهره بین رباضها الخضر
فاهتر عن ورنی له نصیر
ایقنت ان سنه الیلد
یحیی نبات الارض بالقطر
مربوطین بواجب الشکر

و انتخاب را بیا می چندانست که بهر سینه ما است و فرخنده سرشت تبرت فردس

نظامیت

وصفای بهشت که مهندسان شید نظیر در تمان شماره پرخت در شید میان دینم
ایوان هر یک پشت ماهی سودند و روی ماهن سودند تا بتامین روضه خلیا ویر
حدیقه خلیا استوار و سپین سبیری جاران فرود نهاد و نقاشان مافی را دکتاب
وازاره پوات و عرش و فرش حجرات آنها بقشای عجیب و صورتهای مغرب است
تراز رسته فرخار و غیرت کارخانه قدما ساخته گشت و پرداخته آمد

شاکر و شاکر است
که خورق و سدیر را
که دو فقرات از بی
نشان بخت
باحت
روضه خلیا
بهشت آسمانت

بِنَا بُنِنَا لِلْمَسْكِ فِيهَا رَوَائِحُ وَأَشْجَارُهَا لِلرَّجِّ فِيهَا مُلَاعِبُ
وَمِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ تَجْرِي هَيْهَاتَا فَفَاصَةٌ بَيْنَهَا وَمِنْهَا سَوَاقِبُ
كَأَنَّ الْجَادِبَ بِهَا سَوَاقِبُ فَضْةٍ نُذَابُ وَأَسْبَافٌ مِنْ قَوَاصِبُ

فرخار
بهشت آسمانی
ترکستان

مثیل بر اشکال هندسی و صور قیسی و غرافات فردوس مائل و مجوز احمال شید و مسورو
و مصور منقوش بصحف اکلون و مفروش بدسای بوقلون زجلیه کیراجای بنا انحصا
بجنب حصار دارا بخلاف یافت و از آنجا که وضع آن اساس کردن ماس برفت قدر و
صدر و در فراه و شکوه درگاه و رزانت رای و طیب خلق و پاک سرشت و عتبت
صفای طینت جناب جلالتاب اجل مجد نظام الملک انجام پذیرفت نظامیه نام
یافت و هم اکنون رونق بینادش پیکردار بخلاف و اشاح الصدراست و سواد نهادش
ایام جلالت را الیله القدر خورق نشان از رست رونق آن سرپیش است و قصر عمارت
مانده نام خویش و از شهرم سکوی بهشت شکویش شبتان خسروی عرق بخیت و گاه
مانوی ورق کیمت

اقلیدس
نام حکیمی است
که مشرق من مبدع است

غمدان
نام قصر است که
درین باره وضع
است از شهرم
صین هم ضبط
کرده اند

فَالْأَرْضُ قَدْ زَيَّنَتْ بِكُلِّ دَبْعَةٍ وَتَبَرَّجَتْ فِي حُلَّةِ خَضْرَاءِ
وَالشَّجَرُ لَسْتُمْ بِالْفِطَارِ كَأَنَّمَا تَحْكِي نِظَامَ الْمَلَائِكَةِ فِي الْأَعْطَاءِ

کونی که ماه مشتری از اوج آسمان
تخیل کرده اند ببلغ خدا یگان
از بیکه بر بهشت فردونی است بلغ
رضوان می حید بر دکنون یاغبان
زاسیب چیز فلک اندر فراز او
بر لنگره خمیده رود مرد پاسبان
اطراف آن چمن از و فور سوری و سمن و سمنین شقایق مانند حدائق ذات بیدار
وکل ثواب سپهر چرخیری بسانش خیره و صفای کاشن فردوس با زمیها طرافین
چشم عبرش نشه خیره شمشادش دلا و از اسپر غمش سر غم بوی دروش داروی در دالم
سروش از اخلاص قامت چو عر اسنده
ککش از دوشه طلعت چو فرسپند صم
سندش آمد چون طره ترکان طرا
نرکش آمد چون چشم غزالان حرم
وَفَصِّلْ عَلٰی فِيْهِ الْخَبْرَ مِنْ اَنْتَ
فَرَادِيسَ تَجْلُوْنَ اَنْظَرِ الْمُنْفِرَ ج
فِيْهَا الْحَيٰتِ الدَّوْنِ مِنْ ثَمَرِهَا
وَاللَّسِيْمَ خَطَا لَذِيْ وَنَا رُج
وَأَقْبَلْ لَاءَ الْوَزِيرِ نَأْمَتَا
عَلٰی مِنْهٖجٍ مِنْ عَدْلِهِ عَمْرُ مِنْهٖج
عَوَائِدُ جَبْوَلٍ عَلٰی الْخَبْرَ دَابَّة
خردش بیل و جوش صلسل و مرغول هزار و یکصد سار بر اغصان و افغان در خاش

مساناطنه عود است و دندنه رود

غَنَّتْ مِثْلَانُ الطَّيْرِ فِيْ اَرْجَائِهَا
هَزَجًا يُقَالُ لَهُ التَّقْبِيلُ الْاَوَّلُ
نوامی بیل و قمری خردش عکس و ما
ببرده آب همه نغمای خینا کر
و در ساحت آن بلغ میو مساحت و حوزة آن روضه بهشت مانند بر که است که خوش
جوی مجره در ابراج سایه و عکس ماه نو از دران مانند ماهی نایه
دخند چون جرم اخر حسابش
کوارنده مانند که کثر آبش بحکم

رضوان شد
خادم فردوس اعلی

بصیح غریب غم داراد
سکون نیم طلق کلباد
نیمه چین را گویند و کل
آز ارجان خجسته
نخستین صفا
طع

مرغول شد
نغمه مرغان

افغان
جمع من است که
معنی شاخه

ار جاد
معنی اطراف است

نظایه

لِنِ الْمَاءِ كُلِّ شَيْءٍ حَيٍّ اِيَّاسِيش دَار آتش صادر و دار است و آ

هَذَا مُغْتَسَلٌ بَارِدٌ دَرش ن می دارد بکجا از آب و هوا روح و هضا

و قدر و عظمت و وضع و بنا محل عالم تفصیل جانت این باغ

خواهد امیننی تفصیل که کفتم مجمل اگر کلک دپاچه کنار استخداوند کارا

به بنای این شکر و سرو کاخ کردون سا جهان آفرین خواند و بدین نسبت ریو

آفرین را مذرو است اعیان شرا از شا هزار دکان و امر ابریک در میخ آن

بنا قصاید غرائش و تاریخ سال انجام و بنای آن مبضاین بلند و عبارات بخش

و پانهای نفرو سالیب تینو بضم آورده نواب شاهزاده اعظم اردو میرزا

که شرح حالش در ذریع تخت و حرف الف گذشت این نظامیه بینوا ند

نوشته و گفت آگاه بر تاریخش بجان ما ندین نظامیه هم او را

سخن سنج اریب و دانستند لیب ادیب الملک عبدالعلیان ز در شتم کلک آب

از پی تاریخ بنا پی و ایوان نظامیه زبانی محکم سروده و افصح بلغای عرب

و عجم میرزا عبدالوهاب تخلص مجرم که شرح حالش در حرف میم خواهد آمد محکم زبانی بنا

نظامیه جاودان عرض کرده و دیگری قصه نادره احضریح الارکان فیح البینا

داودیه است که از فرو شکوه زیب اسن البرز و قباب و مناظرش رسک غف پت

معمور است و غیرت سقف مرفوع مشتمل بر اعما و کین و اضلاع رزین با چند ان کا

که بر بنره و ذراع افزا حله بکجه بیضی رزین ابر محیط سپهر برین سرفراز ساخته امده

وسعت و انبکری هفت شعرا رفقت چندا که بر قدر آسمان سر بر کشد

بشود از پایه قدرش ندای لاسن کردم از پر خرد تحقیق سطح بام دی

دارد
کسی است که بر سر
آب دارد بنشیند

صاحب
کسی است که بر سر
آب دارد بنشیند

شکر
بزرگ و بیکور اویزند

الار
بکسر الداینها لار
و یضم و العن الدین
و الفرج
ق

رزین
محکم است

شیر
و ذراع و شیر
از نیل
مرا

گفت پای سپهری کرد بر کردنی از طول و عرض هبانا جنة
 عَرَضُهَا السَّمَوَاتُ وَالْأَرْضُ است که تحقیق و ذرع آنچه از اطراف و جوانب عمارت
 پذیرفته و وسیل سافت را فرو گرفته که غالباً از تراشیدن آن کوه و تپه و تلال
 انبوه احداث و در عرصه هر یک از این قطعات نهرها مانند جوی مجر و بر سپهر نگاری
 جاریست کَأَنَّمَا الْفَضَةُ الْبَصَاءُ سَائِلَةٌ مِنَ السَّبَائِكِ تَجْرِي فِي حُجَابِهَا
 إِذَا عَلَنَهَا الصَّبَا أَبْدَلَهَا حَبْكًا مِثْلُ الْجَوَائِشِ مَضْفُوكًا وَشَبَّهَا
 فَرَدَقَ الشَّمْسُ أَحْبَابًا بِضَاحِكُهَا وَرَدَقَ الْقُبُورُ أَحْبَابًا بِبَاكِهَا
 قطعات درون پردن آن گلشن بشت نمون ز تازه نهالان با ثمر و ریاحین بخت اثر

سبایک
 جمع سبک است که شرف
 یا طلا باشد

الحکمت
 بضم هاء و کسر
 من الما و الشرق

چو اشن
 جمع چو اشن است

دیگ

کانون و تشرین
 از راههای باغ و تشرین
 رو بیاخت

روضه ارم است و از عمارات شهر حرم
 باغی راسته چون باغ ارم بلکه بود
 بر دل باغ ارم از غم آن باغ الم
 کوئی این باغ بخت است که چون بخت
 یعنی آمده در طینت خاکش غم
 آتش از عکس شقایق چو شربانی جا
 و اندران کسب کردان چو جانی بم
 صفه و ایوانش چون دل بردان مجر و نور و صحن بستانش از طینت خاکش تو انزان
 انباشته نشاط و سرور هنگام جلوه گری چون بر لاله اش نمری بخت
 وَشَفَائِلُ التَّجَانِ بِحُسْبَانِهَا قَدْ حَقَّ الْعَقِيقُ بِصَبِّ فِيهِ الْقَلْبُ
 در گلشن از ریش و طرب رنگ و بوست و آبش مانند می را می آنچرخ نجوی از لاله و زین
 در کانون و تشرین بطراوت نیان و ایا است و لب جو یا شمش آزار و آذر
 مانند تجانه آذر پرنگار و دم بادش تن خاک را بمنزله جانست و غم خاکش را خاصیت
 استاد کرم عبدالوهاب مخلص مجرم را در توصیف این بنای معظم مقصد است که

سروده و تا پنج سال بار بار بگونه موزون
گویم که داودیه شادان میرزا داود خان
فریده که به نسبت آن قصر کردن قدر نشا نموده تا پنج آن باد جاوید این بن بریزا
داود خان است با بچه تا کنون که بجزار و دوست و معشاد و دو نیم سال از بهر
ختمی آب است و چهارم سال از صدارت انتخاب چندان با بادانی هالک پر خست
که از آنجمله دارالخلافه را مصری جامع و نورسی لامع ساخت و در خارج آن را
فرخنده کلخ برافراخت و هم اینک از کمال جامعیت دارالخلافه با بهره مختصر
و برهان آن مصرها این دو قصر نیش تا فی است که زلالش تا خواجهی کواریزنده و دوتا
و خود بمضمون عیناً البشرب بهما عباد الله مخصوص است با جای نفوس عبای
و سبی بصدر آبا که بیت و اندر از تومان بدون حرف در اجرای آن صرف فرموده
و حذان بر محاسن مجلات شهر افروده که اگر دارالخلافه را مصرش خوانی نسل است
و اگر بشترش دانی سبیل اکنون اگر خاطر بگاشتن خضایل و اوصاف انتخاب بر کارم
اصناف خضایص انتخاب را از روی انصاف بر نگارم مشنوی معیاد من کا عد شود
بهر آنکه از در کوتاهی در آیم و بجانب مقصود که ایم که ذکر حال و شرح احوال مداحین
انتخاب است و من الله التوفیق و بهما عباد الله

مرمان
نه کند است
در حالی شهر مصر
خایت ارتقاء که معلوم
میت از بنا ای کیت
حمید و گویند است که
از همه بلند تر و سهو
تراست

خیر ناصد و معین

ذکر احوال شعری که در فهرست درج و ایم اساتید آنها
نوشته شد و قصاید آنها

فِي الْمَهْدِ يَطْوِي عَنْ سَعَادَةٍ جَدِّه
أَثَرُ النَّجَابَةِ سُلَاطِعُ الْبُرْهَانِ
إِنَّ الْهَلَالَ إِذَا رَأَيْتَ نُمُوهُ
أَبْقَنْتَ بَدْرًا مِنْهُ فِي اللَّيْلِ

همی نمود پس از آنکه تابش صبح صبا می می از مشرق سعادت ساطع گشت آفتاب
شما بش نیز از آن اقبال بر مید و عنخه سا کل رخا رشت سگفتن آغاز نهاد
صدا فی شبابه آنضر ما کان عَصَاً وَ أَكْجَلُ مَا كَانَ حُسْنًا تَازَه ترا ز کل
تازه تر بار و لطیف تر از درش هوا و ولولوی آبدار با چهری بطلعت تهره
برفت سپر و آنلج بشتام بکاد جیبته بقوم مقام الشمس المان لغرب
چشم جاد و رخ دلار افتد سی و از رخسیدان فرهی

الفضل
صیغه فعل است
از تفرات که خبر
و خبری باشد

البحر
صیغه فعل است
از جلیج طلوع
ق

یکچندانند هزار دستان که بکشان در آید بدستان و بر ورق کلهای سبق
سرایدن گرفت و لا یکناد یقار فی بدن العلم و عبته النظر و قلبه الفکر
یا با محسن بود و خط یا بوشتن بود و ذکر و چندان خواند و نوشت که در اندک

زمان همزمان آسان و بر لجه کویا گشت

يَطْوِي إِذَا احْتَاطَ الْكَلَامُ لِقَامَهُ
أَعْطَى يَنْطَفِئُ الْغُلُوبُ عَفْوًا

نظمت
کثیر الكلام را گویند

و از آنجا که طبعش مانند قامت خویش موزون و چون غره خود غراست و سپردن
شعر را همه طرز و اسلوب مقتدر و توانا باشد حتی که نامش معانی بگوش و بحر آید
و مکرمانند عکس اجرام بیطمت بدریای محیط هر چه در خاطر و اندیشه او میگردد
نغمه روح قدس باشد و الهام خدا و کجانی که اندک شعر و طبعهای موزون
غریبیت میث محظ اشعار چنان با فراط انجامید که برورایم در خواندن و شنیدن
و دیدن و گذشتن برور از قصاید و غزلیات و رباعی و مقطعات مرور کرد و

اصراط
سیارگان است

نفس
یعنی و نیست
کالغیر نفس من

زیر و زبر نمود و منتخب همه را از بر و چندان اوقات بر آن مصروف داشت که
 هم بدان معروف گشت شعر **فَصَارَ أَحَمُّ النَّاسِ فَضْلًا وَتَوَكَّلًا**
وَكَثُرَ مَهْمُ جُرْؤُهُ وَفَضَالًا شاید چو رو بو پستانا پس
 سپید چو گشت آسمان پرن **بِسْكَامٍ دَلَايَةِ عَمْدٍ خِرَافَةٍ**
 بحکم شایستگی و استحقاق در جرگه ندای خاص اختصاص یافت بر آن است
 چون ماه بر آسمان برآمد **وَأَنَّى اِنْصَدَتْ غَفْلَتُكَ مَكْرَهُ شَرِيطَةِ مَوَاطِنَ**
 عقل و کفایت بجای آورده و هم از اول چنان در نام را دست آنحضرت و عادل
 نوشت که کارش مانند سکه بر زر بر زبشت و پیوسته ذات اقدس میون **بِاطْرَافِ**
 کوناگون در اشعار آید ارشاد همی گشت و ستایش وجود مبارک را همی نمودی و هر چه در دنیا
 تغیر و طوری مرغوب و اسلوبی دلکش و شغری تازه همی ستودی و بهر سودن بهی تازه و
 عاطفتی بی اندازه که توفیق خاطر می می نمود همی یافتی تا چندان بختن شرفی گشت
 که به چش از کار عیان نیامد

لبس از فیض کل امتحان سخن و زیند **اِنْهَمْ قَوْلُ غَزَلٍ تَقْسِيَةً دُرِّ مَعَارِشِ**
 پدر در همان وان تا از پسر رسید جوان اثر کفایت مکه داری و قاعده کار کرد ای
 مشاهده نماید و در پیشگاه حضور نیز معروض ظهور و آرد ایالت کا شاز از امانتی
 دیوان درخواست نموده و بی آنکه پنهان در آسکار در قوام امر و اصلاح کار روی
 اهتمام نماید باطمینان **حَتَّى الْمَلِكِ مَغْطُومًا كَمَا كَانَ يَنْجَلِي**
يَدُ الْأَسَدِ فِي الْأَجَامِ وَهُوَ ضَبَعٌ روانه کا شانش داشت پس از بد
 پدر و در و در آن سفر بی آنکه مقتضای عالم حکومت و جوانی ساز شتابان و کلن کند

الشیء بالضم صد

النصاب بالنصب
الاصل للمرجع كالنصب

طهر نون
بفتح اول و سکون ثانی
وزای نقطه دار معنی کا
و قانون و روش
باشد
ط

و دمساز گلستان شاخ آمده رسم طرب و سادمانی جوید و راه عیش و کامرانی پوید
 بملاحظه عدالت که لازمه ایالت است تخت رعایت رعیت را مرعی داشت
 و پس رسم ستم و خلاف وجود اعتصاف بر انداخت و فرزند آبداد شد ^{ظلم}
 چنان چون از موسی سحر ساحر باجمله عالمی شد با سیاست کامل و حرا
 شامل چنانکه در نظم معاش و بقای مضبوط مال و دیوان جزا اجرای او امر الهی وارضای خاطر
 شاهنشاهی کرده عموم رعایا و قاطبه برای اراقد و کس بجای خویش شناخت
 و جانب هر یک باندازه وی گذاشت و چنان همه را مهربانی کرد و بحرب را
 نرم ساخت و بهارش و نوازش بنواخت که تاکنون مردم آنجا چون صبح خرو
 از گلستان بیدارند لا مَرَجًا لَغَدٍ وَلَا أَهْلًا بِهِ را از کفنه نایب برسیا
 بچندگاه نیز بدرگاه جهان پناه نیابت نظارت پدر را با سلو بی ارپش برد و بطوری
 از عهده برآمد که مکر و مکر نینمای فخر و انعامهای شایان سرشمارش بر ثیاب و شکران
 گشت تا در اوایل این دولت قویو گت پدیدار که بار و ضمه ممالک و ملت که تازه با
 سعی حجاب لطف صبا کرد و روزگار و این خرد و عجم با حمت کی و شوکت جم
 بر سیر سلطنت ممکن گشت اقطاع ارباع جانش مسلم آمد ^{بیت}
 عزیز مصر جهان شد جمال یوسف کل صبا مشبه و آورد بوی برینش
 از همان اوان ادیب اقدرب بر آستان سلی بالا گرفت و طبعش را نیز قدرت زیاده گشت
 و همواره چون دریافت سعادت حضور مهر ظهور نمود مانند پور عسمران که بطور سیاه
 در آید و پوسته سخن بر آید در کلاه جهان پاهرا از اینا رجا و اهر زواهر افکار خویش
 و فضیای معاصر شرم روضه جاوید و غیرت خانه نایبید ساحشی و هرگاه خاطر اهد

میل بکردار صفای شرف نمودی وی نیز در هر کجای مخصوص و متناز شرف مخاطبت
 سرفراز آمدی تا بجاییکه هر یک از شتر که غلی خوش میروید یا ذات اقدس را
 بقصد میستود غالباً روایت آنها با وی بود که در پای سریر اعلیٰ نشاند می نمود تا در سال
 یکبار رود و دیت و معاشد بحری مبارک تر شرب و خرم ترین روز از آستان معلی
 بلقب ادیب الملک لقب بدین ستوده منصب بر عالمیان متناز گشت پندرش چنان
 الدوله را در شهر باغی است وسیع و در میان آن باغ کاخی بس رفیع که
 شخص از صحن خلده دارد و عمارت عقیقش از سقف چرخ دارد و سنگ
 از رفتن بنا و دست فضا و کثرت اماکن و شوکت مساکن بهمانهشت موعود است
 که بدینا موجود گشته بشی را فزون از چهار صد نفر از اعیان اکابر فصحاء و ادبای
 چهار شا هزارادگان و چه از امراد آن باغ بدعوت خواست خوانی با کف و پیارا
 و ما حضری چنان بر نهاد که در عالم وصفش بحبانی برسیدم
 کا ندر نظرم هر دو جهان مجسم بود جمعی از شتر اتیت ویرا بغل و قصیده
 و رباعی و قطعه در آن مجلس میروند حاجب الدوله بر حایت شعرا و حمایت پسر کسبایار
 و بدر بار از بر پرداخت و جیب و دامن آن انجمن با نذ جیب کان و دامن معدن
 و آن سگوا انت علیٰ الخفافه مصور که شرح حالش در حرف میم خواهد آمد بسمه
 اخراج بان حرف که عدد چهل است تاریخ آن سال را مصور سربرون آورد و گویند
 ادیب الملک شد عبد العلیان بر سرود و او یک بغیه قصاید و غزلیات
 ادیب معروض شیکا حضور با هر لوز داشته دینه است از لالی که تالی آن از بحر
 نخیزد و از بر بنیان نیز دخت بزرگ این غزل چون تخلص مبحث اعلیٰ حضرت شاهنشاهی

حجاب
 جمع حجابات که یعنی
 خورشید

از روی تیرن نمونه آن بخت آفا زینماید و پس بگر مدایح خداوندگار عظم مردار

چهرم فت که سوی منت کایست	مرا بشق تو غیر از وفا کایست
گذشت ناله ام از آسمان بی ادا	ازین چه سود که اندر دل تو کایست
مرا ز ناوک و ولد و ز ترک غم تو	بغیر جوشن لفت کز یز کایست
نشسته بر سر راه تو و اذوا دهند	ترا ز کبر نفس سوی ادخواهی
کمن درین زمن ای سحاب ریخ	زمن بلع قوی بکتر کایست
مبجترار کنه عاشقان سول	بغیر زلف تو ام نایس کایست
بروز آه دل دردمند امین باش	که از جنای تو اورا محال کایست
نظاک خوار ترم خوشدل که خشم	بدر که تو چون مسیح غرور کایست
لب تو بوسه زند آستان طوک	بروح نجبی او دیگر است کایست
ابو استوح و ابوالنضر ناصر الدین	که حکمت را چون دستود کایست
ادیب را بارادت کواه بسیار	اگر چه رای ترا حاجت کایست

دلیل دعوی من حافظ از زبانت
جز آستان تو ام در جهان نیست

و تصایبی که در برج خداوندگار اشرف انجم از سمط و غیره عرض کرده است
ای خم زلفت چو سنبل بر آرزوی کل
ای بخوبی مهر رخشان چو درخشا تو کل
خیر و کن لیریزان سیمینه ساغر از لعل
شادی این جشن بود و ششاه شل

احمد مرسل که حق خواند اوی بل
آنکه چون او کو سری امکان ارد و صد

روی ز پای تو آرم بان خلع است ترک چیت را هزاران فتنه های مست
ماه تابان مکتف از شرم آن پارس است می تو خواهم ندانم چه ترا در پانچ است
شادی امروز را مش کن که روزی هست
پای کوبان چنگ نه بر چنگ و دف بجز

که چه دم سرد است وی تو بزم عشرت گرم وان لسنکین خود با مهر و زان کن
باده را پس آرد و در از رخ تابش کن باده کر تلخ است کام ما از آن طرم کن
عید مولود نبی شد از خدا آرم کن
حرمت این روز و الا باده نوش

مقدم روز ریح الاو است سیمین دل منه اندر بلا و معن کن اندر پیمین
خوریان شستند از آن در چشمه تسیمین کاکه یزدانش سرشت از طینت تقیمین
ساخت پیدا در قاطع حسن التوفیق
قدسیان امروز سرستند از راح

مکن از مولود احمد نام حب و کام پاش میم مکن در احد کعبه و احمد نام پاش
نام ادا نام یزدان صورت اتمام پاش ناخدا می بجر امکان گشت و بجر آرام پاش
صبح کفر و شرک از فرش غلام پاش
جیش بدعت را احسام دین او بدید

ای ششابی که حجت از رسل متا کرد طایر روح ترا بر ساعد خود باز کرد
زافرین چون فی باقر نیش ناز کرد در مدینه تا ز رخسار تو برده باز کرد
هر که در نام مدینه پیغم راز کرد مرده شمع زبانت دین گرفته در

هر کسی آیین جنت را بنوعی تازه خست
هر تنی سالان و دراد خور اندازد خست
چرخش از گلگون ز راهش طراز غازه خست
با ولایت و قریایان و شیراز خست

صدر اعظم عید مولودت بلند آرزو خست

مسم ازین عید هایون یافت این غرور خست

صدر اعظم بوظایم آنچرخ را دیویش
با حدیث جوداد آثار حاتم گشت طمس
هر وصل دولت و باد و الا تر ز اس
چهره اقبال جز از دست او نماندیده اس

رهنت او شد فراز کرکین رابع در گس

قصر جاهش را گذشت از کبند تا خست

شخص اول گشت دولت را بنده پیر دست
رای او در حل و عقد مملکت عفت گشت
کرد آتوب ارزخ دولت باب غم
چون رخس از گلبن دولت کلی هرگز نشت

هر که از شومی خلاف ایامی در آهستی

جان او شد بلیک شوریده بجای راه

کشور ایران فرود و شاه را نمود کنج
بر تن خود در ره سلطان می بناد رخ
در سری زد شاه را ز فر و حمت پوچ
شاهرا هکت از نو شد عازمه روی باز رخ

با سلیمان از کفایت های او شده راسخ

ز بیدار آصف شود زاندرم او چست

اعماق والد دوله بود از فرم معظم صدر شد
فوق حد جاه او را پامال قدر شد
ز آفتاب خسروی رخساره او بد شد
روز دولت را رقیبانشان قدر شد
دولت از کفکش چو دین ازین میر بد شد
شکر از آن کرده صایع کفر ازین بد شد

درستان صدارت پیرا و تابد شع
زورشان کار دولت با ایشان گنج
قرط توقیر را بد پیرا و دید پشع
رای او جمید فرو روی او خورشید
حاسد او را چو شمع از دیده ریزان بد
حاسدش الب تهی هرگز مبادا لر

ای خستین شخص ایران بل خستین شخص
پس شاهی را وزیری چون تو فی شیخ
دشمن را ساحتی معهور ایند دولت بقبر
شغل تو نظم ممالک هست چه خجسته
نوش اعدا تلخ شد از سبب تو مجبور
نام تو منسوخ کرد آثار مردان سلف

آن نظام الملک اگر ملک ملکه زیب داد
این نظام الملک تو در مغرودت قلیب داد
بهره مایع فراز و قتم قاج شیب داد
بد سکا لان ملک را کلک و آسیب داد
مغز دات ملکت این خلف ترکیب داد
ارسی آری چون تو فی را این چنین باخلف

ای بگاه مردی و را دی چو من زانده
در فصاحت برتری صد ره ز نفس ساعده
ای ادیب الملک را لطف بهشتی مانده
تا بود حرف او جبر زانده
با د احکام تو اندر نظم دولت مانده
ناصر جان تو باد امر شاه کوکف

بیجهت باغ نظامتند ماکه نایب آن رعیت

دیگک ای باغ نظامتیا یا رشک الم
ای ارم کرده ز نر هسته والای قوم
لوحش الله تو بای باغ که کلخ نعمان
شده از مجت ایوان تو پنهان

جان و دم در بدن مرده نیست ز شمیم
 ای طیور تو چو مرغان بهشتی بنوا
 لولا لا از ناک تو گردیده پدید
 سقف ایوان تو بخاره زن بام سپهر
 بهفت کسبند را بهرام سبکد بنا
 از راز مشرم تصاویر تو آمد حیران
 سوسن شاخ تو چون چهره خوبان خطا
 جان تو ان بخت بکلیا تو چون کجای
 زکستان تو چون چشم کنویان مرست
 رسک کورچه بود بر که جان پرور تو
 موج چون بر جنبش جوی تو سبزه آ
 هم سقی الله از آن آب و انتر ز روان
 بوستان بان تو رضوان سزاد از روی
 ناصر الدین شه خازی که ز دین بازی
 شه بهین طیل خداوند تو فی ظل بهشت
 نعم تو شرف یا نستن مقدم شاه
 مقدم شد دم روح القدس است از فیض
 قرخار روزی کا نذر تو کنذ را نبی
 تو بر افشانی برخاک با این نثار
 خود کمر نایب عیسی است نیم تو رشم
 کئی از نفسه زیر و کئی از پرده بم
 عنبر ساراد خاک تو آمد غم
 صحن بستان تو خجلت ده عشر که جم
 شهید که وضع تو بر لوح می بستم
 مانی از رشک تامل تو گردیده دشم
 سنبل باغ تو چون جد بستان لیم
 دل تو ایت بر جان تو چون موی صنم
 سبستان تو چون طره خوبان پر خم
 که بود تیره بر آب زلالش ز فرم
 اوج کردون بر رفعت بامت سلم
 که بود چشمه ستینم جان و یک غم
 تاشدی در خور را مشکه دارای غم
 دادا داشت بکیا بر همه کرد پستم
 شه ز تو یاقه را مش تو ز شه دیده غم
 ای تو صد چو تو بر خیز ده آن مقدم
 عیسی است ریا حین و تو اورا مریم
 شاه افلاک حشم خسر و سیاره خدم
 آن در قهای کل لاله چو دنیا رو دم

کعبه چون ساخته شد از اثر ابراهیم
گشت چون بانی بنیان تو شش لوز
خانه حق شد و حق خورد بان خانه قسم
شمس شایان شرف سود بصحن تو قدم
بست چون عقل نختین بریزد ان معظم
گشتی امین جرم از همه رنج و االم
ساخت چون هست خود عاشق طایم
مقطی دولت شد راز تو رنج است و قسم
راست چون خم رسل مغرسل آدم
هم بد انسان که ز کرد ابراهیم ادم
عصمت یوسفی و سیرت آصف بابم
ز در قم نصر من الله بر آن طبر و علم
شد خلافت که از تو چو بطحار صرم
اصف و مالک مرغان تو داد و غنم
با صورت نشوید هیچ قصوری منظم
گشت از حمل تو زان کاو و جین ته ستم
لیکنی چون هرات غمی از تنگ برم
رستم از تیغ مکر و آنچه نپو آدرستم
تا بد باغ نظامیه ز شخصت صرم
مهرم آنجا که بسی سایه بود نامهرم
اثر ثابت و سیاه حواشی دشم

کعبه چون ساخته شد از اثر ابراهیم
گشت چون بانی بنیان تو شش لوز
خانه حق شد و حق خورد بان خانه قسم
شمس شایان شرف سود بصحن تو قدم
بست چون عقل نختین بریزد ان معظم
گشتی امین جرم از همه رنج و االم
ساخت چون هست خود عاشق طایم
مقطی دولت شد راز تو رنج است و قسم
راست چون خم رسل مغرسل آدم
هم بد انسان که ز کرد ابراهیم ادم
عصمت یوسفی و سیرت آصف بابم
ز در قم نصر من الله بر آن طبر و علم
شد خلافت که از تو چو بطحار صرم
اصف و مالک مرغان تو داد و غنم
با صورت نشوید هیچ قصوری منظم
گشت از حمل تو زان کاو و جین ته ستم
لیکنی چون هرات غمی از تنگ برم
رستم از تیغ مکر و آنچه نپو آدرستم
تا بد باغ نظامیه ز شخصت صرم
مهرم آنجا که بسی سایه بود نامهرم
اثر ثابت و سیاه حواشی دشم

من و صافی این روضه مینو مثال حاشی که شود نطق زو صفش آلم
 کرچه شه نام نهاده است ادیب الملکم ادب آن به که زو صافی او بندم

هم بآیند عاکویم تاریخ حب
 بی وایوان لطف میه زبانی محکم

ایا نگاری کت روی و موی خلع و رنگ بحشم و عنبره غزالی بخشم و کبر ملک
 نه چون تیغی سببری در دیار حسن و طرا نه چون تو عشو که می در حد و خلق و ک
 بجور و عریبه دل راستی چو قامت بجود و وعده دوتا و کجی چو پیکر حنک
 مرا نمودی مانند طتره کان در هم چنانکه چون دهن خودم نمودی سنگ
 اگر چه سیم بود در میان سنگ تراست میان سینه چون سیم آمدل چون ک
 مکر ز غارت فصل بهار آمده که نکست از کل داری و از شاکل ک
 بهر روی تو ام دل مقاومت نخند به پیش حمله ضیغم چه حمله سازد رنگ
 قرار وصل بدوین عنبر و راکبدا کی از مصاحبت رسته تو لو آرد رنگ
 بدست آردم تا خروش او شنوی رباب تا نخورد زخمه کی کشد استنک
 بریز طره مشکینت آن رخ رکن نشان غراب است و سینه تو رنگ
 روان مانی شد آب زیر خاک ز شرم ز نقش چهر تو و شست صفی از رنگ
 خیال زلف تو سوزنکار خانه روم مثال روی تو نور بهار خانه لک
 بزنگ غم دل من شد هفته ارستمت دروغ باشد این آینه هفت بزرنگ
 دوترک چشم تو چون جنکیان دلم و حسن کرده ناخ حاشی کشی ز غمره بچنگ
 رخ تو کان کوفی شده است پند پو طبع خواجه که سد کان را دخی و رنگ

ابوالنظام امید کرام صدر جهان
نتایج رادی آج علا سفینه جود
کسی ندید در ایام او پریشانی
جبینش آیت نصر من الله است ملک
بزرگوار ادریاد لا زحمت تست
قوی که عهد موافق زهر مت توئی
همی چون ماه بهتدید خصم بکاری
ملک ملک چو کینه داشت و حامیه تو
زمانی خرم تو اسوخته است شغل شبها
چو صیت جاه تو آزد کنیت در مضام
برای ایت کاده فراشتی در ملک
رخ عدوی تو زرد است چون زریز
سوار دولت در مساعد تو باد و عود
بوکب تو ملک چون جیستی است
بفرمخ تو شد خانه ادیب الملک
همیشه تا نشود شیر زبون کوزن

کز او ملک بود فرافرو او رکن
مکان دانش کان و ما خزینه ملک
مگر بجا طر عشاق و حبه شاه شنگ
چگونه دشمن اینخیزد از عنانیرکن
خروش و دلوله در بوم روم و مرز
توئی که شهد مخالف ز قهرت شکر
کف تو لجه خشم است و خانه تو تنگ
چو تیغ رستم بدخواه ملک پور شک
زمین حرم تو اندوخته است رسم در
بیع می شود از سیر خنک کرد و نلک
بچاه خشم چو ضحاک شد از ان او ملک
شود ز خون جگر گاه سرخ چون بار
کفیش زیر زخده ان کفیش بر آرنک
که ماه نو بود او را رکاب و منطقه
سیم و هم محطی فکرست حیدک
همیشه تا که مکرد عتاب صید کلک

بر آسمان صدارت چو آفتاب تاب

بجل دشمن بند از مجره پالا ملک

در تنه پلنگ چند سعید فطر کنند شده

بعد عظم عید سعید روز کشت
 ببال آخر سعد است و فرخ
 زپاک یزدان بصد ریح
 دلیل شمع و نطق عید روز
 هزار طاعت مقبول است
 بقدر و صرمت ملک کشت
 چنانکه شهر صیام از شهر نور
 بوارق عمل او سوی آید
 بزرگوار اصدرا تویی که میت
 پیش پای تو کف است
 سرای مجد و صدارت پر جام
 نزار کرده روزه گرفتن مردم
 غبار فتنه زدود است
 فرود ملک ناصری ز دست
 چه وقع دارد تو را ن ملک تو را
 بنظم ملک قضا و قدر کسی
 عدد ز ملک تو عاجز بماند کی
 ز شرم دست تو موج بجارید
 سر سپهر بای جلال بر سایه
 ز دست راد تو عمان کان
 سرای او شود از زر و سیم

ببال آخر سعد است و فرخ
 دلیل شمع و نطق عید روز
 فرشته عمل از صدر سوی
 از آن قبل چو شب نیست
 معتمد بفرخنده بخت و الازار
 براق و ابرهی کشت آسمان
 چو آفتاب جاشاب کشته خرج
 از آن که شد دل صافیت لوح
 چو شمس رای تو شد شمس
 تو ملک کردی فربه ز ملک ملک
 تبارک اندازین خایه غبار
 کراست همچو تو دیر مملکت
 بکوب آیت قیصر کمر خانه رای
 تراست فرمان بجای که باید
 بار موسی افنون و کید مار افک
 ز رسک جاه تو اوج سپهر
 سری که سود بجز مست کربانی
 بر این دسکین از راه حجت
 چو دریغ تو کرد و زبان

بدیع شعری تضمین نمود وجود سکا	بمدح جود تو کلکم ز شاعر کن
نمود با صد اگر جود تو بد اندوی	شینه ام که جبارا بقیر و ان کجاست
پیش غرم تو بادوزان این اردی	بزد و حزم تو خاک کران نیار دبا
کسته کرد و چنبر ز صرخ خاوند	اگر بحشم سیاست نظر کنی بر صرخ
کمید شیر زیستان شیر آهمن خای	زعون عدل تو در ملک ناصی است
اگر شود مبشطل ظلم همچو کارهای	ستم بکس نخذ بر کن گاهی از عدت
حدیث محنت مسعود سعد و قهقرا	مکنای جهان جاسدت طربش
که دید دوده رستم ز تیغ نابینا	ز زارغ خاه تو دوده عدوانی
جز از لب و فیه جان با جی سینا	نخواست ناله در ایام امن و سکینه
کلیت قمر تو رخسار آفتاب ندا	کلیت مهر تو مغز موالفان پرو
بنطق مغنی یاب و دل سخن سرا	ادیب ملک شاکی ست در شب
زبان او را در مدح چون تو نمی یار	از آن دعای ترا بر شاگرد که
بود نشاط و طرب مثل شاه و کار	همیشه که ز عید صیام در کستی
بقای سرمدیت جاودا عطف کا	ترا قبا ی صدارت همیشه برین

به ست جود بحیب مواهقان ریز
بزن کلک چشم خود خون بالا

میرزا اسحق اوستاد سخن با سخا است و سرآمد دانشوران آفاق له صدر
الوساده بین الامراء والشاده کان فی زمانه نادره و یملک فلما جازیه ویدا
فادره و قد اکسب الادب بحبه و کده و انبغی من الفضل با علی حده لفظه از می و

چون کبر و خایه مجند کار اندر بنان صفدر ارسلت بخارستان انگلیز کند
از اجله سادات فرزان بکده از اعظم اشرف ممالک محروسه ایران شمایی دار بخت
پسندیده و نیک و محامی بشامیش نزدیک همه فنون داناست و بجالات ظاهر و
باطن با بر و توانا سلسله نسب وی مستقی است بسلطان احمد بن حسن بن افسس بن
اصغر بن امام بهام علی بن الحسین علیه السلام و اخفی و بین الناس فی کل سید
من الناس الا فی سباده خلف و نخست کسی که از مدینه مشرف رسول صلوات
علیه مهاجرت را قبول کرد و روی بدینوی آورد وی بود که بفرمان قی طن جت و در آنجا
سعادت شهادت یافت و هزار آیه مدون گشت اولاد و احاد آنجناب نیز تحصیل

فضایل و اجتهاد تاسی بابا و اجداد امجاد خویش تا بودند می نمودند
اِذَا الْمَرْءُ لَدَيْتَ نَفْسًا لِمَجْدَنْتَهُ فَلَا خَيْرَ فِيمَا أَوْرَثَهُ جُدُّهُ
اِذَا نَفَى الْعَذْبُ الْفَرَاتُ فَإِنَّهُ عَزَّ عَلَى الْكِبَرِ هِرْدُودُهُ
خاتم مبارک جد بزرگوارشان سید سجاد علیه السلام نیز در این دوده نیکو نهاده بوده و هنوز
هست جد بیک واسطه اس میرزا بزرگ ابوالحسن عیسی بن الحسن الحسینی فرامانی است
که در اوایل ایام سلطنت خاقان مغفور میرزا ابوالنصر قشلی شاه در پیشگاه حضورش
بطحور پوست که از دوده عجم و کافی الکافه آمل است او را در حضرت نیابت سلطنت
عظمی قائم مقام وزارت کبری فرمود و در رکاب شاهزاده غفران مآب میرزا
سلیمان میرزا محمدنایب السلطنه عباس میرزا بنظم حد و دو خط سحر و شوق
مملکت آذربایجان مأمور داشت و پسرش حسن بن عیسی که این ادیب هنرمند و پیرای
فرزند است بوزارت ولعهد مغفور معین آمد و از جمله موزخیر و دهمام جلایک که از

قام مقام بزرگ بطور رسیده نظم سپاه و قوام نظام اهل اردو پا و فرنگ و جنگ و یکا
 با توب و تفنگ است که در ایران شایع گشت در بدایت حال قاطبه رجال و عامه را
 از پوشیدن چاقه کوتاه و تنگ چندان گمراه و تنگ داشتند که چنان می پنداشتند
 که اینگونه لباس حرب را که موجب چاکلی در طعن و ضرب است پوشیدنش خلاف
 شرع مسین و منافی ملت متین بلکه لازمه اخراج از دین است اندک اندک بزبانها
 حرب و نرم و کفارهای شیرین و گرم و بخشهای سیم و زر و تزیینهای دیگر فوج را
 پوشیدند لباس نظام را ام کرد و برخی را از متوحشین ارام ساخت بعد از ترتیب
 مشق نظام و تعلیم رتق سهام در یکی از غزوات روس منافع ایسایس نیکو محسوس آمد
 و خواص این بدست بطور پوست که هم در یورش سخت سپاه خصم را کارتابه شد و روزگار
 سپاه خصم چو پرک و دخت و توب چو باد چگونه زیست کند برک پیش با دخران
 مدرش حسن بن عیسی بدایت نصرت جوانی و عنفوان زندگانی بادی مالال از آنجا
 و آمل در دو ده جان فانی نمود

أَرْحَى الدُّنْيَا وَرَحِمَهَا كَلَّا كَلَّا
 تَلْعُدُ عَلَى أُنَاسٍ مِنْ أُنَاسٍ

يَقُولُ بَعْضُ عَلَى أَحَدٍ كَلَّا كَلَّا
 تَقْدُمُ بَقْلَهُ هَلْ فِي كَيْتٍ نَاسٍ

چون در آن هنگام پسر میرزا اسحق را بواسطه بودن اچتم ضرر و عهده صبیحی اعبانه
 وزارت شاق بود و تکلیفی الا یطاق نمیدادند معظم وی اصل القوام و کل النظام ضرر
 العسل و محض العدل ابوالعالم بن عیسی بخسینی وزارت لیعهد رضوان مقام قیام نمود
 و او را اخصایل و فضایل از کفایت و کفالت و درایت و روایت و فهم و فراست
 و نظم و کیاست و دوز عقل و کمال فضل چندان بی مثلی و نامحصول بود که اگر مؤلف خواه

شده از آن بکار دین صیغه کنایه این آید
 سدید که همه شمع غش غش کشت
 شب بپایان رود و عشق بپایان رود
 شرح حائل را پادشاهان جهان از
 اروپا و آفریقا و آسیا و امریک در بطون جراید حادث و اجل و موتون دکامیر
 و آثار خویش آورده و مذهب ساخته اند و میرزا بزرگ قائم مقام از منکام
 فوت پیرش میرزا حسن بفظ کان ام و سن پوپسته

فَدَاكَ دَانْ بَهْدِي بِي فَفَدَاكَ . لَوْلَا النَّسَبُ بَابِي الْقَاسِمِ
 می سرود تا ویران روز موعود و اجل معهود دیدات و برای آخرت شاف و آسنا میرزا
 ابوالقاسم پدر قائم مقام کشت میرزا اسحق بن محمد وراثت و اسپهتاق برست و از پشت
 اِذَا اَمَاتَ فِيْهِمْ سَبْدٌ قَامَ سَبْدٌ . قَوْلُ عِمَالَةَ الْكِرَامِ فُضُولُ

و در همان و ایل ایام شباب نظم لک و کار کشور و پاس رعیت و آبادی محکمت جهان
 قدرتی از وی ظهور پست که مردمان کافی کنس را انکشت حیرت بردن و بدست
 اکنون کج غمت را از کنج غلت یافته و توشه راه کوشه کسیری قناعت ساخته
 از پاس و پاس خلق رسته و از شور و شر زمانه رسته
 بر رسته و رسته از چه آند چرسته و چرسته در گردان

در آستان نصیحه موسی بن جعفر علیها السلام مشرف است و در یکی از روزها یا معکف
 این چند سماعی از وقت

دو صدر جهان موتهای ایشان
 آن یک بجا را او که در ایران
 آن صدر جهان غلامی کشت
 استیجایان بنده این صدر جهان
 وَلَئِنْ اَيْضًا

شد عید غدیر و منقش شد ایام زاکمّت علیکم شرف خیرانام
اولاد دمی استحق همان کارش امرد ز صدر اعظم آید نظام
و مندا بضاً

از صدر جهان نشان ظلم آمده کم و ز رای نظام ملک روشن انجم
در نظم امور ملک چون لوح و قلم آن شخص سخت آمد و این شخص دوم
و کما بضاً

دانی که فردا از که بر قدر جهان از پرتو برای زاده صدر جهان
مانده عقل اول و عقل دوم او صدر جهان آمد و این جهان

آنانچه اسمش نصر الله خوانی است کجاست شیخ و دقیقه باب و در علم اشتاق و اعجاب
سر آمد اقران و اثر اب بد رک کلمات بدیع و معانی و فهم قواعد عروض و قوافی تیر
رجبها برده و زحمتهای دیده تا همه را نیکو فهمیده و درست بدست آورده و هم اکنون
از فهم ذکی و طبع عنده نظاره جان برده فکرات
و از ذوق تسلیم و نطق شیدا و اما در دینکته کبر است
روزی بهنیت عید سعید مولود مسعود حضرت رسالت قصیده انشا کرده بود و در محضر
یکی از علما المامین بود و وقت انشا دو مولف حاضر بود و کوشش فرموده و وقت نطق
و قدرت طبع ویرا بنوعی یافت که از ابنا حسی می ندیده بلکه بدان اسلوب کبر
شنیده بود هیچ مطرب را این پرده در ساز نبود و هیچ بلبل را این نغمه در آواز نداشت
تسلی خاطرش از پیشه اش پرسیدم گفت عطار می گفتش طبعی که بلندی پایش
از اندیشه مر و بیات اندیش پیش است اگر با هنر یار شود و از دانش بهره یار

آینه

چندان نباید که شهره هر شهر آید و قبول قلوب یابد همایان از ایشان نصیحت از بهمان آن
و ساعت از پیشه خویش دست برداشت و خاطر از اندوختن سیم و زر با نداشتن
دانش و هنر بگماشت و هم اکنون پنجم سال است که علی الاقبال در طلب فضل
و ادب و حفظ اشعار عجم و عرب جان لبی روز شب می آورد و دقیقه از وی
با بهمال و تعطیل نمیکند ز مولد و منادوی دارالخلافه طران و والدش نیز در فهم احوال
و فضول فتنه یکی از دانشوران بوده

این چند غزل از حضرت

زاهد از عشق اگر بر سر انگار بود	کعبه را بد که با جیخبر از یار بود
چشم احوال ز دو مینی رخ دلداری بدید	آنچه در آینه صنم پدیدار بود
چون محیط آنکه خطی دور شد از نظر عشق	اندرین آیه سرگشته چو پرکار بود
آن بختی که من از طور محبت دیدم	ز اتشی بود که در خانه خمار بود
چنگ بقا و دو دولت همه در عیش	گفتگوی است که در صورت دیو
قومی اندر طلب یار ولی بخیبرند	یار در خانه و دعوی سحر بازار بود
بده پر معانم که دل پاکانش	بصفا چون مکر می بسط اوزار بود
بهد ازین خست از نچا سویی بخایم	ز آنکه این خانه خاکی ره اغیار بود

در دین نیست درین قلم بر آینه

خسته جو که برین در گرفت بود

دوش در بزم حدیث لب جانان	بر لبم تا بهر که سخن از جان فتن
بر سخن کر لب شیرین تو میکشال	شوق می آمد و صبر از دل لایان

یارب آن کو کب مسعود که دوشینا	میخ برافروخته چون شمع شینا
که چه میرفت بهر صحبت با پیش	دل من در عقبت خط فرمان میشت
کویا از نظر رحمت خویش بر	آن که ار که سر اندر ره سلطان
لوحش اندپه شدی که کبر شو	آن میسحای مان پی در این
آتش اندر دل آفا فی از آترونی	که پاد خط و خال رخ جانان
یا کر سر ز خط بندگی خواجید	کین چنین بخت دل زدی دبان
صدر اعظم که برکان نجامی می	اسک غمین ز دل کان بشکان

و لہذا یضاً

فراق روی عنیران پیچید	دلی که صبر تو اندر عشق خجست
من استیاتی آتشی بجان دیم	که هر چه پیش نی آب شعله شیر است
چراغ عمر کسی که در ره باد است	عجب کنید که رش و فوق صحبت سحر است
فرشته عشق اندر آدمی آموز	که این لطیفه عجیب است در جور است
نظر بروی تو ما را حرام شوان گفت	که چشم بر تو و دل بر محبت و کراست
کریز در همه عالم توان لی هبت	کند زلف تو افاده چون بکذراست
زریغ صبح شنیدم که سحر با	سفینا است که از موج خواجه کراست
سپهر جلالت خدا جان صددور	که آفتاب سپهرش عین بندگان است

و منہذا یضاً

معاشدن کمر از زلف کدنی	که باز خاطر جسمی دشتی بزم
تخت مطرب مجلس که ساز عیش نمود	سرود عشق با اینک چنگ محکم

آبانی

فرشته عشق نیا موخت شاہی ز باہم یکہ دوش اینی اکبوش طرب سرای جهان افریتیں باہا عروس عمر غریز است قدر او زباکت مستی و فریاد عشق آہنی عجب مدار کہ ماہید را بر آہنی	ز بہت پردہ فوایش نام آونم کہ پادشاہ صلائی طرب بعالنم خوشا کسی کہ درین ہم پای عیشم چرا کہ دور وصالش زمانہ یکہ مذ بساط زہد فروشان شہر برعشم ازین دہیت کہ بر نام صدر اعظم
---	---

بلند مرتبہ دستور شاہ کرتدہ

قلم بد فرود یوان آصف خرم

دلم گرفت ز سالوس پس و خرقہ ریز پیار بادہ و عیشم ز دل بر کن سخت مسئلہ اینی و قول پرینما حدیث جام جم و تاج خسروی کد فضا می سیکدہ و کوی منفوشا کدای سیکدہ را عیب می گویند بیار بادہ و جامی بکام آسانی کہ تا چون چکت برابر دہج صدان نوا می شوق ز دل تا بروز رستیا	پیار بادہ و آبی بر آتش عیشم ریز کہ روزگار عیشی ز این شت عجز کہ روز غم بود عیشی را دہ آونم سرود عشق بسا زو شراب انش ریز بجام جم شوان ادا و ملک ترویز کہ این کردہ سلامت روانہ فضا بریز کاش شوقش بدل مائی تیز
---	--

کہ تا چون چکت برابر دہج صدان
نوا می شوق ز دل تا بروز رستیا

چون صورت بدعت نشی بچین نباشد ای آفتاب روزی بی پردہ روی بجا	چون چشم دلغربت سحر می بین نباشد تا آسمان نکویدہ بر زمین نباشد
---	--

روزی غنا طاق گفتیم بدست گیرم	بچشم دلالت یارای این نباشد
صبر از تو نیست مکن عشق بهت برین	این قصه کس نداند تا خود چشمن نباشد
بسیار نیکو از احسان است و در کربا	لیکن چو تو بخوبی کس ازین نباشد
هر کوسه را رادوت باد لبری ندارد	ذوقی زاد میت در وی یقین نباشد
باغی که غم زداید از روی کلفزار	ورنه شرح ایل دریا سین نباشد
آبانی از ملالت مهرازه بر بخشد	نیش مکس مقابل با الجین نباشد
ایمیدار بین ز جورت همگام داد خوا	جز آستان سورا مارا جین نباشد
فرخنده صدر اعظم که بهر داد خوا	چون دانش بدوران جلی سین نباشد

وله انضا

سحر ز مشرق کرد و درین میدان خورشید	مرا ز مشرق پیمانه آفتاب دمید
چهار پرده بر اندازد از جالین	صلای عیش بلمردگان شهر زند
دمید مرده بخوارگان شهر که در	نقاب و حرر زرافه بریم
بین که بر خط فرمان عشق تیر کرد	دلی که بر سر پیمان هم میگردد
حدیث مجلس انوشیروان شراب رها	خوشا کسی که کبوش از زبان چنگ
شراب تلخ پاورد که دوش سیرین	کسی که ناخن چکش زبان بید
بدور کل لب پیمانه بوسه و تنگی	که عمر رفت و کس از فتنه خبر نشنید
حدیث شرف و روح خواجگان	حکایتی است که افغان جهان کرد

خدا یگان صدارت توده قافان
که آسمان بدش رخ چون بنگان

انیس جزود و فرمودت و رکن کعبه بنوت جعفر بن صادق الحسینی طاب ثانی صوفی افضل
 و النیاده رئیس و ذکر کلامه غر و نفیس پیر فضل و فضل را پدر است
 ثم علم و علم را شجر است و هم اکنون که او را اول ایام شباب است
 در غالب فضایل و ادب انکار محصلین و طلاب گذشته ولی از چهار ده گذشته سال
 و این سلسله علیه و خانواده جلیله راضی است نسبت چنان متفق علیه عم و عرب است
 که استاد سخن اوزری میوردی و قافیه یار خویش که فرموده چه ابی چون تو
 یا و میر چینی باز اگر او که این لطف چه جعفر چه بنی همانا مرد و بی عین
 جعفر بوده که ویرا صحبت نسبت ستوده و از قرار یکم بطون تو اریح و متو کنت
 رجال از کما بی فضایل و احوال این دو دمان کا بی میداد از پدر بزرگوارش
 سپهر کرم پادشاه شریعت که پیش بر اقلیم دین شریای
 تا بمه نام علیم السلام خلفا عن سلف از اکابر مجتهدین و مشایخ این بین بوده
 اَنْیَ الْکِتَابِ عَلَیْهِمْ اَنْزَلَتْ وَلَهُمْ تَهْدِیْ خَاسِنُ الْفَلَاطِ وَ اَشْعَار
 مکام آنکه پدر بزرگوارش از مشهد پاک حوزة تاناک خورشید آسمان و زمین
 نور مشرقین محض ترویج شریعت بدارا خلافت هجرت فرمود این فرزند بنسند
 نیز تازه بهر حد رشد و تمیز رسیده در رکاب آنجناب بود در همان اوایل ورود
 تحصیل دانش و آداب را مصمم گشت و اسباب آنرا فراهم ساخته جُلُتْ
 لَهُ اَرْضُ الْبَلَاغَةِ ذُلُکَ لَا فَتْنُیْ فِیْ مَنَاکِبِهَا یَحْفَظُ اُصُولَ الْفُتُوْهِ وَالْاَدَبِ
 و تجاری کلام العرب و عجب آنکه درین چندگاه انام طلب و در ورگا
 تحصیل که عدد سال آن پنج است یا شش از پنج و کوشی که در کار کرده و یکجا

آورده تمام قواعد و اشتقاقات صرف و قوانین منطق و محاسن بدیع و نکات
معانی و دقایق پانزده باب است ^{مستطاب} آن فزاکرته و فراغت یافته و اکنون در مجلس تقدیس
والد ماجد که مجمع اهل تقدیس است تسفید فواید و کراست این قصیده از وی نوشته

میشود

بر زمین فخر آسمان زانست	که نبرمان صدر و درونست
انگه از پیم راعی حدش	کله را کرک حسیره چوپنت
در جهان هر وجود را جانی آ	جز وجودش که بچکان جانیست
از گلستان حسن اخلاقش	باغ فردوس پس یک نیابانست
پیر و حکم نافذش هر کو	از سمرقند تا بشروان است
همه فرمانش را بر انداز جان	تا ز جان شایر انفرمانست
از بلندی بای ایوانش	تا بکیوان فزاز کیوان است
هم هنرمند و هم هنرانیش	هم سخن سنج و هم سخندانست
عقل پرایی بزرگ بخت جوان	میشوای قوطنش را دانست
هر که بی بنده تو مردود است	هر که جز طاعت تو عصیانست
شایر بنده و بنده است	هر چه اندر زمانه سلطانت
حکمرانست در زمانه هنرا	تا بعد تو بسته پیمانست
حلمت از قدر و طبعت آید	کوه البرز و بحر عباسانست
خیبری خشمش را هر اکلت	ذوالفقار علی غمسانست
دعوی آن لی مع الله را	حالت کاهکاه برانست

مر ترا حمت سلیمان است	نیسلیمان مکی و در ملک
موجب صد هزار خدانت	با تو یکدم مخالفت کردن
شاهرا ملک چون سپاه است	زنده رودیست طبع تو کروی
چرخ کیران بلال چو گانت	ای ترا آفتاب همچون کوی
پاکی طینت تو خدانت	در میان هزار طینت پاک
که در اهر چه شکل آسانست	که ز پر خرد چو پر سیدم
که فرا جش مرکب از آنت	گفت پاسخ که چار غصه پاک
آتش طور و آب حیوانست	خاک فردوس باد نور و آ
حل و حوت صرخ بریانت	اخصامت چو خوان بند در
معن بر نام جو و بهانت	میزار از رشوی جو حسین
پاسبان صد هزار نعمان	قصر جاست خورنقی که دران
خاهات همچو کر زه ثبات	تو چو موسی و خنم ش قبطی
کوه و سومان وشت و سدا	کوشش خصم فی المثل با تو
مر ترا پای بند احسانست	هر چه انسان بمال ملک
ملک سی پارس یا خراسانست	نه همین از نطفام تو معمور
با خلاف تو بوج ویرانست	با وفاق تو مصر معمور است
هر چه دادم هزار خدانت	هر یح تو داد معنی را
حرکتشان خلاف ایرانست	حکای فرممت تا بخوم
تا زمین دورش کردانست	جاودان دورش کردی در

اشوب کی از جوانان خردمند و هوشیار است و از منیان مقتدر و مردم خوب رکود
استل و القاسم در فنون خط و علوم انشا و مراسم شعر و مراتب استیفا و حید و سلم
نظم را در نظر نظام روی طبع را در سخن قوام ازوی

بر اداری است از خویش کمتر ولی بهر بهتر نامش ابو الحسن که مانند ابو الحسنی با قوت
اکون در دل خاک کمون است سرود در دار الحلا فذ تولد یافته اند و در بهایب و ططن
داشته در هنگام شباب نصاب جن هر یک بسر حد کمال آمد و جمعیتان شفیقین
و جمال کشت خطری زفر آن قد و چهر بخت سر بود و مطلع مهر

در جمع سرود جان نجم فزاد ان بی تافته و همواره تحصیل منبر میافند و پیوسته
هوای نفس در مدرسه بنای درس نهاده بواسطه ترس اسپتا و تحصیل بهر ادرست
استاد مذو پیش از آنکه آیه زخار شا را غبار خط فز و کیر و و رنگ مک پذیرد خط بنان
هر یک از در گری خوشتر کشت و دگر کثرت آمد کائنات یقرس به الذر فی ارض
الفر اطلیس و یقر علیه ابحه الطوا وین سطور سواد بی بیاض کائنات

خطوط غوال فی خد و غوانی تا بجایکه خطوط آنها را فصاحی عصر نظم
وثر می شود و در مجالس و محافل می رود و از جمله انقطعه را یکی از شعر است بیکو گفته
بو الحسن انکه صفحه مشقش غیرت افزای ساحل عدت

خط او بر ورق برخ گفتی خط خوبان خط خن است و در چند گاه که
خط آنها بدین مظهر کشت بهره بر بطنان نیز باندازه خط آمد آشوب ابو القاسم
قلم الکاتب خابط و قلم الحاسب ضابط را شنیده و با خود اندیشید که فن استیفا و
و خبر بر حساب نماند و بر سر همین میثاق چندان بست که در همه آفاق بیاق نظریت

و ان یک چون سایه ابر محاسب تنخ و مدرس و اساطیر البلاغات تنخ لدر رس را
از کشته حریری برخواند فصاحت را در فنون انشایی رساند که غیرت کلک
دو زبانش نمود خم بدو پیکر قدیر و بید کمر چون خاوه بنکارش نامه در بناگرشی
یکصد و اندر فرمان نامه را در شبها روزی افصح من قن بن ساعده ایادی نشتی
و دادی چون ذکر وی در ان مقام تقریب اتفاق افتاد مولف زیاده ازین اطلب
مذاود و سال قبل از تالیف این کتاب بدو د جهان خراب کرد
چون مرک دی بزرگ غمی بود در جهان تاریخ آن نوشت مولف غم بزرگ
و اینک برادرش استوب مردی توان مصد رخصات بزرگ و نایاب

فصیده و غزل از قفیت

رخت چون تخت خود سلطان میکشد	آسمان طرح زمین را نوع دیگر میکشد
بار خاص و عام داد شد زان بستان	بوم خاک تیره را خوش نقش آن خضر
باد نور و زمینی فراشان است اموج	کین چنین روی زمین را زیر زور میکشد
ابر آزاری ز کجور ملک دستور	کین همه بار کهر بر بحر و بر بر میکشد
مطر بان غم را به کام مستاجر	سور چون عشاق ببلبل می تو میکشد
میراید بر زمان جسد زبانی	چون فخر اور مدحت شاه منظر میکشد
خود تو کوئی باغ را از بهران	و انهمه پیرایه در بر باغ از آن میکشد
ناصر الدین که از حق ناصر دین	زان سبب باس بخود در بستان میکشد
آن شمشایی که سلطان ملک	رخت خود زمینی در کشتل از شعله میکشد
مرد و آید سلم پادشاهی آن سپ	نظم ملک از آن کیوانز انبیه میکشد

۹۰۴

شخص دل اعتماد الدوله صدر دکن
کمر از ارسمنا و پناوایا زانوا
کوه را سرمست از آن به علم داد
مملکت را همچو جان شخص که گمان
مدتش را قاصرم با این زبان
چون بجز از مدتش بستم زبان
دین شیخ شوقی نیاز تو دارا
با دهر دم رقت افزون و عیب دوام

اکه دست لطف بر سر خار و نضطر
خضر وقت است او و فرمان یکند
بجز خجالت کهنش زان بایه هر یکند
دست عدلش ظلم را بر خنجر
کر زمانم طول خود تا روغش میکشد
کار من پیشگاه حق داد میکشد
تا که این دین خجالت از بازوی حیدر
تا که گردون با این مهر منور میکشد

و کما فی الغزلک

فغان ازین دل سوزانی ناله سحرش
بجلو شدم از دست و رفت جلوه کن
برفت دینی و دین از پی نظر
بدل ز حضرت لعل تو عقده ای
بغیر از اکه ز غمت بگوشت زنی
فاد هر که چو آشوب در کند هوا
ببار دست ز من ایدال از زنی
کرتمو است که باد دست بار بون
ستوده و در اصدرا عظم اکه سپهر
جهان را می زرنش شده چو باد

حدز بیاید ازین ناله رشم ازین
بر بکذا مرا مانده دید منتظرش
ز دست رفته افاده از پی نظر
بصبح و شام بود خون دیده
پاکو که جز این جیت عاقبتش
بهر دقیقه رسد روز و شبش
چه سازد اکه نباشد ز خوشین خبر
ببح صدر جهان و فزیت دلش
در آستان پی خدمت فاد و خوش
خدای هر دو جهان در دادرش

آشفته کاش فضاحت را نو شکسته کلی است و میرایده بسلی نوجوانی بسخن توده پراکنده
که حرام است بجز بقلش سحر حلال است و ضا قیجان را زاکا بر زادگان
جلیل قاجار است و پدرش محمد ولیخان بن محم فضلعلی خان آن امیری بود آسوده و
بزرگی پسندیده و ستوده با صولت رستم و سمیت حاتم حسام و لکن لبس بلبوس شفا
و بجز و لکن للعفاة زلال اعظمت قدر و علو جاه و محاسن چهره
رزانت رای سجد پید و جوان بود و محمود خور و کلان خاقان مغفور بر و ابو النصر
محمعلی شاهر از کرام بنی اعمام بود و شکوه بار خاصه عام و پوسته بدر کا جهان نپا
مهام خیره از وی تا تمام آمدی و خطوب جلیله انجام کرشی باهنسکان زره پوش
بسی در گردش با پیکان سحرارسی در جولان در یکی از جنگهای روس و سید
جکی خروپس تنها بر لکری باحت و کاران لشکر اچان ساخت که هنوز با سیدنا
باستان داستانیت که افسانه مرا بچمن است یعوذ من کل فج عیبر مفتخر
و قد اعبد الله غیره محفلی ولی نه شان جمعی پر و چ ساخت بلکه خود چان
مجر و کشت که سپس از آن خم خور و ن بردن نماده بود پس از آنکه آنمه زخم آلیا
یافت از خاقان مغفور بلبقت جان ناری ملقب آمد و جان و زمان از آن زمان تا کنون
بخط و انشای استاد کل معتمد الدوله میرزا عبدالوهاب متخلص بنشاط درین بساط حبیب
انباط خاطر این دو دمانست اینک ارشد اولادش محمد ولیخان است و او اینک
کله احسان غالب عمر و اوقات وی در ولایات باایالت مصروف است و چندان
بعدالت معروف که مانند فرزند رعیت را ارجمند دارد و موریر استم نیاز دارد
یکی از اهل قیس است و چندان میندکی خداوندش افس که روزها را مشغول دارد

واذا کار است و شبهارا بعبادت بیدار ساختی نسب که عمرش بطالت گذرد
 و اشقه جوانیست که گوهر وجودش مرسته هنر است و از غالب صنایع و علوم با خبر چو
 در صنعت نقاشی که کلکش در سلک خانه ماننی است و نظیرش در روزگار نیست
 در فن خط نیز مسلط است و با بهره و در شعر نیز در شهر شصده کر کسی شعرش بر صیقل
 پچان خواند جا نور کرد و از خاصیت او تمثال در علم قافیه و فن عروض و کلام
 این فاضله و چند غزل اشقه

تو ای نگار که از عارضی چو جان جهان	پاک گشت جهان سگ رنغا رجا
جهان پر جوان شد ز فر فرور دین	بعش از نسشت آرزو پیرو جان
چو قدر ساکت است قافیه	خمیدشت سمن چو قامت صنفا
چو چرخ عذرا آراست تا چمن عارض	چو چشم دامن ابر بهار شد کران
بسان لیلی تا کل ز رخ شتاب کیش	بسان مجنون بیل ز دل کیش فغان
چو گشت یوسف مصر چمن کل سوره	سحاب شد چو زلیخا برو کمر افشان
بیان و دراغ می شش صفح انگلیون	کشیده خای قدرت زلاله و رجا
هر کجا بگذری رشک وستان ارم	بهر طرف کمری شرم روضه ضوا
مهدستان شاخ از سکو فو خیر	چو کودکی است که از نو بر آورد دندان
سپید چادر بر سر گرفته سترون	کس و چشم چو ز کس باحت بستان
خط بقعه بر اطراف عارض گلشن	همی در خط مهر و نشان بستان
بگو سبار بغدو سحاب از سدر	بسان تو پشته بصره میدا
سر ملوک عجم سحر یار ناصردین	که هست سایه واجب بجالم اسکا

آفتاب

<p>چو برق تیغ خند و بصر صد کانه بسرد خمیده کرد و نخل قد عدوانیم سکته کرد و کلمه ای زخم بر خضم ز شاخسار بدن مرغ روح خیم مثال صور سرامیل غرش تویش جای جنت فردوس عدش بدای نخت شخص معظم خدا یکان جند به میگاه جلالت ستاده چرخ بلند اگر نه پرو فرمان او سپهر برین نسیم مهرش هر جا که برورد جنت کفش مبرز فیض عیسی مریم ایا ستوده خصال که آفرینش است سکوه ملکی و خرم زنت ملک ملک تو یست ملک شهنشاه از زبان دولت ز نام ملک ملک تا ترا بدست آمد لوائ دولت و دین را بهار بهش ظفر بیای ملک ترا ملک نخل بار و دست خدا یکا ناصد مرا پستایش تو بر آن ستم که بر آرم پی دعای تود</p>	<p>کمرک مرک بیازد بفرق شیر و لان بر زکمه چو فرازد بسان نخل سنان ر با شود ز کمانش چو غنچه بکان چو باز کرد و پر عقابش در میدان یکی طنین با بست و وید تعبسان یکی ز عدل شهنشاهی ز صدر جهان که پشت چرخ بتعظیم دست همگان چو بندگان ببادت که بشنود فرمان بکو برای چه بر بسته از محره میان سوم قدش هر جا که بگذرد نیران ولش و شنی دست موسی عمران هزار شکر بهر لحظه از تو بریزد آن جهان جانی وزنده بقت جان جهان که مرد چون تو بهیسی همه دولت بآن کیت دولت و دین راست هر طرف جلا بود ز دانش و داد تو در زمین و زمان چگونه نخلی بارش بهار و امن و امان چنانکه هستی بس عاجز است ملک و بان کجاست ملک بانی کجاست ملک بانی</p>
--	---

همیشه تا که بنور ز طره سبیل بود بان دل عاشقان کوفت توان
 لوی عشرت بدخواه تو توان گفت
 بای عزت یاران تو بای تو توان

آن دل که نذر دین جز از درد تو دریا	از بهر دل شمنش آید و ترخان
بر خاک ذلت ممکن پیش قیاس	آن سر که نه اوراست بجز کوفت
تا مدعیان مقصد از آب شناسند	سر مست در روزی با تیغ میزد
تا پیش رخ دوست سپاریم بن	عمر سیت که دادیم بن پرورش
دستی که ز دامن صال تو را	مارا نسزد جز که بخیم بدندان
سرمه بقدیم مارا که زاکمه بود	دست طلبت باز ما را زاکمه بود
دل متو اگر کیف از آرام ببرد	جان بغره زان چاک دراز در کربان
خواهی که فرو نهای جان تو بنما	مهر من و کین تو و غوغای ریت
از طره خود حال اختیاری	سر کشکی کوی کجاء از چوکان
رحم آرد که برم ایشوخ شیت	از جور تو ز می معدلت آشفته

صدر عجم آنگو بر شل شفته زید
 مورسیت که ران طعنه سلیمان

ای افت کجبان دل و جان	شدا ز تو بنای صبر و دین
آسایش من بود زمانه	کا نذر طلب تو بپرسم جان
من دست زدا منت مذارم	هر چند فنا نیم تو دوا مان
ای زخم تو هر دم دل ریش	در د تو مراست به زردمان

بیدل

۱۵۲

بیدل اسمش حاجی محمد است و بطرز بزاغت و طراز بزاغت من عند الله معبود
 طبعی دارد و سبب بودن هر گونه شعر غاوت و در هر چه پیرایه از فرایداست و نوا
 در زجر بیانی شکست نیست یا بین پانش تا بحر پر کمریابی
 اصل دوده وی از اماند زان بوده و چون اماند ملک بوجود آمد پدرش را
 در حالت صفوی سفر کرمانشاهان روی نمود و این از سمرقان پدر بود اندر
 شهرسازان که توقف بموجب ظهور کمال فطانت و تخصص کمال را خطا و خطا
 مت کرده و مصمم شده آغاز نمود و دقیقه باز نیا سود تا بانکه زمان در کارش
 بجا آمد عجز از صفحه پرداز شد صحیفه طراز از محاسبه و استیفا بهره ستونی حاصل کرد
 و فنون شعر و انشا را کامل ساخت در بدایت دولت خسرو عالم پناه محمد شاه
 طباطبائی شاه که کار لشکر این کشور نظام توأم یافت و دولت را از آن قوم
 ارث و اموال پیدا آمد فوجی چند از سپاه نظام این مرز و بوم بخط سجد و شغور
 ایران و دروم با عرادهای توپ و کوب و قورخانههای موفور نامور میکشت
 بیدل آنسرا بر رشته داری همراه آمد و در آن چندگاه خیری از منصب
 وی نکاست بلکه مطالب چند که دیر امانت بود بر مراتب سابق خویش برافزود
 از آنجمله در فن عروض و علم قوافی تبسّع کافی و تدرب و افی نمود و در هر دو فن
 رساله مسموعه که منوط بر قواعد کلیه و فوائد علمی و عملیه بود نوشته الحقیقی رساله
 سخت خوب و مستحسن و سرآمد رسالههای مرغوب این فن
 فَأَعْبَنُ أَهْلَ الْفَضْلِ أَخْبَرَ قَرِيبَهُ بِهِ وَيَعْفِيكَ مِنْهُ جَدُّ مُفَضَّلُ
 آنگاه که افسر و گاه بفر و شوکت شاهنشاه عالم پناه زیب و زیور یافت

سیدل

جهان چو جنت فردوس عدل شد آری
 کی نه عدل شسته کی نه صدر جهان
 سیدل را مشرفی فوجی از نظام و مصاحبت یکی از سرمکان عظام حاصل آمد ایک
 چذیت که از مشعل و عمل دیوان اعلی مطلقا دست شسته و از انسا و استیفا سرود
 استخفا نموده در گوشه نشسته بنوشتن کتاب مقلی مشغول است و جمع آوری و بنوشتن
 احادیثی که درین باب منقول است شتاب بسیار و استقامت تمام دارد و مسمی است
 بدستان ماتم که در عرب و عجم بدین اسلوب کتاب کمتر نوشته شده است

این چند قصیده از زلف

باغ نظامینه کان بهشت جهان است	باغ جناز از رشک داغ جهان است
قبله خلق جهان برزید از یراک	طرف بای خدا یکان جهان است
صدر مؤید جناب اشرف محمد	اکه غیاث زمین و غوث زمان است
صدر فلک قدر بدر برج سعادت	اکه ضمیر وی آفتاب نشان است
اکه بتطیم ملک او بد و سکر	قامت تیر فلک دو تا چو کمان است
در برابر آینه ضمیر منیرش	راز نهان چون و شست و عیان است
سخت بلندش همی روان ز کمان است	طالع سعدش همی دوان بجان است
خانه او کج فکر است چو از در	شهر روانش ولی روان دمان است
دید که منبر خنده پورا و کیو	مور و لطف خدیو ملک سنان است
از قبل شسته نظام ملک به دوداد	ایک از آن بطم خامه بانیان است
امن زمین را پاس عدل ضمیرش	رزق جهان را بحد دست صمان است
کج روی از راستی چنان میا	کایک نه را تنفر از سر طمان است

بیدل

۱۵۴

خود همه پیدای خصالش ز شمایل	گلک و ز با نرا چه جامی شرح دینست
ذکر صفاتش نه کار گلک و دوداست	عدنایش خد دست و زبانت
مست با قبال جفتا اگر بهر طاق	بست بادراک پر اگر چه جواست
این سپراز آن پدر تمیز نشاید	جان بود از جسم و جسم نیز ز جاست
باغ نظامیه راز نسبت بهش	خاک ره اکنون عبیر و عنبر باست
و چه نظامیه کلشنی که بهارش	این را سیب دستبرد خزان است
شد چو عیان این شبت چهره جنت	در خوی خجالت ز بایسل نیست
طعنه ز ند بلبلش کلشن فردوس	ایکه بهر شلخ غنچه کرم فغانست
مردود شود زنده از هواش مینا	باد بهشتی در آن همیشه در آستانست
مرجه در آن نقش از اعتدال هواست	هر سحر از باد مستعد رواست
بر چمن آسمان ز جدول آبش	غرق عرق از حجاب کاکشاست
از کن کوهر نشان صدر بر آب	آب ز فواره اش چو دریاست
دید چو انجام این بنای فوج را	کز اثر آن هوا عبیر فغانست
پیدل تاریخ آن ز طبع زبانت	کامل سخن را به دز طبع رواست
گفت که خالی ز چشم زخم حواش	باغ نظامیه کز صفا چو جنانست

ولکة ايضا

بعبدنا صر الدین شاه حمیاه	که چون تختش جهان خود را جویید
زمانه شیر نر با بزه آمو	ز عدلش سمج و در مسربانید
ز لطف او بخارستان در آن	سکمه بس کل امن و امانید

بیدل

نه تخش سرکشی اندر زمین است
 نه جودش بایلی اندر زمان دید
 کنا م شیر آبوا بخور کرد
 کنار باز کج شک آشیان دید
 نظراهل نظر هر سو بکیند
 بجای خاربن سر و توان دید
 بنامیزد حکم صدر اعظم
 بنام از زمین بر آسمان دید
 بنام قرة العین صدارت
 بپایین شک کلزار جان دید
 نظام الملک کا مذرت حیث
 عطار در دوم منظر ملک
 میتر آن پدر زین پور شوان
 خرد کی دور از هم جسم جان
 کرا و شخص اول این شخص دوم
 لقب از شهر یار کامران دید
 ز شخص اول و دوم ازین دو
 بحر تعین رقت کی توان دید
 خدا در این دو تن کیجان نهاده
 قلم خود را در اینجای کزبان
 فلک اندر سنگت افاد ابل
 زمین در عداوت این دید
 ز معاری عدل اید و هر بوم
 بیومی بهر ویران در فغان دید
 نقالی الله که این زیبا عمارت
 ز فراط غر و شان خج در احسان
 که انجم را بمجفل شمع خود ست
 که ایوان را بکیوان پاسبان
 در آن ف بکف از ره رفت یابند
 چو از خورشید جام زردان
 بایوان فلک خورشید را نه
 به شخص دید زهره چنک در چنک
 بگردون کرد چون نیکو نظیر
 ز شورش فاسود دوران
 عیان چنان چنان را در جهان دید
 قداور آتشی کمان دید

بیدل

۱۵۶

کلمه چون سودایوانش کیون

بناخسرم ز دکلک بیدل

در شنبکب عندی عبدی کی لودیتی عیض

نقد انجم را سحر چون در بصل کرد آسمان
ریخت یکسر شعله باز را خاور را بکف
کرد قلابی بر روزار نسیم انجم شب که در
یابی می بختن در جام میخوار حسر
یا چو طور از بهر ظاهر کرد و میسای در
یا بجیش ت پرست از کمکشان نداشت
یا ز طاق کعبه سان خود ز نور احمد
یا پانی ایثار بزم عید مولود بن
ماه برج اصطفی احمد که از کردش
انکه چون در کمال طالع شد ز رویش
سایبان قصر جاش احباب در کوه
بوکه کالای جلالت را بر وزن دل
در بجا رمتش کا قطار عالم موج و
در فضا می قدرتش کا تار کتی کرد
چون روح شرع احمد شد شاه دین
ناصر الدین شیه که با خود خور و در عجم

قرص سی را بقرص زر بدل کرد آسمان
انچه از نوا و شب اخذ شتل کرد
در سبیک خود زربعض و غل کرد
خوشه پروین چو طفل تا گل کرد
ناری از نور فروزان شتل کرد آسمان
نور ایمان میدو ترک هر مل کرد آسمان
سر کمون سیمین ت لات و بهل کرد آسمان
پر کر لیلای شب منفصل کرد آسمان
چشم خود با میل محور مکتل کرد آسمان
خم برای سجد هاشم خانی ازل کرد آسمان
پاسبان بام قدرش ازل کرد آسمان
باجه از کمکشان خود را حمل کرد آسمان
و هم را از فرط طامحی اشل کرد آسمان
مسرع او نام را پا در وصل کرد آسمان
خدمش را حلقه در کوش از ازل کرد
خویش او در لکشش تکی بطل کرد آسمان

بیدل

آن عدو بندی که جاویدان زینش تو او
 از به رویش عیان صبح دویم دید با
 برنج چون ثعبان کبک دارد ز خط استوار
 تا اجل کند یی نایر و کرد با جان عدو
 چاکر آسا کر نه در بنش مکان چشمت
 بر سر خود روز چون زین کلاه شتاب
 مزرع خود را مقام کمکشان نمود صرخ
 صدر اعظم را بدولت در زمین چشمت
 چون بکام کس نباید کام نهد غیر صد
 مشک تا کردوش در ملک تازی بجان
 خوان احسانش بدان سعت که در طوفان
 ای ملک قدری که محض دوستی چون
 تا در عدلت بر خوار حجاب معنوح دید
 دید چون حکم ترا فرمان شاه نه ند
 فردمحت تا کند پرتیر از بهر ثبوت
 زهر هم تا مشتری کرد و ثبات را تو
 پدلا بر کو و عاکت باز هم اهی کند
 تا به سال گویند آخین اهل زمین
 روز و شب بنیند که مذر خاک اجبا

سینه را چون خان بنور عسل کرد آسمان
 از غوکو پیش کان صور اول کرد آسمان
 کوینا با خشم ششم غم جمل کرد آسمان
 تیغ تیر شاه همدست اجل کرد آسمان
 خادم آسا کر نه در خلیش محل کرد آسمان
 در بر خود شب چان سیمن خلل کرد آسمان
 مرتع خود را چراگاه جمل کرد آسمان
 فارس آن چارس دین دول کرد آسمان
 در زمین پهریش ضرب المثل کرد
 داغ او از ماه نوزیب کفل کرد آسمان
 مشبه خود را اسکندانه بصل کرد آسمان
 دشمنت را در بنای جان خسل کرد آسمان
 جزم بر خویش از زمین رفیع جیل کرد
 خویش را در امتشالش مثل کرد آسمان
 از من اصفا که قصیده که غزل کرد
 اشخاب این چاه در بحر مل کرد آسمان
 چون شامکھی و مانندت عمل کرد آسمان
 کر عتو منزلت خود را مثل کرد آسمان
 پایه کاخ جلال از خود جمل کرد آسمان

نهر نهشت عیندیکه نور و کفند

و مید چ کل سوری کجا بهاتستان
 و کرچه سوسن ز کس و کربغه و سبل
 بهار آمده آری سخن سرای کلشن
 هوا چه دارد و در جیب نافه از چه زخل
 جهان پر چنان شد جوان باد بهار
 ز هم کشوده دمان کل زرقص سحر
 سخن بکوی زلاله قرح نموده بر آری
 سرود فاخته بکزد و کربلا و کربل
 بوقامت خسرو کل چهل طبع
 چمن پریم حبلی سیح او کل سور
 صفا فروده کلشن بلی به از رخ دهر
 ز سر و با خبری نه ز کل چه نه ز چمن نه
 خطیب غنچه برآمد کجا منبر کلشن
 بکوی تاش تقسیم کن بحکم شسته
 صبح کوی پناه زمانه ناصر دین شه
 سپهر مجد بلی آفتاب شان آری
 دلش چه چلبت در کفش چه غیرت معین
 ز رزم زمزمش بر کوز دست و تیش آری

و کرچه لاله حمر چه کونه چون رخ جانان
 و کرچه زلف عروسان و کشتافین
 ز کل بلی بکند خنده ابر چه شده کریا
 صبا چه آرد بوی خوش از کجا رکستان
 زمین مرده شود زنده چون بارش
 چراست سرود برقص از نجاست نیش
 زمان عیش و آری آنچه دانی بر خوان
 بود چه محفل خنده و چمن بلی بچه برهان
 مرغ شور بکینیا بلال ساغر مجا
 دمن چه سینا کلیم بلبال
 بکوی از کل و سبل و کربلا و کربلا
 از آن عیان شده طوبی ازین دور نه
 چه میراید مج از که از خدیو جهان
 خدیو دارد ارمان بلی سکندر دود
 ابوالمظفر آری خدیو در بان کوان
 ستاره اش چه برایت بود لالی
 ز بذل و بسر ابر است کریم تعان
 اول چه ابر زرافشان ویم چه برین

جسره

میزان را اصول بدست آورد و از دیدن پدایت تا نهایت علوم میات و نجوم و فلک
 و تفسیر مساهلت و تفسیر کرده از هر یک خطی و افزون نصیبی وافی حاصل کرد
 خورشید علم را فلک شرح و ببطا بیت الشرف بهاره چو خورشید را
 تا در آن اوان که شرکاکشان از قرار یک پیش گذشت معر خداوند کار را رفیع
 اعظم گشت این سید حبیب جمعه از آنجا که همه مراتب دیده و آداب مناد
 فمیده و طرز سلوکش نیز پسندیده سعادت شرف حضور یافت و در تمامت
 اقامت آن بلد مستبد بالترای بشرف خدمت و سعادت مناد مت انتخاب
 بر میرود و از بدایع بر و افضال و در وایع انعام و سبب انتخاب بهره منگشت
 و بر جلالت قدر و نباهت خطرو می سفیند و تا آنجا که خدای برگزیده ضعیف رحم
 آورد و روزگار از گفته ابو عامر فضل جرجانی *فَنَّا كَلِيلُ الْكَسْبِ فِي الْقَبِيلِ*
لِطُولِ لَبَثٍ فِي الْفُرْطَابِ برخواند و انتخاب رای رسمی نمود و جناب جلالت
 اجل افخم شخص دویم ایران میرزا کاظم خان ویرا در حضرت خویش بداشت و حاج
 نزد وی با موضح فضایل برکماشت و بعد از چندی در رکاب خویش بداران خان
 آورد و دویم اکنون در ظل رافت و شرف مناد مت انتخاب از همه کس ممتاز
 و بر عالمیانش ناز و این قصیده فزیده را در کاشان هنگامیکه در ستایش خود
 اجل صدر الصدور اعظم هم جمعه بر آورد و فرو برده نفس را
 هم فاخته بکشا و فرو بسته و آنرا بر سپرد و در اسم فضایل و فضایل

خویش را در آن درج نموده انیت

از ایتی کو بهر مر جان را بر کو هرت فاشم مر جان را

جان داروی دل آن نیست
 کر جان هرشته کو هر و مر جانرا
 در غنچه بنوز و کل رویت
 برده است آبروی کستانرا
 تو خود مکر فرشته یا حوری
 کاین نیکوئی نباشد انسانرا
 رویت بهشت خلد و سر زلفت
 اندر بهشت برده شیطانرا
 شیطان که کفر زلف ترا پند
 طاعت شما رو آئینه عصیانرا
 در طره تو کوی دل خلعتی
 با جان خسریه لطمه چو کارا
 عود الصلیب زلف تو چون زنا
 زنجیر بسته کردن رهبرانرا
 چیمت برکت از دل عشاق
 در جان نشاندۀ ناکثر کارا
 بر گریه ام دل تو نبخشاید
 در سنگ اثر نباشد بارانرا
 سرمایه حیات من ساقی است
 کز لب کس و ده چشمه حیوانرا
 ای ترک ترک جام نخواهیم گفت
 آن جام با ده که یک پر بار
 آن خم نشین که جای کند در
 رنک رخ و فروغ دل و دین
 چون لعبتانیده کشد بر رو
 آن خم نشین که جای کند در
 و ز کیفس جان کند استن
 در پردای مغربیک پر تاب
 چون روح قدس و شکر عمر انرا
 بزم از رخ تو روضه روضا
 نور خردمند و زود حیوانرا
 می ده که زیر سطح سطح کارا
 ما معین بسایه رضوانرا
 برار تعلق جام و هم جانرا

و نقل میدی لب خود ده	کان فتل خوشتر است حریفان
مهمان تو شد مکی بوسه	بوسی ده نوازش مهاباز
و خصم سگدل از تو سخن رسد	با وی بگو خصومت سگباز
کو چون مینک و شیر بدردو	آن کرک مست که بدرد اینباز
شیرین کارم آن لب چون	انگشت بر زده سگ رستباز
با من بگوید ای بزبان دانی	بگرفته نامی مرد سخن باز
روشنی و جان فروز است	یتره نموده مهر من و زار
و انشوری و نسخه فضل تو	منوخ کرده دانش فضل باز
اقلب سات خاطر مورت	خط بر زده اقامت بر باز
اسکال رای هند است آرت	یکقطه دمه دایره دور باز
قطب بروج و محور افلاک است	هر خط و نقطه که بنی آساز
بر مرکز دار ضمیر است	تقدیل کرده کسب کرد باز
تقریق و جمع خاطر ممت	جز را صم نموده حساب باز
از مخرج کور جهان جوید	کلک تو مرصاح فراوان باز
صور مکر سیولی اولی زان	داده صورت سیولی کیهان باز
کا بدیش تو فهم تواند کرد	کنه فلان و معنی بهمان باز
لفظ بدیع و معنی خوب تو	کرده بیان فصاحت سبحان باز
کلک بلع معجزه آرایت	تبلیغ کرده معجزه آساز باز
حاسب چو تو بخویش می د	چون شیر دیده روبه کسلان باز

حاسد کجا شود تو همسکار	قطره نذیر و کجبه عمارا
تو فوج وقت و فوج برانگیزد	بر بد سگال شورش طوفانرا
تو موسی زمان و کف موسی	خیزه کند و دیده مانرا
او موم و تو چو آهن و سندان	کو بد موم آهن و سندانرا
او خاک و تو کوه سرخشان	پوشد بجان کوه سرخشانرا
ساحر شده است موسی عمرانی	ساحر شده است موسی عمرانرا
نعبان کلک تو بخور و سحرش	کی سحر پای دار و تعب انرا
کفشم چه سود کاینه دانانی	سخره شده است مردم نادانرا
گیرم که من بکبت لغت نام	میت نامند حکمت لغت انرا
گیرم که من بانش حاتم	رونق مسامده دانش حاتمرا
کفش را ماری بیخ چو فریفت	کس نسکر و بلاغت و فغانرا
هزبان شده است بر چه میگویم	باید که لب بینم هزبانرا
آری سخن که خوب سخن گوید	خوبست سخن سخن سخندانرا
مرد کمر شناس کند اند	قدر و بهای کوه غلط انرا
مرد کمر شناس کجا دامن	زین دور جز که دور دور انرا
کرد و نصد و وارن بر	همچون وزیر شکر ایر انرا
شاه و سپاه کشته از و خرسند	خرسند کرده لک و سلطانرا
بکس با پی تخت شه آورد	با یک اشاره قصه و خاقانرا
از چاک دل ستاره را می	وزد بر آفتاب کر پیانرا

جسره

کلکش که چو شام بر ثیان کرد
 بر روی روز زلف پریشان را
 حلق زان را بسوی کی موبست
 تا بر زبان نراند فسر ما را
 آخر اگر کز شی پسر دباو
 بر آسمان نوید تا و را
 صرخه اردوره زلفت بکالم
 بر کام او نمیزد دور را را
 دشواریست بر کز دوشخوا
 آسان شمار کار و داس را
 کار جهان مدام بکیان نیست
 از وی میخواه کار یکسان را
 که زهر آورد بد بدتر یاق
 و در دوداد جوید در ما را
 ماه آزمان فروغ کنگدل
 بگذرد محاق بینه نقصان را
 مهر آنگنان جمال بر افروز
 کز شب ثواب تیره کند آرا
 لاله که بتن بلای بینه د
 روشن نموده ساحت بستان را
 ز کس که سر ز خاک بر آورد
 در خواب کرده دیده فشان را
 تا در کمر که رای در فشانیش
 با نه نموده روی در افشان را
 هین باز بین که دست ز افشانیش
 داده بهر طبع زرافشان را
 که خضم با وی از در انبار نیست
 آخر شمرده تخم سپند را
 آنگو بهیسه پای نهند و اند
 از فی سوار فارس میدان را
 مرو خرد هسی مخرد کیسان را
 او چاکر شده است و بدانش
 طاووس بند و روبه خزان را
 چون روبه است خضم که منخوا
 هم شته کوشنا سده خصما را
 در ملک شامش آن نواز دانش
 هم کاسه کشت ضعیف غصبا را
 کاذب زمین نباشد باران را

سامان ملک از سر ملک است
 خود شاه داند آئینه سامان را
 ارکان دولت است بدست او
 ستوار کرده بهر شاه ارکان را
 ای میراث نشان که شد و لک
 از تو سر مرغ داده دل جان را
 ای کوه حلم و بحر عطا کرد
 بر بحر و کوه بستی نصیب را
 کردون که صد هزار قرآن آرد
 با تو قرین ندارد اقرار را
 جزو مدح تو بنوشتی تیر
 زیر آوید دوده کیو انرا
 دانی تو و عطا کرد کردون
 چون من سپرد در دیده بخند را
 من جبره ام سوار سخن امروز
 در زیران کشیده یکران را
 کوی زبان خانه من چن تیر
 راز سنان ستم دشمنان را
 یکچند اگر دمان چو صدف بست
 در کام داشت کوه هر عطا را
 عمان اگر که مذ هدیدون
 کوه بر بینه باشد عطا را
 دوران اگر من همه کسپر
 من نیز کرشپر دم دورا را
 او پست بر رخ من میزد
 من نیز پست پای زوم انرا
 ارسى چو او شبار و کشتی
 میرو بر د شبار و کشتی را
 تو دست او ببند و همی کشا
 برخویش این زبان تا خوان را
 تا از زبان خانه فسر و خفا
 سحر بان شاعر شردان را
 که خود کمر راست توانی بس
 قد کمر راست حریفان را
 و شیکان شده است گدشتوا
 با کج شایکافه پیمان را
 من کنج شایکان تو آدم
 آبخ را یکان مذبی جان را

تا رنگ و بوبو ام دهر سال روی کا سبب پاهارا

رکین کند چو سبب پاهانی

رای تو روی شاه و ساه

جبریکش همندی است و هو مزاق ساطع الجمهر و تواسط خیر القوس

و تواسط مزینک باع الفضل للذو کساط منبسطا قال الله بعل و کذا لک

جعلنا کما اقمنا کون پال فزون از نیمه پناه است که با مولفش ریشه آ

چنان محکم است که بدینگونه الفت بی شایسته کلفت کم اشاق افتاده و کسی نشان

مذاوه طبعی دارد در غزل و قصیده سهرانی و کشتن قطعه در باغی و ساحل شربی

و مسط برانگونه غرا و مسلط که آنچه حسیتر شعر از وی دیده و شنیده از فصاحتی دیگر کمتر

تا فرودت بکج بخشش بای نظر مرد چشم غنی گشت زب عقد لائل

اصلش طهرانی و پدرش میرزا جانی است و سلسله بنسبتی است بحکیم باشم

که از اکابر و اعظم اطباء عصر و اعیان روز کار خویش و در خدمت بی ارباب

صفویه انار الله بر اینهم حکیم باشی بوده و پدرش میرزا جانی از زمان شاه

رضوان مکان آقا محمد خان تا او اسط دولت شاه غفران پناه محمد شاه طاب

یکی از اعیان کده ایمان و پیوسته مصدر خدمات نمایان بوده پدرش جبر

کم زبان از وصف طبعش اخراست این نکته مقدمات عربیت و ادبیت

یکو آموخت بغمیدن قواعد شعر از عروض و قافیه و سایر امور لازمه آن بر داشت

چندی نیز فن استیقا و حساب را مشاق گشت و مشاق خط و محصل ربط سیاق

آمد تا از آن حرفه نیز بعدر مقدور صرفه برد و اکنون پیری است در همه امور بی نظیر

قلم میکند اعیان سب قدر از آنکس همه خیرش بداده است خدای متعال
و اینک بموجب فرمان قضا جریان در دار الخلافه طهران منصب سرشار
برقرار است این قصیده است

فرخ آن چنبر که کرد عارض دلخیز مهر خاثر از چو ماه آورده خیر بود
ماله که در ماه باشد کامگار او پسل میجو ماله کرد مهر اندر بود
از سیه روز نمی آرد از بکایت همچو مهنه دنی که در تنجانه آذر بود
بس کشیده که از دمی نظر آید ز آنکه که فزنی نباید خوش و کلا
میخ را ماند که مهر و ماه را باشد دود را ماند که در تنجانه آذر بود
گاه چون در شش مرد در کجاست که در کلکون جوشا در وانی از غنبر
فارس میدان بی اکی مشکین که کجج حسن شاه نیکو ان آذر بود
جلوه که کاچی چو اندر طرفستان ام همچو طایوسی که از غنبر او را پر
بس کشی نیست خط بر شکرستان لب کرد کرد در دمو آری هر کجا شکر
کرد از رخسار رخسار خط آن نگار یابد در رخسار کافور شک تر بود
جذب بر صفت شکر ف زکاری که کمال حسن شمع خانه داور بود
خرما آن خط و از رخسار کا نذر عیش مر مر اصد رده به از سرین ویر بود
خود خطش مهر کما اندر کادرش هر چه افروتر شود داغ آفر بود
راستی عشقی که خط رو نهد و کا عشق نبود بلکه نکت عاشقان کبر
مدعی را کوی که از این غصه تا بسوز کم ز مهر او خبر تر پای فنی از سپهر
بهشت از مهر او که کین بدل باشد با تو کویم نکته کرا ز منت باو بود

این خیال خام از خاطر بدر کن تا نگذرد
 هم بزودی بشنوا ز من درین روزگار
 کی بجنبانم بدریا طمعه هر خور و دوج
 کدو کاش کی بخرج آرد چون درین
 در نظر کرکنت شب روشنی دارد
 بیم و باک از فتنه یا خوش اندیش
 حیدر کر ار را در سینه دل اندر برد
 چون بچک پهلوز ابستان باشد
 مست مغری باشد با موی آبی سر
 پاسبان موی خدای بی شک و یاس
 نیکو چون کشت و شمر دکان کوشت
 کشت پری مین ای بامنه پا درجا
 در نه می گفتم ترا بچوی که هر بناو
 کر ز بچو نیستی ز ممد و حم و سیر
 شخص اول صدر آسمان که وار کاش
 آنکه از رای رزین او عروس ملک
 دین دولت اغفل و دانش او درود
 جذبه بر کلک سحارش که اندر ملک
 تا ز نام کسور اندر کف او نهاد

رو بهی از کجا نیروی شیر زود
 قطره کی بسک با دریای پهناور
 کشتی کس هلاک کجمله از لنگر
 آنکه آور اصرخ اخضر کمر از درود
 سیر و ترا از در پیش خسرو خاود
 آنکه او دل قوی چون بند اسپ کند
 کی بلرزد که مبارز عمر و غمستر
 کو چو دریا موج زن آفاق از لنگر
 در جهان افکار را بفرس قیاس
 ورنه اینک کف من خاود و درود
 زال کرد و زازیم کلک من معجز
 همچنان اندر زان یرم بکوشان
 چون نبو شد کوید این کج و دگر
 آنکه در سیرین و بطش را یا بود
 آنچنان حکم که شمع پاک از حید
 بسپم حوران شتی زنیق زیور
 رونق و آیین آب رنگ و زیب
 همچو تیغ حیدر اندر دین سپهر بود
 رشک فردوس مین شا هر کسور

دامنش بر نجر عدل شاه اندر مشکا
 باز پس نکفته بشد امان ملک حجاب
 هر که اندر آستان افش ما بر کند
 دقت او در یای بی پای کجا بداند
 پر تو افکن آفتاب مهر او بر خاضع
 از مجره آسمان بسته دارد زلف
 شمع پرورتا ابا صلتش ناکان
 پاک کو بر محمان آبی و آبناهی
 دوین شخص معظم که صبر رخا
 آسمان رفت نظام الملک کنای
 ملک از عدلش هست اندر آن
 چون بکفت کیر دقلم منطق شود جدا
 احتلاط آب آتش ارتباط بادو
 بکرو در خمیگین بر آسمان در دور
 رخ بر سو آور و غرض هر صدها
 شمار از نظم او کند آواز
 بگذر از کند آواز کن نظم و فی ملک
 با چنین خند کی کاو را بود و نسیب
 ز می دعا بکر اکنون که اندر

در وی اندر اعتصام من کافرو
 بر سر آفانی باش همین مغفرو
 امین از دشمنان لایح خلیک
 لیکن اندر یاکه جوش سر بر کوهر
 سایه افکن بر کجا این کسند خضر
 بو که اندر آستانش کتر چاکر
 جان فدای او که آیش پای کوهر
 خاصه انکوصهر شام عدل کتر
 در دو پیکر سیر را صد لرزه بیکر
 خاه او چرخ دولت را کی محور
 کلک او طوبی مداد کلک او کوثر
 کونی اندر خاه آتش تر فلک مضمهر
 کاه مهر و کاه کین و بسکد کیر
 آسمان را دستها از هر طرف بر
 خصم اگر پیل است در شام تاشید
 هر کی صدره فرون از طوس
 هر کشا در ز می کسینی خند زلال
 در حب دین بی راهی چنان بود
 باز ماند تو سن طبعت اگر صبر بود

تا بدوران سرفرازی باشد و سرافرازان و زمین برون
 حرم امش عبد المجید و مسقط الرأس ارض اقدس و مشهد مقدس حضرت رضا
 علیه آلاف التحية والثناء است و از خدام آسمانه عرش درجه خوب آنحضرت محسوب
 و موز در ملک خراسان از مشاییر فضیلا و معارف بلغاست خشنده کوپری
 که بهر مشکلی خرد گیر و عیار کوهر دانش ز کوهرش در آغاز عهد صبی و بدایت
 نشو و نما از مارت بدرس و مواظبت بشق چندان تهذیب اخلاق کرد و
 تهذیب و اوراق امومت که تهذیب را مانند اوستاد فقه لال شد و تهذیب را
 مانند شش محال آمد اوقات خویش را اغلب بطلب علم ادب مصروف داشت و کار
 بتکمیل این فن منحصر ساخت تا زنده رفیق یگانه و منحصر آمد در عهد خاقان منصور
 فتحعلی شاه تا کوهر خویش بدرگاه عرضه دارد و عرضه خویش بر اهل سز نماید را
 ری کرد و راه را بتجسس طی و در پیشگاه حضور قصیده که انشأ کرده بود املان نمود و
 که در خور و پندار و روی بود سرافراز آمد و در دیوان جری و مر سوشن نیز مقرر
 گشت در دولت شاهنشاه دین پناه محمد شاه قازی اما زنده بر بانه کز عباداتی
 روانه دارا خللا ذآمد و بواسطه انشأ قصیده باریافت و چون جاه اهل علم در
 و عمامه بر سر داشت جانی که آسمان را از آستان برانند اذن جلوس یافته
 نشست و بصله نژاد از حوصله مباحی گشت و چون از فرط قناعت صاحب
 کمند و بضاعت گشته بود بهوجب اطاعت سفر که اش واجب آمد و درین وقت
 قوی شوکت که هر روز کمال آن فزون باد و از آفت عین الکمال مصون بنگام
 معاودت از کماله با قافله حاجت ابرار انخلا فدر آمد و صحتش کمر دست داد و مفصل

افانیدی از اوصاف وی فهم مطالب و صاف بود و از روحی صفت و انصاف
چنان می نمود که پوسته حواس حمله را مصروف تعلیم و تقلم اجزای حمله و صفا
نموده و در نکات و دقایق که آن فاضل محرز تحریر نموده چندان متع است
و ما هر که علی اللف بهر تامل و زلفیرش حدیرا بنظر نیاید باشد روزی باین
نفر دیگر از اجله شرافت و باهر النور علی سپردا از آمده قصیده خویش بر خوان
و شاه شاه عالم پناه کرد و آفرین و داد و صلت ساخت مفتخر با بخله و ثانی جنب
رواق کرد و نطق شاه خراسان و شمس آفاق دارد که مرجع اهل حال و محط
رحال ارباب کمال است از نظم و نثر تازی و پارسی هر چه سخن رانند در آن
انجمن بخوانند این قصیده را در همان سفر معروف است

بجانه بودم و از خویش سخنر ناکاه	کشید بجنه ته سعیدم بسوی بیت نه
پس از منازل بجد که شد رسانیدم	بجانه که خلایق بر آن بر بدست نه
چه خانه کرده در آن ساکنان جز قول	چه خانه سوده در آن قدسیان چنان
چه خانه سر فلک بر کشیده طوبای نه	بودی که از آن بسجده زسته کباب
چه خانه معبد جبریل یک تب جلیل	چه خانه مولد شیر حق و شفیع گناه
یکی هر چه و قیر و بجنانه خانه آن	نوشته با خط مسکین که لا اله الا هو
حجر ز کوشه آنخانه جلوه کرد چونانک	ز کوشه لب غلمان خلد خال سیاه
از آن پس که بزم زم رسیدم و شستم	بدن بقصد طهارت بهترین میاه
طواف کردم و اندر مقام ابراهیم	نماز و پس بعباده و بزم بر دم راه
ساحت عرفات و مشعر و مبنا	پی توقف غنودم بشامگاه و بکاه

صبح عید که فارغ شدم ز صحنه
 بستجاری پس آنکه برفتم و گفتم
 خصوص صدر فلک قدر اعظم ختم
 ما خلق و ز خلقش خلائق اسوده
 هر چه حکم کند در صلاح ملک ملک
 بزرگاری کسی نیست بی شبه و مثال
 ز بهشت فخر آید که هر کسند کنار
 مزیل علت ذل خاک آستانه اوست
 ز خدمتش و ز رابر فلک نهاده قدم
 ز حرم او که دفته بسته بر رخ ملک
 متاشی است بنامیزد اندر و با صدق
 هر که مینظر انداخت کار اوست بکار
 ز فیض خدمتش آما که مستفیض از
 جز او بگوهر مقصود کس نیابد
 ز غایت کرمش فی عجب که بفراید
 بقوت قلش زود دیرنی که بری
 سپهر مرتبه صدر اای آنکه در کست
 تو که نظاره کنی خاک تیره راز و سرخ
 سفر بود سقر و کن عنایتی یگروز

شدم ز خانه ذکر ره روان ز قریبا
 دعای پادشاه عصر و هر چه دو لخوا
 که از سپهر برین بر بود بقدر کجا
 جهان جاه و ز خرمش جهان بر فای
 سروش ملک مذاد و هر که طیفه
 جز او که نیست مراد و اما مثل و اثبات
 ز مدحش شعرا چون شکر کنند افواه
 که از برای تشفی بر او نهند شفاء
 ز طاعتش مرا بر سپهر سوده کلاه
 پیملکت اسوده است و شته برگاه
 که نیست طاعت او بر لوک و هر اکراه
 ز هر که قطع نظر ساخت حال دست تبار
 همه دیر و همه بخردند و کار آگاه
 کنند هر چه بدقت بجز فکر نشنا
 بملک ملک ذکر بی هجوم خیل و سپاه
 رسد بشارت فتح سرخس و مرد و هزار
 که کشته از پی تعظیم او سپهر دو تاه
 یکی بجانب این بنده کن بلطف نگاه
 بر آنکه بر رخ سفر دیده است چندین تاه

همیشه که بسیت بغدادت بر روز سحر شنبه سیاره بر زمره دگاه
بقای دولت اسلام باشد و با
تو صدر اعظم و شاه زمانه شایسته

خاقانی نام حبیب اندجوانی است با طلاق لسان و رشاقه بیان که از جهت
خط وحیثیت ربط صاحب دو منراست که افزانش را کمتر میراست
صیت دانش صریح گشت و سی است درینش اسیر سلک و سی است
مسقط المرآش شیراز و سالیان دراز است که بجلالت قم متوطن است نخت
در شعر پس از ذکر نسب و فراغ از تشبیب تخلص حبیب مینماید چون بدار الخلفه در
و در ک صحبت و دریافت حضرت ادیب الملک که شرح حالش در حرف الف گشت
منمود و در وصف شعر اینشت قصیده نیکو در مدحیه وی گفته بود بر سر و دود کیری تم
درستایش وجود مسعود شاه عالم اجل ملوک الارض قد را و زنبه
و اگر هم تم مجددا و اشهر هم ذکر ما معروض داشته و بخط خویش نوشته
بود بخواند و مینمود ادیب الملک چون با سایر اشعار بدر بار کرد و بخار در آورده و در
حضور مرطون انسا ذکر و از قصاید دیگر بیشتر مطبوع رای تایون و متحن خاطر
اقامه هم در آروز مشمول عواطف خسروانی گشت و ملقب خاقانی لقب آمد و تم
اکنون در شعر تخلص مینماید و هر گونه شعر را نیکو میراید جوانی است بسیار
و نیکو گفتار مذهب و مودب و فنییده و مجرب پوسته از معکین حضرت ادیب الملک

این چند قصیده درستایش ذات و محامه صفات

پناه و پشت عم قدردان تیغ و قلم جهان لطف و کرم خواجه زمین بران

خاقانی

از دوست که کارش می‌رود

ساقی می‌ده که باز آمد و کعبه خدی
 زود زود می‌باده در ده از وفانی دیر
 خم خم آوری برای دفع غم فی جام جام
 ما که بر ایم ز شادی قصه احسن خدی
 با نوائی تو کف برکت زان عجب
 تا بجز آنکم من هر زمان عود و عسیر
 خیر تا با هم برقص آیم در بر این نشاط
 ز آنکه شاه لاف می‌نشت و دیگر بر سر
 آن خداوندی که غیر از جاه قدرت
 هر چه پوشی بر اندامش می‌باشد قصر
 آنکه باشد بجز خود و فضل زیاد از آنک
 آن جو اندی که باشد بنده در کاوه
 رهنمای انبیا و میثوای اولیا
 صدر احمد ابن عم مصطفی عینی علی
 آنکه یک خلق خدا خواند اندر کار
 شاه استیم وجود و شهریار ملک جود
 نیست واجب لیک ممکن نیست کس
 دین پیغمبر شایسته علی زینت گرفت
 صدر اعظم آن جناب شرف افخم که هست
 آن جوان بختی که باشد در عدالت بعد
 اعتماد الدوله نصرائند آقا خان او
 ای خسته صدر اعظم که کمال جاود
 می‌نپندارم وزیر می‌چون تو در عالم که
 زود زود می‌باده در ده از وفانی دیر
 ما که بر ایم ز شادی قصه احسن خدی
 تا بجز آنکم من هر زمان عود و عسیر
 ز آنکه شاه لاف می‌نشت و دیگر بر سر
 هر چه پوشی بر اندامش می‌باشد قصر
 آنکه باشد بجز خود و فضل زیاد از آنک
 آن جو اندی که باشد بنده در کاوه
 رهنمای انبیا و میثوای اولیا
 صدر احمد ابن عم مصطفی عینی علی
 آنکه یک خلق خدا خواند اندر کار
 شاه استیم وجود و شهریار ملک جود
 نیست واجب لیک ممکن نیست کس
 دین پیغمبر شایسته علی زینت گرفت
 صدر اعظم آن جناب شرف افخم که هست
 آن جوان بختی که باشد در عدالت بعد
 اعتماد الدوله نصرائند آقا خان او
 ای خسته صدر اعظم که کمال جاود
 می‌نپندارم وزیر می‌چون تو در عالم که

خرم آن مکی که دارد چون تو دایم حکمران
 آنچنان بشد بته همراه از رایت طغر
 یکد بالفت سیرم هست بهتر از بشت
 از خود و غم درین عالم اندیشه نیست
 ماکه خاقان بلند اشهرادر عهد تو
 کرتو نیز از تربیت بر من مانی العا
 بر من شرم زنی که کمبیا می حمت
 مسکه هرگز از دل لطف نمیکرم نظر
 تا شنیده جهان دارد همی میل سفر
 دره و حجب تا عید غدیر آید بسی

سرخوش آنشاهی که دارد چون تو دایم
 کش بجاه رزم کرد و نگیرد از حیرت
 یکد با قدرت به شتم هست سوزان چمن
 کی خطر یابم چو خانم دحتای صدیر
 خواند خاقانی سرم ساید بر این صرخید
 در شاخانی کنم منوخ طومار حبیر
 در جهان هرگز کرد د کس ازین اکسیر
 مکزمان از من نظر ایدر اعظم بر گیر
 تا که از شایان بر کشور رود دایم غیر
 تا با بدر زمین از آسمان ماه میر

ناصرالدین شاه زند پرت همی منصوب

بفت کشور باد معنور از تو ای خندید

ای کشته از قوام تو محکم نظام ملک
 ای صدر پاک ذات که ای محط است
 ای ائمه تا بخورند برماند همی قدم
 از رای پروخت جوان خوش زدند
 پوسته شادمان ز تو بادار و ان شاه
 تا از تو شد لوی صدارت فرشته
 کلک تو کشت مایه آسایش ملک
 نظمت بهار و باد معین تو ام ملک
 پوسته از شمیم وجودت مشام ملک
 بگذاشتی تو کار جهان شد بکام ملک
 در عهد شاه سکه دولت بام ملک
 دایم ز غم و خرم تو بادا دوام ملک
 شه را فرود نزد شایان احترام ملک
 نظم تو شد همه جبهه انتظام ملک

خاقانی

<p> غرم تو دید و رو بعدم شد عدوئی هر یک ز چاکران تو فـرمانروای خلق گلک چو تیر پستم دستان عجب کشید بر مسند وزارت شه تانشته کار نشاط بخشی مردم معبد تو از بس شدند کامروا خلق بنده مقصود ملک شاه مسلم وجودت بخت جوان شه چو ترا یار خویش بی اختیار دید ترا چون بختش آباد شد ز گلک تو کسور چاکر گفت ای خواجه که حمده غلام در تو اند خاقانی شه از تو کند وصف صبح خاقانیم بعد تو فرمود سحر یا جز آستان لطف تو دیگر کجاست ایا شود که کنیز از عین الثقات آخر شاه کرده حوالت ز الثقات باد اهریال مبارک ترا بدر تا ملک را حسام پند دهر دفع خصم باد از دست ساقی بخت تو آید </p>	<p> غرم تو دید و سخت قوی شد عظامک هر یک ز دوستان تو قائم مقامک زافرا سیاه خصم ملک انتقام ملک مستحکم از قود تو باشد قیام ملک کونی که کشته روز از آل الشرام ملک لطف عیم و بذل ترا خاص و عام یار همیشه دار سلامت مرا ملک ز دوست رای پر تو رایت بیام بی اختیار داد بدست ز نام کیتی که هست معدلت باب مام ز اکرام بیقیاس تو خلق کرام ملک ای خرم از وجود تو هر صبح و شام پستغیم نای بر غم نام ملک از بهر خلق رو خنده دار السلام ملک سوی من افکنی که شوم شد دگام ملک کام مرا بلطف تو ای نیکام ملک فرخنده عید خرو با احتشام ملک باد انظام ملک تو ایم حسام ملک در هر بهار با ده عشرت کجایم ملک </p>
---	---

در مدح نظام الملک گوید

تا که دور است و در آن نظام الملک باد
 تو سن جا و جلال شاه تا جوان کند
 کو هر یک اکس شش سب بر بار بختی
 تا که در مان سپید رود و خلق آن خالص
 تا فتح بخشد کستان خاطر عشاق را
 تا که از دیوان سلطان نظم عالم محکم است
 تا جهان بیت یار یک کسی در روزگار
 تا همی محکم بود میان این فرزده کاخ
 شه بود تا بر رعیت در جهان فرمانروا
 تا بود امید آسانی پس از هر مشکلی
 تا بود همان یوز می شیوه مردان راه
 از نی اگر ام ضعیف اندر جهان تا خوشتر
 تا که گردید ابرو خند و کل بوقت نوبت
 تا شاخوانی بود مخصوص خاقانی شاه

در نهنگ عید فطر گوید

مدام عید صیام خجسته فرخ باد
 ببارک اندازین ای بر خطیر
 که بر رخ ملک بواب فتح و نصر کشاد
 کلید فتح و ظفر شان جدا بست نهاد
 به بوالنظام ابوالمجد صدر نیک نهاد
 چو شاه ناصر دین است و صدر نهد

خاقانی

ز حسن خلق ز بدبیر پر و بخت جوان
 همیشه منته نشسته شاه شاه
 بغزوین روی اقبال صدر تا بابد
 بگلک صدو عظم هزار رحمت حق
 پستوده صدرا ای ائمه کورستی
 ز حق تو آیت نصر من اللهی ملک
 رسید دولت شه راز حسن تدبیرت
 تو کوئی ائمه همه عمر ای نیک است
 خراب خانه اعدای شه ز غم تو
 بسال پاره همه خاک خطه خوار زم
 بباد افرو تو ران خدا زای تو
 ز افسر و سرخوار زم شه کواهی جو
 که فاش گوید در عهد چون صدیر
 توئی چو علت آسایش ملک یارب
 هراکه گشت علام شد چون مناج
 مرا شنیده از آرزوی خواند خاقانی
 مرا ز خواندن من تو نصرت بخت
 زبان کشود و چنین گفت و عقد گوهر
 چرا چو طریسمین بران پریشانی

فلک چنین شه و صدری در گذارد
 ز رای صدر برادر کن خسروی دلا
 رسد حمایت یزدان چشم بر مراد
 که کند خانه باطل زخ و ازین باد
 برستی چو تو فرزند نیک ای نژاد
 که بر جمیع اعدای خدایش نصرت داد
 سگوه دولت کنخیر وی و فرقت
 ترا ز حکمت دیرینه در جهان است
 چنانکه گشت ز حرم تو ملک شه آباد
 ز آب گلک تو دالا کهر برفت بباد
 من این ترانه سرودم هر آنچه باد آباد
 برای تجر با یخواجه خسته ترا داد
 عدوی شاه برد صرفه چون من نیست
 که از وجود تو خالی سراسر ای دیر باد
 هراکه گشت ترا بنده شد چون آزاد
 که خوانم از دل و جان من صدرا
 بجا نه شد چو عروسی بحبله داماد
 که ای یگانه شاخان صدر نیک بناد
 ز کم سعادت تو کوب تو صدرا

بعد صد معظم همه شاخوانان
 به شکاه فلک جایگاه او سر کس
 باین عیال داخل بجابت رستم
 کوه فاقه توانا کی ز ناخن اندوه
 ز مدح صدر ترا خوانده شاه قفا
 بسال قبل ترا صد روعده فرمود
 ز غایب و مستوفی برسم ایستمرار
 برو بسای آن استانه روی نیا
 سپهر کج آن تو دعا و ثنای صدری
 بگوید که تا نبودیم هم ترا روی زر
 که راه بصره سپاری و ملکت بخت
 همیشه زنی در زمانه چون نبرد
 ز نادحان تو این مرتبت نصیب افتاد
 که هر وجه معاشت بدون کم و زیاد
 و طیفه بخت از لطف کیصد و شش
 که تا دهد تو اسود کی زرافت و داد
 هر دیار چه در خلج و چه در فوش
 بگوید که تا نبود خار صرغ از پولاد

ز رای صدر فرشته اقرین بادا

بود همی چمن تاکه سپرو یا شمشاد

عید سعید مولد شاه جم احصا م
 فرخ ابو النظم می فرخند و بایت
 دار السلام است چو درگاه جود تو
 ای صدر پی خجسته راد جان خدای
 چون نام شاه ذکر قیام و قودت
 ای از نظام ملک تو در عهد شای
 بخت جوان شهر چو نر ای خویش کرد
 و خنده باد بر تو مدام ای ابو النظم
 عید سعید مولد شاه جم احصا م
 پیوسته برو جود تو باد از ما سلام
 وی از تو شتر یار جبار زانظر مدام
 نام تو باد ذکر ملک تا صف قیام
 ملک ملک چو باغ ارم دیده نظام
 چرخش ز رای پر تو شد کثرین غلام

خاقانی

ای سلطنت همی نظام تو با نظام
 ای مردم مملکت تو را ن تمطیع
 بر شه زحق تو آیت نصر من اللهی
 کما خرد بهال شهنش که یا کجا
 فخر الملوک را و چو کیسان خدا بود
 بر خلق واجبست دعای دوام تو
 مردم تمام بنده خلق تو اند از آن
 بزم شهنش چو ملک چید شاه
 رای تو گشت ساقی آن بزم و مرا
 فرخنده صبح و شام جهان ز وجود
 نامی خضم شاه ملک جهان سازند
 قدر ترا چه داند آنکو بروز کار
 با خدمت ثنای تو نعمت با حلال
 بر کس چون عهد تو کردید محترم
 خواندم چون نغمه صبح تو خاقان بهمال
 کستم کایه شده آفاق و مرام
 شه خواندم چون عهد تو خاقانیم رواست
 لیکن دین از آنکه مرا کهنه عاری
 کی نکته تیغ چند زنی لاف بس خلا

دی مملکت همی ز توام تو با توام
 دی سکه صدارت ایران ترابام
 طوبی لک الصدارت یا ناصر الانام
 کهنم مثال صدر معظم که یا کدام
 صدر الصدور در دار و دشمنان
 زیر که بادوام تو باشند بادوام
 کار تمام خلق سازند از تو نام
 تا بندگی کنند شهنش چو خاضع
 هموان رحمت باد و آسودگی بجایم
 گوید از آن دعای خود تو صبح و شام
 تا تیغ ملک را می تو پروشند ازینام
 در کیش ما ندانم معنای قسم ز فام
 بیجالت دعای تو راحت با حرام
 باید کند نثار بنام تو احترام
 خاقانیم بخواند از آن بهترین کلام
 حاصل همی ز خواندن برح تو شد درام
 فخر اکرم میگردان کسر عظام
 اندر مقام طعن چنین داد دی پیام
 دانند بچکان که بود این حدیث خام

عمری بود که روز و شب اینک بکلم شاه
 خوانی شای صد معظم تو مستدام
 بودی اگر تو قابل لطف صدر را
 کی فاقه میکشید مدام از تو اسقام
 فی بهره از مواجب و نه پستمرت
 نانی بخوان خوش نیابی مکر ز دام
 پسند طعن خلق بداح خاص خویش
 ای رخس کام بخشی بر حضرت تورام
 افسید رنیک پی که ملک ملک خویش
 داده بدست رای تو والا کرمعام
 از پاشاده سپو منی را تو د پستگیر
 اگرام کن باوج یا منخره اگرام
 ای ختم پسروران که کلام مرا خوش
 پوسته در شاد و عای تو انصام
 باشد ز عید مولد شتابی نشان
 تا در زمانه صید در اقمه می بدام

از حکم شاه ملک جهان ابروزگار

پوسته دست رای تو رایت زیبا

خدیج حکمی است عدیم الظیر و ادبی سخن و لب بستی بفتح الله که بر فراز و بفرست
 بر بفرقه لوائی هفت رقم مؤالبارع الذی لقا حبتی و صف قضا لیل
 و طلب مثلها الا فاما لعینک لم تمکن فلا ینکون فالحق من حاشا التنا بیع
 با وجود و نور فضل و ادب و تدرب باشعار و اخبار عجم و عرب و تنع ناستنا هی مرفون
 ریاضی حکمت های الهی چنان سر از او کی دافا کیش در پیش است که دوستدار میرزا
 و درویش است هر آنچه خاطر موری از آن بیا زارد اگر خود آب حیو
 از آن کرانه کند قاع است و مروت نشان ازادی همواره خانه دل و قف
 این دو گانه کند اعراب سکنه ببطام را از اکا بر ایام است و مسقط الراس
 وی نیز میمانجا لوده و شرذمه از مقده تحصیل علوم در آنجا نموده در اوایل دولت

شاهشاه مبرو محمد شاه مغفور رحمت خویش بعلو منزلت و ستور بت مقصور کرد
و مضمون دعای آیه فی الیلاد مستقیماً فضل ثراء ان یقر زانا
فبذلنا لظلم و هو احقرنا فیه اذا صار فر زانا

از کشته ابوالقاسم طبری بخاطر آورد و بیج راه کرده بمکتب پارس درآمد و بشیر از افغان
تحصیل بناد و چندان ریخ مواظبت برد و داد صرف ممت بداد که پال عیش
چون نیمه پهل رسید ز کم جل از آینه خاطرش زدوده گشت و پس از کمال انقیاد
عربیت و فهم بقیت علوم ادبیت رساله در علم حساب و مبیات بنظم آورده است
و مسطوره اش از نظر حقیر گذشت از روی حقیقت و انصاف بکمال فصاحت
و بلاغت تصانیف داشت و تحصیل سایر علوم را نیز از اصول و فروع و معقول
و مسموع چنان از عمد و برآمد که از احدی بجز روی بوجود دنیا مدح حقینف
بی کل باب منها الکتاب و دخل علیهم کل باب و هر گونه خط را بدان تسلط
و طراوت بر نگارده که احدی یارای انیکونه نگارش ندارد و گلشن آن سحر خوا
از دراست که برا عجز روی بصدق کو است پس از تکمیل این خیال و یل
این فضایل در نمک پارس صاحب دیوان سائل گشت و یکمچند روز کارش بدیکونه
گذشت و از بدایت این دولت جاوید آیت پوسه تبه احی ذات

مجن الریدی غیث الدکر مریم الجندی
مجن الرودی صدرا العلی زینب الصمد
که رایش بر ملک حصار است این گلشن بدو ظلم شامیت سطر بار
روز کار میگذرانند اولاد وی منظر است بیکدثر که بهنر بستر از صد ستر است
بعلاوه آنکه تمام الفیه ابن مالک از بر کرده و درست همیده و زیاده از دو هنر است

شعر از جا بلین و مخضر مین و اسلامیتین اعراب از بر خواند و لغت و اعراب
همه را سیکو داد و خود نیز شعر پارسی بیکو سراید و سلطانی تخلص بنیاید شعرش
غیرت سبیل است و شعرش را شاه مل در خط نسخ نیز وحید است و نظیرش
تا ما روز کس ندیده بلکه نشیده است حکیم را چند سی پیش که امیر جلیل و الیخان
نیل جعفر قلیان شادلو که از اکابر مردان کار و بزرگان کار دیده روزگار
و در مملکت خراسان که بزرگترین ممالک آفاق است امیری است که بارش
و استحقاق بر همه مطاع است

چون وز کار غالب چون دیر کنش چون آسمان بلند و چو خورشید بی نظیر
بحکم اولیای دولت قاهره تا نظم آن سپرد و شعور دهد و قاعده درست بضبط
منال دیوان و نظم معاش دهقان آن نواحی نهد بایالت بخورد و چون جهان
و اسپتر آباد و دشت کرکان مأمور گشت دفتر سائل خویش بد و سپرد و همراهِ

اینک فی قصیده آنست

بر سر سبزه می سرخ در آده کرد	مهرگان باز در آید پس از شیر
پیش می نوش که پنی اثر باد خزان	فرش میا همه بستر و بکتر و بزر
بر گل و سبزه همید و غنیمت می نو	که نماز همه سال گل و سبزه تر
سطح پروزه نمودنی مطر اربیا	کمر با کون شود آن سطح با بیا
باغ را از اثر باد کون صد خطا	هم از داشت بنور و زود صد
کر گل و سبزه بزم و میسان چه	شادمان باش زرا کون و اورد
سمن و سرخ گل ارمیت بین	که رخی کرده چو خورشید و چرخ

بر فراز سلب زین آبی مثل
 مار کفیده چو دو کفنه بر از یاقوت
 حقه باشد انجیر میای دور
 کره زار آوا افغان کند در تبار
 بدمن تپو بخرامد با جو جگهان
 شایخ امر و چو کت که وی استیار
 روی مار کت همه رنگی نمی
 و انهار بر زرخوشه افکور ببار
 پای تاسر که افشان شایان فرو
 بر سپر کلین او دی کلهای سپید
 تاک نیلوفر از ظارم آویخته است
 راست بر خطمی کلهار چو صد برکت
 بزم چو نین بی شادی بود
 صهره شخص دویم خواجهم ملک
 میرزا کاظم خاقانی تازی
 بتو ای شخص دویم عهد ملک من
 شاه اراج بر نیاید و او را
 اصف از قدر اگر چون نباشد
 تو کجا و شرف و رفعت اصف ز کجا
 سر آروده بطلان فو آیین دور
 که ز پری قدش دانه زهر کفنه
 دانه زان شرابی اموده ز حشاک
 سر حاکم در می قهقهه آرد ز کمر
 چون کتاب معلم را طلعان بزرگ
 که بلوزینه برانباشته از بن تهر
 حقه چون سیمبرنی رقیقین چادر
 بکر کاندولی بکر دکر را مادر
 موزه پروزه بپاکر زن یاقوت
 محرمانه شده جمع بر اطراف حجر
 بر سر سبز معلق بهوا چند شمر
 مار موسی است که تابان شده هیچ
 بوستان پشگل خواجه فرستاد
 که با فرو سانس تبارند پدر
 که چو دو خد اقبال نیارده ثمر
 شادمان دی بایمست و قدر و خط
 انجیر و مثل چون علی و پسر
 و خنجرین کوی کفایت نبود جد
 که تو بقیع بخود خواستی و او بدر

اعظم توئی امروز بایران لای
 ناسپندی تو سوزد کرا و عین کمال
 سلمی ساجده اقبال تو تا هفت
 جره باز سیتی خج تو انانی تو
 جمل بار ای رزین تو چه وار بد
 اگر از حلم تو یک فصل بر او غصه
 جاریه حکم تو بند پذیرد شرع
 جز تو کس نام کونی مخرد باز و بیم
 ملک با ملک سیاه تو با سحر
 روی با خاصیت تست بدو خواه
 عودۀ باسدی لطفی تو قدر خدا
 برخلاف تو قدم می نهند طشت
 بایر در همه احوال بهای بخران
 چون بهامادی خود شاه ترا بخیرید
 خواجگان چون زنجیر شوند کزیر
 داد مردان بهر منده انخواج نظام
 دستی ای دست شنشاه که دم
 بهت است که در بار که طفل آه
 نه مرا پس قصو است بحر صفا
 که کارنده خیری تو آسوده شر
 چرخ از تابه خورشید باز و مجر
 که ز اول قدس عقل نایست کد
 کش دو خصم کی طعمه بود در غش
 طلبت از مهر جانات که دار و بار
 جز روم می نهند تا با بد بحر خنجر
 که بر بخت تو هم باد بودیم لنگر
 نام نیکت بزرگی هم از نیستیم
 هم بد اکنون که تحملج خورا تبصر
 کیمیائی که از و شرم کند شمس
 که از و می توان جز بد عا کرد خدر
 که عددی تو نرا داست جز از ام
 که بدامادی شه از پری افروذر
 تو هم ای میر بشکرانه می بنده بحر
 چه تحمل رخصت یاری دانیان بر
 ای که دادی بهمه علم و عمل آرد
 چشمی ای قره دولت که فادام
 بنده از زان به محروم و از جود
 نه مرا پس کناهی سبب علم

ذوقی

بند کز لایق خدمت نیم ار پشیمان	خدمت تست بهرست و بلند اندر
کیست آن بنده که شکر تو نمونماز	کیست آن بنده که مدح تو نخواهد
تو اگر فارغی از خدمت صد پیچیده	من بچ عاشقم و صد زچوس بالا
ای کی جودت ز همه آرزوی پرده کشید	پرده آرزوی بنده آج در
زیر دست از او پستی ز ترحم کجا	ای که تائید خدا دست ترا کرد
تا با کلیل عطار و نهسم باز شرف	باز در حلقه اهل قلم باز شمر
خوانی از جود تو حق بر کسان نهاده	ناکسی کوب نانی هم ازین مغیره
هر که در بزم توره یافت تقدیم کرد	بر سر سفره فقیر نشود پای سبز
عذر ذوقی بنزدی در گرم خوابه ام	کرده اند که چاه میخورم از خون جگر
از دم سپرد چنان ز جهل شکم	از فی خشک چنان ز دیدن شکر
کردم ابار بدبار نطف الممکت	خو همم افکند بقانون سخنم
برشادنی توانی نخل جان بوم	ایچو انمود و صد سال بر از عمر بر

عمر دانی کن از تجربه با عبرت گیر
تا جهان جای عبور است و سیراگاه

بزم عید چو بر جیس خطبه بر خواند	ز صدر عظمای ایران سخن چنین راند
کز اعتماد مین جد میرزا قاقا خان	ملک سزا است که ملک جهان بگرداند
بشخص اول اقامت اسباب امروز	وزیر هیچ شهنش نمود نتواند
خجسته رای و وزیر کی که رای نواز	چو صبح صادق روی جهان بچاند
مدبری که سر قبح خسروان جهان	بنعل باره تدبیر خود بسنابد

مشاوری که برای صواب عقل دست
 بگلک خویش که مشاطه رخ ظفر است
 چون بخت او ببلندی همیکند پرواز
 کفایتش بقایست که بلندی قدر
 چه رفتست بنام خدا بر بت او
 نخست شخصای ای که هر که روی تو
 اگر کسان چو فاطون شوند در حکمت
 کجا بشل تو کس دیده بود از روزدا
 تو در ستیزه زد و ز فلک نداری پیم
 سکنه روی تو هرگز درم نخواهست
 سنان گلک تو چشم خود و تلباه
 بهای شاه نشان که دارد دم تو در پی
 مطامع تو قضا حاسدان بخت ترا
 تو که مدبر ملکی بزاد سال و فزون
 به سعادت عین بحیوة گلک تو شاد
 بین دولت اسلام آید روز نوال
 یکی بملک هر مند سبزر کن که خدای
 ندانم از چه زمن کرد قطع شلطف
 بر آن که سبزر کند صد نهال حکمت
 رموز دولت و ملت تمام میداند
 همیشه طره اقبال را همی شاند
 خرد ز بخت بلندش فرو بسی
 فراز طارم او نام خوش بچاند
 که از وصول با وجش خیال میاند
 سر از کند تو تا زنده است بر ماند
 تو آنکسی که فاطون ترا همی ماند
 تنی که خاطر مکین ز خود زنجباند
 هزار سپه خود را با تو بر ستیزاند
 که ابر جود تو دوایم بر او ساراند
 سنان بنجه شیر ثیان بد زاراند
 بجا که در دمد و در هوا سپراند
 با تش غضب شاه می سوزاند
 بگلک ناصر دین شاه حکم میاند
 بیاغ ملک نهال نوال میاند
 دوسته خود تو بر خلق کنج افشاند
 کل حقیقه بخت ترا سپر ماند
 کیسه رشته یک ملک را بچباند
 که یک نهال بر دمساز بچو شاند

سزای خدمت اگر نیست کو تصدق پیش ز پادشاه تصدق بلا بکردار اند
 رجوع کن بر ہی خدمت نظام الملک که دست او بر سر فیض و رحمت افتاد
 امید کاین کف ز پاش او بهمت تو دعای بیج پیاپی بر کردار
 بقدر دانی او و اتم از آنکه بخت ز پادشاهی کن پال می بجز باند
 تو عید کن که تویی از جهانیان خسته مرد که نام مگو بسی اند
 تو شاد باش که پرویز ن فلک بی

بروی حاسد بخت تو خاک بر آ

مرغی است مصطفی جوانیت دانا و پوشتند و اصل وی از ایالات نواحی
 نهادند پدرش علی محمد عهد خاقان خلداسیان شاهی نامور و وصول منال دیوان
 و روانه دار السلطنه اصفهان آمد و در همانجا کشته شد خود در ایام
 شانزده اعظم سیف الدوله سلطان محمد میرزا بمقام سرکردگی بکشد و پنجاه نفر
 عظام رسید و هم بدان منصب باقی بود و اکنون رفت مذکور ساکت نظرت
 معرفت است و طالب حصول براتب حقیقت چندان مباضل و امور دنیائی
 اعتنائی ندارد و طبعش برودن غزل زیاده از قصیده مایل است و صبا
 جز با رباب کمال و مایل دل شکل حاصل آید کاسی بر سیل نقیض غری میراید
 و بعضی از اشعار خویش اشعار مبطعی می نماید معیار طبع و می ازین دو غزل
 نیکو معلوم میشود غزل است

زان طره پرچ و خم شد راست کاسی وز سر سزموش مرا افزود در خاطر خشی
 زخم از بخوبی نیزنی شتاق زخم دیگر آری چه از زخم تو ام خوشتر بتا شد می

از دست جانوز غمت مریم از لب شکی
ای بر رحمت بگذر و بر ما بفیاضی
حال لم بازلف او گوید که چه بسیار
آری بخیز باد صبا زلفش نذار محرمی
خواندند اصحاب صفا در بزم خالص
دیگر ندارم غصه یا قصه از پیش و
تا باز گویم شمه زان غم که دیدم خیرش
کرد جهان که دیدم و در داغ بستم مبدی

رفت ز جور آسمان دیگر مکن اندیشه

از جان دل کربنده سر کار صد عظمی

ز تو بر هر سپهری شوی در هر شهر و عفا
تو فارغ ز سینه غوغا و سپهر کرم تماشایی
ندانم چستی ای عشق که آشفته بخون
ندانم کیستی ای حسن که کلچره بلبانی
کسی بر تخت شاهی یوسف و فرمانده هر
کسی بر خاک رفته سپاسان زلیخا
بخون غشته که در پستون فرمود ناگاه
بیزم خسر و بلندگاه شیرین دلارای
کرپان چاک و بر سر خاک و بر دل کل
میان عاشقان حوال من اردو کا

دعای صدرم را فرازد دست اگر رفت

رود قدرش ز رفت بر فراخ چرخ دنیا

منیر العابدین تخلص بسم میا از اغیان اکابر و روس و معارف برو جرد است
پدرش میرزا محمد حسین از واسطه عهد و اوان سلطنت خاقان خلدایشان
فتحعلی شاه تا او از دولت شاه غفران پناه محمد شاه اغلب اوقات بوزار حیدر
بر و جرد و ضبط منال دیوان اشتغال داشت و چنان بد رستی روز کار بگذشت
که احدی از رعایا و برایا در اضلاع و زوایای آن نواحی و اراضی از
در شکوه و ناراضی نبود تا بدو و حجبان فانی نمود مؤلف را بجز این کی قصید

زمین العبادین

شعر دیگر از وی بنظر رسیده تازی اوصاف آنها که اید و از دگر حسین در آید
خود جوانیست مانند پدر خویش کافی و کامل و شایسته و عاقل و بر جوع هرگونه

خدمت سزاوار و قابل این نصیحه از دست که نوشته میشود	
نفس با دصبا باز غیر الگین است	باغ وستان کل لاله شایسته است
عرضه باغ کمر پر ز گل و ریاحین است	ساحت سراغ پراز یا سمن و نسیم است
دین غنچه چو لعل لب جان خندان	عارض لاله چور دی من مکن است
پرده افکنده رخ و شرف و شیر	نوع و سی است که صد ملک دلگشای است
باغ وستان چو بهشت نمانم که چرا	امذران فی اثر از منزل جور لعلین است
میخراهد چمن سرور و وان با صدنا	با وجودیش که پای حرکت چوین است
والی امر و زجر صاحبان چو بهشت	دانی امر و زجر اصحن چمن مکن است
روز عید است و دهر ده گل باد	دی چو دی رفت و کون سوم فرود است
چمن ز زمزه قسری و آتشی	بمچو بزم طرب و اورجم آیین است
صدر عظم که بر راجی کن را	زده تپو خورشید و ماه و شایسته

نسبت جایش اگر عقل و دبا کرد و	الحق انصاف تو ان داد که تو بین است
داور اعتبه تو عجا خاص و عا	از چه رور انده درگاه امین سکین است
که قبول نظر افند زره لطف ترا	سخن و کخی از شیخ مر اقصین است

بند خوشیتم خوان که شایسته
کسی که تو پروانه دوی شایسته

سالك اصول كتاب دانش و فضول ابوابش محمد حسين اصفهاني است
كه بحسن حال و لطف مقال مشهور خاص عام و از نوادر و جواهر و اعوام است
حلم او را تجمل جو پے رای اور را تجملی طور است

خط نسخ بد اكنونه شیرین و محكم است كه در كل مالك با و ستادی مسلم است
بلكه خطوط ویرا چون زو اهل معرفت و تحقیق نهادند همچو جبه از خط استاد نیز میروند
خطی چنانكه اگر این معتد زنده بود تراشه قلمش را بمقتله برد

و همچنین در گفتن اشعار و فهم كات و دقائق آن بر همه امان و اقران برتری دارد
بلكه رقت سروری در بدایت عمر كچد بگیل آید و فن پرداخت و چون خوا
مقتدر وید و ما بر شناخت بسیج سفر ساخته بهار الخلفه شافت و اكنون یاف
از یك قرن میرو كه غالب اوقات را بصحبت و منادمت اعیان در بار پاوشی

در سلك خطاطین و شعرا بسر برد

این حدیث قصیده اثر است

رخسار چو گلزار تو ای لبت فرخا	گلزار همی ریزدم از دیده رخا
جز خط که پدید آمد از انجمن	گر نمودن شكوف پدید آید زنگار
بال لب زلف تو پسته گرام	یا قوت بخرمن بود و مشک بخجرا
گر طره و جرعت زره حیل و دستا	با هم نبو شان لب جگن سر بکا
این از چه همی باشد با ما و کی خویر	وان از چه همی کردد با عمر صفا
جز قافست چون سرو تو امانه دل	جز خار رضی چون ماه تو اسیر و دل
من سرو ندیدم بجز از مشک	من ماه ندیدم بجز از قفل شکر

سناکت

بالای تو سر هست که غنچه پوش	رخسار تو نامی است که سکر پوش
بر روی تو آن سبزه خط استغاثان	یا شسته بر آن کرده خواجیه
شمس الوزر ابد زمین صد دان	کامدوش از روی کرم قبله احرار
آیات جوامع دوی آثار بزرگ	از ناصیه فرخ می پوشید
هم دهر که لطف از وجود نصرت	هم صرخ که قمر از خواهد زهنا
ای بار خدائی که بعد و شرف آید	جاه تو بسی فزون از ثبات و سیاه
با غم تو بس باد و زانست کران	با حزم تو بس کوه کراست بخا
بر جان لی عهد تو رخسند ترا	بر جسم حد و خشم تو سوزنده ترا
هم ملک تو از سر سپه است مبرجم	هم رای تو از راز جهاست خرد
هم ملک بگیری تو هم ملک بخشی	غیر از تو که ملک جهانست سزا
کاری که شهنشاهان بیاد	تدبیر تو در فتح بری که دخوان
خوش باش که بجایید با عوج و	تدبیر تو و بخت ملک کشور پیا
از بیم سر کلک جهانگیر تو دایم	زلزال یحیی بشد و آسوب به بلغا
اهل هنر و فضل غریز مذہب ملک	تا کرده رویم تو از روی کرم
جبری که بخشایش و ابری که یریش	کر بکر کمر سنج بود و ابر کمر بار
منوج وجود تو خود آن پاک نسبی	کر غر بود پوشش از وجود بودا
ای آنکه جهاست ترا بند و	دی آنکه سپه است ترا حباب
از یک نظر لطفی ہی را بجز آخر	کار باب هنر زانه کسی جنبه تو خرد
همواره درین چار سوی دهری	تا از آزار و تشوین بودا

اهدای تو رخ زرد بسی چشمن
اجاب تو سر سبز می چون آزار
باد اجمه بذل و کرم و داوریتل
باد اجمه فستج و ظفر و سروریتکا

ایست رخ تو ماه تابان	وی محو قد تو سپهر و بتان
زخم تو بجان مرا چو مرهم	در دو تو بدل مرا چو درمان
بردی دل ما ز دست کربا	از بس شکنج زلف و تان
روی تو اگر نه کرم آذر	خط تو اگر نه نرم پیمان
این از چه بسی که از دلم	وان از چه بسی خراشیدم
کریان کردم بگاه خنده	پیدا کرد ترا چو دندان
از خنده برق ابراری	کرد دبی احشیا رکیان
چشمم از آن می جو پسم	کان دیده جمال فقر دوران
خورشید صد در صدر اعظم	کا ورده فلک زیر فرمان
رویش بضیا چو مهر الوز	دپش منجا چو ابر میان
میک دزه ز را می او خوشید	یک شمه ز قدر او دست کیوان
طغرای سعادت و کرامت	بر نام بزرگ او دست عنوان
ایصدر حبهان که ز دین طعن	فر کلفت بهر تابان
کیوان چه بر آستان قدر	همدو بچه سپید و دندان
نامید چه در حسیم جاست	حنیما کر کی بسی خوش الحان
بارفت آسمان قدرت	پست است بس این بلندایو

سالك

کر و کذت براپست چرخ	در سر کشت ز حکم دوران
لطف دهاد شطام بر این	قدرت کشت انتقام از آن
ای دادگری که کرد عدلت	سر تا سر دهر چون کشتان
جز زلف بان و خاطر من	در عهد تو نیست کس پریشان
چون می شود از روی رحمت	بر من نگری بچشم احسان
از آفت و نقص تا در افواه	پوسته سخن بود بکیمهان
در حضرت تو مباد آفت	در دولت تو مباد نقصان

روزت همه روزه از سعادت

چون عید غدیر و عید قربان

سرخا از شعرا می کم حرف است و زیاده مغرور است محمد حسین پدرش محمد علی
 مسقط الراسپی قصه خوانسار است اوایل دولت شاه رضوان جایگاه
 که تاکنون سال فزون از بیت است همه را در دار انجلا فوده و منوش
 بصحبت ملاقات نموده چون در سلک سائشگران جناب جلالت آداب اجل الفهم
 و خداوند کار ارفع اعظم بود و ذکر اسم خود و پدر و منشا و استمرارش لازم گرام
 فرستاد و هر گش مراغ داد پس از آنکه برحمت زیادش یافتند و شرح
 حالش را خواستند بقدری که ذکر یافت خود شرح داد و در اینجا ایراد شد
 غالب اوقات خویش بنیاد متکی از امرای بادر که حالتش با وی موافقت
 نماید روزگار میگذرانند شعر از غزل و قصیده از بعضی معاصرین خود بهتر
 میگوید و بار بار باب کمال و اهل ذوق و صحبت بدون حاجت شوق

مصاحبت نثار و بسیار کم انزل است و گوشه گیر و از مردم متنفر و غلبت پذیر است
هر عید بتیستی سراید و بر آستان عالی گراید این قصیده از وی نوشته شود و قصاید
که عرض کرده زیاده بر این است چون این عینند را کنجایش زیاده بر این نبود باین
چند قصیده اکتفا رفت پیاری حضرت باری بعد ازین ایراد خواهد شد

این چند قصیده اوست

سخن خوانیت کوناگون من میانه نش	سخن ملکیت بی پایان و من بیده سلطانش
سخن دیای عا نیست و من لوی لایس	سخن کوه برخاست و من فصل و جانش
سخن چون مرز تورانست و من فراسایس	سخن چون طلعت است و من و خوشحالیش
سخن چون جنت است و من مصفا و بلسا	سخن چون کسور ایران و من چون رودش
سخن پناه بی بنا و من بنا بی پناش	سخن بنیان بی معمار و من معمار پناش
سخن چون قبه مینا و من جبهه جاش	سخن چون سینه سینا و من موسی عمرش
سخن ایچو اسمعیل بستم دست پاز ازو	که اذرکوی صدر اعظم آرم بهر قریش
یکانه کو دهر باری رحمت اکره بر ساعت	ملک باشد دعا کوئی ملک باشد شایسته
بیدان صدارت آن دلاور فارسی کام	فلک چو گن میدان و تبار و کوی چو کاش
ریغنی آفتاب از سفره الطاف و اعطاش	دخانی آسمان از مطبخ انعام و احیاش
چو شیخ فکر یازد اشتران میدان و دانش	چو حکمت بزل آزد آسمان میدان و احیاش
چو رخس فکرش آید بچو لایکا و آرایش	ازل آغاز میدان و ابد انجام میدانش
هر آن سلم که سر در پدید از فرمانی احکام	هر آن من که دل بر ما از میانی بیامانش
بود این اعتماد من که ثابت نیست اسلا	بود این اجتهاد من که کمال نیست ایمانش

سز در تارک فضل و کمال و فطرت نبش
 کلاهی کا قباب صرخ باشد سایه نبش
 یکی در یاست ذات او که بهتاست اموا
 هزاران به بر آن مای که این درده نبش
 همه فضل و فطن بوده است کوئی لوج نبش
 الا اما پسمان در کر و خیر و خوبی نبش
 مخوپتهای این بهر بد اندیشان نبش
 طفره راه و دولت حافظ و نصرت نبش
 بود بر قامت قدر و جلال و شوکت نبش
 بقای کا طلس و پا بود عطفی ز دای نبش
 یکی ابراست دست او که نعمتاست نبش
 هزار حسن استادی که این طعن و بت نبش
 همه بذل کرم بوده است کوئی شیر نبش
 زیر سعد حبیب و دود و خسر نبش
 سعادت های این قسم به خواهان نبش
 ستاره یار و کرد و دود و طالع نبش

ترجیع بند

ای آفت چین چکل ای لعبت فرحار
 فی سپر و دم چون کل رعنا تبحتر
 صد خلق و فرخار ز رخسار تو کیاب
 تا از سپر طره طره ار تو دیدم
 کر شک ز خون جگر آهوی چین
 کر سپر قبا پوش بود غنچه فتح نبش
 دیدار فرخ بخش تو عید است لیکن
 آن عید که مولود شهنشاه جهانست
 گوید که پسران ماه صفر ماه ربیع است
 بر صدر فلک مرتبه این عید بنا
 خوابن چکل پیش کل روی تو چون خار
 فی نقشب چون رخ زیبات بغضا
 صد بت و تار ز کیوی تو یک
 روزم شده تا یکتر از ناف تا
 پس مشک ازین تو چونت جگر خوار
 که ماه زره در بود و مشک زره
 خوشتر بود از عید فرخ بخش تو صبا
 هر دم بی شکرانه او خواجه ابرار
 تو ام شده مولودش و احمق
 تاج شرفش تا بابد با تارک

ای ساقی کمر خنده آن باد و کلرک
 آن باد و کلرک که گینشی رویش
 این عید زمان طرب و سوره سوره
 این فب و فب و چک و چک که شد
 شوق و شوق پی سپهر اقلیم بایم
 در جلوه و مجرای هر بزم می شمع
 پر زهره و دیکشت در حان تنی برک
 شتاب میان که زهر کوشه نیوشی

کار و بر خان رکت و زواید ز لایق
 از رکت کند روی مرا غیرت ایست
 ای طرب خوش لجه بزن چک و چک
 از هر طرف و آبی و چک و چک
 عیش است طرب صف زده فرسنگ
 بی پرده هر بزم باز می شنک
 پر لاله و گل گشت زمینهای را
 این غمزه و است و مرغان خوش

بر صدر فلک مرتبه این عید مبارک
 تاج شرفش تا باد باو تبارک

صف زو چو علما و کمر بر در خواجه

عید و افت و چاک در خواجه

خوشید و خند که شایسته بزم
 این منصب از آن یافت بسیار که کیا
 و مجلس اقبال چو بشیند و نیند
 مردان جبار است ز روز و روزا
 جیش است مهنا ترا بجهان روزا
 در کشور بدخواه به دند جویس

ما زدا کرش نام منم چاکر خواجه
 من خاندش از روی مثل ساغر خواجه
 شب غمزه و مهر آذوبه محب خواجه
 مرداکی محض بود ز یور خواجه
 نایید خداوند بود یا و خواجه
 جهر زده و فتح و ظفر از کشور خواجه

کردن بکشد چرخ اگر از چنبر خواج
ارشادی این عید سحر زهره همی خا

بر صدر فلک مرتبه این عید مبارک

تاج شرفش تا باد بادستارک

تقدیر خداوند ترا دایه تدبیر	ای آمد تدبیر تو مایه تقدیر
این قلعه پروزه با قبال و تخیر	تخیل زمین کردی شکفت که کرد
دیوان همه را بخت تو ربست بخر	تو آصفی و شاه سلیمان و عدو
خاتم زکف جم شوان بر دبدبیر	کو آصف و کو دیو که در عهد تو کوسید
نازاده کی پورتش فلک پر	فرزند برومند تو نظام ممالک
بافرو جوان بخت و جان بخش جانگیر	ذی جاهد و عدوگاه و ولی خواه فلک کاه
بازوی شمشاد کاشید ز دم تیر	هر قلعه که تدبیر تو را کنش
پروان بود کار ز تدبیر و شیر	تیر ز تو باز و و شیر ز خرد
خواپده در این پشته همه بر همه شیر	ملکت کی پیشه و اعوان تو بر یک
شمیر ترا شیر فلک باشد تخیر	زمین میر و ازین شیر عجب نیک
با آب زرا این چاه همی که دخی	دیشب همه شب تیر بر این لوح زجید

بر صدر فلک مرتبه این عید مبارک

تاج شرفش تا باد بادستارک

پوسته ترا دولت و اقبال قربان باد
هر جان که در مهرت پوسته نظر بان

ملک و جهات همه در زیر کنین باد
هر دل که در کینت هموار خیزان

تا نام بکستی زمین است و بسیار است
در دور تو از قستان نمان نیست اگر
تا جای تو در روی زمینت برکش
تو کامرو از هک و خصم تو نام کام
چون خلق خدا را همه امروز معینی
چون سور سرور آمد این شعر بو
میرت میار اذر و مینت بمین باد
در کوشه چمان تیان کوشه نشین باد
ما و امی بد اندیش تو در زیر زمین باد
تا بوده چنان بوده تا با و چنین باد
تا یید خدایت بهر روز معین باد
اوراد ملک بر بفلک نیز همین باد

بر صدر فلک مرتبه این عید مبارک

تاج شرفش تا باد باد تبارک

در نهان پند فتح برات و مدح جنا جلالا لکما عرض کرد

ای در دولت و لای بی حسن الجبال
پروردگار دیکه دادت فضل خویش
سر بسته کرد عالم ایجاد و داد و کشت
در دست همت تو بود و سیم چون ایم
هر تو در جهان بود بر ذره سپهر
مدح تو آفتاب و سخن کو چو سیرید
آن ماه چارده که تبار به بنیشت
تقریف با هر که نماید به از شعاع
دوران شوکت تو برون باد از حساب
در خواب کعبه پور ترا حجت خدا
جان قنوت ز طینت پغمبر است و آل
هنرست آفرینش و دیباچه کمال
بردار این کلید که پستی تو کو تو
در چشم نعمت تو بود مال چون مال
قدر تو در زمان کنیز ممکنه محال
در پیش نور به که نشیند خوش لال
وان بر جستی که مبارک جنگ سال
توصیف ابر که سراید به از نوبل
خورشید دولت تو مصون باد از زل
بر کو بشاه و صدر نباشند در ملک

هر چند هیچ پادشهی فتح این نکرده
اما کفید به توانی قلع و الجلال

در مذهب عتد فطر کوید

روزه را بر دیگساله ره از صد فرسنگ	آه زندان خرابات مگر کردل تنگ
که لب جام نمودار شد از سفت او بک	ثرده انشست حق آمد سوی میخواران دوش
شدی از رنگ عبادت رخشان بک	زاهد و شیخ که پیش از تو در سجده
بر در می که ده افتاده همه مسک و ملک	کرده امروز بی سجد و سجاوه کرو
زان شرابی که زنده طعنه بر اوت از ک	مرض روزه اگر قوت تن بر دوش
حرکات قبح اندر کف آسایشک	ماه نو خواهی کرد و ره میخواران من
شعله انداخته بر این فلک ببار	که ز هر گوشه او بدرو هلالی است پی
لالها روید از وغیرت نقش آزار	می از آن می که اگر بر سپهر خارا ریزند
بار بد پان گشت از شور و خیل آزار	می از آن می که اگر در گلوی نی پاشند
رحمت حق ز کف بادش عرش ببار	ریز از شیشه همان باده که ریزد امروز
کا ز رخ عرش بود خاک قدوس آ	کبریای احدی شوکت خلاق علی
تیرجن و ملک و آدمی آمد بر سنگ	اکه در ساحت میدان ناخوانی او
خواجه دارنده دریای عقول و فر	اکه از پر تو و لای و لایش کرد
که فلک از پی تعظیم وی آمد چون چن	صدر عظم - عالم فلک جاه و جلا
نشیده است که افغان کند از فافله	اکه آرایش عدلش بمقامت کشت
خواب در چکل شهباز نماید سار	اکه آرایش باشم بمقامت کشت
باله آجال چو بر رخسند زین حد	ماله آمال چو بخت کند رخت جلا

سروش

۲۰۲

ایکے براسب ذارت چوستی کشند جبر کیل تان مات چو شہ طرک
عرصہ میج تو ازبکہ فراخ است قافیہ چون ہن لالہ رخاں آمد تہنک
ماکہ سفت اختر از افلاک ناید شب و روز سیر و شش جہت دور و این اور

از بد چار و نشت باد پنا خلاقی
کہ ز مذبذبہ او طعنے تہاج ہوشنگ

سرفش و ہوسد جریۃ الفضل و مالک از تہ البیان است و الکمل شش الشعرا
محمد علی الاصفہانی فقیہ کائن الفضل لہم یخلقوا لا یجلبون و ما ہبہم النظر
و التشریح یجلبہ و جلد تمام دالستوران مالک آفاق و بزرگ و کوچک حجاز
و عراق را این قضیہ مسلم و متفق علیہ عرب و عجم است کہ شاعر فصاحت
و بلاغت فصاحتی ترکستان و ماوراء النہر مانند این و سب ہر مند و دانای
سخن سنج ابد اللہ ہر مستود و ہم یقین و محاط خاطر کان بخشہ طبعی دارد بد
قدرت و پانی بدان شاکت کہ چون ای سرودن شعر نماید از ہر دری کہ
سخن سپرد یکبار شش از درستی و حلاوت و ز پانی و طراوت تا عقل مند

بفریبد و تا ہوش یابد بر باید

نوبہار اندر سخا بہت آفتاب رہبہا نظم گوہر بارش اندر خانہ کوہر شفا
خود سپہا مانی و سلسلہ نبش شہی است با میر نجم ثانی در سال کیزار و دہست
چہل و چہار از ہجرت مولفہای ہان کرد و دوروی ازری بنجائہ خویش اور چہ
بعد از ورود ہنگام ایاب و ذاب فصحا از شیخ و شاب اصحاب نیک و بان
بلکہ مکرر شنید و تواتر رسید کہ چہار دہ سالہ جوانی محمد علی نام کہ چون بہ چار دہ

سروش

انحسب نام و تخلص است سروش از فروشان روی شهر آورده و از چهر زیبا و طبع
عزافشده و هر گشت

طبعش از فضل کاستان نیز رویش از لطف بستان زهر
هُوَ نَكْنَزُ الدُّنْيَا وَ كُلُّ كَلَفِهِ نَكَتٌ نَفَيْدٌ هِنْ وَ هِيَ كَسْبُهُ
حقیر چندان دیدار ویرایشی گشت که همان شوق همه کار و دیر عاقبتی آید
روزی با یکدیگر و سفر از اهل فضل بدرسه که منزل می بود روی نهاد جوانی
دید که بسکام کفشش شعرو شستن آن اشعار چرخ بر آرد و باشد بوق
کوهر از بحر برون آرد و ریزد بجا طلاق لسان و رشاق پان و
با نازنه بود که از یکدیگر قصیده که بر سپرد و همه را حیرت بر افروزد
أَذِنَاهُمْ نَا حَا بِرَاتٍ كَأَمَّا مُرَكَّبَةٌ أَحَدًا فَوْفَ ذَبَبِي
از همان وان خلاصه عهد و علامه در رسیدند محمد باقر الموسوی الترمستی الذی
کان پیل نمۀ الفقه و الحدیث منصوص علیه و افاد المختلقة الیه و علیه یؤی
رحی المحب عه بالکذ و التبعه

فَضَّلَ النَّاسَ فِطْنَةً وَ أَيْجُهَا فِي رِضَى رَبِّهِ وَ رَأَا وَ عَقْلًا
سایه عون و عنایت بر او بستر و در کف رعایت و حمایت خویش در آورد و دیگرگاه
در اندرگاه و گاه دستایش آن فطرت پاک و گاه بغزایش معرفت و ادراک بمیرد
و در روزهای مخصوص که شعرای شهر بخواندن شعر در محضر آن بزرگوار بار می نشستند
وی نیز مانند شمع در میان آن جمع می یافت و بدین رخسار و شنیدن اشعار
آن انجمن اجماع تن چشم بودی و همه گوش و گوش گشتی و از اسلوب معانی بکر

و مضامین نفروز پائی الفاظ و طرز انشا و اتّباع را در گوش و گوش سر و شمع و
نغمه بلبل بود و آهنگ رباب و از سایر ارباب طبع او از دهن می‌نمود و با ملک عزا
هم عقل نامده حیران از طبع حیرت
هم طبع کشته عاشق شعر آید
استعداد فطری و فطانت ذاتی وی با اثر تربیت آن سید بزرگوار یار
شد و در اندک زمان مشهور امصار و دیار گشت تا در سال یک هزار و دویست
چهل و هفت به بحر فادان رفت و در آنجا چندان کشت کرده بدار الخلفه
در آمد و هم در آن عهد و لیعهد رضوان ممد نایب السلطنه عباس میرزا
طاب الله ثراه رفع اعلام ظفر فرجام با نظام محکم خراسان و یزد و کرمان
و اشقام ستم‌دین چند که متصرفین آن ممالک بودند فرمود و آن وقایع در تاریخ
بایع دولت مسطور است شمس الشعرا قصیده ترو تا زو همچون کل نوش کشته
خوش و نفز خون روزگار جوئے مثل بر کینه و نچاه فروز تهنیت
انسا کرد و در حضرت والا ملا داشت و موقع قبول یث و نمود تحسین آمد و بجا
برده از آن ق بدلتیما تزلزلت بدلتیما و حبش همی تهنیت کشتند
که بچار صد ره بردن شعر و فشرودن پایی شاعر دیگر را بدیکر جای میر نمود و سوار
فرمود و او را حال یکچند بدین منوال می‌گذاشت تا آنگاه که شاهزاده فیصل اعظم
و امیرزاده اجل اگر محمد محسن قاجار متخلص ببطانی
مُبَشِّرٌ فِي الْخَلْبِ بِحُسْبَانٍ مِنْ حُسْنِ تِلْكَ بِفِعَالِهِ
که شرح حالش در حرف سین از درج نخستین گذشت بنا سبت مصاحبه
ولایت عهد و خلافت ملک غنیمت تبریز کرد و در این زمان بمقامت باختر

و یکجذب برسد که از استهرا شعرا نغز کاشمیر ^{کاشمیر} فی مرایعنا اللهم
 مشهور عالم و مذکور لسان نبی آدم کشت تا آنگاه که پادشاه جهان محمد
 غفران پناه بر سریر سلطنت ممکن شد ولایت عهدش نیز بقصدیق واقع
 پادشاهان مالک عالم و حکمران و استحقاق بر خسر و عجم
 شاه عادل ناصر الدین شاه غازی ^{کرامت} ملک را عدلش از آلائش نقصان
 قرار گرفت شمس الشعرا نیز بداجی حضرتش برقرار در زمان توقف آذربایجان
 تالیف مقتل پیش گرفت و مصاب و سوانح جاریه دشت ماریه را از روی
 احادیثی که با صحت مطابق است و باز کرد و استماع موافق تخریق بدار
 نواخت منظوم ساخت و چنان سلیقه پرداخت که با وصف آنکه بحر تقارب
 با نخاصیه مناسبت و نشاط است و مایه شادمانی و انبساط درین کتاب
 چندان سبب حزن اندوده است که همانا سرازیر کوه از اندوه در سر حریفی از
 انبوه است و بزعم حقیر تا با مرد و مقتل و مصیبتی را بدین اثر و سوز متعین
 موفق بخش و تحقیقاتی نوشته ^{صحیفه احسان} ^{تخریق} ^{حسن}
 سجوداً اذ انما لاحظها الصغایف و همچنین وقایع دولت روز افزون
 ایل حبیب قاجار را از بدایت تا کنون به بنجاره دانی کار از موده سخن و مناسبت
 راه پیوده بیان دانستند طوطی پس مانند چهر عروس پسند و مانوس ببار
 تاریکی پسند پرنی چو بگری بر سطرهای پر کمر و روی و قش
 آب حیوة کرده مدد های کلک از بس لطافت سخن روح پرور
 تا در بدایت این دولت مویده فرخنده که موبد و پاینده باد چون شاه شاه عالم

افسرد و گاه را بوجود مسعود مشرف ساخته مباحی فرمود و تن محکم را روانی تازه
 بخشود و در سال یک هزار و دویست و شصت و چهار بفرجه مهر سال شب سیما
 سوال را از جلوس میون بر تخت جم مانند صبح عید خجسته و خرم فرمود شمس الشعرا
 قصیده هبتیت را با سلوکی که دل میخواست بسیار است و در بار کرد و در بار است
 و دافهان حضور مهر ظهور را از سپردن هر یک از مضامین مایه کرد و در بار طوطی
 در آن عبارت شیرین شعر شورا کینز بیان معنی سحر است و صورت اعجاز
 و تاکنون همواره در عود اعیاد و سایر ایام دیگر که هبتیت را مناسب است
 و صف کار و باوه و تحویل سال عید لغت بهار و تبر نور روز و مهرگان
 ذات اقدس ابعانی تفریح که هر یک از تازی و طراوت ربیعی است مرغ
 شاهسی جوید و ستایش می گوید در سال یک هزار و دویست و هشتاد و هجری ^{قصیده} ربیعی
 که ترکیب لفظ و وقف معنیش ز عقل سحر است همباله و حی است یکمان
 بر سر و در چگاه آسمان جاه انشا نمود در هزار و از استان معلی شمس
 الشعر القبیافت و در سال تحریر این کتاب بلقب خانی که از القاب مخصوص
 امر است لقب کشت هم اکنون ملک الشعرائی است برسم و پستقل منصب
 و بی تغییر لقب دیوانش کمتر از پست هزارت فیت و سپیجک از شرار
 شعر بدینگونه مرغوب که قضایه و غزلیات و رباعی و مقطعات هم
 مطلوب و تمامی بیک اسلوب باشد از نوادر امور و غزایب روزگار است

این چند قصیده از وقت نگاشتن شد

در هبتیت عید فریاد گوید

جهان از باد و نور و زمی این گشت خرم
 بهمان باد و نور و زمی گذر کرده است
 شکوفه ریخته بر سبزه از باد و مهر کا
 شقایق چون نیاکوشش تان بگفت
 میان باغبان و گلزارش جفاصل
 بنفشه با گل و زکپشند از باغ در
 زمین را بر آزاری بسان و صند
 معین ملک و ملت اعتما و سلطان
 ز بهر آنکه خشنودند از و ذریت آدم
 قلم اورا سلم شد چنان چو سیف سلطان
 بر در پیش هر کاری مشکله نو و آسان
 شنید پستم که ملقبین و تختش از جرم
 بهان تا پیش خسرو آورده خاقان
 مقدم بوده بر اصرار کو بهر ارس
 بدین شغل بزرگ از بهر این خسرو و پادشاه
 زمین اینکه از وی یافت صد خواجگی
 بعون همت و نیروی ای عالم آرا
 چو ام شاه و خواج ناصر الدین است
 ملک را وقت این آمد که ناز و سوی و هم

کلستان کل سوری و صحرای سپهر غم
 و کرگدشت بر جنب هر چو غم
 تو کوئی سبزه دمی بر و آید معلم
 بنفشه چون هر زلف کور و یان از جرم
 کی با باغ کی زیر آمدگی با غم
 بر انچه که مستمرا طرب آید فرا هم
 مو از باد و نور و زمی چو خلق صند
 که در آرد کی ممتاز و در دمی مسلم
 لغو و دوس بن انداز و خشنود آدم
 جهان توان کشود چو قلم با سیف تمام
 از آن گاهی که خدمت را میا و هم
 فراز آورده اصف تا سرافراز و مكرم
 که کوئی خواجه را اصف پیش خسرو و جرم
 نه او امر و زبهر احرار و کستی مقدم
 که از خردی میان شهنشاهی شمع
 بنام شهر فرین در بهر میار و در هم
 همه ملک شهنشاهی به ملک است
 نصیب ملک و دین زمین هر دو از ان نصیب
 که هم شکوه مرتب گشت و هم شکوه نظم

الایا خواجه کافی خداوند دل صافی
معیشت مردمان را بهره از خورشید و یمن
منور گشت روی ملک و ملت از کمین
تو اگر گشت مرد و مهر و فاقه از یمن تو
نه انکشت تو باشد فخر ایدون ملک و خاک
نه هر خواجه تواند چون تو داد و خواجگی داد
بود کرد و سراسی تو طواف خواجگان را
الایا ملک شود اند نمودن صنعتی
بمان شا دو بز می خرم اساس جابه محکم

کف را تو بر زخم نیافزایم
بخت جانی خورشید و یمن نیایم
چنان که تابش خورشید روشن عالم
چنان که بخشش کجاستی است پریم
ز می فرخنده انکشی که فخر ملک و خاک
نه هر کویا نام و عیسی است چن عیسی می
سرایت کعبه آمل گفت را و ز فرم
الایا زال شود انکبوشگاه و ترم شد
که دولت از تو خرم گشت و ترم شد

دستورالعمل

کر و شاه شاه یک اختر وزیر حیثی
قطب کردون معالی کفار باب سن
اعتماد و دین دولت صدر اعظم
پیکار نیکو است و وزیر نیکدل
از همه ارکان دولت شاه اورا برکند
خواجی باید چو تا چشم دل کرد و قرر
مدتی صدر وزارت اشعار خواجی
او و وزارت را بطبع خویش اشکوب
چند دیگر کرد و خواجی شاه را

نیکو ای و سیکو ای کاروان و بردار
صدر ایوان وزارت بر دیوان شما
در همه احوال بر دی اعماد و سحر
ایچنین بایشین شاه وزیر و پیشکار
زاکمه اورا دید از ارکان دولت مرد
صاحبی باید چو تا ملک کمر و قرر
رسته شد صدر وزارت ایوان
راستی خواجی وزارت بود اورا خوا
از چه از کج و درم آکده چون زد و نای

سرودش

بوده ملکت را پدر اندر پدر رزق فرا می
 کرد و خواه خدمتی شاه منظر را چنانکه
 چشم مفت را کند چون چشمه مهر سیر
 آشتی از آتش نام و آتنام او کند
 کسرا ندوز را می خیشتن چون آب
 از حضال خود کند در دست دولت
 انچه او ندی که باشد مر ترا از دربار
 شاه را در غسل تو آموز کاری که کند
 بر سپاه و بر رعیت حکم تو روان
 بنده کان شه دعا کوی شاه خوان
 هم صغار و هم کبارت بکنند و تو
 و او شاهنشاه عصای سیرالکین تو را
 نه قلند بل بهشتی در میا سلسل
 بر موالی شربت حیوان چنان چنان
 تا بآید بر فراز چرخ ماه و مشرقی
 نام تو باد بلند و بخت تو باد او
 عید مولودش نشد باد فرخ مر ترا

بوده دولت را که اندر که خدمت کند
 بر زبان شاه باشد نام او لیل و نهار
 روی دولت را کند چون روی ستار
 بکبت با بازرسید و کور با شکر
 بر وضیع و بر شریف و بر ملا و بر
 وز حال خود کند در کوشش ملک تو
 خواجگی اندر ترا و همتری اندر ترا
 بود جبرل امین در شمار آموزگار
 شیرین شهر گیر و پادشاه کامگار
 در حضور و در غیاب در نهان آشکار
 نیکخواه خلق عالم از صغار و اکبر
 با قلندانی سپه اسر بر زور شاه
 شاخه طوبی که برکش غرور بارش افکار
 چون چنان می خیشتن بر شاخ طوبی بن
 تا بآید بر کنار جوی سرو چو یار
 خوشن روی در سایه اقبال شاه نامدار
 جاودان صدر روزارت بر تو باد

و لکها بصفا

ای یاری که بالا به سپهر کاسم
 بسر و اندر بهار پستان مشک اندر تو

لبا با قوت سرخ و سینه از عالج و بر اثر
 ملاحظت از کشمیری لطافت را چنیتما
 چوبشینی پرخی انم ترا پوسته مجلس
 یک چشم اندرون اری هزاران و
 خلیه فصل خارا ست دول را خلیه
 ندانم روی من برین چرا شد و اشکین
 لب تو طعم شکر دار و درنگ کل سوری
 همی خواهم زخم بوسه بر آن لب خاصه است
 جمال ملک و ملت صدر عظمی که کرد و
 ز ملک او یکی خط خطه را زیر حکم آرد
 نباشد هیچ رازی پیش از او نشین
 ز دست ترا و خواری می بیند پس
 موالی را ز لطف او همه فرخندگی زاید
 معادیر از هسته او همه سوزندگی
 برابرگر کنی مرکب او را با چه بادیا
 جوانان جو اندو برادی در جهان دا
 نفرد را می تو در کارهای ملک مکرز
 پی آرایش ملک و پی آسایش سلطان
 پیش حادثات از نبر با شک و پلین

بنا گوش از کل سیرا و زلف از مشک
 بگو تا از کلامین جای که نام و پدر دار
 چو بر خیزی سنب کوئی ز سرو غا نفرد
 فراوان جادوی نهان آن چشم دگر
 از آن کلها که اندر زیر زلف کل سر
 همی انم که بریمن میان زین مکر دار
 نگارینا سرشته با کل سوری شکر دار
 که برب آفرین خواجه و الا کمر دار
 همی گوید که زیر مهر و نیست خیر و سر دار
 الا ای ملک خواجه قوت و فصل قدر
 الا ای رازی خواجه از همه رازی خبر دار
 الا ای دست خواجه دشمنی با سیم دار
 الا ای لطف خواجه شتری آسار
 الا ای قهر خواجه صنعت سوزان
 بدان مذ که دیار را برابر با شمر دار
 فزون از فضل یحیی هم کفایت هم نبر دار
 که در هر کار مر لوز خرد را را سبر
 همه شب خواب او را ز دودیده تا سحر
 ز تیز روز را می خوشتن محکم سپردار

سرودش

زبستان خدایمانی جهان فرخ جستی تو	که از احسان فضل و دین دانشی که بردار
حدود تو می بند خیال بیده در دل	تو اندر دل خیال فتح چین و کاشمیر
عمید دولت صدر کرام و فخر ایام	ولی القاب در خور و بزرگی محضر دار
همه رسم صدارت را بخودی کرده جان	همه علم وزارت را چو جسم اندر بر
ز بخل و بدعت و کبر و اندیشی و بد خوئی	چو زاهد از گناه تائب از صبا
پس ده بوالبشر کوئی بدست تو نشین	کز اینان محب دینی باز داد بوالبشر
سوی کج ملک حمل مالک مکنسیر کن	بدین شرفی که در کار عالم است تو نظر
الا تا صبح نشاید سهیل مشتری تاب	بزی شاد و بر سر آنچه در دل مستدار
جایون عید اصحی بر تو فرخ باد و فرخند	بر این سندی همی کنم که جاویدان مقردار

در نهمین عید صبا می گوید

عید مبارک رسید دره خورداد	خوردن باید بید و داد و طرب داد
نیمه خورداد را نخوردم باده	باده خورم نیم دیگر از نه خورداد
شکر خدا و نذر که کل تباهی	بار منت و نبرد مار از یاد
لبس بر شاخ گل هنوز غلگی	فاخته در بوستان هنوز بغریا و
باده سوری هنوز شاید خوردن	بر گل و بر یاسین و خیزی و شمشاد
بودم کمیاه پارسای زمانه	عید مراد و پارسی بر باد
تا شن آورده روزه بر پسر من باز	از گل سوری دست ناستد داد
اندک سال نیز وقت گل پیچ	روزه دو سالست پیشه اش پیچ
سر کردی که ماه روزه فرو بست	بند عیدم که اینک اندک بشاد

آنکه مطیع و یزید بنده و آزاد	نه من بنده ام عمید اجل را
پیش ضمیرش نیر و پیش کفش را	صدر رحبان کا قباب اشوان
کیتی متری کریم چنوزاد	کردونخ حواجه جواد چنودید
پنجو برهن پیش لعبت نوشتاد	سجده سعادت برده پیش بپاش
از پسر بر خیا نموده چنان شاد	شاد چنان پادشاه از دو که سلیمان
دیر پاید بن قویت چو بنیاد	دولت او دیر پای رای قوی کرد
تبع نتمن نکرد و سینه کشواد	با عدوی ملک آنچه خامنه او کرد
حشمت و نعمت بهند هر دو خدا داد	حشمت و نعمت خدای او مرا داد
ای بهنر برهنه روان همه استاد	ای بخرد برهنه دوران همه سرو
دولت و اقبال پیش روی توانست	تا تو نشستی به پیکاه وزارت
حاسد کو جان کین ز رستگ چو فنا	روز بهی در کنار تست چو شیرین
در کف داود نرم کرد و بولاد	کرد و شوار با بدست تو آسان
وز تو هزاران سهرای داغم آباد	ویران از تو کی سپرای ندانم
خضم کجا داد حشمت تو بهیضه	خضم کجا به چو حشمت تو به پسند
سوی تو کوئی خدای وحی نرساد	رای تو صاحب چنین که در همه کار
ز ایر ناید برون غنی شد بهیضاد	مینت کی معقه کر سپرای خوشنود
عبره نه ممکن بود زد جلد بعد	مایه پذیرد اگر زابر کف تو
تافیه کو دال باش صاحب عباء	از وزیر ایک وزیر چون نوشتا
کو نیز رفته است خبر تو که داماد	طبع من از روی صف شهر و عری

سرودش

در دلم آید که این عدس کنوروی
 خاطر داماد را پسند نیفتاد
 شاعری و مبرمی است بر دو بهم
 ایزد این خمی در نهادم نهاد
 بود اگر عنصری کنون بدبشتی
 بر سر هر پت من که قال الاستاد
 تا که پس از مهر ماه آید آبان
 تا که پس از تیر ماه باشد مرداد
 محشم و بخت یار و کامروا
 حشمت تو با تو جاودانه باد

عزم و خوش باشی بر تو فرخ و فرزند

آمدن عید و رفتن رمضان باد

دوش آن کارستان خندان آید
 بر رویان شادی نشان چشم از زنی
 زلف سیه پرسته عارض حلقه ارسته
 رخ چون ناکه سته خط چون شبه لب چون
 ماه قن شمع چهل سیمین سنکین دل
 از شش رخسارش خجل نقش بر نه سوخته
 رشک کارا نومی پنهان چشم جادوی
 بنشاندش در میکده بوسیدش در حوی
 کفتم خوابی گفت می آواز چک واک
 شب رنگین روی من خوش کن من
 خادم بر وقت مبروی آوردن و مرغ و
 چون بجای از می شد جان و دلم با شد
 از عکس رویی لبش بر گل می شد ساعی
 آوردش از خواب که کردار سبز زلف
 کاهی زیدم لبش کاهی که غنمش

بر رویان شادی نشان چشم از زنی
 رخ چون ناکه سته خط چون شبه لب چون
 از شش رخسارش خجل نقش بر نه سوخته
 پیدا زد ویش سیکونی از پانی سیاه
 بر بودش از سپه کله کشودش بند کمر
 کفتم نشینی تا کی گفت از سر شب تا سحر
 بجای بند از موی من روی کس کجایی
 بنواخت مطرب چمک و فی بر خواهری
 یک بودم شمشیر بر روی آن پاسبان
 چون شد کران می سرش افتاد مستی خبر
 بالین از مسک و بستر از مشک و
 ارجو که گیرم بر شش چون دوش در آغوش

چون بتا صبحدم برخاستم از حال
 کشتا شنبه شش برود چون پیش
 برخیزد عید شد با غری نیک زرد
 شهری از گشت و بوغری پیش دی
 صدر بزرگ محشم نصراندیکو ششم
 دست و دلش نیل است رایش قه
 شاه و سپاه از وی رضا و گشتی کم فضا
 صافی فل و روشن روان خود ساکن و ناس
 تا بر کجا خیر و عد و از سر در آید شش
 صدر کشته رخ بود خوشخوی و خوش بوی
 وین سپهر را معز رایش کرد ملک در
 ایخواجه و الانسب او می طبعیت شیب
 از ادکان بخواشی افتاد کان بغرا
 داند ملک معذور تو حق انظر در کار تو
 که حاسدی در روز حد خود را همی کاجد
 تا مسک ایاز حق تا بوی خیزد از من
 خرم پای و شاه دنی با خانه آبادی

چشم از می دشمن رخ چون گل سرخ بر
 گاه از کف من بدیشک و از رخ من لاله
 جشن است هر جا که سوار است در مکه
 نفوذ لاری و مکر و مجلس خجسته
 از ان بدو سیف و دم و نادل و والاکه
 او را بود مهر و مخط سپهرایه نفع و ضرر
 چون ملک بر گیرد قضا تو قیاس نبوده
 از باختر تا قیروان از تیر و ان تا باختر
 شمشیر شاه و ملک او تخته زده بر یکدگر
 رایش بمفرخ بود در کار شاه و دادگر
 خواهی اگر اقبال و غراره رضای
 از رادمردان شجب چون بگو احمد از سو
 خواهند کان اساحتی از نعمت خود بهره
 در ملک و دین کردار تو چون روز باشد
 ملک در یکی سپهر انبازی باز بر
 تا سپهر و باله در چین تا از صفد بگذرد
 بر آسمان داد زنی تا بند چو شمشیر

اقبال روز افزون تا بر کام دل گردد

فرخنده و میمون تا عید شد و ماه صفر

سرودش

کوفی که بنفشه زده سراز سمن آستی	زاینکو که خط و رخ معشوق من آستی
سرو است ولی چشم من در اچمن آستی	ماه ست ولی جان من در افک آستی
بند و کرده و حلقه و چین و شکن آستی	رفش سرودش کون تا کبرگاه
بارک شبنم نور سهیل من آستی	من بنده آنزل و بنا کوشش که کوفی
چو کان سر زلفش کوی ذوق آستی	چو کان چو دو کوی کر از غنبر و سره
آباد بر آن لب که تو کوفی لب من آستی	چند آنکه بر اندیشی لبهاش لطیف است
یا آنکه پستاره زبرنا رون آستی	رخسار دل افروزش بلای دلاویز
یا چون بختاید لب شکر شکن آستی	چون زلف به پیراید مشک است بخرو
کاخ چشم که او دارد اصل قن آستی	دل داده او روزی بی فتنه نماند
کفار کند دیر که کوچک و من آستی	کوچک دلکی دارد کار زده شود و
در خورشید کفتن صدر ز من آستی	کرز آنکه دماشتن بدین رخ روی بود
در ملک ملک محمد و مؤمن آستی	صدر لوز را خواجه کافی که بهر حال
در بزل و سخاوت پسر ذوالنیر آستی	در عسل و کفایت پدر فضل بود است
صد حکمت لغزش در یک سخن آستی	صد نعمت لغزش در زیر سخن
زیرا که خداوند جلال کمن آستی	غره نه که هر لحظه جلای بودش نو
اگمن که برافراشته ذوالمن آستی	افراشته ذوالمن است و شود پست
سال و روز و شب و سر و وطن آستی	مشغول و جانم در بندگی ش
در دیده یعقوب نبی پرهن آستی	در دیده امید کف او که بخشش
با خواجه محمدرضا مقدرن آستی	ای بار خدائی که ترا احرامت بال

شایسته وزارت چون نور دیده
 از حزم تو و باس تو لشکر که سلطان
 کلک تو پند همه را نعمت بیرنج
 کس نبود ز هر که بروی نکرد کژ
 هم خلق حسن داری و هم سهم بد لها
 یک بیت را قیمت کرد بر دهی صد
 توزیع که مندر بودی از بهر ثاکوی
 که خود شدنی باشد به زین نبود وقت
 تا زهره دخت همه شب از بر کردون
 بادا رخ نخت تو درخشد و پنم
 عید پسر آردا و بتو مندر رخ
 بایسته صدارت را چون جان تن
 بر لشکر و بر لشکر خوش چون وطن استی
 اکنون که پنداری سلوی و من استی
 کر طشت زراکین بر سر یوه زن استی
 و از آنکه بود ستم نه خلقش حسن استی
 مثنی همه دانند قرون از مثنی استی
 مشهور بهر سحر و بهر انجمن استی
 و را شدنی آنم نوعی من استی
 چون شمع درخشان که بسیمین لکن استی
 خصمت که جو ازوت نگاه من استی
 ای آنکه درت کعبه امید من استی

در نهنگ عید فطر گوید

دوش آنروز قدسین تن
 مر مرا از سگفت عارضین
 در دو چشمش هزار گونه بلا
 خوانده او را بنام شیطان
 داشت بر سر دین دو شعله
 قمرش را ز قیر پیرای
 در کنار من آمد و نشست
 امدار اشته نجیه من
 خمیه پر لاله کرد و پر سوسن
 در دو زلفش هزار گونه فتن
 ماه کوی و ستاره بزرگ
 برد و معقه تر سگفته من
 سمنش از مسک پراهن
 کفشی از گل بود یکی خنن

سرودش

از سر زلفکان کره بکشود	زیر زلفش بداشتیم دهن
مردم پر ز مشک دامن شد	دوست را مشکبوی برهن
چون مرادید سجد در کف گفت	نیک ما فی براهه زدین
دعوی عشق و زاهدی سیهات	عشق و زهد هر دو ان دشمن
چپشینی که روزه شد پیری	خیر پیش آرباده روشن
کفش آیم با پنخ گفت	سر زلف من است تو پیشکن
گفتم آری سخت شواند	توبه بیج کوی فخر ز من
صدر اعظم جلال دولت یون	که دل او ست داد و را میکن
از خردمندی و سهرمندی	دو جهانت رفته در یک تن
جو در البحر قلم و عمان	حلم را کوه جود و وقارن
رادی از طبع راد او خیزد	چون در انجروسیم از معدن
کرده به شکل جهان رایش	آنچه داد و کرد با این
باز شد عسند و ابلجان جهان	سوی او چون غیب سوی وطن
جز با قبال خواهی توانست	از بلای زمانه شد امین
جو رو بدعت از و کر زیند	چون ز نام خدای اهرمین
ذوالمنن از بر کشیدن او	بر سپهر انوار کون من
ای برت چو مهر در جوا	ای بهمت چو ابر در بهمن
لفظهای تو در مصالح ملک	قیمتی تر بود ز در عسک
تو کن ای وشم جوانخت	اینست بخت جوان درای

بد کمال تو خایه و سپاید
باد با کا زو آب در اوان
در سخاوت چو من زانده
در کفایت چو احمد بن حسن
از سخای تو جسم از بکاست
و ز شایسته فروز در سخن
بسیج ممدوح چون تو کیستی
ما و حار زاندا با داشتن
با من از کمر متهمان کردی
که کند تو هب را با کلشن
چون بنفشه گفتد سر بودم
بر کشیدی مرا چو سرودن
لقم شمشیران دادی
بر فروزی بنام و نعمت من
تا بود در زمین هب را و خزان
تا بود در فلک سیل و پرین
خوش و خرم زنی در خندان
تا ابد با در زندگانی تو
روی بخت تو چون سیل من
بر تو فرخنده عید روز شکی
دوش بردوش دوست کردی
باشن شاه چند گاه و در
استان قحطی اما من
پیش چون سرای پرده برین
و لایضا که نه نیست عید فطر و مدح جنان نظام الملک

عید اید و رمضان کشت حصای
بر خیر و پا و دستح امی که حصار
عید رمضان آمد و بر توبه من زد
زاگونه که بر بک زنده باز کار
شد خوار شد با ده غریز از پس بکا
خوشا که غریزی بود اندر پس جوار
دیرست که من آن می آسوده نمودم
ای ساد و نه نخ زان می آسوده چه دا
یکاه نبود است مرا با تو سر کار
امر و زمرایه دو بهشت بکار
کار تو چه چیز است می سوری او
شغل تو همی بر لب من بوسه شمار

سرودش

من بخ روت برم کیره از یاد
 فی لی نخند بچ روزہ فراموش
 فرزند وزیرالوزرا کند ز خویش
 ازاده نظام الملک آن اود خداوند
 که نور ضمیرش بجای بدخشد
 از هر در بره که سخن گوید با تو
 ابصاحب فرزانه وای سیرکانه
 میران جهانند تبار تو ولسیکن
 پیدایچو از دوی و ازاد که امروز
 هستی همه فضل و کرم و مروتی دوا
 جز بخ جوامد می و جز نعم سعادت
 هر چند که شایسته کبری کنی کبر
 هستی همه تن حلم و لیسکن بچشم
 یا پدر خویش در شعله ملک
 در بندگی شاه ترا نیست ثروت
 عاشق ز رخ دوست کند صبر ولی تو
 بر رخش نبود است همانا پسر زل
 حاسد شواند بنسب با تو زدن
 کامی جوامد می انصاف نه دو

که تو دلب خویش فراموش بر آری
 جز بهر خداوند اجل مریح گذار
 آموخته رسم کرم و مروت دار
 که زادی او خیره شود ابر بهاری
 از روی زمین خست بند و شب باری
 باید سخت او را بر دیده کار
 معروف بخوشحوی و پاکیره سحر
 تو بار خدای همه میران باری
 چون بهر کسار برافروخته ناز
 زین چادر رشته است ترا از بار
 در بلع بزرگی نشانی و نه کار
 با اینکه جوانی همه تن حلم و وفار
 چشم بدانیش جند و چو سزار
 آن به که پدر را ز پیر بشد یاری
 آنگاه فراغت که سر خویش بخوار
 در بندگی سلطان بصبر و وفار
 ز انسان که تو بر پشت مشغول سوار
 کی پید و بد خا صیت عود غار
 صدر حلا از بدعت و زشتی بخار

بخاری

در خدمت خواجه نشود ساخته کام
 بر تو است مراحق ستایگی
 کوئی که بشمس الشعرا وعده تو نزع
 دادم دوسه روزه در دپس خواجه یکن
 کارم شود از بهمت تو ساحل خون
 تا باد بهی سبزه داند بلب کشت
 خوش باش تن اسان و کام دل خود رس
 کرد تو نظر را رفت بر من نکامی
 خواهم که بر خواجه حق من بکدامی
 کردی و چه کرد است که بر جای نیامی
 در پاسخ من بنده نه لاکت نه آرمی
 یک لحظه بکار من اگر پای فشاری
 تا ابرمی قطره فشانند بصبار
 چون امیر بر همه کس امر توجار

در تهنیت عید خرم و غرض کلیه

اینک بکر بها حرم را
 کوئی بدوخت بر که پوشانید
 بر رسته نقشه کرد با عستان
 هنگام صبح و بوی سرغم
 بر چن لیلی اشک مجنون من
 نالیدن مرغ نیک ناند است
 چون باد صبا کند پراکنده
 کترده کسی بعد نداری
 کوئی ستند از می و از نیک
 بلبل بر کل بسی نواز دوزر
 مرغان بد عاشقان بوی
 کلبوی چگونه کرد عالم را
 باز انحصار جامهای معلوم را
 ناز سر زلفکان چرم را
 پاک از دل عاشقان دغم را
 بر برگ سمن جو سگری غم را
 نالیدن عاشق مستم را
 بر سبزه شکوفه و زاهم را
 بر سبزه حریر و زود هم را
 گلزار و نقشه کوزه و شرم را
 صلصل بر سر و ساختنم را
 خوانند بهای صدر اعظم را

سرودش

صدرالوزرا که حق در او نهاد	کردار درست و راجحی کرد
چون تیر کز هوا شکافتل	بشکافند ستمهای مهمل را
اورا بیکر اگر ندیدیستی	مرعش و کفایت مجسم را
منوخ بمی کند بر ادبی نام	را دان مؤخر و مقدم را
بر بام ملک بدو نشاید رفت	چند آنکه کنی بلند سلیم را
نام از چه کنی سیح کی دانی	افزونهای سیح مریم را
خسرو داند که حست مقدارش	داند کاوس قدر رستم را
ای آنکه فروغ رای تو روشن	چون روز کند شان مظلوم را
حاکم همه راست زمین گشت	و انکشت تو زینت استخام را
چون آدم مهر بانی مینفت	امروز همه را داد آدم را
کشتی نه بخون محرمی ریاض	کردی نه ذلیل یک کرم را
آنان که نیشکر چون کوس کوسند	بالله نند جز جهنم را
بستی تو طبیب دولت	از جنبش نبض پی بری دم را
دانی که دمی چگونه دار و را	دانی که نهی چگونه مرهم را
داد است خدای عرش کیست	تو قیص تو و قضای بهرم را
آدیدم خانه ترا دیدم	دانای حبش ضیح اکبر را
بر سطری اردو صفی است دشمن	هر قطره ازو نمونه زغم را
ایام کزیده را بود تریاق	هستار پیشبیه مار ارقم را
صبح تو مرا بسی شود الهام	آورده بر تو دج ملمس را

باینکه کمزور دروغ ازین
اکرام و عطیت و ادا دم را
سکین ازین بچا باید داشت
چون من سخن آورم سلم را
تا نفی بود همیشه مرلن را
تا جزم بود نتیجه مرلم را
خرم زنی و امر و نهی آن
بر پس همه کارهای معظم را
دادار کناد بر تو سر خنده

این عید بحیای مانده جم را

جز قد توانی تنک سمن وی و سمنبر
من سر و ندیم سمن تازه دهد بر
قد تو صنوبر بود و خد تو گلنار
گلنار بود نا در بر شاخ صنوبر
خواهی که شوی نایب و عسبر نایب
بکهای که از سپرزلفین معسبر
اند و خط مشکین که بنشته است بفر
و اندولب و نشین که سرشته است بفر
عشق تو و زلف تو خدا و مذ و شغلند
عشق تو کند زکر می اندر و درخ من
از عشق چو بیجا ده احمد و درخ تو
خواهم که کی برب من از دولنجوش
آراسته فردا بر من آبی حوایم
خورشید بزرگان عجم صدر معظم
کونی ملک است آنکه نه خوردار و درخ
کس نیست همالین ز همه بار خدایا
یک کجته او راست دو صد کجته

من سر و ندیم سمن تازه دهد بر
گلنار بود نا در بر شاخ صنوبر
بکهای که از سپرزلفین معسبر
و اندولب و نشین که سرشته است بفر
بر روی من و روی تو ای لبت لبر
و اندر و درخ تو سر زلف تو زره که
از دیده بسی بارم چپاده آسبر
تو بر شری بوسه و من بر شرم ند
از محاسن فخر همه احرار تو انکر
کاساتش خلق آمد و آرا کیشور
دیدم بشری کش چو ملک باشد کوه
هر شاخ چو طوبی نه و هر جوی چو کوثر
یک دعوی او راست دو صد معنی مبر

بادعوی شما توان کرد بزرگ
 معنی چو نباشد چه کار آمد دعوی
 شغلی است که آن شغل وزارت که کرد
 باید سزای کامل باید کهرنی پاک
 صافی نسبی باید و در خورد نسبت
 صید دل مردم را دستی زبانی
 این وصف بدین جمله که باشد گو
 در معرض اندیشه هنرهای سخن
 خواهی که سحرهای سنی گزاینش
 در بار که خان کف در زه بدیر
 کیر دز یکی تاج و کذا در یکی باج
 ای مصلحت ملک ز تیر تو بر پای
 جز تو که بر آمد سپه ای پر خوش
 زان پیش که بر صدر وزارت نشینی
 درگاه تو پیوسته پناه امر بود
 جاه تو کی قلعه بود بر زبر کوه
 دشمن بچند کرد نه تو را کرد و مقهور
 ایخوا چه کافی همه دانست که همو
 کار همه شد ساخته از کرم تو

موسی توان گشتن پیدست منور
 چون روح نباشد چه خط و اریک
 از بهر سبکباران با جسد میر
 یکدل که درو کم شود این کین بند
 عالی سبی در همه آفاق مستقر
 وان دست زبان مرد و سخا و سخا
 خبر خواجه که او سیت بزرگی را
 با آنکه هنوز است هنرهای پتر
 تا خواجه برد شاه چهار اسوی خا
 در خانه خوار زم شته اندر ز نذا
 واید سوی ری باشد منصور
 چون که عرض باشد پانیده بوج
 با نعمت و دولت و با حشمت و با
 روزی ز سر ملک تو خورد دزدی
 امروز قهبا شده بر همه سپهر
 وان کران کای اندر ره مصر
 جالوت چه باشد برد او دیر
 شکر تو همی گویم بالفظ چو شکر
 ساخت بهر چه بود کارش اگر

خواهم که گند پا ختن کار ز بی را
فرزند بزرگ تو دودا و دشت شاه
عقل دیم است او تو عقل خستین
تشاخ دهیوه و تا خار و دهل
چون کوه سپای چو کل تازه خند
عید پادشاه و ابوت و سرخ

بدخواه بر اندازو کنو خوا به پیر

ز مشک بافته داری دو بند بگلنا
همی نام نسبت کنم بعبای
مرا چو خواب فرو بست خوانش جاو
شنیدم ز پس بار گردن ساحر
من این خیم و دیم که کرد و نین
با کس که سر زلف تو گشت شست
ولی چگونه مرا پست بکنند که مراست
سر صد و رجب جان صدر اشرف امجد
فرو دقد رعب چون بام او پوست
شرف نکرد و الا بخدمتش حاصل
دل از غبار نفافتش بوی بنگر گشت
هر آینه ننماید دست در وی عکس
ز قیر آفت داری کند بر رخسار
و یا با صری آن چشکان و خا
دل مرا چو بدزدید خوانش عیار
بمیدیشین ای شمس بان بها
کسی بصورت کردم کی بصورت ما
سگته زلف نگه است پشتها ببار
همیشه روی بدرگاهه خواجه اصرار
که فخر مجد و شرف را بدو بود و بسوا
بنام هر که به پوست گشت بمیعدا
شرف پردهای او را بیا بش خدمتگاه
چگونه جلوه کند در وی از در و دیوار
گرفته باشد چون روی آینه ز نگار

خداي عرش و زيری ابي سچ ملک
 قمر که سمش فلک را بود بجای وزیر
 ولیک از سره تابین شش نبود
 بگویش پس که ایدون بود وزیر تو به
 ایاکم را افراسخه بتو کردن
 مواها را سوری مناهانرا سوک
 تن تو ثابت رایت بشرق و مغرب
 صریک ملک عمیدان ہی سدا گوش
 چه سطری از قلم تو چه صفی از لنگر
 هرا آن شمی که وزیر ی بدین خبر داد
 از ان تران همه دانش بسی فرو بار
 چنین که لفظ تو پر فایده سخن باران
 نه هر زبان جوج زبان تو معنی انکیز
 تو برددانی از پیش کارهای بزرگ
 هیچ خبر تو ستغفار لازم اردو
 اگر چه خوش استودن عوشت
 هزار شکر که برود که ملک امروز
 همه را ز اهریک فضیلتی است
 چو تپس روی نماید بخوم را چه خطر

نیافید جنوزیر یکسند دوا
 سه شب نهان کند از چشم مردون
 که نیست خواجه خدمت ملک پیدا
 ویا وزیر شه نیکبخت دولستیار
 ایامه را افر و خسته بتو بازار
 موافقا را لوزی مخالفانرا مار
 همیشه سیرکنان چون ستار تیا
 صریک ملک تو از ری رسیده تالغا
 کند سگسته یک جرد و لشکر خراب
 سفر کزین و لشکر کشیدش بچه کا
 چنانکه باران بار دوز ابر باران بار
 بود زبان تو ابر و ضمیر دریا بار
 که هر سحاب بنار و دیوستان ارمطار
 ننگ اند کردن شناسیان بجای
 نه هیچ جز تو کنم کم یاید استغفا
 کسی شود که بود مرد ازین صفت بها
 فرامند همه شاعران هیچ کذا
 چگونه کرد و دهر تن سپر محار
 چو من زبان بکاشم کراسپ کفا

همیشه تا که سرودن فراز آید
دخت پوشد بر خویش جانه زنگار
پرنده سبز بود هر چه بسری بلبل
حریر عسل بود هر چه بنگری کسار
مراد خویش بایب بکام خویش بس
سکته روی بزی بسچو لاله قمار
محنت بادت عید ولادت خسرو
ملک ملک تو از رای خویش خوش خوار

درک نهانی فتح بهارات کنی

ای دوزبهره تو دوداروت دل سکر
بر دین ل مابد و یا قوت پر شکر
چشم و لب از بی استوب دل شند
یا قوت پر ز سکر و ماروت دل سکر
زلفین تو بیو بی نقشه است پیرا
رخسار تو مکونه دیبای شوتر
با من چه استنری ای تمی که سنگدل
از من چه اگر یزی اسیر و سیمبر
خواهم که بی بهانه و بخت و سبب
هر که خوانمت بر من آنی ای سیر
اندک کنار من نشینی و بشمر
تو بوبه لب من و من بکفت
خاصه که فتنه خواره خرو همی م
فاج سر صدر و رخ و ند خواجگان
امروز چون از دهن سری پیر
آثار کاروانی و رای و کفایت
جس و رای خواه ازین شمع
بود استوار چه بد و اعمال
زان کار که خواهد کردن رهبر
تا سوی خواه برده شمع سیر
بر دین ل مابد و یا قوت پر شکر
یا قوت پر ز سکر و ماروت دل سکر
رخسار تو مکونه دیبای شوتر
از من چه اگر یزی اسیر و سیمبر
هر که خوانمت بر من آنی ای سیر
تو بوبه لب من و من بکفت
در مجلس عید اجل صدر و مو
صدر فرشته خوی و در خجسته
فردا بزرگتر مبادی کمی
کاهی بخاور آرد و کاهی بس
بفرود اعتقاد شنشاید
زین فتح و زین شارت گشت
خواهد نمود شمع بری سهل محضر
بر روی گشت بن حاسپ خور

از اہتمام خواجہ و از احسان
 چون شاه شایسته و خواجہ کز
 تا پایہ کاه خواجہ بدانی بردشا
 و پیش کشا و کردیچ سپاد
 ای پسر ای روشن تو مہر خون
 یچند دل بفتح سری بکاشتی
 فارغ ز کار توران چون شاخت
 از فضل و بذل مرد شود نامدار
 شہر ہری کشودہ شد و ہ از تو
 وقت است اگر کرہ بجائی نگار
 قضین کنم ز کلمہ استماع و
 از دست ممکن پذیرفہ عطا
 تا از آسمان تا بہ شمع تبا

ملت فروخت ہمرہ و دولہ
 آسان بکاک و تیغ کشاید و
 در حق خواجہ خط شہنشاہ کرد
 ریزا کہ کس نسبت بجد متخو
 پیش کف جواد تو درایم از
 بکار دل بفتح سمرقند و کافر
 باشرایر کن سوی ہند و
 فضل تو بہ نہایت و بذل تو
 ای در سخا و مردمی جود شہر
 تا طبع من بدح تو کرد کشادہ
 بر حسب حال خوشی کی تو
 در پای مخلصان سپر کندہ گم
 بر بند صدارت چون چون

از رایے نیک و غم در شہر

ہر روز نصرت تو پروزی دگر

ابرا از آری ہسی شویدی وی ہمن
 نوشکہ کل میان باغ و سوکن در
 شاخ کل پر این چادہ کوئی شد
 کر بنفشہ چون سر زلفین دگر شد بو

باد نوروزی ہمیشہ شکساید چمن
 این دہان پر بانست آن زبان بیدین
 باد شبکری عمرش بود در پیرین
 پس چرا مانند پست بیدلان شد پر کشین

که خفته چون سر زلفین و لبر شد بوی
 باد بگرشت و کل بت دوی میل سی
 بوستان چون مجلس فخر ز من ارسته
 صدر اعظم بدر اگر صاحب نیل
 اعتماد دولت و اعتضاد ملت است
 در دو خصلت نیست او را در همه سی
 مملکت بی رایی او ماند بقتل بی کید
 چیره برایش نمشته است که در تکی
 دولت عالی بدو باله جان کن بر خست
 بهر راحت ساعتی خلوت نگزیده است
 مرتهن گرد است مردم را بخوی خد دل
 خواجگان بود شاهان و خود بگزیده
 گرفتار روزی بنید از دهر امتحان
 بازوی رستم گمان رستمی پاکشید
 حکمت است این که بر نظم ملک را بجا
 که بکلی خلق خود را خواججه بنای خلق
 گوید اگر بود درین من فلک گوید که تو
 دولت شه را نباشد که حق او تیار خوا
 بهش تازیکنان آرد مشرق و غربا

پس هر آنکه پست پیدلان شکر
 پیش کل هر شب همی نالد چو پیش تین
 ببسل اندر دوی چو من در مجلس فخر
 ناصر الدین شاه غازی او زیر نمون
 مقدر اندر سخن و مقدر اندر سخن
 شغل را ندن بمال مال دادن بی من
 کمرمت بی طبع او ماند بطن بی لیس
 جمله بر عقلش نیاید و دنیا را در من
 ملت تازی بدو باله جان کن جان
 شغل دوی در خلوت افروخته که اندر آ
 مردمان را دل بخوی خوب کرد در
 خواجه سوداها بگزیده بود و خشتین
 در همه روی زمینش بر بخت و بیج
 پره زراکی بود و نیروی مرد تیر زن
 برخی از جنس عابیه ببری از خلق حسن
 بوی مسکت ناکیر و از صدر می خشت
 گوید اگر بود معین من ملک گوید که من
 دین بلفظ خویش فرموده است شاه شکر
 شاه با بخت جوان و خواجه بار کهن

سرودش

ای بسنگام عطا بر جای معن زانده
ای بسنگام سخا مانند سیف ذی نین
نه همه رانی چو رای تست بر دوش صواب
یوسنی از چاه پیرون می خایه سرین
نیکو فی خیزد ز خوی تو چو کنت از غیر
مردمی تا بدرز روی تو چو شری این
گر نبودی طبع تو بودی قوت همگان
کر نبودی شخص تو بودی مروت پهلوان
در یکی لفظ تو باشد صد معانی منتظر
در یکی رای تو باشد صد مصالح
پایدار از اوستام تست دولت ترازم
استوار از احتشام تست ملت زان
نثر در مح تو کیر در بیت نسر فلک
نظم در وصف تو کرد غیرت نجم پرین
تا بهنگام بهاران باد کرد مشکبوی
باغ بوی نیکوان کیرد ز بوی شیرین
نحبت تو سپرد روز تو همه فخر و زنا
بینجو است شادمان بدکال متحن

صد چنین عید و چنین مجلس سرور می گذار

با سعادت شین با کامکاری متفرن

رفت ماه رمضان ای صمیم سیم انیم
حاجه عید فرو پوش مفر از آوارجام
می سوری بکف اندیشه و مجلس نسر و
مجلس افروز بودی زکات چون تو غلام
بایدار باده کسار از اباد ادام و شکر
لب تو سکر من باشد و چشت با دام
تر کن از باده مرا مغر که پیش از یکمه
خشت لب شان از صبح نشن شام
توبه از باده پرستیدن گمدم سی رو
تا کنونی فلان باده پرستد مادام
روزه در ماه بهار آمد و در تیرت
رفتنی کرد بکه آمدنی بهی سنگام
که کمان داشت که من بی سوری نیم
خاصه در فصل گل سوری کما بهام
داو پستی و طرب خیم دامن پلین
داد پر سیز و درع دادم در ماه صیم

لب معشوق می بوسم و نوشم باؤ
 خواجه امجد و اشرف فلک محمد و
 بالک بوسه زده بر لب معشوق پس
 نمانداری که بدو چشم اهل کشتی بر
 نازش و فخر حسام و تسلیم امر و زبده
 مشطه کشوری و از سوی او یک تیغ
 انجان کج بود انجان کج زنده بطبع
 پای بر بخت رنذر که بدو در دهرم
 کرده گام نمی روی سوی درگاه
 مهر او مایه نام آید و کین مایه ننگ
 کافی اند با خواجه مخالف بودن
 از در دشمنی و دشنام بود که کافر
 خواجه دشمن اناچینر شمار دوزخ
 ای همت را در نفس سلیم تو مقدر
 بتوان اندن از کف تو صد بحر محیط
 حکمت اندر سخن و تیزی فکر است
 پیش تو هر قدر خدا و خداوندان است
 همه آغاز می بینند از کار جهان
 هست از نیکی تو هر تو که مرد و ز بود

بس و بوسه زد و نیکه بردست نام
 صدر اعظم مهر ارجحسم تاج کرام
 ازین خواهم در مجلس حور شیدام
 کامکاری که بدو جسم اهل یافت فوم
 فخر و ناز و گران یا بستم یا بحرام
 مندم لشکری از سوی او یک تیغ
 بنود را بد صد پای که گریزان حرام
 پای بر بخت غن جرم منبر جرم
 سوی تو روزی روی هند سیصد گام
 که ترا بست خرد بر گزین ننگ نام
 و آنکه در کوهری بهره بود از اسلام
 دشمنش نیم در دشمن بود هم دشنام
 تیغ چوین چه بود در بر بند صحی صام
 وی قوت را در طبع کریم تو مقام
 بتوان کردن از حلم تو صد کوه سیام
 چون که در صدف و تیغ یا بنیام
 پیش کفایت تو کشت رخا و خدا و خان
 تو در آغاز پسنی که چگونه استخام
 همه کشورها شوریده و ایران آرام

سرودش

دیکم خیر و کرست جهان نذر جام	ضروا زرامی تو بسند همه اسیر جهان
از خوشی در تعب از نور در افتد غلام	هر که از رامی خلافت تو مکر زاندر
چه ضعیف و چه شریف و چه خاص و چه	چون فریضه است دعای تو بر کس ناس
بر فرزند و مهر از هلاک آینه نام	تا بر آید ز صدف در روز دیا م جان
شادمان باشم و می ایمن از نذر کلام	چون و مهر بدیوان صدارت بعز و
که بین کار کرده است کسی چون تو قیام	جاودان غسل صدارت باده اقام

طاعت با و نذر رفته و عیدت مسعود

خوش و محرم ز می در باغ سعادت

از چه معنی با وفا داران حب آفرینی	ای که از بزرگ بنفشه لاله را آفرین کی
از شب تازی زره بر ماه و بر روی کنی	لبت پروین بناگوشی و ترک ماهی
چون کشتانی زلف مشکین با در مشکین	چون بیدی لب نمر جان قتل بر تو کنی
از پرند شتری جبار ره را بالین کنی	جد تو جبار ره و عارض بر نذر شتری
نوبهار تازه پیدا ده تشرین کنی	ز انخ پرار غوان و عارض بر آفرین
بیکناهی چون تم با آن لب شیرین کنی	خشم بر من گیری و خانی لب شیرین کنی
چون بکام بهاران امن کلچین کنی	دید و نظار کان کل ز عکس دی خویش
چون من از تو بوسه خواهم ابروان چمن	خشم از آن دندان لب خنجر آید بوسه چمن
که تو از آرام و آرایش مرا میکنی	خواجده از انعام و بخشایش کند قارون
که وصلتهایش کما خوش نذر آفرین کنی	صدر عظمی کما کوهر و صلیان
که مرت دارد و فرود از آنچه تو آفرینی	مرتب دارد و برودن از آنچه تو آفرینی

دانش آموزی که از رای جهان آرامی او
 مایه اورا اگر سنجید خواهی بایت
 حد عالم را معین کنی شاید ولی
 تاروان باشد ترا باید بر او کشتن پیا
 انجید و ندی که از طبع جو او و خوی خوش
 بر همه خواهند کان از بسکه افسانی
 زهر را بر دوست خوشتن چنان سلسل
 ایت عیسی است باید بر زبان افی دو
 زاسب دانش آوری فرزانه مردان را
 بر کسی چون ختم گیر و انش فی ختم شاه
 ملک و دین غنایند از زبان تعالی غرق
 هر که را بی غرضی بکنند صرخه بود
 خواجه میمند اگر بوده است گنایند
 سرکشی که سر بر آرد و مژده گذاری
 این چنین کت بر کشته هر روز و حق شناس
 مدحتی چون عروس از زهر تو آراستم
 آنچه سوری کرد از روی کرم غرضی
 تا جهان باشد ملک بادا شه و تو
 عید اضحی بر تو فرخ باد و مهمانی شاه

بر همه دانشوران و دانشوری تعیین کنی
 ز اسما نه کف و از کلمه شان پنهانی
 حد نشاید از برای هستش تعیین کنی
 تاربان جنبه ترا بر حاشه نشین
 صفت ابر بهار و باد و سرور وین
 از جهان منوخ نام حاتم و افسین
 شه را بر دشمنان خویش خون غلین
 مغر موسی است باید خا به راستین
 چون تو اسب دانش و فرزانی را زین
 آب حیوان آشکارا از آذر بر زین
 زاکمه تو کوشش زهر غمک و دین
 تو یک نظاره اش با غر و با کلین
 صد زهر مندی چو میمندی تو در صحن
 تا چشمش مژده را مانده زوین
 دامن بست گشتان بام علین کنی
 ز پندار کنج عروس از به روی کامن
 باید از روی کرم بام و صد خدین
 کامرانی دنیا هوش تا بوم الدین
 چهره سیلا من و خاکشتم که تو این

کرم دولت و دین تو قائم کرد
 سپهر شمت قطب جلال صدر
 سخاوتش را در هر مکان و وقت
 مآثری که نموده است کفایت
 بزرگیش حق در خواجگان دور
 بهره ساکنی اندر روی اسحق
 برای دستورش و جنبش فزاید
 به مکه وزارت نشست کرد
 چونگاه وزارت بدو گرفت
 بر آداد وزارت ز روی چنان
 حدیث صاحب عباد خواسته
 چو از مآثر خواجه حدیث
 کنون فردی مرم برخی از آثار او
 لوای دولت شد زو قبط نظیر
 نهاد عهد میان دو خسر و اسلام
 بدانگی که زمین بود جمله پراش
 یکی سپاه سلطانیه فراز او
 شمار لشکر منصور و عرض لشکرگاه

ز رای خواجه صافی انست که
 که باز بسته بند پر اوست غفر
 کفایتش را در هر زمان هزار
 فروغی که بنمودی از ان بصر
 بزرگواری برون آمد از پستی
 گزیده امر او بود و مهرش
 به انصاف که بجا نیست چشمش
 ولی وزارت بر روی خواجه داد
 که باد بروی او را قرار محشر
 که زیدش چو ابو زهره حدیث
 مآثرش را یک شینده بخر
 شود مآثر صاحب همه مباح
 که زوجه مایه هنر سر زداست تیار
 نبشته بروی نام امیر دین جید
 که کیدل است کنون شهریار
 ملوک روی نهاد بر زم کیدگیر
 فروش از عدد در مل و قطرهای مطر
 برون حد قیاس و فزون بصر

غرض ازین سپاراستن و فایده
 چو بازگشت به پروزی و نه بهر
 نهاد مترخوارزم پسرکشی آغاز
 غایت ملک و رای خواجهر
 هنوز چندنی بار گذشته کاوند
 کنون حکایت فتح هری شنو کرد
 کمان که داشت که شهر هری
 بدین که صدر اجل خواجهر بزرگ
 ز بهر قوت اسلام و سکینا می
 بفتح شهری کاسان بخت کرد
 ز سبکه آلت ساز بند کرد روان
 سپاه حیره بران شهر گشت
 از آنکه پیشتر فتح خواجهر بود
 که چون سپاه بران شهر حیره
 فریضه دانند اکنون بزرگ حور
 بسی نامد که از استقامت
 چه جای کابل کاوند و بی لک
 بدین بزرگی خدمت مکرده
 ولی چون خدمت او را ملک بدو

شکوه دولت اسلام و دین
 برز پاسبان سلطان معدلت
 بسوی مرو برانخت شکر
 ز بهر شهنشاه از مشاهیر
 پای تحت شهنشاه اما جدارش
 ز قصه سرخوارزم شهنشاه
 نه کشته کشته سپاه و نه شاه
 بکار برد در این کار تا چه
 کرد راحت و بهلوسود بر
 فسر و پای بماند پند اسکندر
 بیون کشته نشد از بیون
 بجان مال و بهرض کسی گزند
 ز شهر باج و خجست معدلت
 ز آستین بخت دست اعتراض
 دعا خیز و صدر بزرگ شام
 میر کابل خورشید خسرو کفر
 بود کساد و ره زند تا کجا
 ز بهر شاهای در زیر کعبه
 ز شرم کرد در ویش حلاله

سروش

بساط بود و کوی بدو دولت	و کرد خدمت این بنده را چو خط
زهر اکمه کنم خدمت این خاکستر	هزار چندین توفیق خواهم زد
ملک چنانکه سزای بزرگواری است	فرو و قدرش و افراشت تا کشتن
هزار سال هر خواجهر را جدا	زهر بندگی خسرو رسیده بود
ایا کمبختو گیر یسبان خایه تو	بجای نیزه کشود و شیخ رستم
تو را سیرد کرد و زانجی احسان	دوست پیش فرد خوانده ام کیا
همیشه تابند و سحر کل بشیر	چنانکه لاله نباشد باها سپید
چو کل شکفته میباش و همچو لاله	کفزه سپید عدوی تو شجاع

حسود لاغر و نجات همیشه فریه باد
که ملک فریه کردی بجایه غل

کنارینا ز تار پریشان کوی میان	تن من هوای خود چو تار پریشان
خرامان رنپر کوی آمدی می در سر	سزای من پر لاله و پرار غوان کردی
چو بهن گفت گو کردی یقین دم دانی	چو لب بستی اگر گفتن یقین من کاکری
زبان من همه شد سود چون دیدم خان	چو رخ بر تافتی از من همه سود زمان
بود مانند تیر و گمان در گمان آید	نقصد من قیر و خالی تیر و کوهی گمان
بهایی عفران بند کران در ایگان لاله	خلاف لاله تو مر عفران زار ایگان
ندارد ز تو قیمت رخ چون غفران	وزان رخ رخ یک لاله کنج شایگان
دستم من عفران خیش و گیرم غفران	که رو خمی دچو لاله روی من چون غفران
پستد چون عفران از من هی کلاله	که قدر این کجا میدی رخ آن کاکری

نه دارم دل بنا رفته دارم
 رکاب آمدت شد مهربان من
 نه سرد شد کردی ل من گشت
 بکسانم باه مهس کان است
 ز کردی از سر زلفین حسن
 ستوار آمد ز غنبر صولجان
 پیران اندر ابالا که رشتن
 منها آراستی رخسار چون
 بی غیبت شیشه دله بان ماند
 ری که چون رستی زیر سایه
 می او رستی سکندر سوتی مکی
 ی خدش همچون فلک کشی لای
 زاجه کافی خداوند دل صانع
 اودردی بود پیش از تو خنده
 ای ناید اگر نه دست را تو
 اوجهری نو به از بوزر جهری تو
 دیش تو گراوست خورشید خروبا
 باد فراست معدن الهام کردی
 آمد چو سیم از کاه و ز زر صافی

که قد چون نارون کردی مرغ چون دکان
 بن چون بهار تازه ماه مهس کان کردی
 جهان حج پر شد در سربوای مرغ جان کردی
 که از روی تو آیین خانه من گلستان
 کنار خویش و دامن ابر مشکوبان
 ترا دیدم که بر نسیم غنبر صولجان کردی
 چرا بالای من مانند زرین خیزران
 در آن باغ نو آیین هندوی اباغبان
 که خوبی عاریت از خوی صدر کامران
 بسر بر از سعادت چرخ و از غر ساسان
 بختی آب جوی از او سر جاودان
 چو کفنی مدتش همچون صدف پر در دکان
 که خود را در هنر مندی گیتی داستان
 تو اکنون هر فرارنش حقن لوی کایان
 بهر شهری از آن دریا یکی دجله روان
 عجب بنود که سلطان را به از نو شیروان
 بمش آسمان بودی همیش چون آسمان
 گفت را در سخاوت نایب دریا و کان
 بهر کاری که را خجسته را امتحان کردی

سرودش

سر بود و خبر فضل و سیرهای خداوندان
 بود زفته آخر زمان شوریده هر کس
 بچشم دولت اندر عادت خود را چون پنا
 فرو گستردی از تمت کی خوانی برار
 مکرزیت خود ابدست تو سپرداوم
 مخالف بازبان باشد دل دیگر خاندان
 بر آنجا بشتی تا بدرسیده نورالایت
 حدود نشه دل باشد بهر جانی گشت
 برسم شاعران بستان کفتم شای
 من از بهر شرف خواهم ز تو افزونی
 الا تا می توان با بروی نوش گفتن
 دولت شاد و مت آباد و نخت فرزند

سمر مارا پدیدار و خبر مارا عیان کردی
 تو ایراز را مصون از فتنه آخران
 بحکم ملت اندر سیرت خود را چون جان
 جهانی خویش و پیکانه بدان خوان میمان
 که بر دیش دل ابد میان هرمان کردی
 تو در هر حال مردل اسواقی با نمان کردی
 مکر باشتی اقبال خود را همچنان کردی
 خیال نوک کلکت را تیز جوی چن پستان
 که احصایم بر پسم خواجگان باستان کردی
 و کر نه مر مر با نعت و نام و نشان کردی
 سر ز لعین خود را و لفریب دستان کردی
 که در این عید فرخ پی دل شادمان کردی

رمضان است ای شمس خوبان طرا
 بهم آن بود که از داشتن روزه شود
 راستی اکل مندم ز روزه که چون
 چندی از باده نوشیدن شربت
 سال از پانزده و شانزده کند
 قد چندین نماز از رخانی خوشتر

جام در ده که در مسیکه کردند فراز
 تن سیمین قی بار کثیر از تار طرب
 داشت بازار چون چو چمن نغمه
 پر مرد بر کن کل از آب چو ما نمان باز
 پایا به چه ختانی بالایی دراز
 ز آنکه سپردی تو به سپردن بوده است

شاهد دل شکری اید دیندار نه
 چنگ تو در خور چنگست چه گیری سجه
 باو میل فراز آو و مجلس بفروز
 رفت یکم که کفر از کف تو نشسته
 وقت آن شد که ره ای از بادیه ب
 صنما تا حق تو سوی مسجد تا چند
 وقت در دادن آواز موزن بگذشت
 ساقی و جام به اکنون که فراز آید
 پیش ازین بی می و معشوق نشستن
 زود بگذشت نه روزه و بسیار نیست
 چه خوری حیف که ماه رمضان زود گذشت
 آسمان بنور محمد شرف صدریل
 بهنرمندی معروف و برادی مشهور
 خواجه دوست نواز است و عهده گاه
 در میان وزرا باشد فضل و هنر
 حشمت و شوکت و سپردن می اقبال بد
 ایچاوند مؤید که بروی خلق
 عجیبیست که از عدل تو در کشور
 ملک افروخته باست چو کرد و خنجم
 چند ازین سجه شمرن به بر بطنه
 چنگی چنگ نه و سجه یکسو انداز
 چو تیزوان بخرام و چو غزالان بک
 لب لب بلبت از دور سی که دی
 در لب چنگی ششم بوسه جواز
 جام بردست نه دست می مجلس تاز
 تازیانه اسوی می داد معنی آواز
 من ساقی پرچهره و جام بک
 ساقی باده بده رود را رود بسان
 نهادند مکر مقدم او را اعزاز
 زندگانی خداوند اجل با و دران
 خواجه بی شبه و بی بدل بی انبار
 بگو خونی موصوف و بر دی مبان
 خواجه آن به که حد و گاه بود دوست
 همچو روز از شب پیدا و حقیقت زنجار
 فتنه کشید چو محمود بیدار ایاز
 هست درگاه تو در نعمت و در دولت
 بادادان سوی کلبان سلام آمد باز
 دولت آراسته باست چو دسپا

سرودش

کر دقصر تو کند بزم سعادت جیش	کر د کاخ تو کند طایر دولت پرواز
کر چه بر چرخ بود خصم تو از نسبت تو	سر کونار در اشد بچه سیصد باز
روی ساینده خدا و زمان بر درگاه	که بدرگاه تو آتش سوده بود روی ناز
چرخ کوسه خد متی اندر خور تو	سپیده نیست چنین روز و شب اندر تو
شرف و مغفرت اصل و تبار توبه است	چون پیغمبر محشر و شرف اهل حجاز
چون کف موسی قول تو تمامی حجت	چون دم عیسی لفظ تو سپهر اسرار عجا
عدت و ساز همان از سپهر کج بود	مر تر از هنر خویش بود عدت و ساز
خواجگان از بامد و خشن زردارند	تو بامد و خشن نام کم نموداری آرز
کشور از بدعت پرداخته کردی زینر	شاد باش اینری صاحب عید پرور
هر دمان گشته شای تو کند در حور خاک	هر زبان گونه دعای تو کند در حور خاک
سخن موجر گفتیم هیچ توارا کم	در سخن هست ز اطنا بکوتر ایجاز
تا شود با بخرداد چو طبه عطا	طرف کلزاران باند تخت برآز
جادو آتش کن ببارده و کام بران	شادمان باش و ولی پرور و دشمن کد

طاعت باد پذیرفته و عیدت فرخ

فرخی با تو قرین باد و سعادت دسار

بت من یسیر سیر شکسته ارغوان داد	مرا از ارغوانش رخ برکنه عفران داد
مرا اینم و تهم گرز عفران ارغوان خج	که رویم رنگ این عارضیسم رنگ آن
کشید خطی اغنیز بکر و پرنیان این	خطی چون سیر سارا رخ چون نیان این
فروشد ضمیران و کل مرا خط و از روی	که روی چون شکسته کل خطی چون ضمیران این

مرا از عشق زلفش دل بود در بند تو
 ایای صبور بقدر میان تو است چون
 بود پسته بوی مشک دبان زنجیر
 گلستان که چه بر سر کس ندیده هر کس
 مرا پیدا نیامد تا ندیدم زلف تو برخ
 شکست آمد مرا از باد که بهر چه زلفت را
 عطر و خالیه بار و چنین زلف تو چند
 خداوند مکنو سیر عید اشرف امجد
 رسوم استوار عقل بیرون نظر سیکو
 سه چیز او راست بر کمالی سیکو صفی
 زبان نیک باید تا شود کسور بدوست
 مبارک ای صدر اجز تو اندر کشور ایران
 بود شمره درخت راوی و فرزانی از تو
 سخاوت مندی سیر تو بزرگ مینظیری تو
 توئی مرعش را بر جای دل که عقل دل
 بختیست میت سود بزمیان الا سخنها
 هوای محبت تو جای دارد و مراد
 الا تالاه خود روی دارد و رکب چا
 جهان اجاد وانه با خوشی بکدام حرم

به غینسی که زلفش بند و تاب بگردان
 شنیدی صبور را که چون فی میان
 کسی دیده است نخری که بوی مشک
 توئی آن گشتی سردی که بر سر گلستان
 که از جبر او کلبه رشتی سیاهان
 کی چون ایره سازد کی چون صولجان
 که پذیرای نصیب از خوی صدر کاران
 که پروزی به روزی در کاهش گمان
 ضمیر پاک و غم محکم و محبت جوان
 کف را دو دل رختان را می کاروان
 سزای مملکت اری کی سیکو زبان
 که در کوهر نسب از خواجگان بهستان
 که بیخ اندر زمین است اجاز اسمان
 بزرگی و سخاوت بادل و دست قران
 توئی مرعد را بر جا جی که عدل جان
 که کار مملکت را سودای بی زبان
 بدانگونه که حور اجای باغ جان
 چنان چون دلب معشوق رکب بهران
 که از خوی خوشی و خرمی باغ جان

از رزق خالص

سَمَّا هُوَ قَدْوَةٌ لِّرَبِّهِ الْفَضْلُ وَالنَّهْيُ وَاسْوَةٌ لِّصَاحِبِ الْإِزْدِاقِ وَالتَّقِيُّ لِدَيْبِ
اَبْرَاهِيمَ تَبْرِزِي اخْصَ مِنْ بَيْنِ اَهْلِ الْبَيْتِ كَبْرًا لِّتَبْرِزُوْهُ وَسَبْكَ لِمَعْنَا
سَبْكَ الذَّهَبِ الْاَبْرَبِ اِيْیَ اسْتَبَا كَالْهَدْيِ وَصَلَحَ وَمَوَاطِنُ اَعْمَالِ

ما خود است از دوا

و تزنی

از زنی
و حله

از حلی

کالش
بر وزن سارش
بمعنی کله و اینست
طع

خیر و امور مسلح حکمت لقمان و فصاحت سبحان را با هم بایر خواسته و چون خود بر ایم
زهد این ادهم را نیز بر آند و بر افروده و شعار خوشی ساخته عالم را با تقی فریدی
و بِالْوَهْدِ نَزْنِي وَ بِالْعَفَا نَحْلِي روزه در روزها است و شبها در نماز و موموا

در مای زار و نیارش با خداوند باز از آئینش مردم را میدن کرد و از تنب
بتهانی آرمیدن و پوسته از جهانی رستی دارد و بایا و خداست کی بلکه بخیر یا بار باری
بسیج اندیشه و کالش کرد روان و پرامون نهاد و می کرد و زیبا و زشت و دور
و بهشت است و بلند و خوار و از جبهه کجیر فراموشی دارد و زبان از بیچاره و ستم و
ز ملک بخیر و می آنرا که بهره باشد دو کون در نظرش محصور تواند بود

حقیر را چون مانند سایر شعرا در حق وی معرفی نبود و او را نیز با حقیر انستی نه تا
از زمان ولادت و طرز افادت و استفادت وی سخن گوید که در کجانش
اندوخت و از که بنرا سوخت همگام تا لیف کنج شایگان و جمع مدایح خدا گای
روزی یکی از فصحا که با مولفش سابقه الفتی بود و میشتاق مودتی داشت و با
من را گفت قصیده شمل بر اشعاری چند بلجه تازی که رشک و او عین اعجاز است

اندوختن
بمعنی جمع آورد
کردنت

سَفَايُنُ الْفَاطِمَةِ بَيْنَ يَدَيْهِ
مُرْتَبَةُ مَشْهُونَةٍ بِالْغَرَابِ

کد زین العقد حول القل

زهره شان کوی کرپان و نه نوحه

نَمُوجُ مَعَانِيهِ خِلَالِ سَطَوِ

نوع و پانی دوشیزه و پاکیره که بود

و ثاق
جا و منزل را
گویند

یکی از او با فیض و فصاحتی بیخ بریزد در مح خداوند کار را رفع عظم کفیه بود
در جمع بیانشا دسینمود شوق دیدار وی بر حقیر غالب گشت و چندان طالب آمد
که در اندک مدت کار دوستی با وی ساز کرد و در آمد شد باز نمود آنچه از کمال
و رفاهش معلوم شد از ره و صلاح و فوز و فلاح بر نکاشت مراتب خست
و بلاغت و فضل و ادب وی از طور قصیده اش نپند کار را معین معلوم شخص و معنی

قصیده این

الشب
گلستان لیلی

الغیر
الابین من کل شی
مدی

اخنی
ما خود است
از خیانت

مرغبات بعض
کنایه از پیشتر است
ذیل سیم
کنایه از نیزه

ق
مرحمت اسم
که لای بی رحمت
بکل لسان
بمعنی گندی زبان

فَمَنْ مَبْلُغٌ عَنِّي إِلَى فَلَكَ الْقَدِيدِ
إِنِّي الشَّهِيْدُ الْغَرَاءُ وَالْأَنْجِيمُ الْبَرِّ
أَخِ الْمَجْدِ عِمَّ الْجُودِ خَالِ الْمَكَارِمِ
سَبِيلُ الْمَعَالِي ضَالِجُ الْجِدِّ وَالْوُجُودِ
كَرِيمٍ شَرِيفٍ الْقَسْدِ ذِي الْمَجْدِ وَالْقُدْرَةِ
بِهِ شَاهِدٌ مِنْ فَضْلِ إِبَانَةِ الْغُرَّةِ
وَكَاشِفٌ أَبَاتِ الْمَكَارِمِ وَالْعُلَا
وَرَافِعٌ رَابَاتِ السَّمَاخَةِ وَالْبِيدِ
عَمَّنِ الرَّدَى غَيْثُ التَّكْرِمِ الْجِدِّ
جَبْرِ الْوَرَى صَدْرُ الْعُلَى زَيْنُ الْعَبْدِ
أَنَاكَ شَيْخٌ أَخِي عَلَيْهِ زَمَانُهُ
بَيْتُكَ سَكُونٌ مِنْ أَدَى عَجْدٍ لِلدَّكَا
فَرَدَّ صُرُوفَ الدَّهْرِ عَنِّي بِرَدِّهِ
وَإِعْطَانِهِ لِلْحَاسِدِ بِكَ ذَوِي الْعَدِ
وَأَمَّا إِلَهِي أَلْقَى حَرَمَكَ بَعْضُهُ
لِكَبَالِ طَبَشٍ بَعْدَ ذَلِكَ فِي الْأَمْرِ
هُوَ الصَّدْرُ مَشُونًا يَا أَخَا حِكْمَةِ
نَعَمْ كَانَ بَابُ حِكْمَةِ اللَّهِ فِي الصَّدْرِ
تَذَابِيرُهُ فِي الْمَلِكِ اغْتَنَتْ صِرَاهُ
عَنِ الْمَرْغَبَاتِ الْبَيْضِ وَالذُّبْلِ الْقَمَرِ
وَمَذْكَانٍ مِنْ ثَارِ بَعْضِ هَيْئَامِهِ
قَوْحٌ حُصُونٍ صَافِحٌ قِمِّ الْبَدْرِ
أَبَا ذَا الْمَعَالِي الْغُرِّ وَالشَّرَفِ الْيَمِّ
بَائِي لِسَانٍ صِرَتْ تُبَيْتُكَ لَا أَدْرِي
بِكُلِّ لِسَانٍ عَنِ مَذْجِكَ وَإِفْنَا
مَدْحُكَ أَسْفَى أَنْ نُوَازِنَ بِالشَّعْرِ

شعری
دستار و دست ابرو
یکی شای کونید کبر
یانی

مجد و سودود
هر دو معنی بزرگ است

تحریر
یعنی بی سبب است

مزن
ابر است

نضار
زرد است

مبغی لم است
مبغی لم است

سبک
ما خود از هیچ کس معنی اول
سبک است

تعبو
خود از تعب است
که معنی شکر است

مست
طلاست

لَكَ الْعِزَّةُ الْفَعَسَاءُ وَالشَّرَفُ لِلَّهِ
تَنَاهَيْتَ أَقْصَى كُلِّ مَجْدٍ وَسُودٍ
وَلَا يَنْبِكَ كَانَ الْمَجْدُ بَعْدَكَ كُلُّهُ
فَلَيْسَ ابْنُ عِيْنَادٍ بِصَاحِبِ سُودٍ
بِحُوبِ الْبِلَادِ مُتَقَلَّاتٍ بِأَنْعَمٍ
وَلَوْ مَرَّ بِوَمَا ذَكَرْ جُودَكَ بِالْعَلَا
وَلَوْ مَسَّ بِوَمَا كَفَتْكَ الْمَرْنُ لَمْ يَزَلْ
وَمَنْ يَسْتَمِعْ مِنْ بَحْرِ كَفَتْكَ فِطْرَةً
وَلَيْسَ بِفَاضٍ حَوْلَ أَنْعَمِكَ لَوْ رُئِيَ
كَأَنَّكَ نَجْمُ اللَّيْلِ وَاللَّيْلُ مُظْلِمٌ
كَأَنَّكَ ضَوْءُ الْبَدْرِ يَتَلَيَّحُكَ الْعَدُوُّ
كَأَنَّكَ نُورُ الشَّمْسِ يَغْلِبُ ضَوْؤُهُ
فَبَادَ هُرْعَتِي عُدَّ وَأَيْجُ وَرَأْيِي
كَتَبْتُ عِلَاءَ الْبَيْرِ لَا الْحَبْرَ عَزَّةً

لَهُ انْخَطَبَ الشَّعْرَى بِصَاحِبَةِ الْفَجْرِ
تَنَاهَيْتَ الْبَيْتَ مِنْ رِجَالِ ذَوِي فَحْرِ
كَذَا الْقَرْعُ قَدْ نَهَى إِلَى الْأَصْلِ الْكَبْرِ
وَلَا ابْنَ عَمِيدٍ بَعْدَ ذِكْرِكَ فِي الذِّكْرِ
مَطَابِعًا عَطَا بِأَكْ السَّرْبَعَةِ فِي السَّيْرِ
لَعَادَتْ مَكَانَ اللَّوْلُو الْبُخْرُكَ الْخَيْرُ
يَسْجُ نَضَارًا بَعْدَهُ بَدَلُ الْفَطْرِ
يَجِدُ دِجْلَهُ لَمْ يَرْضَ جُودَكَ بِالْتَرَنِ
وَأِنْ كَانَ فَدَا أَصْحَى الْمَقَالَةِ فِي الشُّكْرِ
فَيَنْتَ أَهْدَى فِي ظِلِّهِ الْكَلِيلُ الْبَيْنُ
كَكَلْبٍ وَلَمْ يُلْغِ مَدَا لَيْلٍ الْقَعْرِ
عَلَى عَيْنِ حُسَادٍ فَعَسُو عَنْ النَّظَرِ
فَهَذَا لَذَاتُ الْيَوْمِ بِالْمَجْدِ الْوَعْرِ
مَدَحُوكَ لَوْ كُنْتَ اسْتَطَعْتَ عَلَى النَّبْرِ

وَالْأَقَابِلُ تَلُوْنِي مِنْ بَعْضِهِ

نَزِجُ بِأَسْنَانٍ كَاوَدَ مِنْ كَثَرِ

فَلَمَّا كَانَ بَابِي بَعْدَ ذَلِكَ الْيَوْمِ غَادِيًا
وَأَنْ كَانَ نَفْسِي فِي الْفَلَمِ مِنَ الْغَمِّ

شهاب

۲۱۶۱۴

شهاب طود استم فصاحت و بحر خضم بلاغت بدر الادب تاج الشعر انصر
 الاصفهانی و هو پنهانم الشعو غاربه و منه شارق افضل و مغاربه ویر اجلت
 قدر و علوم کان در مراتب فضل و فصاحت زبان چند است که اصناف شمس
 عالم که بخت و بصیرت مسلم اند از حد حقیق و انصاف اگر فصاحت را در ضیاء
 شعر سلطنت خوانند یا دین و ملت و اندیشی شبهه شهاب خسروست مالک الرقاب
 یا پیغمبریت صاحب کتاب قلمش نایب عصای کلیم رقصش کی کتاب کیم
 کفی بالنظم مفرجه به یصدع اوفوا للفاخرین و بالثناء انجیل مدخر و هو
 لسان صید فی الاخرین مولدش خط سپاه است و مشا و مولدی
 نیز همان سپاهان نیاکان وی همواره از مردمان پاک و صاحبان هوش و ادراک بود
 و صلباً بعد صلب بوسیلت کثرت علم و فضیلت اکثر مضب قصاصات عسکر
 داشته اند و سبزه تا بامروز در آن دو دمان باقی است مکنام طغولیت چو
 ده و اند سال از عمر وی گذشت اندو فور دانش و فرسنگ و او نیز و اسبک
 بد اگونه هنرمند و انا موقت در و توانا گشت که همانا کجکی بود بصورت شاهین
 و بیدقی بعد رت فرزین جیب و کنار و هوش از مشک و در
 کلک سخن طراز چو اندر بن کوفت بلغن البلاء غدا نجهنم بالحقوق نا
 الا شهاب بالانجیز از همان اوان تا فرزند در پی کار پوید و سپاهان روز کا جو
 بی اندر زود انشمن می نیک پسند و پند خیر اندیشی خردمند تحصیل سبز ایشه
 کرد و هر چه خیر اندیشه دید و دانش بود با دشمن دوازیاد ببرد تا چون کجند
 بر این برآمد و ایام صغرش شهاب انجامید چنان در ابواب آداب شعر و ادب

بهری گوهر گویند

بند استم

خضرم
 وسط در بار اخوند
 و در یابی بزرگ نیز
 عارب
 کوهان شسته

رقاب
 جمع قه استیک
 بعضی کردن با
 بدیع
 زدن نره است
 بر پتینی

بدق
 پاوه شطرنج است

فرزین
 وزیر شطرنج است

اسهاب
 طول کلام است

اسرار
جمع تربیت هنر
دویم سن را گویند

بر اتراب خویش فانی آمد که بسچکس را نبیره آن نبود که آن بهره که آن بهره
یافته در حضورش ظاهر سازد یا شعر که موزون یا حربه بر سر

ماکل من طلب العالی نافلاً فهنا ولا کل الزجال فحولاً

و از آنجا که روزگار روح و استخوان هنر و کالای خویش دید که بهر بازار در رسید

با یکی از اعلام خویش که او نیز در فضایل از کار با نام و نواد را ایم بود روی برستان

معنی نهاد و در سال کمینار و دوست و پنجاه و چهار که اوایل بهار کلزار است

شاهشاه غفران پناه بهر و محمد شاه بود مبارک خلافت و وارد گشت روزی لب

در انجمنی که بچند تن از امار بار و مردمان بزرگ روزگار آراسته بودند آمد شاه

ساله جوانی دید با طراوت چهره نصارت غصن که مانند پیران امانه از کوه هنر نواست

تیر فلک ز شرم بند خایه برین کیر و بکا نظم چو چای درین

پس از آنکه مید و پسته قصیده بطرز استادان باستان مانند شماری و مسعودی بود

بر سر و بخواندن بحر تقارب شروع نمود و حلاوت کفشار و مضامین هر گونه

شعرش بر مذاق خضار و سامعین اعذب من با معین آمد

بکاد معانیه خلال سطوراً بحسن مبانى اللفظ ان بنسبنا

رفه رفه مراتب فصاحت و بلاغت وی توسط امنای ملک و امرای درگاه

در پیشگاه حضور شاه معذور عرض افتاد و با حضارش شارت رفت روز

دیگر سعادت قرب حضیافت و در پایه سیر را علی قصیده سخت غرالماد است

مطبوع خاطر اقدس و مقبول رای همایون آمده مورد کمال عطوفت و نهایت

گشت و قریب بخیرات و نماند و در دیوان علی در وجه او می نمود و در

کالاجت
روزن بالاجت
و رخت و سبک و متاع
باشد در لغت زنده
پایه معنی زیاد
و افحاش

نصارت
سبزی حضرتی

باستان
قدیم و کهنه را گویند

عذب بهر
کوارنگی از بار گویند

أَقْبَلَ عَلَى النَّفْسِ وَاسْتَكْمَلَ فُضَائِلَهَا فَأَنْتَ بِالْقَسْرِ لَا بِالْجَنِيمِ أَنْتَ

بست
نام شربت

توانی
کابلی در گهرت

شما و اول
از سنان قراست

تشریف
خلعت است

اصفا
شیدت

مرسوم
موجب عزیزی
دیوار را گویند

از کعبه ابی المصحح و انامی بست کار بست و زیاده از نخست بی آنکه آنی بشکند بخود
جوشن بستی و توانی بفرید بکب فضایل پر دخت و خندان بگوئید که جانش
همخواه بکشت و ورورش بمایه شب آمد تا آنکه مذک آن جهان مردمی عالمی شد
و معرفت و دریائی از فضیلت و سپهری از فصاحت و بدین اوصاف در اطراف
جهان اکناف عالم مشهور و بهر لسان مذکور آمد و پوسته پادشاه جهان مجتهد
و بر ابحتم احترام منظور بمیداشت و بظرا که ام و ملاطفت ملاحظت منفرمود
تا روزی قدر او را بر یاد کلید برافراخت و دپاچه شرف و جمال حال او را
تاج الشعرائی مزین ساخت و نزد وزیر انعقد حاجی میر آقا سی نیز بزم حرمت
مخصوص بود و پوسته بر توتیه و توفیر وی نسبت بسایر شعرائی معاصر می افزود
و بهر روزش بشرفیات فاخره و صلوات و جوایز مکتاثره نوازش میکرد
و چند انش از جمیع داشتی که گمرش فرزند می شهاب خطاب نمودی و ما
در مجلس حاضر بود از پس چمک از شعرائی عصر اصفا می شعر نمیکرد و در اوایل پید
دوران حدت که وزارت ملک امارت نظام بر مرحوم میرزا تقی خان که از کفا
بود اوقات ایام بود قرار گرفت و تنی نیز کمال قدر او را در اصالت و اصابت و علو
شان او را در فصاحت و بلاغت بر شانت و باندازه رتبی که داشت بود
و مرسوم می که در دیوانش مقرر بود امضا نمود و از آنجا که در مجالس تعزیت و محاسن
شبهه اتم و مصیبت حضرت خاس آل عبا علیه آلاف التحية والثناء اشاع
که میان این شاه اهل بیت مکالمه میشد غالباً است و غیر مربوط و متصل و مغلوط بود

شهاب

میرزا تقی خان ریامورداشته چنین گفت که دوازده مجلس از آن وقایع را متضمناً با لیدایع
والصنایع با سلوکی که خواص بسند و عوام نیز بهره مند شوند موزون ساز
چو عذلب فصاحت فرو شد ای فطرت تو قدر او بسخن گفتن درمی بگن
شهاب آن اشعار را چنان گریه خیز ساخت و بدانگونه غم انگیز پرداخت که اگر دل
سامع بسختی جگر موسی است استماعش عظمی اثرشیت که در همان عصاست بجهل
چندان مبکی و موثر است که بعد ازین از عوض اشک دل آید
آب چون کم شود از چشمه کل آید و امروزد حضرت صدارت عظمی دور
کبری نیز محلی منیع و مقامی رفیع دارد که اقوان ویراکتر میراست و نظراً صفا
ابوین و نجابت طرفین و پاک ذات و سلامت نفس و کرامت طبع و علو مرتبت
که او راست برخلاف غالب کسان زرد و خاک بروی یکسان است و طایفه
مرسوم و اجزای وی بجلاوه محصول ضیاع و عفاورش پشیمیه کرامت
و نفارت و قناعت است بخارج و مصارف یاب و ذهاب اعیان و معارف
از اخلاق و آداب درین طبقه و اصحاب بلر سپایر مردم و اشخاص روشنی خاص
و طرز مخصوص دارد که از احدی دیده نشده از آنجمله چندان که باید و شاید
کھناری کرم دار و درقاری نرم تا خواهی فروتن است و مهربان و یابایی است

بروزن پی آفت
پاری قدیم است و جو
ستمیه آنرا بعضی فصیح
و هر لغتی که در آن
نقصانی نباشد
دری گویند و این
زیاده اگر تفصیل
خواهند رجوع
ببرهان کنند
منیع جای نمیدارد
یکگویند

پوست و چرب زبان

وَمَذَاحِي أَنْ لَيْسَ فِيهِ الثَّانِي مَثَلُهُ فَلَا تَنْكُرُوا أَوْ كَذَّبُوا فِي مَوَاحِدِ
واقعه‌اروی در نظم شعر باگونه است که مکرر در روزگاری که دولت قویست
تنیستی روی و منبکام شام چنان خبر از استان سپهرینان شرمیخت

شهاب در اول طلوع آفتاب بقصیده فزون از صد شعر تمام با مضامین خوش و الفاظ نغز
و طرزهای دلخواه که مانند شش را گوش خیرت نشینده و چشم بصیرت ندیده بود بدرگاه جهان
پناه ایستاده و خواندن آنرا آماده بود چنانچه شبی را در صحبت حقیر بدون آنکه بزم
از زیور شر و نظم عاقل دارد و مهمل گذارد قصیده عنوان کرده میگفت و نیست
بدان که حقیر چنان می پنداشت که این قصیده را از برداشته اینک بکار نشستن و

و نسخه برداشتن است قصاید که در روزهای مخصوص

در مناسبت صدای معروض داشته این مختصر آنجا که در

زلفش بوی گمان آمد ز عرق آب	باده باقی بنوش و طره ساقی تیار
ای بگیو بسو عرق آب ای بار و چون	خیز که ز عرق کمان شد جلوه کا آفتاب
باغ خرم را که دیدی آب و رنگت	زان و سالین می باغ خرمی ده بر کاف
شاه عریان گشت و در جانی خود	از خرد و سنجاق تم راست کن در نیام
ساده شد و شتی که بد چون طاق	باده ده ای بمر سروت و دو مسکین عرا
باده رنگین از خون کبوده که باز	بخت نواذر هوای ملک پر ز خون
ای رخ آب خزان ای از نفس بیا	بزم ما را کن بجای از خزان و در دیا
باده ده تا چند تاب و بصره و خرمی آ	ای مرا سودای عشقت برده از سر صفا
عذیبان بهار است آن خزان بیا	باده گلگون بایک چمن و اینک بیا
کو بهاری زین خزان کا عتقاد و ذوق	صدرم از سریر سلطنت آمد خطا
این خزان از صد بهار جانفرانیکو	این خزان نمودار از غمت از خدا
این خزان از عید روز است کو جام	نثاره دیگر گذارم و ز در سر با سرا

شهاب

برک زرین در خان به سباط بلع نخت
 مهران کوفی بزم صدر عظم نخت
 مهران شمانه زر کردند در بزم نثار
 ملک اقدار و شرف افزودند کار نثار
 ظل حق شمس سلاطین با صالدين شمس که
 روشن از تیغ جابجانش به یو چشم جد
 بسته دوران عهد با عهد شهاب و لوتش
 دست زن بنظره تا کیری اسب را عیان
 پایه از تخت شاهست ایکنه شمس
 بر سر کیوان اگر یکسایه از مهرش فند
 ترک کرد و نزار چه تاب پنجه اقبال و
 جان ز پولاد را بود این تن آهضم
 باد در جایش که اسوی فلک می سپد
 خشم او پوسته دارد روی از زهره و چرخ
 بند کار اقدار و حشمت از خورشید و شمس
 صدر عظم چون بگوهر پست و فضیله
 هست استعداد کوهر در بد خشان شمس
 تا نه پنداری که دولت برخاسته
 از پس چل پال کا به طاعتی دان کلیم
 کومیت این بک ریزان چه دار و متبا
 بر نثار کوهرین تشریف سلطان ز نثار
 من هم از بحر ضمیر آورده ام در خوشا
 صدر عظم تن تشریف شده مالک رقاب
 پای تا سر جوهری از نور عقل مستطاب
 خرم از دست جابجانش نخت جان با
 جدا دوران دولت خرم عهد شهاب
 پانی به ماه تابوسی سمنش را رکاب
 سایه از تاج شاهست ایکنه شمس
 صد سعادت زد کند بر چهره و کمالت
 نخت کیخسرو تا بدخشب افرا سیاب
 کاها از تاب پندش چون قصبه انما متبا
 خشک مغز اکس که از دیار و دوی بر
 ره برش نخت سیاه نیست اذاکان الغر
 چون خد او ندی که در غور و غل نخت و شمس
 ظل حق از آفتابش داد افزون و تاب
 لاجرم مهر در خشانش کند لعل مداد
 کار با خدمت بود و اندام علم بالصواب
 بدو رخ پشمار و کرد پس بجایاب

خلعت خاص نبوت در پیش آراست
 در مقام قرب و برکسی نورش نشا
 زین کرامتها عجز بر کف خلعت خاص
 سایه حق نیز راه پیدوی حق گشت
 صد عظم راپی آرایش دیوان ملک
 بر تن از کوهر نشان تشریف داد اورا
 کرد با وی آنچه با موسی عجبی آن که حق
 صدر اکنون شاهر چون موسی است
 این شنید پستی که مفرعون و قوش لاج
 جان و خواهان شر را صدر امین
 دوستان و دشمنان را این عصار
 صد اگر امنیت و خدمت این مهره
 فراد را این هنوز آغاز فرودین است
 باش تا در خاک ایرانست کوهستان
 باش تا از نور مهرش پنجهها کر
 باش تا با سکه قدرش ابر گرد جان
 باش تا مشنکی هر زمان بالاف
 باش تا بدش عمارت های کونا کون
 باش تا خراگاههاش را کشد قبال

افسرش بر نهاده انحرافات از کمال
 دور کرد از چشم او تا عرش تا کرسی
 آن عصائی کار و دانشه ای شیعی عجا
 بر شا بسایه روار ذات اندر هیچ
 دید اندر دفتر خدمت چو فردا شتاب
 پس عصا بر کف نهادش از چادر الما
 ای ابر قرب حق جوئی سر از طاب
 دین عصا آن بار جاد و خوار را مینا
 چون قمار از مار جاد و خوار موی تا
 همچنان تا بدخشم و همچنان چمد تاب
 نخل میم در عطا و مار موسی در عا
 قدر بر قدری نهد در هر ایاب هر ذرات
 باش تا روید کل از شلخ امین
 خوشتر از صد ابر نیانی بایست
 باش تا از بوی خلش آهبا کرد و کلا
 باش تا با دست جودش تی خند
 از زمین آسمان همچون حامی ستجا
 هر دلی را که ز بلای فاقه درستی خراب
 از کجا از حد مغرب تا خط مشرق طنا

شهاب

بختیاری خفته را پدارتد سپهر
 شاد ز می ای و ده نخت را بطنی چون سج
 چون توئی باید ملک را بر سپهر دیوان
 چشم بدور از رخ نخت که مهرش لم
 تو چنان را فی کلک از ملک می خواه
 دوش احرم جبار د آسمان حسن گفت
 بوسه زد کف انخسب از جبهه مهرم بد
 تاجه باشد جلوم در ششم شرم رای تو
 بس عجب نبود که زیر سایه مهرت کشد
 خدمت عالی درت کام و زمینار دگر
 تا زمین را روز و شب فلک باشد در
 چون فلک نافذ بفرمان چون نین تابد
 تا بکام کس کند و در ایران کرد
 اینک می نیم به پدارت یارب یا نجواب
 بر زبان اتی رسول خدا آتی الکتاب
 کم شد چون ملک اشتر برای تو تراب
 سوی مغرب کرد و حتی توارت به حجاب
 کز فلک اندر ملک اهرمینا را با شهاب
 شاه مدح ترا از رخ حوکر مرمع
 بهر این شاه کس از معنی سرانجام خضیا
 روی این شاه که چون جزو شیدای حجاب
 سر با وج ماه و پروین پایه قدر شهاب
 خود تو میدانی که میراث منست از خدا
 تا فلک سال و ده کرد زمین باشد شهاب
 باش اندر ملک شاهی آفت و بی اطلاق
 کام بخشن کام کستر کامجوی و کامیاب

با داند عهد و کلکت بدیوان است

جمع و خرج ملک شه تا دفریوم الحما

در نهمین عید مولود مسعود حضرت جنی ماب عرض کرد

نشستی نوشا هوار بر ایوان
 تبارک الله عید خجسته پی که نشست
 نشان که داد چنین عید و نشین کاین
 که از گوشت نخت طاق نوشم دان
 برای نصرت دین شاهوار بر ایوان
 نشان شوکت آمد چو شاه شاه نشان

فرو آمد عید بزرگوار روز خوش
 بر دسحر و پفسر و آتش زد و دشت
 نگاه کن که چه نیکو رمیده است ملک
 فرشتگان شهاب آبخان روز را ند
 کرم دم هر کات حجیم را مالک
 بساط جنت امروز پایال شود
 همی بگرد خنبل و همی ببالد کفر
 سر بهار وجود است و میر سپهر
 دم غزبان یکبار بسته شد کار
 شد آشکار آن معتبرینه دریتیم
 نمود مری از مشرق جلال و جمال
 خجسته صبحی جبریل فیض و عیدی
 ز حجب غیب بر آورد سر سفیدی
 صفای دیگر جنت مقام دیگر با
 بفر مقدم آن شه که خضر گریه پیش
 ز آفتابی کار و روز سپهر زدا ز خا
 مذاخر چنی این روز دلفروز قضا
 تبارک الله عید ولادت احمد
 بود و شامش از چین طرب و سر

بعش فش بالا کشید شادرون
 کشیده گشت خطارا بسر خط بطلان
 بفر مقدم این عید از ملک شیطا
 فروخت رخ رو ضات بهشت ترا
 که کرم رقص و نشاطند و غلظ
 همی بخند و عقل و همی بیالده جان
 نسیم و حدت خوش خوش بگلستان
 مزار وستان کباب و پر سوسن
 که در خزینه شه بود قرصا پنهان
 کرد کمال بهایات کو هر انسان
 و مید پاکر از حجب مریش دان
 سفید روی ترا زد دست موسی
 فنای و شعر امروز کعبه دار کا
 گذشت صدره ز فرم ز چشمه حیوان
 اوقیس سر فخر سود بر کیوان
 سپهر را حرکت روز کار را دورا
 که بر براق سعادت همی کند جولان
 پاهن صبحش از نور طلعت جان

شهاب

ز خاک بطحا بریشی فراخت علم
 که او ست علت غافی لبالم کمال
 شمس که بفرق سپهر فرسایش
 ملک تعالی افسر خفا و از ذرقان
 رسول نامی امی لقب ابوالعالم
 که او ست نامه نمرالست را غم
 نخت نقش ظلم آفرین و دیر علاج
 امیر نه ملک و حکمران مفت آخر
 رسالتش را شق القمر کی آیت
 ز کلخ حشمت او یک روان گمشده
 ز مهر روشن جودش فرسکان رفته
 از دست سلسله کایات ممت
 ز شاه راه اجل آقرارگاه ابد
 میان آب و گل اندر سوز آدم بود
 نبود کوی ملک در میان فدا و سوز
 تبارک الله از آن پاک کوهر خاکی
 کواه دعوی حدتش زبان کرکشی
 مذاشت سایه و از ابر سپایان
 شبی پای صیقل کرد پویه که خرد
 هوا گرفت بیوی بهار و حدیث
 سرکش فاشیه حدتش کشید بد
 بیکرشن روحانیان دست
 که او ست علت غافی لبالم کمال
 ملک تعالی افسر خفا و از ذرقان
 که او ست نامه نمرالست را غم
 که در کشید خط فسخ بر سپر ادیان
 خدیو شش جبهه و مرزبان چارگان
 جلالتش را روح القدس کی بران
 ز شاخ رحمت او یک بهار تازه جان
 ز ابر پاک وجودش پیران باران
 بهای سلسله آری ز حصی از مرجان
 ناسخه است چنان شهور و میدان
 که داشت سخت بنای نبوتش بنیان
 که بود برکت آتش سوار را چو کان
 که سپهریز بهجتش کما در زبان
 سکان گرفتند هوا اگر شیرین
 بهر زمین که شدی سحر آفتاب روان
 هزار سال نبرد چنان بیال کمان
 تنی که بود بیکتر ز صد نسیم روان
 براق زریور انش حمید چون کران
 برید حضرت بردش چو دپه ریگان

ز چار میخ غاصر زنده سپردن
 براق اندر قار و روف اندیش
 نشاند شربت بی نشین غیب
 ز تیر و هم پیکر گذشت و شد بد
 بسی بود رحمت ز خوان حد خود
 زباده که بیوش سر صریحانست
 بدوست کیدل و کراخی کجاست پیوست
 چهار بالش دولت و عرش بر دوبا
 من نشانش که نماید میکند جریل
 هوای او جفا حبس بدت روان محمد
 کدام خدمت از مدح او عظمیست
 سپهر محمد و معالی جان او دودش
 جهان پر جان شد ز بخت و تیرش
 کجاست صاحب دیوان کو نظام الملک
 فضایی که از آمان شنیده بخر
 یاز نعمت او خواه روزی سرخ
 ز ملک و همه ایران زمین کارگر
 بین چگونه مدان دولت آمدن
 هنوزش اول و راست باشتن

گذشت و همه از گذشت سرگردان
 ز برق کرد سبکتر براه شوق غمان
 چای سده نشین را نشاند از نظر
 بدان یکایه سمیشل مش کم و گمان
 که خوانده بود خدایش بخواند
 بیزم وصل سبک یکشید طکران
 علم و رای جبهه زد قدم از رکاب
 بفرش آمد با پنج نوبت فرمان
 بی ثنای رسول است سنت حسنا
 شنای او کو تا کرد دست زبان
 که عرضه دارم بر صدر اعظم ایران
 که شد بدر که عالیش وقف اموان
 تبارک الله تیر سپهر و بخت جوان
 که نظم ملک به سپند و روش دیوان
 ز صدر عظم بکر صد آهده چند
 بروز خدمت او جوی عمر جاوید
 خوشا کار کرد و خرم کارستان
 که روز کار کشد حکمش از بن دندان
 ز جام دولت او سر خوشی کند دوران

شهاب

هنوز شش اول در است باش خوشتر
 هنوز شش اول حکمت باش تا راند
 هنوز شش اول عدل است باش تا
 هنوز شش اول جود است باش تا
 هنوز نوبت آزار ما اقبال است
 بی نامه که بر آستان شه بد
 بی نامه که دستش برق و غربت
 جلک مصری او باشی زرد و چین
 بنظم دولت کینم روزها گلکش
 سپهره اصدرا ز کینظاره مهر
 که از عذاب مغتکات نیم شایه
 بشعر ز دل پاکت فریفته نشود
 که که است ذات و بزرگی کوهر
 اگر نه لایق نه احی شده است شهاب
 تو نیک تر بجای که پیش و کم کیل
 برای روزی بریده رنجبارم
 تو بر فردا رخ آرزوی من امروز
 سخن در آتشید چو چاقبک
 همیشه ماکه ز نزدیکی وز دوری مهر

ز جام دولت او سرخوشی کنند و دلا
 بفرشاه جهان بر شهن خط بطلان
 که کرک بر کلاه غنچه اتر شود ز شهن
 کشته هزاران کشتی بچودی از طوفان
 بهشت کرد و کیتی بد دولت نیسان
 بدست مهر پی خدقش سپهر میان
 چو آفتاب باقبال پای یزدان
 خراج را اند قیصر فدا کشد خاک
 هنر نماید چون شیخ رستم دستان
 شهاب را چه شود که کشتی با کشتان
 که من نامه کم ستم تو از نعمان
 بی کمر تواند فتنه رفیق عثمان
 فریدت که کنی مشکل مرا آسان
 بخدمت درکش است کن سروان
 کشیده ام بروان بر امید کنج روان
 چه بهره خوردم خون چه بایه کند جان
 که روزیم گفت شد حواله از یزدان
 مرا شفیع نمایند صاحب دیوان
 بچرخ ناقص و کامل شود و تابان

جلال ترا بر چرخ دولت باد ز مهر شاه کمالی که یادت نقصان
و لکراضاً

نوروز فراز آمد با اختر فیروز با اختر فیروز فراز آمد نوروز
کشتن برفت از یک اندازه شب و شد مهر به بت الشرف ایما شب فرد
وقت است که کسی ره بتان و کشتن

عید آمد و پاشد باغ از پرستی پوشید چمن تن دیپای بهشتی
گلشن چو رخ حورش از خوب سرستی می ده من ای ترک پسر کشتی
تا زایدم از طبع کهرمان عمان

سبز به خط خالیه آلی تواند سر و لب جو بر قد و بالای تواند
لاله برخ نغرد لاریه تواند سبیل سبز زلف سمن سبای تواند

بخرام که خرم شد باغ از گل دریا
غنچه چو لب خنده ز دایم ترک حصا
کبریت چو دیده من ابر بهار
چون طرقات افشاند صبا مشک است
عید است فرو سوزها عود قمار

در کاسه کلن آبی چون آتش سوزان
ای عشق تو انداخته از بام پرست
ایام در کون شد و دوران فلک
چون باغ ارم خرم و آراسته شد
بخرام و بزن جام و میارام کشت
از اول فرودین تا آخر نیا

بیا ای تن من خورشید و خورشید
تا آخر پنهان نه که ما آخر خرداد

شهاب

بل باده باید زو چه سیر و چه مراد کایام کجاست و جهان پیش واد

در عهد ملک ناصر دین خسرو ایران

بر روز ز عید شش عیدیت کنو تر هر صبح بود کیتی افزوخته روتر
بیر مرغ طرب قافیه کو تر ای کبک خرامنده بده خون کبوتر

گرفتیم به علم دولت سلطان

پر صورت چین شد همه جا حیدر چون غلچیان در شش بست کمرنی

ایکاشتری سرو قبا پوش هلا مار از خط بصره و بعد ادبده

بر راه هنر و ندو بر آهنگ سپاه

سلطان بهار آمد با کنت و مایه کتیده لوایش همه کیتی سایه

امسال به از پار و ز پر ارش پایه این جنیل ریاحین نوشید طلایه

صف سحر نظام شش بر بسته مید

در دشت صف نامیه اسپر سر دوش چون لشکر کخنیه و ایران بلد دروش

خیر ای خستنی ترک کما مزار زره پوش پر پا زر کاب من از آن خون سیاوش

تا رخ طرب را نم چون رستم تنان

بر لشکر کافون و از ارشپنخون و امان زمین شد ریشپنخونش پر از خون

عید آمد همچون علم کاوه همایون لبیل بر بریکل بر شد چو فریدون

دعا بهر اسم هزار ساله و در دنیا کبر بخت چو ضحاک سیه زار غرستان

بشت و صبا آمد با ضعیف

رونی شکن قصر خورق شد گلزار روکنہ رستی چو حقیق میں آت

ای دل غ ز رویت بدل لالہ نمان

ای لعبت شیرین کہ دوم جانت بشکر گلگون می شمشیران بر کشید
کاراستہ شد باغ چو رامسکہ پروز زفا حہ چون بار بداحسان لاؤ
ساری چو کنیاستہ سر کرم بدین

اترغ شباوید و پای مصلق از شب زدہ تا صبح چو منصور امان
پجادہ لبابادہ دیرین مروق در دہ بن ساد ضمیر از خط ارق
یاسا غ ز زین کف ز کس فغان

آن بلبکان بین زدہ ناقوس تحیل وان لالہ روشن چو بدیر اندر قیل
وان شریکان پن کہ ہی خواند بیل وان باد صبا کاہہ چون دم جیل
وان غمچہ کہ شد حال چون شکر

کن لعل از آن صیغہ ماہ رخ زرد زانمی کہ سپہ پانہ او صیغہ ہر درد
کاید چو دم صیغہ بوی سمن و ورد عید آمد و شستہ ز دامن چمن کرد
شد ز زدہ زمین از دم باد و نم باران

خواہی خبر بکیمہ مہر کاہے از دلو برون آمد چون یوسف چاہی
افاد چو ذوالنون پس از دم ہی امروز فرا آمد بر مسند شاہے
افرد حشہ مصر شرف از کیمیا

ای دور احب کہ بکن صفت بہر
نہ چون پی و جب تو چون تیغ بہر

شهاب

برخیز که کل شست چو یقیق بسند از سبزه شد اطراف شمر صحرای مزد
از باد صحرای شجره تحت سبزه

با فرسایانی نبرد خوش و مسعود عید آمد و شد کستی چون جثه موعود
بنهاد بر آتش بخت باد صبا عود ز انسان که مرا میرسی خواند می
کشد نوا خان همه را غنچه شایان

ای زرخ ز پایی دلارای حخته مرات سکندر بازار شکسته
می ده که ز ظلمات زمین کل سده بر طرف شمر سبزه نو خیز نشسته

چون خضر سپر بلب چشمه حیوان
فروردین درایت فیروز می برشت
اکثری دولت و اقبال در آشت
باز آمد و دادند صف بهمن می برشت
زبان نهی خواند بیل ز کاستان
افروخت ز کل باد صبا آتش برشت

ای کس سرنگ من روی تو از دو
می ده که فتح باشد ز کس محو
پیدا چو می صافی در ساغر لبور
شخ گشت ز نیلوفر چون کان شاد
صحرای کل سوری چون کوه بدخان

در جلد بغ ایکه مشاطه نسیم
بر گرد نشان مرسله از در نسیم
ابرو می پاش زین روی و نسیم
در دست یکی پاره زاناکه نسیم
در کوشش یکی حلقه ز نو خیز حجان

آن عقد کبر من که بوار است ز رانه
ای سبزه خط کلنج شمشاد کلاه
وان جام عیتیقین که کف دارد دل
وقت است که در سپهر می در دست

خوش بای و کو بی چون سرخ را

شد دشت کارا چرخ تو بکونی آن که جلالت چو آب و بچه پونی

چون بکبک خراش و کل و سبیل بونی تا مرغ همین قافیه بوزد کوی

در بار که صدر شهاب است ثنا خوان

شمس الوزرا اثر دولت ملک تو آن فرخ چون شتری و کامل چون

زود تازه چو نوروز و مبارک چو شب چون مهر و پند نسبت ملک و صدر

هر که ببرد مهر نظر از نه تابان

از صدر پند و بهای کلمه و تحت با نوبی پستم شد و دست کرم سخت

زود آگه سوی تو را ن فرماش گداز زود آگه بایران معبار گری بخت

الآدل حاسد هند جانی ویران

صد شکر که گردید بکام دل ما در ری شکر مصری دیدیم پس از در

لطف آمد نشست برابر آگه فخر شدرشته آسایش آراسته شهر

بر خلق نظر کرد و بختیش بر زبان

صدر آمد بر چهره خط فضل نوشته آب و گلش از بخش و از عدل شتر

بگرفت بکف دولت و دین را سرشته بر خلق فرو داد با خلق فرشته

را ند از ملک ملک شهابش طای

شد پست و تازی ملک و جوی طرب است تا ایزد یکتا بوی این پاکه آراست

بر صدر وزارت شد و آراست چو پیا بنشست بر کز حق و باطل زیبا خوان

چون آنکه علی ایث خلافت پس عثمان

شباب

بکستم کاذب آن صبح نختا صبح دویمین ز نفس صدق درستا
مهر شرف از محنتش رستا ز افاق جهان ظلمت مپهریستا

کستد بر اطراف زمین سایه جهان

ای بر همه اصرار ترا بار خدا بر بسته بدست تو قضا عقد کشا
درگاه ترا محبت خدا داده خدا خوش باش که دولت بخند از تو جدا

حضرت محبت از دست بنگذار و اما

خورشید بناده بدرت روی ارادت در خاک هوا خواه تو از دوزخ زیادت
از فقر تو آموخته بهرام جلالت برجیس کند زین پس از کعب سعاد

کر سایه مهر تو قد بر سپهر کیوان

اقبال ترا اول سرور دین ماه است آغاز بجبار شرف و حمت و جاه است
احمد در سر صری دولت شاه است زینسان که صبارا سوی گلشن راه است

ز دود آگه زهر خار کیل خیر و خند

المسته فند که بزرگست نژادت پاک و بزرگاک که چنین بر تبادت
احسنت که چون گوهر پاکست نهاد طوبی لکت طوبی لکت و دگر نژادت

کبیتی شود آراسته چون دوضه صنوا

فرز است که از روم بفر تو سپید باغ ترکان شه آرد زینفا همه تاراج
چسپال درگاه فرستد کمر و تاب آید ز کی سو بهوا خواسته طلیح

خیر و زکر سو بزین بوسه خاک

فرخنده سروشی ملیا پس نی آدم با عقل مضور شد و بار و محسم

ای از تو قوتی قاعده ملت خاتم فقط بشما، پس خودم عیسی مریم

رایت بصفا، پس کف موسی مریم

دیدار تو سر چشمه اقبال و فتوح است در مشرب پاکت اثر شرب صبح است

لطف تو کوارنده تر از شربت ریح است درگاه تو ما را بدل کشتی نوح است

غم نیست اگر کسیر و عالم را طوفان

بسرده ترا کار زمین ایزد و اولین انبای زانیت زده زان است بدین

ایدولت خسرو ز تو چون لعبت کن ممدوح سپید چو تو و ممدوح چون

ما که من حجت و امانت تو بران

خورد شرف از رای تو میخواید صبط نا امید چو طمع من نخواست در بر بط

رقصد فلک را بشنود این شعر مسمط ای حکم ترا کردن آزادان در خط

از آدش داین بنده ز بند غم دوران

تا دوره افلاک و کواکب متماهی تا بسته بامروز بن سلسله دی

تا هست عجب ادور بیع و دو و جاد تا از پس فروردین آید به ارد

چون آنکه رسد پشیر از آذبان

ایام جلالت هر چند در دین بهای فرو تو بهار چمن دولت شه باد

اقبال روی ظفر و پشت سپه باد پیوسته بداندیش ترا عیش تباه

همواره مکنو خواه ترا کار بان

باد فروردین چو فرشته جهان افروز روزگار میکسار ان فرخ و فریور

شهاب

ای بهار تازه چرمین هلا نور و شد
 تازه کج جان حریفان ان صبا کن
 برودیت الشرف خورشید زین خشت
 زیر تشریف فردرنگ پنهان شد خشت
 شاه کل با افسر چاده کون تخت
 جام سیمین ده که صف بشد شمشیر
 در شکست لشکر آزار قلب شتا
 بسکن ای ترک حصار بی لطف چیدنا
 کر نسیم بادستان شد همه شک ختا
 وز سر شک ابر صحرای شد همه در غدا
 ترکس شلاست می ناخورد چه چمن تو
 لاله را هم رنگ علت جام باقوتین بست
 خیر ای سر و چمن با قد موزون تو
 ماکه بشینیم خوش سایه سپهر چمن
 باد چون لاف تو سنبل را کره بر زد و بگو
 از کل و از یاسمن گلزار شد نیک و بگو
 ای خست هم رنگ کل می بهیوی یا
 ابر چون صورت کران چین بصحرای صبح
 هر زمان بر سینه کار و صورتی تفر و بویع
 باد و گلگون به پا کردم باد صبح
 نیک سر سبز است خرم و امن و بویع
 فرودین بالشکری آراسته آمد فراز
 کسور گلزار آراسته چون چمن و بویع
 زان کاباده بر لشکر غم ترکمان
 ای خیل غزوات بر کسور دل چمن

شهاب

۲۶۴

ای برقرار نغزت جلوه طالع پشت
دو خرام آسمان طریقین طرف گشت

بر کن روید شاخ را چون بال طاووس
مسکت آید خاک را چون ناف آهوتی

عید فرخ کو پس فیروزی بلند آواز کرد
قطره باران یوزوزی حجاب از آواز کرد

باد روی نوحه پسان چمن را کج کرد

ای پسر باختر رز تازه کن پتان من

دشت خرم شد سبک بجام باطل کن
سبک آن کلهای کوی ناگو کن رست از هر گران

چون سیر زلف تو پچان ضمیران ضمیر

چون ناکوشی غلطان نستر در شتر

گر نخورده است آب از دست کباب
رایگان میفشانند چدر شا هوا را

غنچه چون من که نمیخواند مدح شهر

از چه ریزد باد نوز و زیش ز اندر

ای چراغ انجمن افروز و ماه سحر گوی
ای رخ خشنودات اخسرو انجم ری

باد ده گلگون رست از باد فزین

لاله در گلزار چون شمع فزوزان گل

دشت چون بال تروان کشت پیکر کج
بوستان شد چون طلاوس نقش

بر نوای ای بسیل ریز خون از حلق

ای خط چون بال طوطی زلف چرخ

بوی گل مردم قلب غم نشاند
هوشمند از انوای مرغ نیست آردی

شباب

ای خوش آنستی که درستان بستان بسته
 ناپستان تری غنچه سبب
 می بد از دست های ناکل می روید زکل ای قدرت بالنده سرودی خوشترام بود
 خار غم خوش خوش می بر میگذاشتی
 عند لبها خوش شایگان نوا می خازن
 آتشین چهل رازنده کنز آن پاک کنزیم باد نوروزی است کلاه چاک
 نیروی نفس ناتی فی عجب کر زرخاک
 مرده را نشو و نما چون غنچه بخند دهن
 ای خست فرخنده عیدی طلعت هم بها باده ده کرد امرکن سار و طرف مرغزار
 میدرخند لاله سپحون شیرین
 مینمایند بزمه همچون تیغ شاهنشین
 سر بر آرمی پرودی پی سکر کلخ راست چون صبح مژدین همه شولخ
 باده ده کرد چون تخت سلیمان
 ای خط معرود دانت خاتم و زلف
 می بریزان یوسف مصر کنونی دریاغ ای نیلای بوسن از رخت در سینه داغ
 کاینک اینک یوسف کلر این صباغ
 چاک زرد دست نیلای صبا دین
 بایچه چون مچریل درستان سی غنچه استن شود چون شرعمران سی
 خورده با عیسی نامشیریکستان سی سوسن ازاده کا نذر مهد میکوین

شباب

۲۶۹

دشت پوشید از سپر غم ای صنم خنجر
 کل چو فرخاری سخت افروخت باغ فنی
 باده زنگ نای زلفت همه صد گره
 بوسه ده ستانه ای حقیقت تا بکین
 خوشکرمش ایام دوران کاجی
 تازه شد گلشن چو روی چارده پسر
 بر نشاط دولت شاه جوان پیرایه
 خوش می قصد بر یکپا می دو
 پیر اندازد اندر سر می شور شبا
 نغمه قمری که به زاسک چنگ و تبا
 قافیه پسجد می در باغ بلبل با شبا
 چای میخواند بیاد مجلس فخر من
 صدر عظم آفتاب تربت ابر کرم
 یار زوار و سا کین خصم دنیا روم
 رسته فضل اندر دلش همچون شمع
 زاده نبل اندر کفش همچون عقیق اندین
 صدری از انوار مهرادش امید روز
 کوهرش مستی طراز و اخترش کتی روز
 شیخ آتش بر رخشمش گرم برق دانه نو
 خیل طوفان خیز قهرش تسلیل خاین
 در دو چشمش عالم کم از شتی
 ملک راری جهان را سی و محکم عماد
 دولت بیضا صیبار اعتبار و اعتماد
 خنجر و انجم چشم را پیشتر و مومن
 خانه مصرش در ریضا بهوی چین
 بختل از صدیق هندی نند ترنگام

شهاب

کمر افاده است اندر ملک ایرانش قرین

قرنها باید که تاخیزد او سیح قرن

فیض او جامی است در هر جرعه اش فیض
جود او پسترد بر آفاق خوان مانده

جرعه نوش جام فضیص صد چو معنی آن

زله خوار خوان حج و شصت چو نیل

استخوانهای نیاکان عظامش را تمام
زنده کرد اقبال او سبحان من ^{الخطا} محیی

آب عشرت خورده از دریای جودش خاص

خواب احت کرده صحرای عدلش مود

اوست خورشید کاین بچو ذرات طفیل
رای او در ریختن چکان مذرمین تا بسیل

روشنکین خلق او کش نامه پستی کیل
شورشیرین نطق او بر سر مصری بن

دامن اقبالش از آلائش بستان
رای حق پیش قوام ملت پیغمبر

فتنه در گیتی همانند جود حسری

کلک او قائم مقام ذوالفقار بکون

قدر روز افزون گرفت از خانه صد
دولت شده وام ملک دین حق عزوجل

بر سر دشمن قمرش سنکریزان جل

در دل حاسد ز شرکش تیر باران محن

کار صد کشور یک انجنت کرده اند
خاکش در ملک خضر و شکر افشای

عدل او است دست آن که برآمد

از شکنج زلف شیرین پای مرد کوکب

این سوز آغافیه و ز میاه و سال آتو صبح نور در جهان افروز مرغ خال آتو

اول آزار ماه دولت و اقبال آتو

باش تا از دمی چهار جا جان بخشیدن

باش تا آغافیش در زمین ملک شاه سر کجا پی زمره درود جامی کیه

صل روید جای کل بر طرف آتو

آب تنخ و تیره کرد و خوشتر از شهد آتو

باش تا از فر شاه تخت گیر تاج بخش حکم اور اندر ملک یی چین و بوم رخ

خامصر شیش گیر دمر ز فرخار و بدش

بار ه خلیش کو بد بوم تا مار و ختن

ای ز تو ویران بن پدا و دنیا و جفا ای ز دهر فتنه را عدل ستوی و جفا

ای چو صبح دویمین هر تا با صفا

ای چو عقل اولین تا پسر فضل و فن

نظم ایرانرا که کم کس چو تو ز در میان از تو خرم ارت تحت جم و تاج کیان

شاه بر اجبت جبا کینرت در قش کاوان

ملک الکاک جبا اندرت پر تهمتن

روز کار و دولت عید جمایون خال تظلمت را خواص سایه بال بهما

طلعت فرخنده ات آینه کتی هانت

ای مهربت بسته دل تا نباشه لشکر کن

ای نزدیک و دست نیست به چون هر دور از ان حضرت بود دنیا و عیش و سر

شهاب

در هوای خاک در کاست مرا چشمتی بر پست
 ز آتش سودا ولی بریان چرخ با بزن
 شکوه کویم بخت نافر و زان فوجا
 کز تو دور افکنده در نور و ز این ناکام
 ای رسن دست کاست کردش ایام
 بسته دست کردش ایام بر پایم رسن
 در هوای کست کار امکا جان دل
 میکشم درم فغان چاکد از جان کس
 میکنم خاک زمین از آب چشم خویش گل
 این لوح داجی شمس ایمان معنی حب الوطن
 بده کاذب روح دولت بر چندی نالنج
 در سیاهان چند و اما ندیده در ویرانه کنج
 جمله مرغان در کاستان صورتی پهنج
 من این کنج نقش افاده زار و متحن
 خانه احزان ندانم سپاهانست
 یوسف طبعم درین زندان باندن کی
 ای چو مصر از یوسف و کفغان یعقوب ^{نیکو}
 یوسف از زندان مان یعقوب از بیت ^{نیکو} نزن
 ای نهاده نیکبختان درت روی نیان
 بخت بد در ای ناکامی برویم کرده بان
 کر بخیر و دست من پروانه لطف تو بان
 من کجا و کوی ای روی رخ انجمن
 قصه کوی تنیت کستم ترا در روزم
 کنی ستادم بدر کاست چو کوه پویم
 ار مغان بنده مجروحم پذیرا ز گرم
 ای پذیرنده خند او ند کریم ذوالنهن

تا بنوروز عجم از وی سعادت اکمال
شاهد کل خرم و خندان بد عرض جمال
تا که خاک مرده از جنش باد شمال
خون داند و عروق جان ماند در بدن
بخت تو خندان خرم چون گل یوز با
روز عید فرخ و پال فیت یوز با
همچو خورشید اختر جا به تاجان یوز با
از تو جمع اسباب ملک شاه چون عقدن

خیر ای شبت وی تو آرایش بهار	ار دیشت دولت شاه است می
کیتی بفر شاه در ار دیشت ما	خرم تر از بشت بود خوشتر از بهار
دوران شاه عادل فصل خوش گل	از خط جوده می کلر ملک خوشکوا
در ده کهن شد ابی صافی چو رای پر	کز تو حبه جان شد چون بخت شه
چون خلق صدر عظم ایران نو کرف	باد صبا بهار از ادنافه تار
زرین کر غلاما پر کن رکاب سیم	کز لاله لعل شد کمر و تیغ کو بهار
طاووس پر کنار کن سوی دستک	تا روی شت چون پر طاووس پر گنا
بر طرف جویبار می مشکبوی زن	تا بوی مشک میرسد از طرف جویا
ای مشکبوی سیم بنا گوش رخ میوش	تا دارد وار غوان ز زر بخت کوشوا
بر کاوشد خور از برده می ده ز پایی	ای آهوان مست تر از شیر زنگار
پوشید شبلیه ز زر بفت پرین	و در پریان بنر پار است کل از ا
خرم می خرازد در جویبار و سرو	سر خوشی همی سراید بر شاخسار

شباب

خاک کمن ز لطف مویافت جان نو
 می باز کن چو خون کبوتر ز حلق بط
 دریاب عمد لاله و دور بنفشه را
 بنی پستی و خار نشاید نشست خن
 مار از چهره کنج و ز لب مار مهر بخش
 خوش رخس میان باغ چو طوطی خرام کن
 می ده غزال چشما کایک چشم شیر
 کلهای عیش است و تن صد رشید
 بر شادی شغابی تن صد رستم بسوز
 از لطف کرد کار خط عایت گرفت
 از حق برای خلق چه نیکو کار بود
 خورشید اوج حمت از عقده کوف
 ماه سپرد دولت رست از محاسن
 تادغبار عارضه بود آن وجود پاک
 تاحشه بود صدر جهان همچو چشم دو
 منت خدایر که کند است خلق
 منت خدایر که دگر بار بر گرفت
 فراش بخت بستر بیا کرد و ط
 یوسف نچاه محنت و زندان کج

ز آن آتشی که جان من شعله
 این بنفشه که چون بر طوطی است
 ای طره ات بنفشه پستان جهره لاله
 ز کس چشم مست تو تا هست چرخ
 که خاک سبزه سر زده چون بان مار
 ای خازن بهشت پرورده و کنا
 لاله همی رخس از اطراف مرغزار
 می ده ایاز بسته بگردل تو خار
 ز انمی که بسجوش تبت روح سازگار
 دانی که اوست واسطه لطف کردگار
 بروی مگر چشم بد روز کار کار
 بگذشت و گشت روشن از روز زامانی
 افروخت خاکیا ز اجتم ستاره
 بود از وجود خلق بر انچه عبار
 آشفته بود کار جهان همچو نایا
 آن پاک تن که کلخ اهل از وی استوار
 شاخ نسا طبرک و درخت امید
 زونیکه شخص دست بر یالین عتبا
 بر شد بعد رغبت و مصراقت

صدری که هست قدرش می یابی
 و لهای تقرار سر اسیمه قرار
 بر صدر دولت آمد صدر بزرگوار
 بنشت صدر اعظم ایران و داد
 جان کرامت دول فضل و تن قفا
 ام و ز کردم گز حکمش بود دار
 از فرمای او بر سر چرخ افشار
 اما فضل او چو ستاره استیما
 بر آسمان جایش اقبال را گذار
 تا حشر عزیزین بفلک بر کند بخار
 چون شد خاک اگر چه جفا بشویم
 بر خلق آیت کرم آفرید کار
 آمد برای شیر حق از غیب ذوالفقار
 رو صدر پین به پیشگاه تاجدار
 قدرش که دادند خبر صدر روزگار
 تا ز جهان شود کس برکش نوبدار
 این ساجز ده نجاتی سرگشته را ماما
 بر شرق و غرب بیا که آفتاب دار
 زود که ناکشاده نماید کی حصار

ماند یونس از دم ماسی خلاص یافت
 چون جان قرار در تن اقبال کرد و داد
 او دولت بزرگ که علت برفت و با
 با نعمت عظیم که در بارگاه قدر
 جسم سعادت و رخ بخت و سرحد
 آن قطب معدلت که سهر و ستاره
 آن افشار انجم و ارکان که خاک را
 آن آسمان مجدد معالی که درین
 بر آستین جویش امید را نظر
 بوی بخور مجسم خلقش ز روی بحر
 چون جان پاک دست بچشم جفا غریز
 در ملک آیت شرف آفرینش است
 تیر او ملک را شمشیر قاطع است
 اصف به پیش تخت سلیمان نژیده
 در روز کار صدر بهر یافت قدر را
 آغاز نو بخار جلال وی است با
 روزی که بد که بینی در تخت او
 روزی که بد که اختر جایش نظر
 غمش چنین که بسته کمزیر حسن خیر

شهاب

بر کردن ستاره نند حکم اورسن
 ایران ز سعی همت عالیش حاصل
 صدر سپهر قدر الهی گمزه رست
 شد سخن عیار بنامت گرفته ام
 طبع شهاب کاب زنج تو میخورد
 ست از نثار طبع کبریا منجبل
 بر نام شاه کوشه چشم ارگنی کنم
 خواهم بنام شاه و تو بگذر شین
 اما چه چاره کرد در عالیت میروم
 ای خلق ترا کشته در آرزو برو
 ای زیر بار حکم تو تن داد هر چه
 هم آشیانه مرغان بی آب و دانه
 بستن ضرورت مرا از در قورت
 تشریف رخصت و ظم را کین تن
 چون غم زدم چو شادی باز آیت بد
 تا از پی هبار بود آفت خزان

خرم بهار جاه تو پوسته باد و دور

از آفت خزان و کل دولت بهار

چمن و دهبای تو گرفت از باد و دور
 چنان که ز بوی خلق صدرم نو بهارین

علم بر زو بفریوز می قدم در عالم افروزی
 شمر کوثر شد از باران گلستان خضر و زو
 هزاران گل حمزه بر بازو سپرد و آفریدی
 سر آزار ماه است ای خسته کز اجانب
 پیار از اول زار می تا آخر نیان
 بجام افکن می کلکون که بر کوبست و برون
 دم ز غنچه ترش رویت و شور و خیر سبیل
 ایالیک خرامان ده چون خن کبوتر
 چمن کینج شد تنین غم را سر کوب
 بزین باد و ستان می تا که بلبل نیز ندکا
 بدو سبیل و گل زاب بکنین بر چمن
 سقا که اندیاساتی عباس ده می باقی
 بناید سپهر عهد خور و یان بر دور و کل
 پایانی ده پر دین گشتار خنده پیا
 برین پر دین و ماه و زهره کز سپهر پیا
 شمال دابر درستان جم استنکده و همدا
 بجان امش فراید گل ز طبع انده و بدو
 زمانی فاحشه بشنو کجایانی نوا سی نو
 بدو شاه عادل می خط جور باید زد

ز دریا باد نوز و زمی صحرای باد و نسو دین
 صنوبر قامت غلمان تنقه زلف حور و لعین
 چنان چمن تیس لیلی چنان چون وین
 یکی بازار چمن تازه کن بازار می و دین
 می در خم بر و بکند شسته و کافور و دین
 کشید نفیشتن انگلیون و فرش حلایین
 بدو ساقی می تلخ و بزین مطرب و شیرین
 که بازار کو رخسار لاله و سپهر و دین
 الا ای می تو چون کینج و کسب و دین
 الا ای دست عشق از بوستان طلب و دین
 ایاز کنین گلت سیراب میکنی سبیل و دین
 که گلر است میاتی چه معشوقان و دین
 الا تا خیزد از دست چو زکریا و دین
 که چرخ شد زمین زهره و پرباه و پربون
 هلالی جام زن یعنی بر جان گل و دین
 بیان میکند اردان و دایع می سپارد
 بلخ خار کن لبس کند خار ز دل و دین
 چمن چمن مجلس خسرو و دین چمن خار و دین
 چه در آبان چه در دمی خاصه در ایام و دین

نوازی دولت پیل بلند از کشتن دان
 عمادین بخوان اعتماد دولت سلطان
 قوتی تر کن ایمان صدر اعظم دام احلام
 نخستین شخص عالم دومین صاحب بار
 بهین فرزندی کتای سعادت انکه از پیش
 جمال تیزوان تن شرع و دل ایمان
 ز ملک او قوی ملک شاه ایران بنابر
 خلائق را به فضلست و رحمت کو بهر گش
 چرا بنود زمین باز از صدر اعظم ایران
 مکن گشتن بکف سپاه حکم صفت
 فردا نامه قدر و سعادت را کند عنوان
 هنوز از راه جاده او گرم است جولا
 جان تا از نسیم خلق و باران عطای او
 جان تا بخت او آخر بر آب ز کالنج
 جان تا آردش متوق مای بند و بند
 همان تارای دارد عروس ملک شاه
 ایامخارا زاعیان امم چون از کعبه
 تو رفقا ن سعادت امبارک ایام نور
 ال کردن افزاد اجل دامن کر سب

بیا در بزم صدر اعظم ایران من مسکین
 که محکم کردیم بنیاد دولت هم بنام
 که ارکان را بدو تعظیم و امکا زابدون
 که آفاق زمین را داد و نور محض او
 قاده چار ما در خشکستان عین
 همش رای طریقت دانم چم تحقیق
 چو شرع سید بطحاز تیغ صفدر صفین
 منزله خالق کار و چسین کو بهر مار و
 که در شش کرد ایریزان فلک السکینه
 پیش تخت جم اصف ندید صدر اعظم
 بس اندیشید جز صدر جان نامی ندین
 جان تا در نند نیان شت اسب و آتش
 جبار از جیب کو بهر گش شود و اسیر
 جان غم او شکر در اندازد و تقطع طیز
 همش قصیر خراج از روم و هم باج از
 بعدش از ملک کمر سلکس ز کاپ
 ایام مخصوص از ارکان جمیل از سوره
 چو مصباح سراج روشن چو مشک و آتش
 چو کبکشی لب مبرو چو در بند میسکین

ز لطف داده نوش جان قهرت خویش
 جبار زانما صراحت چنانست و تو عقل و
 بعدت ای پست امید روی آسایش
 جان بر سر بطوبی لکت که هر آبی و هر جا که
 ایابرمت شبت غمت و کف کوثر رحمت
 جدا زان کوثر کام و هبت از دوا که
 بچاه و دل دور از سیاه طوبی همی نایم
 دو عید آمد که دور از حضرت شاه جهان
 دواست ای سول ملک حسان دوا
 تو دوشه را چو پارامسال نیز از دور در دفتر
 بران پروانه تا آورده بر در کست نام
 مرا امر و ز قصه رمی از اضعا مان این
 کفونت ای امان اهل ایمان از دل اینجا
 الا تا بر رخ سبیل با طایر خیل کلن
 برانگیر نصبت تا که کشان بر کش
 همیشه باد چون کعبه ز یعقوب انور
 عطایت خیمه حیا عجب است آتش زین
 رموز ملک بر جان خوش میکنی مقنین
 پستم که بودید یار و کریم پست بر پای
 نفرت کوثر آثار است و از عدل شبت
 بجزت بنده مجرم بود تا چند در سخن
 طعام من بود ز قوم و آب من بودین
 مرا ای آیه رحمت مهل اندر بلا چندین
 بهار من خن این است ایحان حشت و کین
 ز تونه خطا احسان میرسد نه آیت بختین
 و نسادم ستایش ای حق بر دوشم غم
 سگسته پر کمندار و هوای اوج عینین
 که رفت از طوس پس و زوسی بر کاه غمین
 دعا گویم که دار و بر زبان روح الامین
 ستاره بیدق و خورشید شایسته و قمر فروز
 ایاز و تبروت شامرا اسطریوخ
 همه اقبال چو پیغ همه قول چو پین

مباد از تو دوی یوسف اقبال یکدم
 دل یعقوب چل سال از جبران و پی
 بهار عید غدیر است به زفر و زین
 کرد و زوخت چو بیغ نیست گلشن دین

مباد از تو دوی یوسف اقبال یکدم
 دل یعقوب چل سال از جبران و پی
 بهار عید غدیر است به زفر و زین
 کرد و زوخت چو بیغ نیست گلشن دین

تبارک بعد عید خجسته که هست
 و میوه صبح حق و باطن نبوت یافت
 و لایبال که از حق تمام گشت امروز
 کجوب پای بر افکن کله بی نشان دست
 بریز ساقی از جام وال من والا
 شراب ناب ده از خشم عا دمن عا دا
 بیار باده کوثر سرشت طوی لک
 تو نیز مطرب بزن تبار و حدت خنک
 زلفش شور فرا می عذیر خم در کش
 پاک صاحب بهیم امسا امروز
 بخواست باطل و بنشت حق بر کجوش
 بهر و ماه علم بر فراحت عید چو شا
 نخت از می تو حید که ز نختین دور
 دویم ز صاف نبوت که سر خوشند
 سیم ز آب ولایت که ره نمایند
 بگویم سخی شسته جز جام سیم
 ز جام سیم کلکون شود و چهره مرد
 اگر ز نشاء جام سیم هزاران دور
 خوش کند دست را بن جام زد و بدو

دش بکشتن دین از سیم فروردین
 ظهور از رخ شاهی که از غایت پطین
 بخلق نعمت و تکمیل یافت دین بین
 که صاحب کله اهل اتی است نصیرین
 بجام اهل راوت شراب شهدا کین
 ایاد آب کلت مر بو تراب عجم
 کرده ز عید غدیر است تبهشت برین
 که پستقد سماع است عارف حق
 بتلکامی دشمن ترانه شیرین
 بجای شاه رسل شد ولی والی دین
 هلاکادی خرد و مجریه منشین
 سه جام خواهم از دست او در میان
 بنای نشاء دین او خود دست رکن کین
 معاشران حریفان بدور بار پسین
 بسبیل و راننده است ارغین
 نشاء طحانه کیر و بستلهای خرن
 یکی بچسب جام و از آزمون کن این
 حدیث گویم ناکفته است صد چندین
 خوش کند دست کون مست با دین

بایستی جام سیم سفاک الله
 یکی ز جام سیم کن و چرم کلگون
 رکاب عهده صاف و فالباب کن
 می پی آمو از پای سیل ده کامروز
 صف مخالف مروانه بر شکن که گرفت
 علی جان معالی امام عالیقدر
 خلیفه حق و داماد احمد مرسل
 شه جان که ز کرد موکبش رضوان
 امام اول و آخر زمان که در کف است
 سپهر یارده اختر که چار بالش حکم
 محیط یارده کوهر که هفت کردوز
 وصی بن عزم و صهر بن ابوابین
 یکانه شوهر ز برای پاک که ز شش
 کی آسمان زمین نایب علی زاید
 شرف در اصل که ز دست آفرین
 بر غم خویش آیت فضل او دروید
 نداشت فهم معانی و کرده دروید
 از آنکه فاتحه و خاست فضایل او
 ز بندگی بجای که در خداست او

که تا نبوشم و اسرار حق کنم تقنین
 ای رخ تو گلستان قد پس را سیرین
 که عید اهل صفا در کشید رخسارین
 بر غم که کان بجاید خجسته شیرین
 بکف لوائی خلافت مبارک ز صغیرین
 که پست تر خد مشن را قدم عین
 ولی مطلق و استناد جبریل امین
 عبیر میرد از بهر زلف تحلیمین
 ز نام روز و شب ورشته شهروین
 نهاده برده و خورشید زهره و پروین
 بسینه که هر یک جای مهر دوست صغیرین
 که داغ مهرش بر چهره نبات سنین
 زمین عظیم فاوده است و اسمان عنین
 که دوست بانی و معمار آسمان و زمین
 بی صدف چه دارد و شرف ز در زمین
 حسود خان از نامه رسول امین
 بقیه سوره نغمه و آیه های کرین
 همه کتاب خدا و مذاکره الف تین
 جماعتی بجا نیست و فرشته مقین

خداش میتوان گفت یک هم ز خدا
 نه واجب و لیکن از آنستوی امکا
 نه خالق است ولی گوهر خلاق را
 نه رازق است ولیکن خالق است او
 نه واجب و لیکن از هوا کربش
 نه صانع است ولی دستخ اود
 خدا کوی علی را و هر چه خواهد
 علی است ابط فیض و آیت رحمت
 علی است یثیب و علی است فروز
 علی است عرش عظیم و علی است تعفیف
 علی تار و روشن علی پیراج منیر
 علی صحیفه تقوی و مصحف عصمت
 علی مطهر و اللیل و مطلع و آشپس
 علی است نفس پیر علی است تر خدا
 زیتخ او شد مضور و صیاح شرع
 عماد ملت حق اعتماد دولت شاه
 گزیده صدر زمان زمین که در گند
 یکا نه آصف ثانی که بسند از رایش
 طراز دولت ایران که نافه انجیر است
 جداش میتوان دید خبر چشم دین
 نهاده سندان جاه و جلالت و تکین
 سرشته دست توانای او زما و طین
 بر نهفت هر روز مغفم و مسکین
 مکان وح شود نطفه در فرا کین
 بغچه صورت کل در ششم نقش خن
 هزار نامش غیر از خدای کن تقین
 علی است واسطه خلق و علت کون
 علی است پیر و علی است یمن
 علی است ظل ظلیل و علی است حصین
 علی فرشته فرخ علی کتاب مبین
 علی خلیفه طه و نایب یسن
 علی است مصدر و الطور و منب الطین
 که بروی و عدویش پتایش زمین
 ز ملک صدر جهان ملک شاه هیر
 که ملک را کف از عدل او ست جبین
 ز سپک قدرش میزان چرخ را ثین
 شاه آنچه دید سیلیمان زان خجسته تکین
 بملک می قلم مصریش چو آهوی چین

نظام عالم امکان که لطف و قهرش
 بخوم کو که صدری که بر درش سیاه
 یکانه شخص جهان صدر اعظم این
 نه شخص اول صبح و دیم که یادم است
 تبارک الله صبحی که بر تو قهرش
 فرشته است که در سلک مردم آمد و رفت
 رسید ز انجور عدل و با پستم آن کرد
 فراخت رایت اقبال و ملک خسرو
 پستم ز صولت او کرد روی بر دیو
 ز پرچم علم غم او بر آمد شرح
 اگر ندیدی در پیشگاه جم اصف
 ملک سکندر و صدر حبیب خضر لیل
 هنوز اول صید قناریست که است
 بان و بنکر نور جلال و حمت صد
 بسی نمانده که کا و زمین و شیر سپهر
 بسی نمانده که بر چین جزای نمانند
 بسی نمانده که از زنی بانقطن کم کشد
 بسی نمانده که فراش سخت از فرش
 بسی نمانده که یک یک موالیش کند و

کمر ز جنت عدست و طینت از چین
 سپهر با همه رفعت ز روی مهر چین
 که دهرنا و درش دهرنا و دهر قرین
 ز نور مهرش آفاق زمیت و ترین
 فرد گرفت چهارا و شست ظلمت کین
 شهاب کلکش از صرخ ملک و لعین
 که مقدم شد بطحا آتش بر زمین
 برای فرخ افزوخت چون رخ چین
 کرم بدولت او داد پشت بر باین
 چو روی خوی بان از زلف پر خم چین
 پایه میکش شاه صدر اعظم من
 زهی سپاه که شاهش چنان و صد چین
 فلک ز طنطنه احتشام بر نطنین
 پمخ قدر چه کرد دهلال بدر چین
 بداع طاعتش آراسته کندین
 غزال کلکش ملک شاه شیر کین
 صف نظام کجا انجور و قبط نطنین
 کشد بیضا چهارا با سباط طین
 بمنزلت ز نیال و بر ممت ز کین

شهاب

جان پناها باز این منم بعد رکنه
 پیش نیا با صد امید و صد توش
 کرم بسوزی آتش الیم روست
 ولی بجای عذابم امید احسا
 بزمگاه تو هر هفت کرده آوردم
 تو و خدای دو عالم دید گایش
 چنان بی رنپایان شدم که فردو
 دلم بجز تو ای پایهای شرف
 دو سال از در شاه و توبسته بودیم
 کنون بسط بسخ نماده ایم
 سرم بوصل تو چون شایخ کشتن
 درین حاکم دیده سوی رحمت
 بجزم فاحش حق رزق بندگان
 همیشه تا خبر است ای که در غم تو
 مباد از تو دمی دور یوسف قبل

که ام یوسف شخص دوم نظام الملک
 که اوست مهر سیر و قونی سپهرین

خدای جل جلاله عالم امکا
 نخت جوهر عقل آفرید که عقل
 قوام داد عقل و نظام داد از جان
 وزین دو جوهر آراست عالم امکا

ز عقل و نفس را امکان تمام دار نظام
 رسید دولت ایران عقل و جان و شخص
 اگر نپذیرد عقل شریف و جان لطیف
 نظام ملک ملک جان و صدر عظم
 چو عقل صدر جانست جان نظام ملک
 حجتی فالان آن تن که جان و دستین
 چو عقل برش ای چه جان و ارجست
 بجای صدر که فرمان دهد نظام ملک
 چنانکه نفس بیط است جای عقل محیط
 بجای صدر جان حجت نظام ملک
 مطیع نایب عقل این جو ارجست
 ز عقل کل نشیدی که عقل چو کینست
 کل نظام ز شاخ صدارت عظمی
 از آن پرشد در چشم عالمی روشن
 همدین پرود همان جان عقل و پر یک
 حکم گوید جان نیست خبر عقل نور
 تجلی پدراست این سر که می بیند
 نتیجه خرد است این روان و زافرو
 سلا که کرم است این که انبها کو بر

ز شخص اول و دوم بدولت ایران
 که در فضایل و عقل و جان بود چنان
 مجسم اینک این و مصور اکنت آن
 چه جان تیجه عقل و چه عقل نایب جان
 نه ملک ایران نه است نه ملک جهان
 ستودن چنان آن سر که عقل و دست چنان
 جهان باز دازین ای سر و محبت چنان
 بجای عقل ملی جان و بدین فرمان
 مدبر و متصرف در این زمان و مکان
 بی تصرف و تدبیر ملک بسته میان
 مطیع نایب صدر این اعظم و عا
 شکفت و طبع از دوبر فرد و خجسته آن
 چنان گفت و بر افروخت دولت سلطان
 که عقل گشته مصور بصورت انسان
 پدید شد که بیک پرین شده است
 ز شخص اول و دوم درست شد پیکر
 بچرخ دولت چون آفتاب در جولا
 که امرا و بزرگان و دولت استرون
 که بحر محبت و اراده بن بودند که ان

ستاره شرفست این خسته فرخوشید
 طلیعه طهر است اینجاست پستان است
 شکوفه هز است این بهار جان پر
 کلی است رایج اشبستر زکمت روح
 درمی است آتش افزون چیمه خورشید
 شه مظفر مجبر ام دری خورثی کام
 شنیده چه هزاد چند اثر مان
 زکک صدور ز نخت نظام شرباد
 بصدر کامل بکر شاه عادل من
 همه کفایت و دانش بود نظام ملک
 ز صدر اعظم آرمی خلیف خین زاید
 چنان پر زنده است تران مهتر
 تبارک الله صدر جهان ملک شه است
 حجت پورشن مصحف شرف و شمس
 چشمش ویش مصباح دولت و اقبال
 نبی مرسل ملک است صدر اعظم و او
 ز راه معرود طاعت نظام الملک
 ربت نماید این بر چشمه کوثر
 بطور بنکر موسی بخرن من عیسی
 که میدرخشد در ظل سایه یزدان
 که هست آیت نصر من القدرین
 که باد این از دستبرد با و غزان
 بیاع دولت آرمی چین در میان
 زابر رحمت آرمی چین چکد باران
 ابو النظام کمزین منذر و سپهر لغان
 ز تیغ ز پستم در دولت ملوک کین
 که داستان فی ان تیغ زستم دستان
 اگر ندیدی بوزر حمزه و نو شروان
 که اوست زاده بوزر حمزه این دوران
 که نتایج بحر است و لعل زاده تکان
 چنین بر سر تخت است مزاج چارگان
 مبارک آیه مشهور نور در سر قان
 چشمش کوهرش از نور خالص ایمان
 چشمش ایش مسکوة حکمت و عرفان
 خلیفه و خلف و جسم و جان و نام و نشان
 بشاه و صدر طلب راه و خشن دولت
 درت کشاید این ره بر دضه ضوان
 پر چو بر سر صدر و سپهر چو بر ایوان

ال بر که جوید دست را گرفت
 بمنزله مصر عطا ی پدر عزیز نشت
 ز بی پر که دل روشنش ز چهر پر
 چو گلشنش لاله بود لطف الم ملک
 ز بی پر که نسوزد ز فر مهر پر
 جناب اشرف ارفع چو مهر و این با
 قیاسش خطاه که ام و مهر چنا
 دو چشم روشن مندی که نور ماه ز مهر
 ز مهر باب فروغ جلال این زند
 ازین سپید بیضا نموده است پر
 که اقلش نه به شهابمین بیضا است
 بر حمت و غضبش ز عجب قلش
 مرا ز بار در خشن نصیب کام دست
 سزد که تیر امید شهاب شیطان سوز
 مرا خدک فصاحت تو سرخ گد
 ببح زاده صدر زمین که کرد و خرج
 چنان میدان کوی سخن برون بوم
 مراست صید معانی که راست صید
 درین لباس پس بی جلوه گردانده

چو کشتی که بچودی بر آید از طوفان
 چو یوسنی که برون آمد از چو و زند
 چنان خوشست که گلشن ز لاله نمان
 بهار او طرب بخیزد ز صد میان
 بدر که شهر چون بر فلک تابان
 شرف ز شتریش پیش و رفت از کوا
 نه ماه این فرخ دارد نه مهر آن احسان
 کس کمال پذیرد و بچرخ و که نقصان
 تبارک الله دارد کمال جاویدان
 ز استین کرامت چو موسی عمران
 پی خود چو نمره عون و خشم چون
 کسی درخت شود بار دارد که ثعبان
 که من شهابم و بدخواه جاه او شیطان
 از آن فرشته رحمتش او قدسان
 که ام مرد تو آمد حسین کید کمان
 بدست حکش چون کوی در خم چکان
 که مرد خواهم این کوی نان این میدان
 ز شیر پیشه کجا تا بشیر شاد روان
 سخن برای سمرقند و منقش شدان

شہاب

شینہ کہ روح القدس ہوید بود
 بدین مقیدہ مرا کردیم چنان قاید
 شد از اشارت اوراست ایچک
 از او مرا ہنر و فضل کام و نام گرفت
 خضر بچشمہ حیوان سید و شاخورد
 صریح گویم و فاشل نیز بان کو ہرچ
 کلید مخزن عرش است نیز بان کہ را
 کنون کابنیایش کنم پیاپی امید
 ہمیشہ تاکہ جہان فراخ میدارم
 ز قول صدق بنی حسن نظم را احسان
 شیخ مقصد امید صاحب دیوان
 من این کہ رکبف آوردہ ام از ان
 کہ او بناہ فضل و ہنر بود عنوان
 مرا ازین خضر چشدہ حیوان
 مرا صاحب دیوان سپردہ بدین
 کشادہ ام در مخزن فراخ کشان
 کران کہ رفت سخن را سبک دست خان
 فروغ مہر برافروزد از سپردن

جہان فروز رخ دولت نظام الملک

چو مہر بر سپرد و ظل شاہ و صدر جہان

در نہایت عیند فرخند عرض کردہ

عید بزکست و فرودین جلے
 مہر بت الشرف ہنادہ ہالے
 بر کل پرخ از نم او فادہ لالے
 باغ مزین چو صد مجلس عالے

مجلس عالی صدر اعظم ایران

باد چو خلق جناب شرف امجد
 عنبر ہر فشا مذولالہ بجد
 کشت ہمہ دشت سادہ سووہ
 شاخ شد از برک تازہ کاغذ

شخ تل سچادہ از شفا نیلانی

سایہ بعالم فکند احشر روز روز
 چون علم بخت شاہ فرخ ویروز

راست یک اندازہ شد خرام روز بادہ دہای شهاب انجمن افروز

ای قزخانہ شمع شبستان

آزار آمد لہای نصرت دشت آذر کا لون باب تیغ ظفر گشت

غم رازان آب آتشین بکشت کر کل افروخت باد آتش بر دشت

زندہ سہرا بند بیلان خوش الحان

فصل بہار ان طبع ناشر اموات آمد وافر است چون کند را تا

بادہ دہای روی روشن چو مرآت حظ تو چون خضر طہرہ تو چو ظلمات

وان لب جان پرت چو حمیہ جوان

کاشن روشن کل چو در ز قیل بیل خواند بجن با قوس نخل

نہ مہ عسی دہای خلیل تعیل کاہ باہر چون دم حیرل

حادثہ غنچہ پنچو دشر عریان

کمکیہ کویم حدیث مہر کاہیہ شد بدراز دلو پنچو یوسف جاہ

باز چو یونس فاد در دم ہا در جل ایک فراخت احرا سکا

مصر شرف برفروخت از کعبہ

باغ شد از باد فرخندہ شبگیر تخت سلیمان کونہ کونہ تصاد

مغ چو داود بر کشید فراہر شد چمن از سبزہ ہمچو صحرای

سر و چو بختیخوش فر از دہوان

کاشن طور تجلیات ظہور است روشن از دلا ہمچو آتش طراست

شاخ چو الواح لا جور سہلور کلبن آراستہ جو کرسی نور است

شهاب

شسته برو کل چو نوز دید عمر

عید جماعتی ترک نیزه دار زر به پوش
آمد کجمن روی لوباسر دوش
خون سیاوش پس که زوزین چن
هی ز کاب منی چو خون ساقش

رخس طرب کنین چو رستم تیان

فرور دین ددوال دولت بر کل
رایت اسفند و بهمن همکوس
خیزومی آور چو نوشاروی کاو
ای سپه غمزه قوتاحه درو

ترک کناست زده ایران توران

باغ ز نقش بدیع و صورت بلبلند
بتکده چین شد و بهار سمرقند
تا خط بعد اوده بت قدر چند
کاه بزین پرده حجاز و نهانند

کاه طریق عراق در راه سپامان

با نچشم خرو پس شخ شد مشون
ساخت فی وار غنون چکا چکان
چک شبا نیک است کشتاب
خون کبوتر ده ای نمایی سما یون

پرده قمری نای تذر و حرمان

کشت پات کل چو طبع ترمن
دق کلزار قطعه قطعه مدون
سود صبا لاله را عبیر بهان
کار که دشت پر صحرای لون

دامن کسار پر چو اسرار

باز بر آثار دی بهار قلم زد
بهر سو نیز بکند صد هنر از صنم
نقش ز کناست خط و رقم زد
باد مشعب بلوح باغ رستم زد

موج و زیر موی از خط و کین

نامیه آراست شاه آیین شکر لکرتا سیش عرق جوشن مغف
 طبل و درفش است کوه و صحرا کبیر بیکشده است از یکی سوختر
 غنچه کشاده است از دگر سوپان

اینمده ابا عدوی شاد و شیرین خصم وزیر این تنشان بگریزان
 ابر بر اعدای ملک حادثه ریزان تیغ بهار الغرض چون که تیزان
 خون بد اندیش صدر و حاسطان

صاف کن ده که نوبهار بر آید سبزه چو خط ز جویبار بر آید
 غنچه چو لعلت ز ساحل بر آید لاله ز خارا و گل ز خار بر آید
 چون دل عشاق از شکفته چرخان

ای پی آسانمست روی تو چون بفتیس آدمی ز سر خم
 کاه از باغ نزاغ دیو کس کم قصر حل بر فروخت از نیم خم
 ملک سلیمان عصر از آصف دوران

آصف دوران وزیر آفتاب شرف خاتم مجد و شرف شاه شرف
 بسته بغرانش آدمی در صفت شاه سلیمان و ز کار و دوی آصف
 آصف باید روز کار سلیمان

صدر زمین آسمان منزلت تو مشتری اقبال دولتی که ویش صد
 مغنتم ایام دولتش چو شب باذل چون آفتاب و کال چون
 کافی چون سیر و سر بلند چو کون
 آن کو اکب ساقب سره پیش سایه مهرش بفرق منعم و دیویش

شهاب

کرده سدارا قمر بریت خویش
در ملک ملک چو شهاب شیطانی

شبل دیرنی آموخی سده نه
شیران با چیک صولت دور
بگذشت از شیر شبل شیر و آگاه
چیز بود که گشتند را به کوتا

بر کله خلق تا که عدلش جان
از کهر آدمیت که چه تراوش
یزدان خونی ملک بطع نهاده
پاک چو تنیم و کور است نهاده
ملک شده آراست به محور و نهاده

شمس پت الشرف چو صید است
ماه وزارت هنوز اگر چه نه بد است
ایش هنوز اول تا شرف را
این سر آزار ماه دولت صد است
بیش که تا در رسد مواکب

بیش که تا دور عدل تسلیم
در قح صیص مردوزن فخل
بیش که تا در خارهای ایل کل
از دل هر شوره برد ما بدست
کرد و هر جا که کلفتی است کلان

بیش که تا بچو آفتاب خاوه
کیر و اند بهر سایه حق کور
عزمش بر دم و جان و آوازه
بهر باران هند مالک قصر
در هر دلی که گشت ملک کلان

صدرای برکت تو ترست دولت
ز امر عطای تو تازه گشت دولت
پاک سرشت بهر سرشت دولت
شاید اگر خواست فرشت دولت

ز آنکه سرشتی چنین نذر دانسان

ای بهر شیر و ای آکهر ارشیر
با تو حسود کرسنه چشم ز جان سپیر
پی سرخس عتب زب و زیر
عزم ترا آب شح در دم شمشیر

حکم ترا گوی صرخ در حسم چو کان

تا بد این ملک اتو شخصختی
با خردا پستوار و رای دستی
مهر نایان جو صبح دویم رستی
ظلمت ظلم از حد و دایرانیستی

نور تو شد تا بیا خضر زخا سان

ملک ملک را نظام داد و نو
دید و بد دور چشم اهل حد کو
ز اخرا این پوجت ایران کن نور
تو ملک و ان نظام ملک شت بو

او کمر و کو هر حبیل تو عمان

چشم و چرخ ملک را داد امان
بلغ تو را سپرو ناز و راز
ما زان شخی که آنچنان کل از نو
دایه دولت بریده ناف بی از نو

مردیش داد و جای شیر ز پستان

هم خلف شت هم خلیفه مطلق
هم ز شته اورا شرف هم از تو هم از حق
ری ز تو و دوست چون سید خیر
از تو و از دوست ملک شت را و دوست

دولت بهرام را ز مندر و نعمان

ملک فکر بود نظام زنانش
نامی ملک که پور تو است نظامش
روشن چرخ که او است ماهش
خرم شخی که او است میوه کامش

محکم کاخی که چون بقار ملک

سحاب

باد را بر آید و نیاید تو دادم
 غنچه اقبال و شکفته حرم
 بر سر بامش نظر شاه و تو مقدم
 سایه مهرت مباد از سر او کم
 تا که سپهر و ستاره اند بدور
 ای ز دم صبح پاکتر نیت تو
 خاک ضعیف آسمان بقوت تو
 ملک بشت از بهار تربیت تو
 آمده با هم ز بهجت شبنم تو
 عید بزرگ جم و شهاب شادان
 تحفه عید جم است لاله و کلنار
 تحفه من شسته لای شهود
 لاله و لولو تر است هر دو سزاوار
 ای چو تو نادر ده و در کنبه دو
 مرد غیر در ده چون تو انجم دارگان
 تحفه نور روز و نزل محبت کتر
 حکم کن ایضا فده که این ستر
 لاله سوری کجا سچین سخن تر
 خاصه چین نظم و نشین که دیگر
 به زیناران کل شکفته میان
 ای دلت اسرار نه فلک مصطفی
 مهر ترا سر سدا و انجم و خط
 زهره می بکشد بر شرم بر خط
 از حسد پا ز این میح مصطفی
 تیر بشوید ز شرم نظمش دیوان
 آتش انجم هند بکاخ جبر
 تا که شود شاخ سبز و آینه و دج
 تا که زنده و سر ز دامنه جو
 تا که دهد لاله و بنفشه خود رو
 از دم باد بهار و از غم باران
 گلشن بخت تو تازه روی طربانی
 پرز کل سرخ و لاله طبری

سعی تو مشکو و نعمت تو فری باد از تو بفرستاده سحری باد
دولت شمس ملوک و سایه زدن

وَلَمْ أَيْضًا

دولت که تنیت رسد از آصف	ترتیب و تربیت بود از صدر آشف
ترتیب و تربیت چو بدولت بود	شاید که تنیت رسد از آصف
آصف کجاست تا نکرد صدرا	جم گو که تا نظاره گذشتاه و خاش
بر خاتم جم و خرد آصف است	از بخت شه که رای خوش صدر آشف
عزس با چو نه نیز دیک هم کشید	آصف که بود کا شف اسرار آشف
زی شاه صدر آشف ایران	ملک جهان تحت ملوک معطش
یا تجذا و زیر موی که قائم است	دولت بحکمت قوی و حکم آشف
خاکی نهاد صدری کا باد میرسد	زار و اوج پاک قدس و عقول آشف
شخص تخت دولت ایران که دست	عقل ارهند لب سیم از آشف
شمس دوم سپهر دهم بنیم	آن هفت کشور از فی فرمان آشف
چندین که رفی د اردو صفای	کردل بود خطاب و آن آشف
چون احمد از رسل روزیر آشف	صورت بود مؤخر و معنی آشف
چون کاشن از فزاحه ایام آشف	افروخته است ملک از آشف
خرگاه جا دوست که بر فرشته	فراسنجت قبا ازین بنظر آشف
درگاه فضل دست که با کعبه مقام	ممکنه پاک مشربیم آشف
کوشش منای اهل صفا و مکین	چون شک خانه بود هم ترک آشف

افراشته لوائی سپهر از غم آلود
 یا شاهد می است راست مبارک آلود
 اسباب ملک که بریشان چو نفوذ
 خورشید یکسواره ملک آلود
 یاری کند مهر سپهر از صمیم دل
 امجا و قوم قاید اجناد بوده اند
 ارنسل و دوده اسلحه بوده است
 در ملک که افسر تخت کیان است
 چون معنی از صحرای بزمی در آنجا
 ز اینسان که روح بخشد انعام
 رسطالس را عالم تا به علم زنجیر
 می کرده نوشتن لوحش ظاهر است
 دستی است او که زانند چون جفا
 فی فی حجاب ویم بر دست و طبع
 صدای پیام قدر تواند شنید
 ملک از توخت است سوخته و خراب
 دارد در از تخت و زلف افسر عزت
 بخت تو که در قامت زیبا علم
 بخت جوانش و نماز زاده باز

کایچه ظفر زلف و زخم چرخش
 مستود روی و مستح کنو چرخش
 آورد سپهر چو خال کنو یا چرخش
 هم اسب نامه بزین هم آتش
 هر جا که غم شدی رزمی می
 اجداد اگر شمار کنی تا بادش
 فضل است بجز رستم از اولادش
 افزودن صیت قلم از رخش
 پنی اگر معاینه با معنی حاش
 نشاسی العجب زیح بن می
 اندر علوم دولت و دین فداش
 از ساعه صمیرا بر از می
 طبعی است زلف انعام از می
 آن طبع چون خاش و این چون
 ز افلاک اگر مسلم نه پای شکش
 انهار روح پرور و از نادرش
 شاهی که تخت کی بود و جیش
 نصر من الله مدد پای می
 تا بست ای پر تو بر او می

زنی ای حق نامی تو دار و ملک خویش
 از آنکه هست لطف تو تر یاق عیش
 کین فلک بر او نتواند نکش
 از راق ابرافس و آفاق اسما
 صدر اسپه قدر با ساز طبع
 سوار و اتیر فلک در کشد زبا
 از نغمه صریر و مد جان بحسن فضل
 کربو فراس بازو پس تا زوایج
 هست این بان که چرخ کند نور
 مهر تو در ضمیر و هوایت بدل
 تا شادی از سکوفه نور و شکوفه
 رویت شکفته باد شادی سکوفه
 کشور بود عشق و لشکر منطش
 از قدر و هوار الم تر بهر از پیش
 زحمتی که دست مهر تو بنهاد بر من
 قسمت می کنی و کف من
 ز مهره ز شرم زیریند اندازش
 با کلک من که هست دو بر زده
 کلکم که که صورتش را ستودش
 پند پیش این عجبی غلطی عجبش
 پند خرد هنوز بهیج تو آتش
 چون نامش که سکه بدینار و درش
 تا غم می سپر فکده از غمش
 سر چون سپر غم دولت از ادبش

خشمی بجام زهر مصایب پیش
 یارت بکام شد مناصب و ادبش

باز این حج جو اینست که با عالم پست
 همان زیر است شسته المنته نه
 بهرام زمین خسرو و نغان مان صدر
 خیزای چو خورنق رخ پیرام تو خرم
 می ده که بهمانی نغان شد بهرام
 دین عیش که زیر علم شاه دور بر آست
 که بخت جوان منت بردانش پست
 دعو کتی را آسته چون کلخ سدید
 بخرام که جشن شد بهرام سر بر است
 ای که شقایق رزخت بر کفن پیر است

بی خانه خطارفت چه بهرام و چه نغان
 بهرام غلام شه و نغان بی صد
 با شاه جوان محو فر در بر خورشید
 با صدر جهان محو شد در بر نغان
 در قیامت و نوق ز سپید روز خونی
 دعو تله که ز پی شه صدر جهان کرد
 خوش نامده بهر شه بهرام خدمت چید
 خوان نامده عین و حواری خدم شاه
 بر قصر وزارت شه عصر آمد سر سبز
 می سرخ تر از شاخ بقم خواهم کاو
 شد صدر بزرگ امید از مقدم خسرو
 کلگون می انیتر و بزنی می رشید
 ای قبله کشتاب خست شدن را
 بهر اثر منظره بضرائه مضور
 شه در شرف مهر بدعو که دستور
 بر قصر خونی شه بهرام کوم
 خورشید منیر است بواج شرف
 بنیشت دو خورشید به بیت الشرف
 می ده که حجب آن زده و تر شد ز دیو

کیران بر این چه خرام و چه میر است
 صدر ری که نوا بخش صغیر است و کثیر است
 بهرام بنام ار چه بزرگ است هیر است
 نغان کبر خطار خست خطیر است
 دعو تله که چون از خلق اکسوف صر است
 خارش کل رنگش کمر و کرد و عیر است
 صدر که دو صد نغان ز وفایده کیر است
 صدر الوزدا عیسی قیاض ضمیر است
 ای ترک سیه طره که سرخ عصیر است
 رخساره غم زرد تر از بزرگ زر است
 شیرین دم صیش غنی دکام هیر است
 در خنک و نی آویز که وقت بم و زیر است
 بروین بد آن ناده که چون زبون بر است
 شه صدر دین چون بر صرخ امیر است
 بادست افشان چو بیلغ ابربطیر است
 بواج شرف کویم خورشید منیر است
 کزوی عهتری می بهی بهر و تیر است
 خیرا که دوزلف و دستیر چو میر است
 کل سر خوش بل بلیل سپهر کم صغیر است

خورشیدی بر فلک این است کزنی
 از مهر فلک ماه فلک روز پذیرفت
 مهر است شش ماه زمین صدر فلک قد
 این ملک دوزارت که دوشیرین جگر
 زمین سگرو شیر بهم آمیخته شیرین
 لوزینه دشمن بود آمیخته با شیر
 نه ناصردین است ماه اختر نصرت
 که چرخ کمان خم دهد از کین بیدیش
 جان صدر جهانست تنش ملک حمایت
 امرش برین بر حزم شاه ولایت
 من بنده صدری که بر طبع فرخ
 صدری نه بل افروخته بدری که ز فلک
 بدری سپهری علم از نور بعالم
 کرد اشرف امجد ملکش نام که اورا
 نشر کرم از دوست که پناه خودش
 فخر بشر از دوست که برافش فانی
 آزاد سر آنگس که در بند کیش کوشت
 از شاه اشارت بوی از دمی شهنشاه
 صدر افکار شتر یا کیوان قدرا
 خورشید زمین ظل خداوند بصیر است
 از مهر زمین ماه زمین لوز ذرات
 صدری که بکاش روش غایت
 یک باد کرامت چون شکر و شیر است
 آمیخته دشمن لوزینه سیر است
 تا صدر درین ملک شیر است و میر است
 که مهرش صفاته منصور نصیر است
 که صدر زمان کار زمین است و خیر است
 تن را بجھان انداز جان کزیر است
 تا بر چشم کردون خورشید میر است
 صدر محبت چو کی تنک غدیر است
 این قصر بر افراشته را پایه قصر است
 کس مهر کی دزد زانوار ضمیر است
 آب شرف مجد سرشته بحیر است
 تا حشر خمیر ال خلق فطیر است
 زار زاق بشیر است و با خلق محیر است
 از او تر آنگس که درین بند اسیر است
 ای بخت بشارت که مشار است و غیر است
 شمس اشرفا یک تراهه سیر است

شهاب

پیوده جاہ تو فراز است و شیب
 بیرون حد را می فرسوزن حصار آید
 از لطف تو و محبت تو در دهر مهیا
 کلک و دوسرت نامشر اموات کشت
 ای ثالث و دیردای عاشق پر سرخ
 رایت خبرم بت که حق راست نمود
 کلک تو لقب تاش من تو ملک پاک
 تو شخص بخشی ز ایران جهان پاک
 ای حافظ دین حق و ای ناصر خرد
 بانطقه من ببرت اعجیبا نسند
 همسک از منج تو شد شعرو کرد
 مقبول درت چون سک کف میخ
 تا مهر بود بر رخ شطرنج کلک شا
 اسب نظر اکینز و بفرساز بی سل
 شاداب نظام الملک آن کوهر است
 از دیده ات آن لوزمبا دایم جان
 تو صدر و خلیفه خلفت در شرف
 فرسوده جود تو قلیل است و کثرت
 از منطقه شاعر و از کلک دیر است
 طوبی لک طوبی لک فردوس و سعیر
 الله اثر از نفخه صورش بصر بر است
 از جاہ تو شش حد جهان غم شیر است
 و اما پدیدار کر اسپر از خیر است
 دولت فلک و خشم ملک دیو شیر است
 شخص تو سزاوار مہمات خیر است
 ای کاخ سعود تو در ملک ظہیر است
 کرنا بغه و اخل و اعیس و جبر است
 صد غم من ازین جنس بکیده شعیر است
 مردود تو مجبول چو پای دل شیر است
 تا احترکان بدق و تا ماه وزیر است
 مغر سر دشمن که ز قوت بنفیر است
 تا در شین اکہر از بحر غریر است
 نوری که بدو دیده ہر مہر و میر است
 تا نص خلافت بکف از خم غدیر است

ایام تو و پور تو سرور دینم باد
 تا اردی فرخداد و دی و بہمن میر است

و یک نای باغ نطاسیه بستی و قصو
 که بعینه نهشت و نه سپهری برین
 سپهری تو از است عیان نجم نیز
 از تو تا بد چو نه در بهره و پر وین سپهر
 چون بستی برشت و کل کر خا دل
 هر نهال تو و هر سنبل سیراب ترا
 همچو رخا ن ولی اخچو در روضه قدس
 صفحه حسنی و درت ز خطر یگان
 چون بخشانی لعل و بینی جریع تن
 طرح هر نظیر زیات بحشم دولت
 ز اب صامیت عیان عکس کل است
 در زمیت خوشی و ترشی طبع برنا
 باد خوشبوی تو این یامه که در عنبر
 نافه اکبر چمنهای زمره خیزت
 طره چون بزم سلیمانی و از اطرقت
 موسیقی لرا کلفار تو خواند سوی تو
 جان تو یا به چون مرده ز انفا سحر
 کلید تو چون وصل رخ یار کند
 و نطق از است بری چون ز خور من

یا سپهری عمارات تو بیت المهور
 چون سپهری و بستی بهمارات و قصو
 نه بستی تو و درت روان و املو
 سمن و سوپن و نسرین شان و چو
 در غم بندی و کبشانی ابواب مسود
 اعدال قد علما ن و خم طره حور
 پریشان تو تسبیح و تبیل طهور
 موم و وصف سر زلف کویان سطر
 غنچه ات خندان همواره و زر کس فخر
 راست چون در نظیر عاشق تو نظیر
 راست چون عکس می لعل ز جام
 در هوایت اثر و شاه آب اکبر
 خاک دلجوی تو این یا همزل کار
 رسک صحرائی تار و جیل نیاب
 مرغ در نغمه چو داد و در الحان تو
 در شب تار چو آن ناز که افروخت طو
 که رسد از تو شیمی بشام بخور
 خارا زده ز دل عاشق زار و چو
 زده شد در تو چو بهرام پی زان

بچان کرنی بہرام دوزنبت کہ کام
 ساعت نوبت شہا صردین کردتا
 مبت صدر جهان عمرہ اللہ ترا
 ہر کجا مبت صدر الوزرا معمار است
 زاعنہ الی کہ ہوا می طرب انکیر ترا
 نہ بہارت را آفت نہ کلت را آیت
 دست آفت بتو آرمی نہ سازد ایام
 اصطف ملک سلیمان دوم شخص
 آفتاب وز ابرہہ مالک آرا
 فرصد و قدر و ستور سرافراز گشت
 ہو نظام انکہ چودین را از رسول آئے
 نور انوار سعادت کہ چو ادا شمر حد
 موسی طور مقامات و کرامات گشت
 خضر و عیسی کہ زمین را چون ملک
 عیسی اطلق فیاض کہ کہ بوسے بر نہ
 در فیروزی و فتح انکہ دایم گشت
 کہ ہر بحر معالی کہ اعالیے را نیست
 علم نصرت نصر اللہ منصور کہ گشت
 آرزو ز صریر قش زندہ شود

کرد بغیان صمدیر و بخورنق مشہور
 صدر اعظم کہ از درایت دولت
 کہ و معسارتی کشتی از اینسان
 چشم بدو بود و چرخ ہند میں دو
 نرسد کردت از کردش ایام و سہو
 از دم سردی حمد کرم باجو
 کہ نظامیہ ملکی و بنامی دستور
 خاتم دست شرف ایت نصرت نور
 ملک قدر و جلال و عظمت صدر صد
 راز نہ چرخ ز ملک دوز با نش ستور
 ملک اگشت از تازہ نظام دستور
 چرخ دوار پرورہ باد و اردو ہو
 رامی اوراید ہضبا بقضایای امور
 شرف و حضرت بخشیدہ بشرف حصہ
 از دم رحمت او زندہ شوند اہل قہر
 کیچ روزیر اسعلاج و دودست کشور
 بکجا با دوزنبت انہار و بجور
 در صریر قش خاصیت نفع صور
 مرد کا زرا علی از نفع صور است شور

جذاصد ری از رسم رده و کردارش
 رامی و ماشطه روی عروس دولت
 خلق را مانا لپچه شد و فاقه بخت
 در عایشش تعالی الله سقف مرفوع
 ثا کر نعمت او باش که در خدمت شای
 حضرتش کشتی فوج آمد آنگاه که ملک
 کرد ایراز افز و دوس و فری و ریخت خلق
 شد کفش اگر که الله علم بشر کرم
 چون ملک آمد و شد را نده ز صرح دولت
 اینش آثار تابشیر جلالت سنو
 این صف حشمت آزاره دولت او
 باش تا بر کف صدر بیکر و اقطار
 باش تا کرد اقا لیم جهان یکبار
 باش تا امروی اینجا کشد از شاه
 باش تا جنبش مصری قشش تباه
 باش تا صدر زمین را شود اندر همه جا
 غزم لا یصرف جازمش از هر حکمت
 کوه در کوه شود رایت جایش مرفوع
 ای بلند اختر صد ری که مدار کرد و

کشور آباد و سپه شاد و رعیت سرور
 شخص او واسطه نظم مهابت
 جو و او تا که درین خانه برافروخت سنو
 دل صافیش سقا الله بحر مسجور
 هست عیش همه المنته نه سکور
 موج طوفان فتن خاست و غارت سنو
 رحمت طوبی فرشت شمرات مغرور
 قلمش ز در زکرم بر سپه دولت مشور
 بشهاب قشش دیو یلبید مغرور
 باش تا رایت خورشید شود کرم
 باش تا نیل را نده سپه نامحسور
 قطرهای سهره اشش یکجوره در نور
 عدلش از خار ه کشد باره و از آسور
 که سلاطین اولی الامر شوند شامور
 کشور روم ز قیصر حد چین از تقصور
 چرخ قاسم بر شمس سلاطین معبور
 قلعه سازد معشوق و سیاهی کسور
 دشت در دشت شود مغرور خوش بخت
 نیست بر کرد زمین جز بر اوست مقصور

نیک نزدیکی با شاه چو احمد با که
 نامظم دولت و دینی و عظمت ترا
 عدد کام و حساب اهل خصم تراست
 ابدی بادت دولت که بداد است
 نعل رخسار خط چرخ شرش بجان
 از دشمن شک و پی آهوی عبور
 رای تو مهر و ملک دولت دارایی
 شخص دل خرد یازدهم شمس دیم
 ای خلیق را از خالق کیتای قید
 بندگان از درت دوری جرمیت بزرگ
 که برادر بی میر و سامان باز است
 یابده رخت کز طلس تو ای فرجام
 یا بنای که بری دوده من گرد آید
 زاپستان بوطخ استم و سکو
 کلشن است و در و من بیل و سانی
 کمتر آن کرد و در و ران سجن و سجن
 حور به نظر اکار معانی که مرآت
 چون کنم پازشای تو بقانون آغا
 از نوای میمون مدحیت که مرآت

قل مو الله احد چشم بد از روی تو دو
 از حق و سایه حق عکس انداز
 آنچه از جند را صم حاصل و از ضرب
 زادگان الله ز ازل پاک نهادت مفلو
 خصم اگر کرد در خار و چو آتش محصور
 کر کند کنت خلقت بسوی شه عبور
 ای زمین و ملک از پر تو مهرت پر
 ای هبشاد زبان صف جمیلت مذکور
 بدو دست تو حواله شده رزق مقدور
 لیک من بنده بدین جبرم با الله جود
 دیده آل و عسایر زانات و زذکور
 باز پرتم بدو ویران چون بوم نغور
 ای بنای کرمت امین از اسب فتور
 راست خواهی مذم و عقل ملائین و ستور
 بلبله چون من جعیت ازین کلشن دور
 چون تو محمود چون بادح بید عوی رفور
 کرشن اضا ف بود معترف آید عقبور
 کبسلد زهره رکن چنگ و بدرد طنبور
 راست با ترک و حجاز است اضا فغان

چون منی باید نزدیک تو ای بحر کرم
تا که زاید چو ز طبع من شکر شیرین
رو زو شب چون طب شد و شکر شیرین
باش بادشمن چون آتش و باد و تپان
چه دهد بسجودم فلک از دور
رطب از نخل و شکر از نی و شبنم
کام اقبال تو از فضل خدا و عفو
تا که باد است شتابند و خاکست صبر
خیمک نصرت بجان ارج جویت پیمال

ای خیمت کس خیمت چه صبا و چه دبو

این منم که دذامت برج از بحر عظیم
ربی ارحم بزبان بت الی اللیل
با کریم است سرو کار فلند احمد
رجعت من در صدر حبهان طوبی
اگرچیم این منم المنته شده باز
میوه کام من اینک ز نهال طوبی
این منم مایه جنت و آب کوثر
ای من آن بنده هر گشته که باز زور و
ای من آن طوطی کو یا که سوی پندستان
راست خواهی دست از در و پستور
نفس پر دوسره را انداز فلک احوال
مرک بدوری گفتند ز چوین پند
خاف از آنکه بلاراه نیارد جستن

باز کرده بدرگاه خداوند کریم
خالف خاسر و خوار و خجل از بحر عظیم
ورنه تن هست سزاوار عفو بات کریم
بوطن بود ز جبات نادان کجیم
دامن بازگشان جانب جبات نعیم
باده جام من اینک ز زلال شمیم
از پس محنت جانگاہی ز قوم جسم
در بخار بدر صدر حبهان کشت قیم
از قفس پر ز پوست پیازان قدیم
بوطن برو مرا و همسر کورای سقیم
بشهاب افتد شد چیره چرا و یورجم
من برون دم بر زغم خود از آب کیم
در پناه کرم صدر عظیم الکیریم

پیغمبر زانکه درین کوی چو آبجوی حرم
 هم مرکز دور دستور مر ازنده کبوتر
 و آدم از پنجم بلا دامن رحمت ارد
 آدم لا بکنان بازو بدست آورد
 دور ازین شمس شرف چارم مقام
 این پنجم باز فراز آمده در سایه شمس
 شمس آوازه قدرش در سایه حق
 شمس آرایش دولت از عالم نوز
 زین پس است من دامن این شمس
 عذر عصیان پذیرد موالی عتیب
 کرچه بر خفت و دستوری رحمت
 عذر این جرم کرانرا سبک افکنم
 دقری کردم پر مایه ترا ز کج روان
 خواستم در چمن آرائی روح دستور
 لاله های طبری گشتم و گل های طری
 از الف تا یا خوش بختی شطرنج
 تا بصدا اینک پداخته ام حرف مخزن
 کر بر آن نامه مقدار نظم صدر جهان
 اندرین یکدوسه یابد احب بجز

امین از نادک صیادم متعذرم
 برد و غافل که بفرد و پس ترک وقت
 مرد هر و را بیم است بر خلق ذمیم
 دامن رحمت و عفو و کرم و فضل عظیم
 چون یک شبه خم دل چو دو پیکر بدو نیم
 شمس از شش کوه دو غروب و نیم
 پنج نوبت زده در شش جبهه قلم
 راست چون نفس نفیس آمده در جرم
 که فلک بسته بفراش میان تسلیم
 خاصه صدری که عطف و رفوف و نیم
 بستم از حضرت دستور سوی آل و جرم
 خدمتی به زد و صد کاخ زر و منظریم
 اندر و هر سخن تازه تر از دزیتیم
 راست با کلمی چون ابرود می بچویم
 بهر کاری طبع تر موزون سلیم
 کرچه دل بود مرا تنگ از چشمه نیم
 روح صدری برش قدس سران حلقه نیم
 بر تو مهر چو از نیم میانی بادیم
 خط کشد بر کتب قافیه پس جان قدیم

عقد غم که یکبارید ز دم صدر حجابان
از سخن سازم صد جمله عروس طنان
هر دو شاه یکی ماه کمر راست چو بد
صدر اعظم نفس رحمت حق خضرم
شخص اول خرد یازدهم شمس دوم
بو نظام آن شرف نسل ابو الصلح دوم
را در نظر اند منصور بلند اثر نور
باب اخلاق و مکارم که کمر کفش
فی سبیل اند مبوط بساط جوش
خاتم قدر و کف دخانه صدر شمس
سیری از حکم دی آموخته باد سرت
در سه طور و عدد قطعی و حاسد فرعون
بخت او تحت ملوک از پی شاه ججها
داور اصدرا بدر اهلکام شترها
ای چو احمد ز رسل از وزیر پشینی
ای نه با نهامه گویای ثنایت رضیر
بکمال و حسن فضل مبال تو محال
ملک دین قائم بر حکم شجاعت تو است
رایت آن حکمت کا موخت شاه ایرا

قد عمر ارز باید ز کفم و هم نسیم
چشم پر زنجیر ابروی غماز و نسیم
پی صدری که ملک راست تقدیر نسیم
که دم صیویش زنده کند عظم رستم
پنجم چار فرشته نهم هشت نسیم
اصل ملت قوی قاعده ملک نسیم
عقل شاه صدر دین حق شرف ریویم
کنج ارزاق خلایق را کجور و نسیم
از پی خلق چو خوان گرم ابرایم
چون بطحا حجر و زمزم و میراث خطیم
پسنگی از حلم وی اندوخته کوه حلیم
کلک و مار و صغیرش بدیضا می کلیم
اور و چون دم آصف ز باعش عظیم
ای را اقبال تو بالنده بخوم تقویم
جسته در صورت تأخیر و معنی تقدیم
ای جانا نهامه جویای هواست نصیم
بحال خط و عدل عدیل تو عدیم
شاه سکندر دانا تو ارسطوی حکیم
عدکیش ای بناموخته از دابشلم

مصبوح تو شد صفت تاج الشعرا	چون دیوان ازل کشت صمیم
زان قبول ازلی شعرشما سبب آمدن	زده در سپایه مهر تو بشعری سیم
ای بعالم صلت سابق وفا تو زایل	سبقت مرح تو کرده است حق تعالی
دل و سمع و بصرم و قوت هو انجلی	بجدانی که سمع است و بصیر است علی
مدتی هست مقدر زنی خدمت قوم	خدمت من ابد الله مقیم است عقیم
تا وزیر است در مهرش و غم سپه	تو وزیرش و اقبال فلک با تویم

کشف حاجات خلایق تا می آید

تا بفراق بین قصه گفتیم
در نه بخت عید مولا و مسعود جناب لایزال و نور که در شمع شمع است

العید الضحی که کردید کار	خورشید حق ز شرف آید کار
خورشید حق ز شرف آید شیر	ما صبحی آینه پنهان که آید کار
کار صبح از بی مهر علی سار	کین می بل چو نشاء روح سار
اندک زین می ازلی بقیع کند	کار مزار خم بدمر و سکار
مار ابصر چو نشاء و دهر خفا خم	آن می که ماند از خم خم سار
طوبی لک ایلام هشتی بر	از جام مهر ساقی کو ز سر سار
عید ولادت شه عمرانی آید	ای طلعت تر اکف موسی طلوع سار
سر خدای جل جلاله ظهور کرد	بر خلق سپاس جو نوری که سار
امروز شد بدین سده هر چه	ساقی بیا و پرده بر افکن سار
می و طباقی ابرو شای که زین	ار است از کرشمه ابرو می سار

می و ز پایی پیل که زاده از گنج
 امر و ز کشت سببش و لایت جانفرو
 امر و ز زاده و فرشتن ز نیتش و او
 زاده اولین نام به پیداده و جا
 ای ماه چار و ده شبه جامه و دو
 تا هر دو پامتی کوییم به نرم حله
 ایردی تو چو کعبه خال تو چون
 کامروز کعبه از شه دیسم کو
 در عالم حدوث ز دراز قدم
 ای طره نوحیم و دمانیم وقت
 که تحت بای بهله غیب شد پید
 عید ولادت علی اعضان فیض
 منصور روزگار شد این عید
 اجبار بر آتش غم زین عید
 ایلام و جاحکا حسان
 ایکت فرون گذشته هزار و دو
 گنام بود تا بسره ماه بر نهاد
 بس جزو ان که کوس بزکی ز پیش
 رفتند آمدند و نشسته و ستند

ضرغام محب افکن بن عید و شکا
 ذرات افروختن جهان من افجا
 انفرش راد و نور خوشش و دو
 تا ز روجه و کام شود کامل
 روز ولادت پیراک و حیات
 یکست جام باده و یکست زلف
 می جواب ز فرم صافی و جو
 بگرفت چون صدف شرف از در
 امر و ز شد معلم حیرل ره سپا
 جام حجاب نمانده از دست
 نقطه شود اینم حرف و خط و
 هم اولین شکوفه و هم آفرین
 در روزگار ناصردین شاه و کار
 آب است و باد در کف اصدای
 زین عید نو که شمره شد از شهر
 زین و ز خوش که شمس و لایله
 در دور شاه ماقدم جا و اقدار
 در ملت ده و دو و اما مزرکوار
 شاهان دین پست و سلاطین

این روز را که دگر پس از نیم عید
 سلطان که ناصردین پسر
 نزدیک بود تا چو شب قدر کم شود
 تحویل آفتاب برج حمل ز حوت
 مولود بوتراب که نوز و ناصری
 بدین عید تا قیام قیامت بکشد
 بر شاه و کامی و لای و کوری
 جشنی بگام کرد درین عید تا ز نام
 از دولتش بتینت این خجسته
 چندان باد جان روز و کوکب شمس
 سه نزل عید را همه زربدل کرد
 اسالسا آمد از حد چون میخ
 خوار زم شد که ز آتش سودا خا
 از بهر تر کتا رخسارسان شنید
 داری خبر که در بروم خرس بود
 شنزاده آفرید و ن فرمازد ای خلق
 ز افواج خیل سه سوی آن میجوی
 از حمله معتده ابهش ناصری
 زان پیشتر که موکب شنزاده درسد
 کس را نشد سعادت جادید شهاب
 زین روز که دغید و بخشد عیش شهاب
 این روز فرخنده که شد اول شهاب
 نوز و زحم شد و بجهان ماند پایدا
 بر رخ نصرت است هلا تا ابد
 سه نامد پستی نو و آیینی استوار
 ز عین کرد و ساعد اسلام رسوا
 کز یاد رفت را مش جمید
 آمده شد امید دل هر امیدوار
 که کان فغان بر آمد و انجر زینهار
 آورد نزل سه سر خیم پستینه
 چونانکه از سوا حل عمان رسید
 چون یک مغر خیره بوش و دم و بجا
 لاسگر کشیده بود و فرو از چل نرا
 چنان کند فتنه و بید او و چو
 از ادهم سایه حق شمس اندیا
 سیل شرار که ستر و امواج ثعلب
 بکشت قلب ساقه اعدائی ناکا
 اقبال شبر آورد از کشتن دنا

کرکان بکار شیران کشید چنان
 خوار ز مشاهیر و چو بر شد غبار زرم
 برشته بود صف زو با خاصه گای
 دوده مذاکه لشکرش از خیل ناصر
 غافل که در هوای سرچا کران شاه
 صد تن ز خیل شاه بدان پشته ماند
 کردند سر و بر جا خوار زشت
 او در بهای سر زو افسر نهادش
 گفتند افسر و سر و ز سر برده
 بارتق است سر که شد از کین گران
 بجمه شد برید و سر خصم و لشکر
 شد بر زمین پست با قبال شه گمان
 حمله سپاه شاه چو صحرای زخم
 خون نخت افتد که همچون دریا
 اینک سر بریده خوار ز مشاهیر
 هر ساله شایه است در عین کاش
 اسال برسان هر خوار ز مشاهیر
 با خرم شاه کشتن خوار ز مشاهیر
 چرخ اگر کشد سر از خط مهر برین

کاذر رسد و سریدون اگر کلاه
 و ز کشته کشت همه دست کار
 ز پیش روی تل و سرب تاج زرنگار
 آرد سر بر مذامین زرعیار
 هم سر و هم افسر هم زر مشمار
 زان تندتر که سیل در آمد زو
 زان که متر که برق یابی خورد
 وز چا کران شاه جهان خیزها
 زر بهر ما و افسر و سر بهر بشمار
 خوشتر بودن تو سبک ساختن
 از محله سپاه شهنشاه تار و بار
 آن خیزه سر که داشت ز نزع بلند
 بر دوازده عدد و ز زمین ملک غبار
 سر افتد که بر که و صحرای کف
 ای سر کشان هر یک پدید اعتبار
 جام طلب لب چنین فتح نه
 سال که زدن فقور چنین به
 با فتح بلخ و کتیر و فرخار و قند
 صدرش بزرگ و روشن خا

شهاب

اسپندی که صدر جهان خضر
 با ملک شیریار جوان رای پرو
 با بجله همچو عرش با آصفی دش
 نصرت از آنکه علم الاسما ضف
 نور و زکوة چه ز مولود تو بر آ
 چون پناه و دوستی است حق
 ای من غلام دولت شاه کی تیغ دو
 ای جان من نثار غلامان جنو
 مصور علی است اندلیکه است
 جو مجسم علی است اینکه خاسته
 نور کرم علی است اینکه ماست
 ظل الله ناصر دین شاک ماه
 بر آفرینش الله تا آفتاب تافت
 شیران طوق اورا شاهان چید
 چون جان پاک او سبب مجسم عین
 او تحت اسیر که نیاکان فرخ
 رضوان بران سپر که محمد شش پر
 این ملک را هنوز سرفرو دمیست
 کیتی تو دمیست در اردیشت

خیلش بگرد مشرق و مغرب گشت
 ملکی کند فرید بهر عید و هر هفت
 تخت جهان بد سلیمان درگاه
 با نام شاه نام ز روی است
 شد روزیش سعادت پیروزی
 دست حق است همه کارش سوا
 بیرین کران علی را بن و تبار
 کو تو ترابر از غلامان جان شاه
 تا بان تخت همچو سپهر تابان
 بختد چون بانی خاتم مجتبی
 بر خلق و کشته روشن و درو زبان
 دارند کرد مرکز اقبال او ما
 ظلی بپسترده چو او افرید کار
 موران تیغ اورا شیران ز شکا
 چون مشت خاک اگر چه جهان شمع
 از نام زاده اند همیشه و جا
 طوبی بر آن شجر کینش خجسته
 سبزه و مدیده تازه بطراز حیا
 خیرای بت بهشتی آن جامی

زود آگے بوی کل ہمہ آفاق پر کند
 زود آگے ملک گیر و بخت شدہ چون
 بخت بشارت فرخندانی چو ہرست
 امروز قہر ملت تازی کشد بچین
 امروز بلج لعل سپارندش آتش
 رزم مہاونار بود و راہ ہموار
 بر دودہ شہان کیان تا پید
 تاشاہ راست صدر جہان بشار
 صدر جہان کہ کار جہاں از زاری
 دستو بختیار کہ چون احمد ارسل
 مسکوۃ نورانیہ نصرت کہ ذات
 نور می کریم نصرت من اللہ
 حضرت خجستہ پی کہ ری انگلک میر
 از خاہ و کین ہمایوش ملک
 چون شید زادہ ادا سداقتہ داد
 فضل کمر کمر کہ براہ اختہ
 شمس است مہا و سحاب ذکر کم
 چون باد شد رخسار چو مار است
 شہ راز صد چو بہرام آتش نیک

این خوش بنوا اول غنچہ است
 چند آگہ عقل سر فرو ماہ از شاہ
 زود آگہ ہفت کسور گیر بد و راہ
 فردا فرشتہ بن جہازی بر بجا
 فردا حراج نافہ کدازندش آتش
 آنجا ست شہ تمق و انجا نفیہ
 فخر این شہ کہ صدر جہانست
 آراستہ است کار جہان را چون نگار
 آرایش کار بود رونق بہا
 در دین دولت ازوزرا و اول
 باران حمتی است بخلق از خدا
 کوراک ملک عدل و کرم شیدا
 حضرت کہ شہ چون چمن از ابرو بہا
 میں است میر ہم زمین و ہم آہ
 دادہ بکوشیر شیران مرغزا
 اندختہ معادن و پر دختہ بحار
 چرخست در علما و زمین است در قفا
 چون آب فیض بخش چو خاک تریا
 اور از صد چو نعمان از تمہت

شهاب

نماند ای دوست که ایران را زبانی
 بوزر جبهه و کسری آنکه نامشان
 کوئی که در وزارت شاهی ملک
 هر منزلت که از جم و آصف شنید
 صد را در بحر معنی برابر طبع من
 در هفت کج خسرو ازین در یکی نبود
 در مع خسرو تو ام آراسته رات
 که بار بد شنیدی ساز معایم
 شاه پور نقش حسن زارم چنان
 فراد اگر ز تیشه شور هو پس کی
 پوسته طرح صورت شیرین بد
 میخورد جبر که کوکن از جوی شیر
 بر قد و رو شاه مع تو عاشق
 سحر حلال ز فرو شبی چار صد
 هر شب چای هر یک صد معرور
 فرزند و نسیم ای زور فضل
 اینم هنر اگر چه ام آشفته و موب
 آنکه بین هنر که کنی جمع خاطر
 اندم پرخ سوده شود خشن

شاه خورش است آرایش
 زنده است از زمان میام و کتمان
 از نور این پیرو شده ام و خست
 در شاه و صدر من که کثمت
 بس که چگونه بر تو که میکند سار
 ای داد و همت فضل تو ز من رفقا
 از تحت طاقت سیر ضعیف کمر کا
 بکشی چنگ افغانی خوش تار
 کارم بصد خسرو من از سخن کار
 میرخت طرح صورت شیرین کمان
 ریزم ز نوک تیشه کلک سخن کذا
 من ز زلال چشمه جو و تو بحر حواری
 طبع من ببرد و کل مسری در
 فالج و افسس اکرت نیست
 از صدر تا عجز بد رستی غیا
 بر دفترشای تو مطیع و ابد
 چون لبت تک فاقه و لعبت
 چون خال لولیان ز خيال دارد
 کاسوده داریم ز غم دوده و تاب

آندم گنم بگردن دست عروس نظم
 کوهان شور مرید و ماه نوسوا
 زینختیان امر که پالی رخبر
 بارگه کشند قطار از پس قضا
 طعم کمر زیاده و عسر و خرد
 بختی کام را کف بخت من هما
 از پار کار به کن امپال مبدرا
 ای کرده کار ملک اشمال نیا
 این دهر را بسایه خوش الی
 بگذار تا شش کبزد از مهر شستا
 ساز و دهانم ز قضا و مدح زنا
 تا صد آن نشیدش این مصرع را
 دی تو از من و محیط بیکار
 دی بامداد عید که بر صدر نکا

ای صدر روز کار ز تور و زکار

هر روزه عید باد بستاند کرا

ساقی پاک کرده روزه آنحال
 عید مبارک آمد بر کوپش دودا
 چون خون خضمنا صدین باد جلالت
 عید است یا فروخته اشتر حلال

ابروی هر صدر ز منیت یا بل

از آسمان مید بکام دل نام

عید مظهر آمد فرخنده چون هما
 چون بکب و لغزیت چو طاووس لبا
 از تیغ کوه ناخن شاهین مید
 بختای خون حلق بط اندر سباطا

ایزلف تراغ سیکرت از نیچه جا

بر قلب عاشقان ز چون باز بر جا

سی دوزه دو روزه شد از برم غم
 در سر مرا هزار دوار از خار و
 سست است بهفت نوم از هر جا
 ای ماه چارده شباهه نواست

شہاب

بر کام من پیا از آن دین پالای
 دفع خار روزه سی روزه را جام
 جان و پراست طلعت نیکی ماه نو
 دل میرد کرشمه جادوی ماه نو
 سپاتی پای بجز می روی ماه نو
 می ده بطاق ابروی بجوی ماه نو
 عید است ساهدی ز ابروی ماه نو
 ایما همی کند بسوی پاغ دلم
 گم گشته بود یکمه میخانه را کلید
 انکس که دی مسجد سجاده میکشد
 مان ماه نو برآمد و کم گشته شدید
 امروز خرقه برد بخار و جی نیست
 افسردگی برآمد و جوش طرب سید
 سردی گرفت گرمی بازار زده خام
 از دست روزه رستن شش و دهم
 عمر دوباره است شمارید ششم
 تا چند محترق بود انداختی
 جوشیم و خون بلبله نوشیم دهم
 سؤال خوش نهاد بدو چشم نادم
 خوش رخت بست رحمت حق نصیام
 ای رستمی کند از آن زلف دوتا
 چشمه کتازی و جادو فرا سیاه
 چو شیرین برنج دوتا
 کجین و احرام عید نظر آت
 خون سیاوش افکن در خردی گز
 کز تیغ کوه سر ز ابروی زال سام
 ای برده کوی از بهر خوبان بکبر
 ارسته ز زلف و چوکان عجز

کرده زنج چو کوئی از سیم شش سری می ده که کوی بازی وزه شد پری

ماه نواستن چو چکان ناصری

میدان خسروی فلک لاجور فوم

امی سیم ساده توز خط لاجور دوش سیم و سه لولوت بدو مر جان دوش

دو جری مست آفت سیم سیم دوش می لعل ده که در رکش دوش

عید است که چلقه زرین فلک کوش

تا صد رخا کجانی چو اندیش غلام

شخص تیران پستو پاکدل دریا و ابر بادل بادست توخل

عدش نهاد گیتی بنهاد معتدل او لوز مردی و همه مردم آب کل

مهرش میخندد صیرازا بفرق ظل

تا مهر تابد این ظل مانا دستم

صدر جهان کمان مہار از انار دوش مشهور نام نیکش در هر دیار دوش

جان بخش و جان ستان طوطی در دین و دانش و بخشش تمام بر

بوزر جهر گیتی بن جیانی هر

شبل دلاور اسد الله بالنظام

صدر غری بر حمت یک خلق لیلی هم اخترش مبارک و هم گوهرین

کشته و خوانج دوش چو پیر حلیل بر شمع بار طوبی بخواه و ظل لیلی

جاری نطق و کج جان چو لیلی

در خلق خلق او دری از روضه سلامت

شهاب

ایروح قدس خند به صبح غمی او
مصلح کج روزی ست عطا می او
مصلح نور غیب دل حق غمی او
روح مصو است مبارک تقای او

عقل محکم است و زانکشت رای او

یا بد چو بم نقطه موهوم انقسام

خوادم شسته شعرای گذشته را
هرگز چنین وزیر بباد و دود نیست
خیر الزمان ملک و زارتان است
عالم ز صدر اعظم رفعت و نواست

کونی چنانکه ختم نبوت بمصطفی است
بر نام او وزارت خجسته است

انواراقدار که دایره چین بر روز
است از ناستر شوق قدر او سنو
سبک سار نور چو کرد بلند
زودا که کرد و آخر جا بش نغو

امروز مهر خورشید آبد ز نیمروز

فردا به درفش مبر بر کشند ام

زودا که حکمش از در دارایی بخش
را ند بر و پس خیل و جهانده بخش
برروم چین کجین فغان بخشند
در خطاری کشد خلق و خلق و بد بخش

با بکله شتر غروب شود سابلردو

زانیان ک عظمی ام ایران باهتنام

صدر ابفر خجسته تر از فردی
خوشت خلق خوش نسیم کوی
شمسی عطاردی فلکی آخری
با فال شتری همه حال بهر می
بشان دین کریمه نصر من الله
در نظم ملک آیت یا محی العظم

ای کج قلب صدر خردمند فرزند
شیران صدر و قلب تو کج علوم از
بر روی خلق کرده در ضعیفی نهاد
دولت زرای ست پر استوار

ذیل مکارمت بسراپیل وین دراز

ایمان و محبت با کرم الکرام

ای قلبه قبال و حاجت که ملل
باب معاصدا مودار و علی
پوشنده و نوبی و بخشنده ذل
دین از دولت حل و ملک حل

ز انار کین و مهس تو بر چرخ خلل

عقل حکیم حکم کند خرق الستیما

در سایه تو دوزخ خورشید عرفا
پیش از کوکب فلک در زمین صفا

شاهینش زمانه سلیمان تو آصفا
نیکت قاده خاتم اقبال در کفا

در ملک حقین کریمه نوری مصفا

ای آیت کرم برخت جسته ارسام

کرد و ن هزار قرن کمال را بر برد
کاملتر از تو مرد بدوران بخورد

مهر تو کر بفرق سپاه کیتزد
اورا بهار شتری و زهره بکزد

کر بر هلال تربیت کرم بشکزد

هم در شب نخستین کرد و ده عام

دست است و پستم را قهار ذ
بر حاصل جهان کرم است پنازده

اندر شیوه صواب تو راه خطازده
در کوشش دل منادی نخت بند

انعام تو چو رحمت ایزد صلوات
بر خوان بعثت انکس اند بخوان

شهاب

ای تو تن سپرت هر روز راتر هر روز از تو کار زمین با نظامتر
ممدوح از تو ناید هرگز مبتلا ممدوح چون میج ازین با تو آتر
تو در سخا ز بود پستی تمامتر

من در سخن بدولت مدحت تمام

در زیر ظل مهر تو ای احقر لبند افزون بهای کوهر ممدوح ز جود خند
کوهر مکر که ز اید ازین طبع مستند این نرسکت حادثه آید و گویند
اگر حسن این لای مطبوع پسند
در سبک نظم دست که داده است

عهد تو ای جو صبح خوش عید پر عید سخاوت العید و الصبح
پایان رود کی چه کنم یاد و نام ممدوح تو تازه کرد سخن بر جسم روح
میکرد افسر شرفا توبه بوضوح
ارشاعری که زد میان دول و تکام

ایند دولت جوان بجان بزرگوار داد و در از رخ تو آفت عین الکمال داد
و بهر تباط نعمت و خواران داد جایب بصدر رحمت قد جلال داد
جاوید و دستش را بزال داد

مدا چشم بخت تو از جی لای نام

تا روزه هفت کداری شرع پیر است تا از هزار ماه شب قدر بهر است
تا گوشش روزه دار بر الله کبر است تا ماه بوی چشم چو ابروی دلبر است
تا صبح عید را نفس روح پرور است چون عید روزه باد همه روزه تکام

حاشیه‌نگار عید غدیر خم کده

صباح عید طوبی از فردوس سبک
 صبحی را می گوئیم اندر جام کن ساق
 زهی عید غدیر خم سروش بر مردم
 برغم بوم کفر افت سر عید بی یون
 تعالی الله بنا میزد نو آیین عید یکین
 زخم دال من الا ده ساقی می بانی
 طرب اکرم کن بر کب که کجاست و سبک
 هزبری پاک از آسمان چاکلی جزو
 بدار العدل شرع مصطفی شد او می عالم
 بخلق امروز نیست تمام از حق کس میسر
 سه جام خسروی بید زدن کین عید سکا
 تخت از بادیه توحید آن یکتا جی بود
 دوم جام از می صاف نبوت که از لوم
 سوم از روح مخصوص لایت آن دل
 زد و جا تخم تین در بساط بادیه پیا
 ز جام توین گلگون شود رخسارینوار
 ز جام توین که روی دوروی کام نفوذ
 سقا کانیب قی مر ازین جام کن ساق

می آید از غدیر خم چرمی کوثر غم جاش
 که عید ایل ایمان آمد از فردوس ساق
 که سر برافراختم قدم در چشم ایمان
 علم فخر از پر بها بر فزق اسلاش
 که فر عالم امکان بود فرخنده احلاش
 می آب بقا مردود و نردی آساش
 هزبری صید او مر حب سر ابطال در کاش
 دو عالم صیدگاه اوزنه افلاک جاش
 که نافذ بر حدود ما سوی الله است کاش
 ز انعام اضل دان بلکه کمره تراش
 بهار ملت است تو کام دولت کام در کاش
 که آغوشش نبوت و نوحا بود و کاش
 بنام مصطفی شد ختم دور نیک فرج
 که نشاء روح ایمان یافت کوثر در کاش
 نشاط دین بود ناقص ز سوم جام آساش
 خوشا جام خوشا دوران جد و در کاش
 یکی بسکانه نوکن که امروز است کاش
 دل میوز و دمرا پخته ساز از خبر عداش

که تا در بزم حبیب پای کوهم از سر شاد
 معنی تار وحدت زن که بر خط افتاد
 علی عرش معالی انجمن شرع را اول
 امام انس و جن صهری فرزند بوطاب
 وصی و حجت مطلق که حق در عالم
 ولی هفت باب چار ما در پرتی حیدر
 صفای مرده مولود جسم آب زخم
 کبر در کعبه درگاه او همی کرد
 بنایزد شمس که ضربت زده
 رواق عرش سقایی از سر چرخش
 ز باد روح بخش صیوی بوی الطاف
 که دوی ایزدش انداختی بنده
 صبح ارگومیش ایزد رود سر برین
 نه واجب لیک فوق ممکنات
 عجب بود بدو تخت بر کندن دراز
 کراوند در حرمت کنیتی کسلار
 بلبل فضل است او کیت حیدر نفس
 بذات او بود قائم پسر و افتاب
 شرف را بانی همدوش اما بود بال
 بدست آرم شکیخ طره حور و لاریش
 شش انجم خشم کربس چو بخت نیش
 که خواستد افسر عالی شهن از نعل
 که هر کس مهر او در دل نذر و جرم از پیش
 بدخود خواند و عین غیش و سیف خنجر
 که از صدف در عینم و تیار ایش
 که ارکان قله آخرت مجر از اگر ایش
 فلک چرخ محرم از کمکش و دوش ایش
 بدار الترف رت سکه ایجا و برش
 بسط فرش طری از بساط نعمت ایش
 ز آب انوار خنجر خوشتر کرد ایش
 من این نام که حد معرفت پروان ایش
 کمونم بگذرم زمین سپرد و بگذارم با ایش
 نه خالق لیک مخلوقات انداخت ایش
 و یا شکافتن تاپشت های زخم صمصا
 همه پو ندانست و بلند و سیر و ایش
 جسد فاسد شود با چار و کن و تیش
 و کیوان تیر و زهره و برجین و ایش
 زمعراج بنی معراج فرخ فال پیر ایش

بنی اقباق تو سبیلین چه سراج و عرج
 سر دوش بنی معراج او شدش در عی
 پس این معراج از آن معراج بالاتر بود صد
 بس این را که بگشایم بر پر اوج مهر او
 الا که عاقلی کسل دو دست از او من است
 خلاقی علی کنش، سر سبز دو عالم شود
 علام صدر اعظم آصف جم احصایم
 نخستین دایران اعتماد و دولت سلط
 لواهی محمد نصر الله دل کر نهوا می دل
 عرب ایست حمت عجم را بایه نعمت
 فروزان مروز از فروز دولت آن بفر
 نظام کتو کجیر و ثانی که در شکر
 زسل دود، بواصلت میان جود
 سیل تیغ قمر اهلک خیل در جوان
 الا ای شهناز فضل ای حکم توان این
 پس عکس بخشد روز خورشید
 کرشمه کر زنده بروی مهر ستمی تو
 چو شیر اصفاف است و آب و شیرین
 وزیر استدا شفاق تو کر ز تاج حق

بر تاج مباحات شرف نهاد از کاش
 حدیث کعبه و شرح کونسا ری اصنا
 سخن بر عقل ایجا بست فطن اسکند
 خوشتر از او است آفرخی که کرد و فیه
 که یک لغت است نعتیای خلد ز خوان افغان
 سفید بخت و سر خاروی آن عبد سیه
 که سرشار است لبریز از می مهر علی جاس
 که امداد عطا از ری دان تا حله و شاش
 همه دریاری شش صرا لیدین جد و قد
 که او نعمان عصر و ری رخ شایه بهر اش
 علم سرون از افلاک و حشم افرون از اجر اش
 بنزاران کن گشتم طوس و کیو و ریش
 چو رستم کا قیاز از محمد مرد افکن پایش
 بجان نهناز خوانان فطه از اصلا و ارج
 که با این تپس می سر کشی خنک خلک کش
 که از یکدفعه از می روز افرون می دوش
 کند هم در شب اول بنا میرود و تماش
 کهنه انیاب عجواب هم انشور و اغما
 مرا هست نذیشتم دنیا و دلاش

شهاب

ز تو دارم تبارش پسر سرکش رعن
تقو بر مهر غما زوی و بر ماه غماش
گر جان اضر دستمویای صریت از دم
و گز نیست آسان پستن ز آلام و اسب
شهاب است ای که دارد فکر تی یا خنک
زبان میخاک کنج عرش دل مصلح
بشعرم فخر بود که چه از تاسد زودا
مراسلطان و نیز دست دراز غماش
بهرج تست فخرم از فنون شعر و آنا
کنور و راکنه هیچ تست کارا شام تابان
الاما مید چسبده زمانه نوع و ساسا
کسی خسار صبح و کسی مرغ و شمش

بصبح و شام و در غم و خوشی تب در

بکمر و کالم لبستان غماش

آمد آن تک فرو بسته ز کیو بخیر
ابر ویش خم چو کان مژگان استخیر
دل او سخت حدید و بر اوزم صریر
شیر افکن و غزالش دهن آلوده بشیر
تاخت چالاک و سبک بر منجیر
همچو صیاد کمر بسته بقصد نخیر
یا چو خونخواه پر گشته با سنا قصاص

لب چون شستن هر غم دل اتریا
پر زبوی کل اسپر غم پوشش افق
شخمر ز کنوش انداخته از دوش بیا
من لباخته را تا خسته آمد بوثاق
مست و خو خوار چو ترکان تابان
ترکتازی کا بهش بطلوب عثمان

همچو جریل عجم حمله سعد و قاص

چون ملک جلوه کنان بر فلک مجرب
یطینت ز پری چون ز پری کرد ب
لبه رخساره و قد کور و حسد و طوبی
طراش کبیر و طردی و شهر آشوب
حسن او یوسفی و کلبه من یعقوب
او چو خورشید فروز زنده با و خج

دژده اسپای دل من بپایش قاص

آمد انقصه عتابی چو بر آتش انخت
در و نا تم زرخ و زلف کل بن بست
گفت بنایم خط عشقت که نوشت
چکنی سرخ ز پایی من ای عاشق شست
گفتش وصل تو طوبی لک اگر چن بست
دوستم دارم از وصل تو ای حور سر

مخ و پستور جهان بی همان خاص

صدر عظم و فضل و کرم و نجاش
آن بری امن مدرش همه آلاش
حور و نضاف از و در کی و اقراش
بهر حرکت را از صاف ضمیرش زایش
نقطه ایمنی و واسطه اسپایش
ملک ماسطه خال و خط و آرایش

شمع جمع دوزار و شنی بزم خواص

چمن دین اباد کرمش آزاری
دامن ملک ابر قلمش کلناریه
از کف و اسباب و بحر مواهب جبار
حبه سالاران را از او سری و سالار
سرکشان برش افکنده سر جبار
آسمان کرم هواش بر سوم یار

اخران رهرو مهرش بقدم اخلای

داورا صدر از رای توشه کاموت
از تو دین عرب ملک عجم برز نوت
دولت از عدل تو خرم چو نوروز سوت
رو خیمت را خورشید لغت ای تو کوکوت
مدد حاجت از تریاق عطای تو دوت
حضرت اشرف امجد شست از خواند روت

که تویی از کبر مجد و شرف اصل مصلص

را از نه کردون کردن بر خا شست
بمقت کشور را کار از کف را و نور
پی حاجت زده انخت ایادی شست
مشرق و مغرب کیستی چو تو کیم دشت

شباب

۱

لزمه تور نشد جهان خلقت است توفی ابر از صبح دوم و شصت

ای چو خورشید ز انجم شده خالص

چون یکم شرف کنبد دوازده عقل نوری چو نور عالم انوارند

داوری همچو تواندیشه باد و آری خانه ملک حصاری چو تو پستوارند

شاه الا بتو این جا همزوارند پر بهار تو کیت کوهر ستهوارند

اندین بی سرو بنیاد هم خواص

با گفت بیکه کمر بار دلت بیکه قوت برق زد خنده بابر بر کبکسار گریست

چرخ است در روشنیت اگر کویدا خصم را سم تو چون کوی کدخانه ریت

چیکلی لک با حمله خلیت چه دوست در خط ملک سمند طفر آئیز که نیست

فستنه جور از کند سخط است حلاص

ای کمر چون تو کم افاده بحیب ایجاد این سبط من کجاستم از رشت تصاد

جودت لفظ و معانی گرامی صد جواب وزیر او شرا عمده آمان و عیاد

با تو و من جبر او میساند حباد توفی از آمان چون غنبر بار از رما

منم از اینان چون فستنه خالص

بجای شاه و ترا جا به جم صاف باد در کت اهل صفار احرم و موقوف باد

آباد شغل من است حلاص

خط احکام در سومت بدل مصفا

شرق تا غرب نظام توصیف منصف باد سلسله زلف عرویس طغرت در کتب

بیشینه و بر سلسله نایب کت عاص

شبیفته، هواخواه فضل و عهده اخلاص الفصاحت و اعظم شیخ المشایخ الادب ابو العباس
الهمدانی شیخی است که کثیر العلم ولی قلیل السن ضیح اللجه و لسن از تاجرزا و کان سمه
و عالم هم زبان پستعلی هرگز سخن که میسر این طایفه اردو طرب فراید

وصف طبع که افشانش دشوار است آری از دیار پسان توان کرد که

پدر او را در جوانی چون بدستان فرستاد و بدست او پستاد او قناد از جوهر دانه

و فطانت فطری که داشت خواست از مقام طایفه بازگان بگذرد و بر طبقه بزرگان

پیوند و بی پیس پورنش و بهانه همراهمردانه تن پیاد و موخنت و دوست بکار انداختن

و قال للعلم والاداب لا تدعی الا على ما فاهت جلا دله

و می آید آرایش و ساعتی از کار آسایشند اشتی شهارا مطالعه بیدار بود و در

مباحثه و گفتار تا در دس مسائل و فنون فضائل از اقران و امثال خویش می

گرفت و چنان می یافت که چون در حوضه اهل حال و طبقه ارباب کمال در آید از

تأزنی و دوری از هر دوری که سخن را سن و قول را مسلم دانند چندیت که ترک

وطن با لوف گفته و راه دار اختلاف گرفته و اکنون در جرگه فصحاء و ادبای این شهر

مشموم است کاهی غلی میگوید و قصیده میسراید در طرز محاوره و محاضره و ادب

بحث و مناظره و طولی دارد این سمطاراد و بهب این سال در حضرت جد

پس از دو چاره که دل بجز تم دچارش پسند و بهمن و دیم که شد و مان بهارش

بهار شد پاری که از کف اختیار شد ووشش نشفتش نزد و عشرت کما

کشت شد رعم و هلاک شد کار شد

مذانی از دوشش که امن شنو شمار شد

شعشعہ

شراب و شمع و فصل و میاب و چنگ و عود
 ترا نہانی مبدم پیا لہای پی پی
 دو ہفتہ ماہ دلبری ز شرم جوش خوش
 کہف کردہ ساغری ز لعل کون شراب
 فرا سوی من آورد کہ گیر کو میس کہ
 نخست بے بایدم کہ از کف اخیار

بتا پتا بوسم آند و لعل میکیارا
 کند جان غایم آند و زلف مشکدارا
 انیس دل گزیم آند و ز کس خارا
 نخست رام سازم آند و ترک جان
 سپس بوشم از کف پالہ عمارا
 کز این چار دل و چار بادہ عمار

تو شاہ کشور صفا و من کدایت صم
 جفا و جور تا کی چشد وفایت صم
 لب لب سید جانم از غم جفایت صم
 تفقدی کرم کنی پی رضایت صم
 بہر قدم ہزار جان کم فدایت صم
 کہ جان دل سپرد غم مزید اعتبار

زطرہ بتاب تو بتن روان و تاب کو
 ز چہرہ پر آب تو بدیدہ غیر آب کو
 ز چشم نیم خواب تو بچشم راہ خواب کو
 بجان سیدم از غمت بتا بط شراب کو
 نواہی عود و نی کجا و نغمہ رباب کو
 کہ غیر ازین چہار کو چہ مایہ قرار شد

تو ان تاب شد ز کف بتا سکیب بتا
 کی پار پنجرہ صراحی و یاغ می
 قرابہ خواہ و مبدم پیا کہ گیر کی پی
 ز شیشہ می با کتین بریزہ بیار پی
 بنا لہای چنگ و دف و بنجہای وودو
 کہ ہم نشا طلی اخین بوقت کل بکار شد

شیمه

۳۲۶

مراخوشت محفل در او پیا له و بط
چنان دنی که بر کشم بد قهر و خطی

که غوطه در شوم در او و سپهر گم می
که فصل دی را گذشت و موسم بهار

علی الصباح عید شد شطرا اعاد کن
ز باد و شسوار هوش را می پاید کن

ز سبزه ساز بستر و صیران ساد کن

که عیش روزگار خوش بطرف حق پارس

زمین سبزه حالیا گرفته و نشین
بصحن بوستان خرامین صفای از غوغا

مکر سرشت کباب را بنا فدای باغبان
کز او صبا عیر نیز گشت و مسکباز

یکی بگریهای ابر و خند های بین
و میداد خیران گل چو مهر و ز شرمین

کبوی میفر و شش و بحر قنای زمین
که هم ز لاله برهن یک پال آسکا پند

بخانه چند مان کی در آو نو بهار بین
ملاطری مکر صفای می غرا بین

بهر طرف هزاره فر و تر از خن بین
که حسن باغ از بین دو باغبان آسپاز

شیفته

هلاک روضه ارم شده سرسزمین هلاک بوستان دهر صفای خستین
هلاک خطه زمین گرفت فرسودین شد از شکوفه باغ دروغ رشک چمن

پاد بزم خواجه زمان صدر رستین

پار بادیه کان علاج پینه کار شد

فروغ مجلس شمی ای اکنه چرخ اتم مین سلاله می ای اکنه عین سلام تو
سهر فروغ فری ای اکنه فیض عام تو بجایوران و باختر رسیده همچو نام تو

کُت عقه اختران ز رسته کلام تو

کلام تست اکنه عقه اختر شش تا شد

حد و ملک مضبوط ز جد واجبات تو نظام دهر نظم ز خانه و دما د تو
سبق برابر آذری گرفته دست زادت تو جهان همی خورد و طیفه از کف جوات تو

الا که بختی فلک ذلیل عدل داد تو

تویی که به بدر کت کسینه جان شد

اگر نه مهر کسب کرده نوز خود زای تو چرا صبح شام بر بند حبسین پای تو
اگر نه چرخ را بود نواله عطا تو ز حصت روز و شب بگرد بکده و ساری تو

مهاد و دیده مراست برگفت عطای تو

تو خود بگو چه در حجاب تیر زان شطار

همیشه نادمن سمن دهر ز ابرار است بهاره تا که سپهرین کند ز لاله طرک
ز فیضهای خسروئی لطفهای داور است ترا بود مدام بر معاصرات سحر
ز چرخ چسب مراد حای نشیب ترا حصین حصار شد

صفا وجودی است که از مرود فاسرشته و از عوالم کبر و یکنه شسته اسمعید
 الحمد اصلش از شرفش قم بجالات صوری و معنوی را اسپته چندان بزرگ است
 و کوچک دل است که با آنکه طبعش بقصیده پرفانی مایست برج و نماند گوید
 بر درخا نهانپنود معانی را در قصیده با الفاظ خوش ادا مینماید و خوشتر از آن
 میخواند که میرایید بدانسان ^{تغیر} گشوده را در گوش تالی غرض رعناست بهاران
 انهم بطرف کوهساران و زکارست که در دار الخلافه بسر سیر و معاش و محبت
 میکند رخط نختیقین اما ندوی بدست نویسی کم است و بعیت قلم در همه جا کم
 آن عطار رو که از خط شیوا مشتری کرده صاحب جوزا

شبا روزی مکرر بکیمز ارمیت نوشته و هرگز باز و دامنشت پنجه و مشت و
 رنجه نمکشته در بخت قدم نیز مانند سرعت قلم بی نظیر است که چون آبش
 حرف وفاق در میان آید تا جان ارد بر پستان حرف بیاید
 این چند قصیده از ویست

ای صدر معظم مکرّم	در اسم تو ستر اسم عظم
با اسم مبارک شهنشاه	شد اسم مبارک تو توام
خورشید ز روی تو منور	افاق ز رای تو منظم
بر دست جلال پانهادی	اقبال سرود خیر مقدم
هستی تو زرتبه و کرامت	بر جمبل سروران مقدم
آنی تو که از کف کرامت	آنی بدی نظام عالم
صدیچو بزرجمهر باشد	بر در که تو بجای خادم

دین از تلم تو گشت معظم	دولت ز کمال تو قوی شد
هستی ز کمال صدق محرم	برابر از شنش جهادار
بر چرخ رسیدار بستم	از حرف سوخت تمام صفت
یکدم ز وجود خود زبندم	در عهد تو فتنه نیست تا او
شد از تو بزرگ دولت جم	جم از چه بزرگ بود و دانا
چون سد کند راست محکم	از سعی تو چار بر کن دولت
تا نیست شمر بر تب چونیم	تا نیست کمر تاب چونینک

بر دست موافقت کمر خاک

بر کام منافقت شکر شیم

صدر اعظم خدا یگان جهان	آفتاب سپهر و شوکت و شان
در عدالت عدیل نو شر و ان	در سخاوت بدیل حاتم ط
کف او چون سد گنج کران	کلک او چون کند بصفی کز
بر قشاند خندان خاقان	بساند ممالک مقصر
انچه بر کاینات شد پنهان	دل بیدار او سحر داند
در صداقت چو بود زو سپان	در سخاوت چو جعفر و حاتم
تا در نظم دولت سلطان	تا کند حکم ملت ایزد
آن کند آن که شمر در دنیا	آن کند آن که حق بود را سپنه
پای پیچیده در دامان	باس او تا تلم بدست گرفت
بذل او در دآزار دامن	عدل او ز خم ظلم را هم

کف او قز نیست کج افغان	تیغ او از دست برد او بار
کشت جاوید دولت ایران	ای زیری که از کفایت تو
دولت دست موسی عمران	در بخت فیض عیسی مریم
کتر از پاسبان بود کیوان	بر در بارگاه رقت تو
هر سر مو شود هنر از زبان	چون کم رای مدحت برتن
ثوان جز بیا کی امیان	پاک امیانی و صدارت را
نی قرینت ز صد هنر از قون	نی نظیرت ز صد هنر از نظیر
پشت خم کرده کسب کردن	کر نه تعطیم تو کند ز چه رو
هست با حرم تو بسک سنان	کشت با عزم تو کران صحر
باد در سیر و برق در جولان	جبهه آن نگاوری که بود
باز نمانفته ز شرق عمان	پنجهان در سپید بفرج هوا
چشم ضیغم ز لاله نعمان	نشان پسند ز امن تو آهو
انچه زاید ز قسرم و عمان	ریزد از دست بجز کردارت
اکلم آرد فصاحت سبحان	نه عجب کر ز حرص مدحت تو
تخت چیمال و افخر خاقان	بستان فی زمین دولت شاه
شیر در زده شد بگلستان	تا که عدل تو کشت حافظ ملک
دامن از کوهرش بود عمان	ماوح از بزم تو چو باز آید
تا بگردد سپهر حکم بران	تا بتابد ستاره حاکم باش
صد رافاق باشش جاویدان	صد رافاق جاویدان باید

طرفه

آب اند جان بحکم قضا جاودان برباط حکم بان

عید مولودنا صرا لیدینه

بر تو بادا مبارک اریزدن

طرفه دست پرورد را یمن بنزد اختیار جان فضل و فرج الله شیرازی است
 کنار زده است راست گذار و گذارنده دست کنار که ازوشی بنان طرز
 بیان چون نامه درشت گیر دو خانه در انکشت بد اکنونه آرایش صفویه
 که همانا ذاق معانی لطیفش در سواد خطوط سطور مانند مشاعل نور است
 در شبهای یخور در آن عبارت شیرین و خط شور اکینر پان صورت سحر است
 معنی اعجاز همین برادر حبیب الله متخلص بخاقانی است که شرح حالش من گند
 محل حالات وی امکه از فارسیس بر دو کودن بود مذک که بحالات نقل و تحویل کرده
 و در همانجا توطن نموده بناختی تحصیل نهاد مذرفه در مشق خط و ضبط رطب ابد
 بدوام و اہستامتی تمام داشت تا در اندک زمان خط نستعلیق را بد اکنونه خوش
 نوشت و طبع وی در سرودن غزل و قصیده چنان مقتدر گشت که از شعر مشهورتر

دشمنی
 مارچه است
 که از دواست
 و در اینجا
 سیده گنا
 آنچه نظا و نرا
 میویند
 و کجور
 معنی باز است

استبداد
 معنی است
 استقامت
 امر است

آمد و بطراز خانه قبول عام یافت

حَقِّ كَأَنَّ مِدَادَهُ الْاَهْوَاءُ
 وَلِكُلِّ عَيْنٍ قُتْرَةٌ فِي قُتْرِهِ
 حَقِّ كَأَنَّ مَغْبَهُ الْاَفْدَاءُ

آفتاد است
 خا و خاشاکی
 که چشم و سار
 افتد

تا به کام ایالت شاهزاده اعظم همین میرزا مملکت آذربایجان شتافت و حضرت
 شاهزاده با رحمت و اعتبار تمام پادشاه صاحب دیوان پائل وی گشت پس
 امکه بعد حکومت و روزگار ایالت وی سپری شد مدار اختلاف در آمد و پیش آمد

سپری شدن
 معنی گذشتن تمام
 شدن

ادیب الملک بن لغب سزاوار آید و سرافراز گردد و در پوسته قصایدی چند که در
 فصاحت و بلاغت بجا نند بود در ستایشش است اعلیحضرت شاهنشاهی بر سرود
 و ادیب الملک هنگام روایت اشعار در پیشگاه حضور بابر النور معروض داشته
 مستحسن ای اقدس آمد و از آنجا که ابوالنضر و الفتح و الطاهر
 دیوان فضل نظم بقاشاهت ملک باب کرم کتاب شرف آیت هنر
 شاهنشاه عالم پادشاه صالحدین شاه غازی حلد الله ملک را بحر ذایط مع
 محیط لائی شاهوار است از اشعار آید که هنگام موج از حنیض باوج آورد
 بکنار میریزد خاطر اقدس را رای همیون چنین آمد که بخوار تغزای طرفة آید از
 آستان معلی بلقب منصب خازن الاشعار را سرافراز گشت و هم اکنون
 آنچه از خاطر مظهر نیز او در بخاطر خوش خویش میگرد و اگر کلمات دیباچه کارش بدین
 شغل کاتبی می خواند رواست که کارنده کلام پای خداست اینچنین قصیده
 که نوشته میشود

دوش آن کارنازین از در آمد جلوه	زیبائی از سپهر تابا بر غنائی از تابا
نبشته بر رویش عرق شسته و رقیق است	بر کف قدح گل در طبق کبکدای رخ تبسم
از بوی لعل عنبرین بود و در خوش عقین	دارد کمر آن نازنین جود و عجب سیرین
شیرین بافی با نمک نیکوتر از دانه چکن	خوشنخ با نم یا ملک یا ای که از جنس بشر
چشمش بعضی عاشقان دارد که تیر و کمان	فته همی باد و از آن ای خیل عثمانی
تن نسیم و ساعدا سمنی خنجرین نرسن	آورده اند برین آرزو شک شیرین و شکر
کل خود کجا و روی او پسند کجا و روی او	کرد و مظهر بوی و صحن سر و دام و در

ظرف

قامت کوسروردان لایعاشقان	هرگز که دیده دجبان سر روی چو شبنم بود
چون آن کار سیمبر با عثوه باز آمد ز در	شد خانه صبرم و در کلبه بار کی زیر در
نشت و گفت انجی و فون عید صیانت	تقوی بزد حیمه برون از شهر زده ام بهر
نوش از کفم این جام می بوسه بستان	و آنکه بیاکت چنگ نی مرغ و برون
مرح که صدرم رونیق ده ملک عم	بایش خد اکارش کرم ایش قضا کشت
شاهست چون بشیردان را می اسکندر	صد عظم هر زمان از عدل او کو خیر
هرگز نیاز در دلی آسان از و هر می	بجگا که عاقلی بر رای و بر غشش کن
از دولت رای کو بر کند بسیار عد	چون دجا دیدی کو کزوی چنین آمد
روح القدس یارش بود بیزدان کند	باج تو کارش بود حق باوی از هر ملک
یکشب اگر خلوت کند از خلق تاراج کند	باز از پی خدمت کند شب را در آن خلوت
در پاس دولت روز و شب رخ و خرم و تعب	بر روز کارش عجب پیش است از روز دیگر
عید است ای طرفه پالاب بر کشتا اندر	شاید که کرد از صف تیر دعایت کار
تا پایدار این نه ملک تا نام از حورو ملک	ایصدر الله معک در کوه و دشت و صحرا

ماریب که تا باشد حبان جد معظم شان

کیتی از در روشن دان ایران را پیش نه

ای صدر عظم که ترا پاک ضمیر	ای آنکه رخ نخت تو چون ماه نیست
انفاس تو مطبوختر از شک و عیر	امروز که در شرع بنی عید غدیر

احکمت لکم و نیکم از حق شده اند

ای خوی کنوی توبه از روی شسته
حق خاک تو از آب محبت شسته

در خلقت خلق تو نفی نشسته امروز کنه یزدان کجاست

ختم است زحق بر ما بهر نعمت احسان

چونما که بتو ختم بود کار صدارت بر شاه کرده است کجی تو پور

دلها می خراب از تو بسی یافت عمارت آنرا که بود دیده حق بین بصارت

دانم که موی توئی از قادر سبحان

ای صدر تر از بر همه کس حق عظیم الفاظ شکر بارت چون دیم

عیسی نفسا زنده ز تو عظم ریم در کلک تو پیدا اثر چوب کلیم

یا خاصیت تیغ و دوسر بر سر عدوان

امروز دود حوری بر طره خود تاب طوبی بغشا نذر اندر بر احباب

پر کرده بسی ساغر کوثر زرمی ما رضوان بچشوده است در خلد صفا

چون معطر هم برخ مادر ایوان

از بخت خلق تو جفا طبع کعبه هر کار ز نظم تو ترتیب گرفته

ملک ملک از دانش تو زیب گرفته هر جز که بسینی ز تو ترکیب گرفته

چونما که ز صبر نبی این عالم امکان

پاکت ترا چون ازل طینت تو گو از زامی تو زامی گری نیست

شه ناصر دین خسرو منصوص مفسر بنمود ترا بر همه کس سرور مهور

چونما که بر اصحاب پیر شه مردان

امروز خلافت بعلی گشت مقدر کردید قوی بازوی دین شپت پیر

بر عرش بباد بسی زینت دیو خوانند ملائیک همه روح علی از

طرفه

چو ناکمه بزم تو این شایان
امروز کند دست صبا غایب
از زلف عروسان خطا ناکش
الحمد که شرب طرف ایام جدا
شد وقت که بیستی ز علی کاخ
چو ناکمه ز صدر الوزرا کار جهان

جبریل برافشا از شوق تپ
امروز بود روزی که حضرت داد
میکال کند عرصه افلاک معطر
آمد بنی تنبیت عید مکرر
چو ناکمه بر این صدر جلیل از برسط

ای خواج که از مهر علی دل ز جوش
لطفت ز سر طرفه برد نفسش
حق را نمود می دمی از یاد فراموش
منعش مکن از مع مفرامش

بلبل بچند کر سپراید بگلستان
تا نام ز شاهنشاه افلاک میراست
تا اکتبیتی از از عید غدیر است
تا طلعت خورشید در آفاق است
بشی بجان خرم بر سپند و یون
در کهنه نیک عهد صیفا کنند

ماه رمضان منت و فراز آمد شوال
شعید و زتن خست که روزه برون تر
زان رستن زین آمدنم نیک بوفال
چو ناکمه زدیدار تو ای صدر معظم
آری بر دوحمت روزه به شوال
از دل برود خست که ماه و غم سال
از غمت و اقبال و هم از شوکت و اجلا
تعظیم تو تعظیم خداوند جلیل است
تعظیم خدا واجب باشد همه حال

کز فخر کنی بر همه عالم شکفت است
 از روی تو پیدار شد قدرت حق است
 از کلک تو ظاهر از چوب کلیم است
 دشمن جان تو که این کلک پسند
 ابر منی از سر کشی از دور من است
 محکم ز وجود تو بود دولت ایران
 در عهد تو کس اسم بطالت ننشسته است
 رای تو که را میماند از آیش دولت
 دانی بر رای تو دشمن چه ماند
 شاه از تو ندید است بگری و نمید
 غایب خیال تو نشد صورت خسرو
 عاشق تو بشا بهشتی به تو شایق
 نه سایه حق باشد تو سایه شای
 چون فرجه باشد تو میمون مبارک
 اندر سر من سایه یکلک که خم خند
 بی شغل و عمل پادشاه را بر سر رفت
 هر چند نیم قابل خدمت تو بسیکن
 آنکه تو که از ترمت دزد ناخیز
 که سوی کی موزع سیفی تو به بینی

هم قبله حاجاتی و هم کعبه آمل
 ای قدرت حق از تو عیان در همه حال
 اندر همه جا و همه کار و همه فعال
 از یاد برد بلیک رستم پسر زال
 رای تو بر اندازد بر کردش اغلال
 چو مانده زمین قائم پوسته بابل
 کم نام کسالت شد و باطل به بطل
 از بند بند و کمر خدمت چسب
 چون صعو که بازیش گرفته است
 در خدمت دولت نفسی غفلت و غما
 کاینه بوصف و مثل شده مثال
 چو مانده سلمان فاداری اقبال
 چون سایه حق سایه شربت اقبال
 بکشا برم از سپهر الطاف پادشاه
 در ظل تو آری برسد نقص با کمال
 پسند که چون پادشاه را بگذر و پادشاه
 که بت توجه ز تو سهلت بر آید
 هر خط کند جلوه بیک نوری و کمال
 چون نخبی پستی شود او حامل اقبال

طرف

در بح تو ام عاجز هر چند که گویا کرد و بدیدج تو اگر اکرم و کرلال
 بهتر که بگویم بدعا چونکه شایست در و هم نیکجو در دسترا قوال
 تا هست ز عید رمضان باجمیستی هر جا سخن از دوستی احمد و ز آل

بر مسند اجلال بغیر وزی و شوکت

پایزه بانی بحبان خوشدل و خجالی

شادمان عید آمد و شادان از و حلیل چون جو پاک احمد از نزل جلیل
 آری آری چون خلیل آمد و شادان حلیل در خدی رام و ز شد بد و پستان بی

شاد از آن شادی همه اهل زمین آسمان

شد زیزدان پشت احمد در پیری و قوتی کشت بر خلق خدا هر مور معنوی
 زیب اکلیل خلافت شد تخت خرد کرد و کوش از ملک تسبیح شادی شوی

چون شای صدر اعظم شاعر از ابر بیا

جبریل امرو در بزم محمد با نشاط پرفشان اخند با عشرت بساط انبساط
 حوریان اندر جان شادی کنان احاط شد بحشیم دشمنانین حبان ایست

چون بحشیم دشمنان عظم این حبان

پاک احمد آینه شهابی که با خلق مکتوب اکمل کلما از کل رخسار او بار مکتوب
 شد ببالای جبار شتران از آمدوت گفت هر کس امنم مولی علی مولای اوت

چون خطاب صدر اعظم بر جمیع دوستان

جانشین خود نمود احمد بی دانا و خوش صدر اعظم جانشین خود نمود اولاد خوش
 او نظام دین و ملت خواست از شاد و خوش دین نظام ملک و دولت خواست از شاد و خوش

هر که بُرد از یاد این از خود بَرده ستان

کرشنیدی از سلیمان ز آصف پیش و کم
این جهان ملکست و آصف صدر عظم شاهجم
در کین شاه را می صدر اعظم درم
معنی اسماء اعظم را و شد جف العظم

روشن ملک سلیمان آری از آصف بدان

آسمان پُر زیور و زینت فرا آمد زمین
روشن از نور علی امروز شد عربین
گفت یزدان در چنین روزی که کل دین
از وجودش حقی حیدر امیر المومنین

همچو اران از وجود صدر عظم کامران

نعمت حق در چنین روزی بیشتی تمام
بین بامت علیکم نعمتی کام تمام
از جبار روز مبارک تا که در درویشا
مرقعی باشد ولی نعمت بخلق انجاء عام

همچو صدر اعظم ایران بخلق این زمان

در عذیر خم اگر کرد آسمان کوه بر شا
صدر اعظم من که بناید ز احمر شا
طرف اندر بزم صدر آورده شعر شا
یک مستطانی که یک دیوانی یک قمر شا
کره مقبول افستد هر شا را ورده جان

کی تو اتم از شای صدر اعظم دم زد
قطره کی میرسد حرف از بیجم زد

در دعا بهتر که دست امروز در عالم زد
کز دعا این بن فلک امیتوان برجم زد

زاکه این کوی اندر نه فلک کردین

تا بود یارب می اندر حجاب عید غد
تا که در عالم بگردش باشد این چرخ اثر

صدر اعظم باد با بخت جوانی بر ای

اندر ایوان صدارت در زمانه حاوودان

طرفه

وَلَدُنِي الْغُرْلُكَ

عجبوه کرمی که می رود دل کعبه از زینش
و ده که چه حالت آورد روحی پادشاه دینش
یا در متاع حسن من جان چو کلاف برغم
او عجب از فروختن من خجل از زینش
زابر و چشم او رسد تیر بلا بسی بل
می برد کسی برو جان کجا کنش
آب حیات می چکد از لب همچو لعل او
از چه نصیب یافت لعل لبان کنش
میوه نوبیا و در شاخ درخت دوستی
و ده که چه با صفا بود میوه نورسندش
پرده زرخ چو بر کشیده حلق برود
یاد از آن کشیدن داد از آن پیشش
پیش نظام ملک شه به که حدیث او برم
قصه دل ربودن مهر من بر پیشش
آهوی چشم او چرا رام نشود کس
آه از آن نگاه او داد از آن پیشش

طرفه بهر کجا رود عشق تو شیره اش کند

حالت دل طعید کن بکنت زرخ پریش

عجیب اسمش محمد جلیل است و در طرز فصاحت و عالم معرفش مقامی بلند
مرتبی جلیل در اواسط ایام سلطنت در روزگار عهد و دولت شاهنشاه دین پناه
ماضی محمد شاه عازی انار اند بر نامه بهشت ساکی از ما زدن بهشت نشان
با پدر خویش بدر اخلافه در آمد و ارکان دولت و اعیان حضرت را بقصای
غراپستودن گرفت چون ظهورا سیکونه هنر در روزگار صغرا نوی در حقیقت مقام
حیرت بود معروض رای جهان آرا داشتند که طفلی خود سال چنان از فصاحت
ساخته و کوی سبقت زده که همانا قبل از زمان ولادت استفاوت بیان نموده پس
از آنکه دریافت سعادت حضور مبارک نمود خاطر اقدس از سن کم و سخن محکم

حیرت بر حیرت برافزود و چون بنظر مبارک سخت غریب آمدنی الحال از لفظ و سیح
 مثلش متخلص معجب ساخت و با لطاف کونا کوشش بنواخت و تا بدوازده دست
 سالکی چون مقام تکلیف ندیده و بسیر حد بلوغ نرسیده بود او را خار جاد اخللاً
 از برای دریافت سعادت حضور و ظهور مانع و محظوری نبود و هم اکنون
 سالک سالک طریقت و جویای مطالب حقیقت است و پوسته مشغول
 بنهاد مبتکی از معارف ولی در سلک عرفا شاعر است و در سلک شعرا
 عارف و با عدم کمند و موند چنان دست و دلی گشاده و همی از حد زیاده
 دارد که بدینچه از صلوات و جوایز از اعیان و اکابر فایز گردد و یا چند او ندکا
 اجل صدر القصد و رافخم بوی عطا فرماید هر کجا درویشی است پیش خواند و
 پیش از آنکه خویش خور بوی خوراند بخت

سیمرغ و هم را نبود جای دم زدن آنجا که باز بهمت او آشیان بنهاد
 کاهی قصیده میراید و در ذیل مصدر جلالت معروض میداد

نوروز خوش و بهار خرم	آمد بهشت عدن بهم
سال نوروز نیکنجته	باماه رجب رسیده توام
عید آمد و روز کار نیوز	ایام خجسته گشت و خرم
از گریه ابر و خنده کل	چون باغ بهشت گشت عالم
هر مرده حیات جاد و ای	از نفخه باد عیسوی دم
طوبی لک ای بت بهشتی	بر خنیر و بده غذای مریم
گلگشت چمن قضای خلعت	در خلعت منسوب و محرم

عجیب

تا چند خوری غم حجاب را	کیچند بخور شراب در غم
هنر کام نشاط و روز نشاید	سپر چند کنی فزوده در غم
پیرایه نو بگیر از سپر	یکسر بدر این لباس نام
آمد که مستی پاپه	شد نوبت ساعده و مادم
در ساغر لاله ساقی غیب	می رخت هر طرف ریشم
تا شاه کان باغ و بتان	کردند بر خوشی مصمم
یا ساقی فاسقنی براج	بر موجب اقصای موسم
ساغر پاشا کفاف ندهد	در وقت چنین خوش تیریم
فراسش بهارین که هر سو	کسترده چو دیهبا معیلم
تا پای هندبست بهشتی	از روی شرف بخیر معتم
نرگس بکبوته چشم حیرت	در حسرت روی یار همدم
سنبلی بکند طره بردوش	بر عادت یکنوازیلم
سوری ز رسوده رخت درشت	از بهر نشان رجای درسم
وز غیرت زلف یار و لب	شد حجب نفیسه باز در هم
زد بند پای سپر و آزاد	نوخواسته طره عیشم
سوسن چو خبر ز نطق من فیت	ز انروی بد زبان شد اکرم
تا بند که کنم قصیده اش	در مدح چند ایگان اکرم
نصرت باذل هشیوار	دستور خجسته صدر عظم
آرایش ملک و زیب کشور	کامد به سروری مسلم

پورا پادشاه که عدلش	استو بره کرد یار صیغم
صدری که غفلت و رای و پیر	برد پستوران بود مقدم
میری که لوای نصرتش را	از صفت سپهر شته پرچم
صدری که سماره پشت افلاک	اندازی خد متش بود جسم
او اصف روزگار و خرد	بر تخت بود بخت جم
آینه غیبی است قلبش	کا مد ز بر خدا یی ملم
رازد و جهان به پیشش	یکم نبود نهان و مبهم
که اثر بخت او نمی یافت	افاق زمانه بود مظلم
و ریای تخت او منیب بود	کی بر شدی این بلند طارم
کردون ز پی غلامی او	کشت از خط کمکشان موسم
او ملک سازد از دم ملک	وز تیغ شهنشه معظم
قرش زنی فای دشمن	در حله چو آتش جسم
ز دخانی شرع کشت سوا	ز دپایه عدل کشت محکم
او اصف و شاه چون سلیمان	ملک دو جهان نشان بخاتم
ز وفقر کند عدوس کیستی	چون حواکزو جود آدم
ای آنکه ز صاحبان سند	در رتبه تو اسلمه و انهم
بر پسند عدل جای کنیت	جز آنکه ز جمله هست علم
با صدق و صفادلت بر	با جود و سخا گفت پیر عم
در قلب تو نور صرف منور	در دست تو فیض محض دم

عجیب

قدرت بسمان تست ملصق	حضرت بجان تست منضم
باقصه جود دست راوت	طی کشت حدیث جود حاتم
هر زخم که دل ز فاقه برداشت	جود تو براو کذاشت مرهم
هم در کت کعبه فیض	هم خاک در ثواب زمرم
اتی که صیغه جلالت	از کلک قضا بود مترجم
بر چرخ برندی خلایق	از قدر تو کر کنند سلم
باباس عدالت تو درشت	ز او بره شیر ز کند رم
برفتد تو خضم کی بر دپے	شیطان کجا واسم اعظم
تاسوی حسل رسد بهر سال	سیاره آسمان چارم

هر ساله بروز کار نوروز

تاسال دکر بنجر می چسم

عید است و شبست است و کوا	ساقی بده آن جام زرنگار
در موسم قربان برستی	جام می صلیف بود بکار
می قوت روح است ای سپر	زان قوت روحم بیاسپار
رو دختر زرد ابروی	از جانب من سازخواستگار
کر جان پی کا پین طلب کند	رنده از بقد منش در آر
پارینه بی ساختیم جشن	و امسال همان به رود چو بار
زان می که بود رسک گلیل	درده دو سپر رطل کران عیار
می نوشش که از جان بر دلم	می نوشش که از سر برد خار

می نوشش که آسب غم بد بر	باباده توان گشت رستگار
می نوشش که در موسمی چنین	باطبع بود یاد و سازگار
با نوشش لبی در کنار جوی	می خور که غفور است کردگار
جامی بچنان بر عجیب ملک	واکنه بشنو شعر آبدار
در موج همین صدر بحر کف	صدر شسته گوهر کم نشا
بر بت او پی کجا بری	توفطره و او بحر پیکار
انزیمیت او مرک در گریز	وز صولت او غم بزینا
از خانه عنبر شماه اش	ملک و ملل افرو و اعتبا
کلکش بعد و آن کند ملک	با دشمن دین کرد و ذوالفتا
ایصدر معظم که ملک را	باشد بوجود تو اصفیاء
کرد وصف تو آرام بگفتگو	کفتن نتوانم یک از هزار

آن که میزد لب از یخ
پارم بدعای تو اخصاً

عید رمضان شد ای بت دلبر	بر خیز و بسر خوشی بده عسکر
آفاق تبست شده زامنی	کام بد ذاق چشمه کوثر
یکماه بزهد خشک سر کردی	می نوشش بپایزده دیگر
آن قلع شراب جان نیست	جان شیرین خجش است اندر
پارینه بغره شدال	در موکب سحر مایه دین پو
نزهت که لار منظر دل بود	بایار و ندیم و مطرب و ساغر

عجیب

هر روزه هوای ماکستان بود	از مدحت شاه و صدر نام بود
امساله بسزد امن البرز	میخواه و ندیم خواه و در شکر
بر کوری چشم زاهدان خنک	می نوشد دکن دماغ جازاتر
والکه عجیب ملک بخت	زان لب دسه بوسه گرم جان بود
تا روزه کثابح شه سازم	بعد از دوست پاره بندگی
ای ترک بخیز و آن درخند	بکش و پاره خانه و دختر
کز شوق بیخ خسرو عالم	دل می پیدم زمان زمان بزر
سرخس لوک ناصر الدین شاه	فرمانده شش جهات شمشیر
آن سایه حق که آفرینش را	میرد در آفتاب سان کیه
بستی همه مقطع است و مودا	کستی همه شقی است و او
یکجا بستان و خانان	یکجا دم پاسبان و قیصر
شاهی که لوای عدلش از خود	بردوشش کشد سپهرها دور
شاهی که برای صدر دیوانش	بر بدر فلک بود ضیاء کستر
صدر اعظم سگوه ملک دین	کز وی شده ملک دین بستی فر
روزت همه روزه عهد و انجمن	در پای شاه آسمان منظر

تا دور کند سپهر ز نگاری

بر کام تو باد کردش آخر

میرزا عبدالمطلب کاتبی است دانشمند و بی بی نند و له شعر اذین
 دَمِيعُ الْعَاشِقِ وَادْفُ مِنْ جَبِيزِ الْفَاسِقِ كَأَنَّهَا مَرَجَ بِالشَّامِلِ

وَعَلَّكَ بِالسُّمُولِ كَجَلَاءِ كَنْبَلِ الْبَغْدَادِ وَكَمَرِكَ الْأُمُودِ
 لعبتانی اردو بطبع اندرز معنیهای کمی ماهوش بر جیسرخ نامید فرخسیدان
 سلسله نبش منبتی است بانی ذغفارخی غمزه میرزا ابوالحسن خان ثنائیت
 که در حقیقت نقش فی بکله سحر زو ناشی است و سالهای بسیار و روزگار بسیار
 از پی تکمیل این فن مشتق نموده و صدف حوزده و پنج سفر اروپا و اسیان برده
 و حالیا هفتم سال است که از ایتالیا معاودت نموده و اکنون تصدیق و اتمام
 کل استادان ایران و فنک در رنگ آمیزی و رنگ خاصه در شبیه سازی کارش
 از حد سحر گذشته و معجزه زاری میکند آنچه کلکش میکند بر صفحه حکام
 هرگز اندر صفحه کلک مانی و آذ نمکند تفصیل حال و توصیف کمال و بی زیاده
 بر اینهاست ولی چون خارج از موضوع است خوشتر آنکه بر سر مقصود مشر
 مختصر سازد و بکارش حال میرزا عبدالمطلب پردازد اجمال حال و مختصر حال
 وی آنکه هنوز خطش درست ندمیده و سال عرش بسی نرسیده اکثرت سمارت
 و طلب و پنج مذکره روز و بیداری شب در قواعده عربیت بل تمام علوم ادب
 بی نظیر است و در متوسطات ریاضی نیز چند آنکه شخص منصف از و راضی است
 تدرب نموده اکنون در سایر مراتب معقول و دور فقه و اصول چند پالی است
 که در کمال تحصیل است فَمَوْجَعُ الْعُلُومِ بَعَثَ فِي الْعَالَمِ مِنْهُ إِذَا الْجَبْقُ ثُمَّ أَمْلَأَ
 این قصیده را هنگامیکه از کاشان به اراخلافه آمد به غزیت خاکبوس شاه
 خط طو پس علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحية والثناء معروض داشت
 زهی قصیده که معنی آن اینست بجای نور تجلی است در که سینا

تعلیل شدت بایست

شمول در انجام احوال
 شش سال از
 به بعضی
 آرزو کرد
 بهد

افرنج محنت

نرمک شش
 طرحی است که همان
 پیش از رنگ آمیزی
 میکنند

بمعنی بر و حسن
 اشامیدن آب
 از کف

وَجِئْهُمَا مِثْلُ طُيْبِ الْمِسْكِ وَالْبَانِ	عَشِيفُ مَحْبُوبَةٍ فِي أَرْضِ فَاثِنَا	تاشان است مهرب کاشان است
لَكِنْ يَقُولُ سَنَاهَا كُلَّ نَهْرٍ	كَالْبَدْرِ قَدَرًا وَكَالْبَهْضَاءِ مَنِيرَةً	روشنی است
وَلَا رَأَى مِثْلَهَا إِنْسَانٌ رَسْنَا	لَا أَدْنَى قَدْ سَمِعَتْ مِثْلَهَا بَدَلًا	انسان انسان مرا در دیک چشم
بَارِبِ قَرِيبِ الْبَنَاتِ لَقِيَ الْأَخْدَانِ	لَوْ لَا رَجَاؤِي لِفَاهَا مِثْ مِنْ أَمَفِ	انین ناله را گوید
لَوْ لَا حَبِيبِي لَحَرَّ الشَّوْقُ أَفْئَانِي	لَوْ لَا آيَتِي لَبَلَّ الدَّمْعُ أَغْرَفَنِي	عادل دلالت میدهد
كَذَلِكَ طُوفَانُ نُوحٍ حَلَّ أَجْفَانِي	نَارُ الْجَلِيلِ أَوْتَى فِي بُعْدِهَا كَيْدِي	منزل برگزین را گوید
إِذْ شَدَّ دَنَجُ الْهَوَى قَلْبِي بِأَرْسَانِي	بَاغَاذِي فِي الْهَوَى مَهْلِكًا لَمَلِكِي	
أَوَّلِي بِحَالِكَ نِسْتِي ذِكْرَ عَمْرٍ	دَعِ ذِكْرَ سَلَى وَكُفَّ التَّطَوُّعَ عَنْ نَمِي	
أَعَاذَهُ اللَّهُ أَغْنَى صَدْرِي بَرَانِي	وَأَخَّرَ مَدِيحَ امِيرٍ مَا جِدَّ نَبِيلِي	
بَوْمًا فَوْمًا عَلَادِي بَنِي عَدْنَانِي	مُذْ صَارَ بَيْنَ أَلُورِي صَدْرًا وَفَقْدَانِي	
بَحْرُ الْعَطَا بِأَيْلَا بِأَيْسَ وَجُومَانِي	كَهَنَّاكَ كَالْبَحْرِ جُودًا غَيْرَ أَهْمَانِي	
أَعْلَى مَذَارِجِ قُرْبِي عِنْدَ سُلْطَانِي	بَقِيَتْ مَدَنُ عُمَرِ الدَّهْرِ مُرْتَبَانِي	مرتقا ماخوذ است از رزمی که گویند در عهدی قرین است
وَلَدًا بَصَا		
سَيِّئَةٌ فِيكَ ذَا مِنْ أَرِثَ الْأَجْدَادِ	مَحَوْتَ يَا صَدْرُ بَا جُودًا سَمِ الْأَجْوَا	عظمی مصطفی یعنی پیشتر است
لَبَسْتَ بِقَدْرِ عَطِيَّتِكَ لِلْجَاهِدِ	أَلَا سَيِّئَاءَ عَطَا بِأَهْمَ لَوَاجِعَتِ	
مَا لِي أَرَى مِثْلِي مَذُودِي صِفَرٍ مِنَ الْوَا	مِنْ نَالِكَ الْعَمِ كُلِّ النَّاسِ فِي النِّعَمِ	
وَعَنْ سِحْكَ تُرِيدِي غُلَّةَ الصَّادِ	أَنْتَ الَّذِي لَمْ يَجِبْ فُطْرًا أَمَلُهُ	صفر خالی بودن است
مُحَمَّدِي وَفَضْلًا لِابْنِ عَتَادِ	جَعَلَتْ وَعَدًا لِاسْمِعِيلَ مَعَ خُلُقِ	
لِذَلِكَ صَرَفَ عَمْرٍ وَابْنِ لَا نَدَادِ	مَا يَسِرَتْ إِلَّا طَهْرًا لِلَّهِ فِي الْحِلِّ	

وَعَدْتَ عَبْدَكَ قَبْلَ أَنْ يُجَدِّيهِ
أَدَامَكَ اللَّهُ فِي النِّعْمَاءِ مُنْقِصًا

أَنْتَ الْكَرِيمُ فَافْتَحْ لِي بِنَا لِنَاجِي
مِنَ الْعِدَى مُلَيْسًا أَوْ تَوَائِي

نادی
مجلس اکویند

وَلَا يَضَا

صَارَ إِبْرَانُ كَرِيمًا لَعَدِنَ مُنْقِصًا
لَوْ أَرَادَ الْمَرْءُ كَفًّا لَعَبَثَ مَاغَمُنَا
إِنَّهُ لَبَثُ الْوَعَى عَيْثُ اللَّذَى عَوْنُ
لَمْ يَكُنْ يُجْنَحُ فِي هَوَالٍ إِلَى الْأَعْوَانِ
وَجْهَهُ مَهْمًا بَدَا خَلَنَهُ شَمْسُ الصُّحَى
مَا يَهْجُبُ سَوَانَ جُودِهِ بَعْلَى الْأَوَّلِ
هَمُّ اسْعَافٍ حَاجَاتٍ الصَّعَافِ إِيَّامًا
رَبِّ جَمِيعٍ كَالْمَرْبَا حَوْلَهُ أَحْبَابُهُ
وَأَوْفَى فَذَرْنَا لَكَ يَهْوَاهُ مَا دَارَ السَّمَا

إِعْتِمَادُ الْبَدْوَةِ الْعُلْبَا إِلَى الصَّدَةِ الْكَبِيرِ
إِذْ هَكَذَا رُفْنَا نَجْرَ الْعَطَاكَ الْوَزِيرِ
رَجَاهُ بَعْنَى الْأَعَادِ رَحْمَةً بَعْنَى الْفَقِيرِ
حُتْمًا بِقَبْلِ لَهُ نَضْرًا مِنَ اللَّهِ الظَّاهِرِ
نَشْرًا لَذِي ذِكْرِ الْقَبْسَةِ نَشْرًا الْعَبْدِ
فَصَدُّهُمْ تَعْدَادُ سَطْرٍ مِنْهُ فِي الْقُرْنِ الْكَبِيرِ
لَبْنَمَا مَعْلُومُهُ أَنْ مِنْهُمْ هَذَا الْخَبِيرِ
فُتْرِفِي خَصْمَهُ كَالذِّفْرِ الْعَبْسِ الْكَبِيرِ
وَإِخْفِضِ اللَّهُمَّ مَنْ يَأْبَاهُ فِي نَارِ السَّعِيرِ

کف
در اینجا معنی است
نکاح و اشتراک

لیث

غث

اسعا
بر آوردن مطلب با

رفع

خفص

عَنْقُلْنَا اسْتَدَا لَاسَا تِدَاجِلَ الصَّادِيَةِ مُحَمَّدٍ جَوَادِ سِيَامًا فِي سِتِّ كِهْ بَرَسْتِ
فَوَيْسِي حَظَّ نَسْمِطِشْ كِهْ بَارَازِ مَعَا صِرِينَ مِرْزَا سِتِّ دِهْ سِتَّ بَسْتِ بَسْتِ
سَوَادِ حَظَّشْ كِهْ سِيَاهِي حَسَمِشْ كِهْ اَهْلِ فَضْلِ حَسَا زَا بَرُو مِی بَسِنْدِ
پَدِشْ عَلِی اشْرَفِ از اَعْيَانِ مَعَارِفِ سِیَامَانِ و مَوْلِدِ مِی تَرِیْمَانِ سَامَانِ
اَرَمِ سَانِ اسْتِ دِرِ دَوْلَتِ خَاقَانِ خَلْدِ آشیَانِ هِنْكَا مِیْكَهْ نَوَابِ شَاهِنَزَادِ
سِیْفِ الدَّوْلَةِ سُلْطَانِ مُحَمَّدِ مِرْزَا اِیَالَتِ مَلْکِ سِیَامَانِ سَلَمِ دِرِ قَلَمِ حَظَّ شِکْسْتِ اَزِ مَمْنُونِ
و دِرِ اَخْفَرْتِ جَنْبَتِ قُرْبِ و صَرْمَتِ اَخْتِصَاصِ دِکَرِ دَاشْتِ تَا دِرِ اَوَائِلِ دَوْلَتِ

شاه رضوان جایگاهت شاه در کباب آن شاهزاده آزاده مبارک
در آمد و چندی نگذشت که رشته الفت از وی بکشت و از صحبت اعلی و انزال بر
اعتزال جت و در گوشه نشست و باز آوده جنس بشر که اغلب سرشته کردند و شتر اند
بر خود بسته چشم از نیک و بد آنها پوشید و تکمیل فن نتعلیق بگویند و هر چه توانایی
و طاقت در تن و دوان وی بود با استحکام و قوت آن خطمبندول داشت تا فتره
رفته با ستیلا در نوشتن بر همه استعلا جت و بنهم نکات و دقایق آن بر امثال
افتران فایق آمده بعیت سود تن مویله و محمود ایل فضل
دو دتن معسادی خورشید دو دما گشت و در حضرت خداوند کار عظم فخم
دام مجده منرش باز نمودند و با خضارش بستودند پس از درک سعادت حضور
شرف قبول آنحضرت یافته از دیوانش مرسومی بسزا محرمی و معین فرمود
و بتعلیم جناب جلالتاب امجد نظام الملک مامورش داشت و اکنون شرف این
دو هنر کوهر اوست و جمال این کمال بخوهر وی در غزل سپهرانی طبعی دارد و یک
و سبکش بمذائق اهل عرفان نزدیک کا بی که طبعش مساعدت مینماید غری میرا

اعالی
مردمان بزرگوار
و انزال ترا
مردمان پیر

استعلا
طلب مبنی از

موالی
دوستان
در اینجا بود

معادی
جمع عددان

این چند غزل از دوست

عقایی قاف عظم فارغ ز قید بستی	لا قیدیم ره کار از قید خود پرستی
تا چند منع رندان اندر زهدوی	نی می پرستی آخر خوشتر ز خود پرستی
مستی می پرستان کن زخم خونگی	مستی مدام است از زاده استی
کریم فروش کیره دیدی و چشمش	میخانه در غریت بستی و خم بستی
خود عشق چیردش دستان بست بستی	هم دست تندی عشق نمی بستی

سلطان کج عزت غمناقی است
با ملک قناعت تسم ز تسمستی

زا یوان صدر اعظم دوش این شنیدم

با صرخ پر میخت در پیش با چستی

چه فتنها که بر انجمنه استیج نکود
چه عقدنا که بست چه عقدنا که کثود
چه عشوهاست بی غر و پشوش کث
چه جلوات درین کوته طلب منود
چه بیستهاست درین تکاهستنا
چه بودنا که درین عرصه میثود ما بود
که اکست که جمشید چون کجایت کرد
که اکست که خسرو چه کف و چشم شد
بقاف عنکده هر چند خسته عفتا
کثود قفل غش بود در کف داود

یکانه کو هر درج خدا یگان صدود

که هست تو ام با بخت و طالع مسعود

باز آمد آن معرب آغاز ما ز کرده
عشاق پیش نازش جا به نیا ز کرده
تا دامن حاصل دست که است ز کرده
ما کوه استیان دپستی در از کرده
زان طره مشعب گشته است مار موی
وز جادوان دو صد سحر با اهل از کرده
از دود کفر زلفش صد چشم تیره گشته
وز روی آئینش جا نه که از کرده

حججه ناصر الدین چن سیر و تخمیر

غمناقی حسنی را بردست باز کرد

فانے اسمش ملاحین است چون نسجهای میایح خداوند کار انجم صدر الصدور اعظم
دام مجده را از برای جمع آوری وثبت و ایراد و ضبط در کتاب آورده بودند
در پشت یکی از نسجها ملاحین متخلص بغای نوشت بود از هر یک شعر پرسوال ^{حقیقت}

حال می نمود بچاکش نشانت و مولف را آگاه ساخت تا مولد و مکتوب می گوید

و نسا و موطن می نویسد این قصیده اردو

تاج جهان یار سلیمان مظهر	اصغری چون صدر عظم ملک کمر بسته
خویش را ز کین تازین پس در شکوه	در چهارم آسمان ز غشای فیرا
دید بهجت جوانش دیده از آن	ز آب حیوان آنچه را خضر پیرا
در بهشت خلق این صفت در شخص	هر طرف طوبی و هر سو خوش و بریا
در محیط جود او خواص آن خلق	هر طرف و کرد هر دو اید و گوهریا
ابر نیسانی که فیضش زنده سازد	خویش را در بحر احسانش شنود
حاجش بس طعننا بر شوکت از	چاکر او پایا احسان قصیرا
آسمان افکند بر رخسار خود کل مال	بهر خوش تمش نعل کا و بریا
طایر فکر که دارد این مکان	خویش را در قاف قدس مرغی بریا
خیل با جوج خیال خصم شه ازای	هر طرف در ملک سد سپند میرا
از سپهر خوار ز مشه این از نهان	کشک شریان زرای صد شیرا
داشت میل سر کشی این دشمن گشت	خویش را از این سبب بجم و بی میرا
صد هزار آن خم خنجر دیده و خوش	بیکر خور با خون خود شنود میرا
جدا صد ری که بر درویش بیکر	خویش را در خط ایران تو انگریز

سیرت غافل در جانت نند میرا

میرا اید و در دوش ای صد غافل

فَرُغَ مَوْلَا سَارِعَ فِي فَنُونِ آدَابِهِ الْفَاضِلِ مَلَأَ الْإِبْطِلَ سِلَ وَبَابُ الْأَدَبِ
 محمد ممدی الاصفهانی ایسی است ارب در پیری کیر و انشوری خردمند و هنر پیشه
 دلپسند با کمونه با طراوت بیان جلالت لسان که در معرض کلک شیرین زبانش
 حرامست بر پسته شیرین زبانی چندان با سلوب نظم و نثر پارسی و تازی
 مسلط است و مقتدر که هیچیک از دانشوران عصر را این تبه دست نداد
 وطنی در جات این مقام کرده اند بکس طبعش آذریای بی پایان که چون آید
 بهوشن امان حجب آکنده از گوهر نعدی جملته الفضائل کا لصابی و ابن الجعدی
 پدرم خوش میرزا با قرم دی راست کار و درست کردار بزرگی کریم الطبع بود
 و باذل و خطه سپاس از ازا کار و افاضل ویران طبعی بود غرور شن و مدح و بجا
 و قبح منطقی داشت گویا در عهد و تعهد رضوان جایگاه نایب السلطنه عجمی
 طاب ثراه در ملک آذربایجان منصب استیفا برقرار بود و تا بود براعت با و در
 میفرود چون خداوندش بعلای این فرزند دلپسند بهره مند ساخت هنوز
 خواره و در دامن دایه و آغوش کاهواره بود که پدر چون بر سپر گویا نکوست او
 در رشادت و هنر کاتعیر الظافح الی الشرف و الخلف الصالح عن التلف
 شایسته ترمیم و علو رتبه وی در مراتب کمال همت کرد و اندانیکه سال عمر
 بهشت رسید تا از پانزده گذشته تا داشت و توانست و پرتاری و پرورش
 وی پنج بر دو داد و دوشش کرد فروغ تیر از کمال استعداد و فطانت و نهایت زیرکی
 و ذکاوت بی آنکه باز بچه و خامی نماید و از در خود کامی بر آید اسوده از غوغا
 آشنا و بیگانه و سودای خردمند و دیوانه سرخوش گرفت و راه دانش انداختن

اربع
 فعل است از ارب
 کبیر معنی ذوق
 باشد

آکنده
 با کثرت
 یعنی پر کردن

قبح
 کشتن نظم است
 یا اثر برضرت

صفت
 معراج است
 کرم نگاری
 بهشت

طاف
 بلند شو را
 گویند

نمونه

و سبزه آموختن و پیش حجت نشستن حلال فضیله ما لا یبطله الجدل و بسطین
 یبطله البطلان و یبطله البطلان و یبطله البطلان
 و نواز در عرصه کشت و در آن اوان سغینه ادب و قطب علم و کنج هنر ابوالقاسم بن عیسی
 الحسینی الغزالی که شای یکتا بر نام او بود خوش ارزان فراوان جاشتر
 که شکب مجرب و شسته از اوصاف دی در شرح حال اسحقی فراوانی گذشت و در حکمت
 از با چنان بالاستحقاق و زیر بالاستقلال بود و ملقب بملقب قائم مقام مرآت
 فضل و قدرت طبع او بشنود و نزد خویش خوانده کتابخانه خاص بدو سپرد و در
 کف حمایت خویش آورد و پدران اش رعایت همیکرد و از آنجا که آن کتابخانه
 بجا حکام و مرجع علماء بود و آنی از کف و شنود حکمت های آتشی و کم و کیف اشیا را پسندید
 تمسبابی خالی نبود و ی نیز درین فن بنای تعلیم گذار و حکم خبر مراتب معقول میکرد
 تا در آن مطالب نیز مراتب اوستادان فن و مردمان کمن یافته رساله مکتوب
 مقاله در توحید نوشت و در سایر علوم نیز از قبیل مذهب و مسمیات و حساب
 و تواریخ و انساب چندان تتبع اتمام کرد که کامل و تمام گشت و چون در
 درگذشت بعلاوه شغل منصب دی تحریر یا مجامع و انشاء خطب و رد و قبول
 امور متعلقات بعلوم مشغول مانور بود تا در بدایت دولت شاه غفران پنا
 محمد شاه طاب ثراه که هم از خوی نیک او یزدان بر عمتل بر نهاده
 رد و فترش منصب استیفا را خلاصه دست داد و سپس روی بفارس نهاده
 و در آن ملک شد فکانه فرموده که در مدح او که بعد از اینجاست برود و آنکه
 روپستاد و مردان و درودش امواتی عظیم دانستند و در رجال و جودش نفیسم

ابلیس
 منی که نزد
 پوپسید
 ساحت

جدیدان
 علم است
 روزه شب

عقرب
 جانه نیکو باشد

انجیاری
 یعنی انجیاری

روستا
 قری و دات را
 گویند

یکچند در آنجا از روی درستی حساب وصحت استیفاء رفع نقدی و اجاف کرد و
 مانع ظلم و خلاف انصاف آمد ولی پستد معاشرتش در روز با بازار و دیرین بود
 و شها با شاه پشیرین که بزمی آراسته داشت و انجمنی پر است
 شب و شمع و شکر و بوی گل و باها می معشوق و بی و چنگ و دف و بوش کنا
 میا در گریه بود و ساغر در خنده بی و چنگ در ناله و بومی و بک در پیا که شمع
 در قیام بود و جمع در قعود صراحی در رکوع بود و شاه در سجود چانه می با چانه زنی
 با هم نفیر باب زن با صغیر باب زن توام کل و سبیل و عود و قرنفل
 در هم ریخته سرور و در زمزمه عود با هم آیمه عیشش معنا و هر چه میخواست
 میا بود تا عود بهار اختلاف نمود و از آنجا که گفته اند نفس خردمند قبول
 ناپسند و عزیز یونانی لیل و دنان نشود یکچند در طهران از دیو مردم کریران
 کشت و خادم عزیزان تارقه رفته و پیش تنی شد و کارش با فلاس منتهی نقد
 کیسه اش چون عقد کبیره پرداخته شد و غنچ و دلالی که داشت برنج و ملا کشید
 وخته و بیمار بستگی و گرفتاری آمد تا آنکه بحکم سَجَعَلَ اللَّهُ بَعْدَ عَمْرِؤَ بَشَرًا
 محیط معدلت شاه ناصر الدین که باغش تمام نقشی برایت
 بسط زمین اماندا حاطه محیط بر مرکب و گرفت و صد و وزارت وجود
 بنده شاه و خواجه دوران کین زهد و جلال و قدرستی
 زبور یافت و از آنجا که آنجناب مراتب فضل می نیکو میدانست بحضرت شوش
 بخاست و پایه جامش با ناله که شایست برافزود و بر جوع خدمتی بزرگ
 و مهنی خطیر از دیوان امور و سپرده جناب جلالت انصاف اجل مجد نظام

حانه
 پیاله شراب بگوید

حانه
 نوازی نای است

باب زن
 سیخ کتاب است

عزیز یونان
 کنایه از افلاطون حکم است

غنچ
 از دگر سینه معشوق است

فروغ

وهم اکنون در آذرگاه در پناه نعمت و راحت و اسوده فراغت و استراحت

این چند قصیده از وی نگاشته شده

وَرَدْنَا عَلَى عَذَابِ الْفَرَاتِ وَصَلَا سَرَبْنَا عَلَى الْحَرَمَانِ فِي الْحَالِ رَمَانٌ حَلَّتْ مِنْهُ التَّوَابِثُ تَقَرَّبْتُ بِالْآذَابِ فِي حَضْرَةِ الْعُلَى وَقَوَّبُ عَظْمِي فِي عَظَائِمِ خِدْمَةِ نَدُّو رَعْلَانَا بِالْحُطُوبِ دَوَابِرُ فَلَا مِنْ مُعْبِتٍ اسْتَعْبَتْ بِكَرْبِي مَضَى كُلُّ أَهْلِ الْبَيْتِ لَمْ يَرَوْنَا دَعَوْنِي لِأَنْكِ تَرَارِي بِنَايِجِ كَانَ بَطُونًا لَأَهْمَاتٍ عَقِيمَةٍ فَلَا فِي نَفُوسِ الْفَارَاتِ مُفِضَةٌ وَلَا فِي مَوَالِدِ الْهَنَاصِرِ قَابِلُ أَجَلٌ مُدَوِّرٌ الْقَائِلِينَ هُوَ اللَّهُ إِذَا سَأَلْتَ مِنْ كَيْفِهِ فَطَرَهُ اللَّهُ حَوَى كُلَّ الْأَسْمَاءِ وَفَضِيلَ وَبَهْمَةٍ بُطَارِهَا بِالْأَفْضَالِ لَا يَنْفَعُ بَسْمَةٍ أَلَا أَنْتَ مَنْ تَحَى الْمَالِكُ بِالْحُجَى	الصلصال الطين المحرط ن بعض معنی هرات نواصب جمع نامه است که بیه تو خا و ده جمع خطبات که بعضی از اهل بیت سز و جفت یا بزرگ نایج معنی کوه کشته اشبال جمع شبنم است نخه شیر باشد مزن ابراست نم نم بطل زیر نهاده عجبت
وَلَكِنْ صَدْرُنَا عَنْهُ بِالْفَلَجِ الْحَا نَدُّو سُفَاهُ الْقَبَضِ فِيهِ بِأَرْطَالِ رَمْنِي صُرُوفُ الثَّابِتَاتِ بِأَنْصَا بَعْدْتُ وَلَكِنْ عَنْ مَنَاجِ أَمَالِي فَصِرْتُ دَمِيمٌ الْعَظْمِ مُنْكَسِرُ الْبَالِ نَعَمْ بَلْفِي صَعْبُ الْحُطُوبِ بِأَشْبَالِ وَلَا مِنْ مُعْبِتٍ اسْتَعْبَتْ بِأَحْوَالِي كَبِيرُهُا عَلَى بَشَرِهِ بِشَرِّهِ أَفْبَالِ عَلَى فَضْدِ أَرْبَابِ الْكِرَامَةِ وَالْحَالِ وَجَفْتُ عَنْ الْأَبَاءِ نَظْفَهُ أَشْبَالِ وَلَا فِي عُقُولِ الْفَاعِلَاتِ بِقُتَالِ يَسُوِي عُنُصُرًا عَلَى مِنَ الْهَلَاكِ الْقَبَالِ أَفَاضَ الْوَرَى كَأَمْرِنَ بِالْثَلَاثِ الْبَالِ أَجَابَتْ كَأَمْرَارِ الرَّبِيعِ بِهَطَالِ أَفَرَّتْ عَلَيْهِ الْعَالَمُونَ بِأَكَالِ لَإِنَّ كَالِ النَّفْسِ كَانَ بِالْأَفْضَالِ أَلَا أَنْتَ مَنْ رَغَى الْخَالِقُونَ بِالْمَالِ	

أَرَى النَّاسَ لِلْكَارِ وَالذُّلِّ مُلْمَأِ
بَذَلَتْ رُؤُوسَ الْمَالِ فِي طَلَبِ الْعُلَى
لَقَدْ كَانَ جُلُ الْمَالِ لِلْخِرْعَفْلَةِ
فَلَمَّا سَمِعْتُ الْفَيْضَ مِنْكَ عَلَى الْوَرَى
لِعَبْدِكَ مِنْ عَهْدِ الْقَدِيمِ مَرَّاسِمُ
فَدَا خُبَارُ فِي الدُّنْيَا جِبِلُّ ثَنَانِكُمْ
كَتَبْتُ مِنَ الْخُرْمَانِ أَمَا بَلَطُكُمْ
بَعِيدٌ عَنِ الْأَوْطَانِ يَا وَيَّ إِلَيْكُمْ
سَأَلْتُ مِنَ الرَّحْمَنِ طَوْلَ بَقَائِكُمْ

وَأَنْتَ قَوْعُ بِالْعُلَى وَبِإِفْلَالِ
وَأَنَّ الْمَعَالِي تُسْتَدَامُ بِإِذَالِ
فَمَنْ كَانَ ذَا عَقْلٍ يَعْشُ بِإِحْلَالِ
أَحَطْتُ عَلَى بَابِ الْمَكَارِمِ أَحْمَالِ
عَهُو دَعَوَى رَسْمِ الْقَدِيمِ بِإِطْلَالِ
فَهَلْ لَشَتْرَى عَبْدًا يَنْظُرُهُ إِجْمَالِ
نَفْسُجُ بَالٍ مِنْهُ مَوْطَنُ بِلْبَالِ
فَهَلْ بَاتَ مِنْ يَأْوِي إِلَيْكَ بِإِذْلَالِ
وَأَقْنَعْتُ أَنَّ اللَّهَ يَقْبَلُ تَسَالِي

اگر کار است
زیاده کرد و چه است
کم کرد و چه

جلال الشی و جلال
بالضم و تخطئه

عوضی
معنی کنشی و اندر آرا

یاوی است
معنی پناه بردن

در تمام این پنج انجام نظر میکنند

افتخده بنای زمین صدر فلک قد
روشن چو فلک کنبدش از تاقیای
چون روح سبک سیر موافق طای
چون روح زحل خسر اوق بلبند
او عقل نخست و مقامش ز برین
فرخنده نظام الملک آن کو اقبال
فرخ خلف صدر جهان صهر جامه
بسال نخست که با قبال بنای
تایخ ز انجام گرفت هر وقت

چون بت خود عالی و فرخنده سبای
این چو جان وضه اش از باد خرابی
چون کوهران سبک اساشکی
چون روح روان آب مصانع برآی
این کاخ چو کرسی است از آن کوهری
از دانش و فرنگش بحر معانی
شخص و هم عقل نخستین کوهری
امسال مگان کرد و آن خلد شای
از قصر نطف میبخت است و جانی

منوع

حاشیه‌نیک عید اضحی عرض کرده

در قهر افجه بار که عالم بسته اند
 از بهر استیادن خدام بسته اند
 کوهی ز شمس شمس بر آن تپه
 از درک فحش سه او عالم بسته اند
 از نور پرده بر رخ کفایم بسته اند
 کز جان کبر بخدمت اصنام بسته اند
 شیران مشه اند در آجام بسته اند
 چون وزخی زبانه باند بسته اند
 تیر نیازک از پی از خام بسته اند
 قدیل نور بر سر اعلام بسته اند
 بازگیران ذوابه باجرام بسته اند
 از لبکه مشعله بدرو باهم بسته اند
 صدر خنده از رخ بیک جام بسته اند
 عهده سگری پسته و بادام بسته اند
 ما بیدار از نغمه لب کام بسته اند
 آیین عید را بهر اقامت بسته اند
 صد بد رسیم از پی نغمات بسته اند
 سوی حرم کعبه اش حرام بسته اند
 در قهر افجه بار که عالم بسته اند
 خرگاه را برای شه و میکار
 تا بان بزار قصبه ز زمین بام
 هم لکزه بجانه برجیس برج او
 زرین نقوش منظر آن قصر و کفر
 تصویر شمس چرخ منم و خلق چرخ من
 اطراف بارگاه دلیران نیره دار
 آتش فشان شش باغاه غازیان
 حضرت شب چو حله تاج رود
 افراشته صد علم از خنجر آتش
 تیر شهاب و چرخ فلک شتاب
 شیر ستاره روی ز میحی آسمان
 جاز از رخ زخنه آنجا که قیام
 در بروج ایام نشاندخت
 حینا کران چو کنیا و باربد
 او صلح جشن ابرار سلوک حلیه
 صد زره حله از پی خلعت ایام
 از هر طرف که میگردی خلق فروغ

بسبک خان بخت یزدان
 ام القری است افجه و بطا بخش
 صدر جاجی پکن معظم در آن
 یا چون شریف که مرد چرخدان
 تمشیم بارگاه نماید و از نقوش
 اضحی چور و جمعه بود حج اکبر است
 شکر خدا زیارت خدا مبد
 ما سایه خدا طلبیدیم و انکرو
 ای سایه خدا و خداوند ملکوت
 سیهوز باز میگردم و زان مقام
 تا بسته بر میان تو مصداق است
 تا صبح دولت تو دیدم
 از روی افتخار نفوس گریه
 در حضرت تو صد رطم جوشت
 دانشوران و قریایان
 اما فضل و کرم و جاه و پیش
 چون فتح دولت و دین بود
 بهر بقای دولت تو خلق و رو
 درگاه تو به دولت یار کشاید

سعی صفا و مرو به بیت کام تبت
 که صلب و ستیج ارحام تبت
 مردم بطوف حلقه اگر ام تبت
 صفها پیش سید قفا م تبت
 اضحیه های فدی چو انعام تبت
 شرطش قبول خسرو اسلام تبت
 پیود حاجیان نجو دین نام تبت
 تا خانه خدا خط افتد ام تبت
 ز پھر عدل تو بی آرام تبت
 از انتصاف تو در اطمینان
 فتح و ظفر یقین صمصام تبت
 بر چشم بخت پرده ارشام تبت
 خود را بخدمت تو بالزام تبت
 کور استم بخبر بهرام تبت
 قانونی از او امر و احکام تبت
 میداست راه شبهه و ابهام تبت
 آن بر دوازده ازل بهم انجام تبت
 چشم در جامه او و علام تبت
 اطباء آسمان را مادام تبت

فرب

فربک جوانیت فاضل و ارب و هوشمندی غریب خود عبد الغفار پندرس محلی
 و از افاضل بنور ان سپاهان پدر چون جوهر سپر را سرشته عقل و فطانت و دارا
 مکه هوشمندی کاوت یافت باز از نه گنجایش حال را ترغیب و توفیق تحصیل
 کمال نموده خود نیز از آن جوهر دراک و نظرت پاکش بود ساعی از عمرش بی طاعت
 زلفت و روزگار را باز بچه صرف نموده و روز و شب از لوازم مشقت مشق و تعب
 طلب عالی نبود چون سال عمرش بجهت برآمد جوانی شد در علوم ادبیه جامع و نو
 فضل از مهر چهرش لا مع حتی لَمْ تَرَ الْعَبُونَ مِثْلَهُ وَلَا أَنْكَرَهُ لِأَحْيَاءٍ فَضْلَهُ
 کرچه راهی است پرازیم ز ما تا بر دوش رفتن آسانج و دار و وقف منزل با
 پس از آن از سپاهان بدار اخصلا فاده از برای تکمیل نفس تحصیل فنون با
 پرداخته کار آئینم بقدر وسع بساخت و هم اکنون با جدی ثابت و جبهه دی
 صادق تحصیل معقول و منقول مشغول است و تصحیح فروع و اصول در
 یکی از اعیان مولف بواسطه سابقه مودت و خصوصیت در منزل دیب الحاکم
 بود جمعی از فضحای شهر حاضر بودند وی نیز در انجمن نشسته و صحبت افضل
 بود حقیر از جودت طبع و حدت ذهن وی بخت بجزرت آمد و این معنی خوب
 کمال مودت با وی شد خطاط تخلص می نمود حقیرش تخلص فرب ساخت
 این دو قصیده آرد

رخسار تو در من لعل ای صمیمین مشکین کین از رایحه دامن جانان سیم از دل پشیمت تو مشکینان	ما همی است که سپان شده در خویشین کردست کشید باد در استخره مشکین داری دل چون بخت نمان در سیمین
---	---

جز قامت و کیسوی تو ای سپرد و گنندم
 زندان دل غمزدگان نیست کز آنکف
 ای روی دلارای تو بسوار و مهر
 بر خیز و بنه بر بط و جام و می و مینا
 مولود شهنشاهانست و جهان
 لولی صنمان رقص کنان سر خوش و خم
 بر خیز و بکن هم تو بشکرانه این عید
 بی ناز و تغافل کن بی خنده و شوخی
 تا من چو کشم باوه رکنین بکشایم
 فخر الوزرا صدر معظمم که ز کلاش
 آن فخر جلالت که همی مطر و معش
 ای مہتر منصور که از فخر تو شد فاش
 و محفل بستان اگر حبش تو بودی
 اسوده درگاه جلال تو نموده است
 در حلقه دانش عب و رسان سخن شد
 یکقطره ز بحر کرم چمنه حیوان
 عدل تو چنان کرد که بسوار یکسا
 چون مدحت تو ملک فرب آورد آسا
 کی خا و او غیر شای تو نویسد
 من سر و ندیدم که دھد بار صین
 از حصیت در او بسته هزاران گلین
 وی زلف دلاویز تو یکسر شکر چین
 تا چند نشینی چو من دل شد بگلین
 بکر فدا ازین عیش کف باوه رکنین
 شیرین سپران جلوه کنان سادہ چین
 از خون دل و حشر رزخ نگارین
 ہی باد و تلخ آوری و ہی بوسه شیرین
 لب کسیرہ در مدحت دستور جهان
 بر پاست بنی رایجان ملت و این
 چون حلقه ز کرد و ن باید و پری
 کاری که کند با حسن از نہ تشرین
 کی داد صبار نیت و نیش ز پان
 ہموارہ ز خورشید فلک بستر و این
 جود تو و الطاف تو مشاطہ و کامین
 کمیزہ ز بحر غضبت آرزو بر زین
 سر خفت نماید بھم صعوہ و شاپین
 از صرخ بلند آید شل آوازہ تخمین
 تا بہت ہمی در کف او خایہ شکنین

فریب

تا مشعل صبح از پی هر شام فروزد اقبال تو بهر خط فنزدون با دزدین

دشمنان بیکدیگر هراسان و عجز کرده

<p>ای برده قوتیت ز تو جو ارمه ملک و دین خمشده سپهر که تا بهر افتخار بازار کان رونق یم بشکذسی رایت که نوش چیده جو دست عجب مقصود آفرینش اگر ذات تو نبود تا کرد آستان نوز و بد بهر صباح که خلد نیست مجلس عالیت پس چرا کردن که با سپاه سستی تعارن ز انسان که خایه تو به نیروی خصم کرد بهنگام شادی آمد بر کو که مطرب کاینک سیده هژده فتح بری تو را رزمی چنان نمود که از تیغ خون چکان آری چنان کوشد اندر زبر خصم اکون بر عیش نشینش دو خوش بیک ظفر رسید که اسالتش من خود پیر سخن ایستم نغز تو تا پای کین با ده عزم از دل برده</p>	<p>فخر جهان بدر زمان صدر راستین سایه بر آستان جلالت جبین کردست همت تو در آید ز استین که از منب و خطل تیغ آرد اکمین دست قضا نکردی ترکیب با طین کیو کوشوده بردت از شوق حورین خاکش بان خلد برین است عین در صدر اترس بر نیند تو را قرین رج زره کفاف نشان کی کندین کوش سپهر که گذار چنگ رهتین از فرشتا هزاره آزاده همین شد خاک زرمگاه بخون سر بسجین آنرا که لطف عام تو باشد همی معین جام طرب شاهکی نغز و لیشین آید ترابال که از احتا و چین وز میح قست شعر تر م آیین خشم ترا ده ام می غم با کین</p>
--	---

فَأَنفِي هَوَالِ فَصْلِ الْخَيْرِ وَالْعَالَمِ الْمُنِطِقِ حَسَانَ الْعَجْمِ نَامُوسِ الْأَدَبِ أَبُو الْفَضَالِ
 حَبِيبُ الْفَارِسِيِّ كَرُفَضَالِ وَصِيَّتْ فَصَاحَتُشْ دَرِ نَوَاجِدِ الْبَدَائِعِ أَظْهَارِ مَصَاحِفِ
 بِمَثَابِهَا سَيْتْ كِهْ هَرِ دَوْرُ رُوسِ زَمِينِ رَا چُونِ حَاطَةِ الْفَلَاحِ بَرَكْرَهْ خَاكِ فَرْوَكْرَهْ
 فَسَارِ مَسِيرِ الشَّمْسِ فِي كُلِّ بَلَدٍ وَهَبَتْ هَيُوبَ الْبَرْقِ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ
 بِاتِّفَاقِ سَخْنِ شَاسَانِ عَصْرِ وَدَقِيقَةِ يَابَانِ نَظْمِ وَنَثَرِ زُرُوقِ كِهْ زَبَانِ بَشَرِ پَارِ پَسِ
 كُتْ وَخَا هَرْ نَمَاهِ نَوِشْتْ دَانِشْمَنْدِ بَدِينِ عَذُوبَتِ نَظْمِ وَسَلَا سَتِ بَيَانِ
 قَدَرِ طَبْعِ وَطَلَا قَتِ لِسَانِ مَا دَرِ اِيَامِ نَا دَرِ زَادِ وَرُوزِ كَا رَكْتَرِ ازْ عَدَمِ بُو جُودِ
 وَازْ غَيْبِ بَشُودِ آوَرْدِ دِهْ كُونَهْ شَعْرِ ازْ تَقَرُّلِ وَتَشْبِيبِ وَدِيحِ وَنَسِيبِ دَرِ حَسَنِ
 اِيْجَازِ وَتَنَاسُبِ صَدُورِ وَاعْجَازِ بِطُورِ مِيرُودِ كِهْ هَرْ كَمِ سَحْرِ بُو دَوَاعِجِ
 مِيْمُودِ وَبِسْمَانِ پَا زَا بَرِ خِلَافِ اسْلَافِ بُو صُنْعِ خُوشِ وَرُوشِ تَا زَهْ وَطَرِ
 نِيكُونَهَا دُو سَبْكَ دِيكِرِ مِشْ كَرَفْتْ كِهْ اَيْنِ آيْنِ مَرْغُوبِ وَاسْلُوبِ مَطْلُوبِ دِيكِرِ
 اَوْ سَتَا دَا زَا ازْ دُوسْتِ نِيَا دَ فَالْتَشْرُؤْمِلُ الْبَيْتِ اِيَامِ الْوُضْؤِ عَجْزِ
 وَالتَّظْمِ جَعْلِي جَعْلَانِ الْبَحْرِ اَوْدُودَهُ دَرِ سِتْنِ بَعْتِ يَابَسْتِ سَاكِلِي اَرِ پَرِ
 مَرْجُوشِ مِيرِ زَا اَبُو الْحَسَنِ كِهْ مَخْلَصِ كَلْبَشَنِ بُو دَوِ طَبْعِشْ كَلْبَشَنِ فَصَاحَتِ رَاحْمَهْ
 رُوشَنِ خَلْفِ مَاهُ دِيكِرِ فَلَاطِ فَطْرِي وَلِيَا قَتِ جَلِي اَزْ بَرَا مِ كِتَابِ مَحْصِلِ
 فَنُونِ رَا يِ مَسَا فَرْتِ كَرْدِ دُورِ اَهْ خُزَا سَانِ كَرَفْتِ وَدُورِ اَرْضِ اَقْدَسِ كِهْ مَدْرَسِ
 مَحْصِلِينَ عُلُومِ وَمَرْجِ سِتْعَدِينَ هَرْ مَرْزُودِ بُو مِ اسْتِ بَارِ اَقَامَتِ نَهَادِ وَبَابِ
 اِسْمَاعِلَاتِ كَشُودِ دُو بُو مِ دَرِ اَنْ عَمْدِ صَبِيحِ اَوَانِ صَفَرِ كِهْ مَعْنِي جَعْلَانِ اَفْهَمَانِ
 قَبْلِ جَعْلَانِ بُو دِيكِرِ مَقْبُوتِ شَعْرِ پَرِ دَاخْتِ وَازْ شَعَارِ شِيرِينَ وَنَخَانِ كَلْبَانِ شُورِي

مختصر
دانشمند

سر دور روی من
کلیه آفرین دنیا و بی دنیا

صدر و اعجاز
جمع صدر و عجز است به
دنیا و هر بیت در عجز است

جهان
مرجاء را گویند

فطری و حبلی
هر دو از آفرینند

قاسم

در شهر انداخت که وی کا نا و کامل انبوی دانا و جاهل و انواع مختلفه
 انام از خواص عوام چون مشرب شیرین بود بی زحام بود که آمدند و از خوردی
 پس بزرگی سخن وی بگفت مانند زایش طبع و تراوش خاطرش را
 با قهر و جبر بیدار کن و صبر از یکدیگر گرفته دست بدست میزدند تا درستی
 شهر مشهور و مشهور رای شاهزاده غفران باب میر و سحاب السلطنه
 حسنی میرزا که روزگار جلالت و سالیان ایالت او در ملک خراسان
 بود استند که بیرنج خواص از قهر بحر فارس در می تیم که امام ایام مانند او
 عقیتم است و خود چون بحر ذخا را زهر موی هزار گونه در شا هوار و ولولوی آبا
 از طرایف بریح معانی و طرایف پان بجای میریزد در کنار این دیار
 افتاده شاهزاده اعظم در دم با حضار شش اشارت فرمود پس از ادراک
 سعادت حضور موجب ظهور نهایت ادراک در همان خورد سالی در جرگه ای
 ساحر و بشرف منادست بزم خاص اختصاص یافت و از محاورات متداول
 و محاضرات یکنو مطبوع رای شرف آمد شش بار روز بعد از تنهوی فراغ و باریک
 دماغ خاطر مبارست و مباحث در هر فن کجاستی و دقیقه را با بهال و تخیل
 کند اشتی تا آنکه رنجنا برد و کوششها کرد چیزی نگذشت و زمانی زلفت که در
 قواعد خود اشتغافات صرف و قوانین منطق و محاسن بریح و نکات معانی
 و دقائق بیان اصول هندسه و میزان حساب و مسائل نجوم و دلائل احکام
 و بر این حکمت و فوائد کلام و فصول فقه و حج اصول تجریدی کلی یافت پس این
 شروع بتدرب در سنون ادب و متبع در سیر و اشعار عرب نمود چنداکنه

کانا
 نادانان
 است

زحام
 شدت و غلظت
 و ازدحام

عقمت
 زن نازنین

ساحر و
 معجزه دین

عبارت
 جمله خبری که
 فیه مطالب است

در انشا و انشا و نظم و نثر دردی و پارسی و انا و بصیر بود بازی نیند توانا و جیر
 با سلوکی که بیان اعراض و بادی مجازی و ایا و ایا و انجمنش میازی نبود
 فی الحال بضبط و درک لغات ترک و ربط با شعب افصحای بزرگ انظار
 کوشیدن گرفت و چشم از رامش و اسودکی پوشیدن تا بجای که درین
 لجه نیکو گشت یافت را وارث است و جعای است

ایام و
 اسم طایفه و
 بن عدو و
 ارض و
 مشهور است

آمد
 فارسی و
 از ابداع گویند
 غیر معنی است

وَادَى الْفَضَائِلَ أَصْبَحَ أَشْمَاءُهَا مُسْتَقْفَةٌ فِي الثَّلَاثِ مِنْ أَشْمَاءِهَا
 با کلمه در مدت ده و اند سال مجموعه از هنر و کمال کث و موجب علو جاه و
 و مورث اجتماع اسباب معالی و جلال و شد تا آنکه که اقصای وقت شایسته
 راه رپی پیش آورد و پرستش تحکام کی پس از درک سعادت حضور خاقان عادل
 و خدیو دیال ابوالنصر مختل شاه انار الله بر ماند در پایه سریر اعلی هنگام
 بار در طی پاره اخبار نثر رخی از فضایل و خصال حکیم کرد و توفیق خاطر همیون
 با صفای اشعار وی نمود امرت و قدر با حضار وی صادر آمد و روزانه دیگر
 حکیم مانند سفسره والی بدخان با در جای لعل در خان عینی

خدیو
 معنی است
 پادشاه
 باشد

فَصَبَدَهُ صَاغَهَا غَرَاءَ مُعْجَزَةً لَكِنْ صَبَاغُهَا مِنْ جَوْهَرٍ أَلَكِيمٍ
 از راه بدرگاه آمد و از آنجا به پگاه رفت آن جواهر زوهر و نفایس
 و خایر انشا حضور مهر ظهور ساخت شرف قبول یافت و موقع تحسین آمد
 و مورد نوازش بسیار گشت و بجلعت مهر طلعت دارانی و لقب تمجید الشرا
 سرافرازش فرمود روز کاری در آنحضرت بوفورعت و علوربت محمود و
 بود و آنا فانا از انشا فضایل و اشعار بر استنار و اعتبارش می افزود

ز و اسیرت
 جمع زوهر و
 معنی است

و خایر
 جمع و خیر است
 که معرفت است

تا بایت دولت و نوبت سلطنت پادشاه حجاز و ماضی محمد شاه غازی
تقدیر الله بفرمانه و او پادشاهی بود در ویش دوست و بهر مند نواز

با شوکتش ذکر کا و پس کی بود با مبتش نام حاتم طی
مَنْ حَمَّ بِالْأَحْنَاءِ أَصْنَاءُ الْوَدَّيْ مَسْنُطًا لَهُمْ حَسَنُ ثَنَائِهِ

در ملک است شرف اختیار بر خلق آیت کرم افتد مکار

و در آن چند سال نقد خوش کمال بد کنوز روح یافت که معارف اهل حال و

و مشاییر ارباب کمال از فارس و عراق و سایر ممالک آفاق طی مسافت
کرده در پای سریر خلافت نهر عرض بهر حاضر کشیده از هجوم آن هجوم و جماع

آن کو اکب و تراکم آن ثواب آستان معالی چون راه مجرعه نمودی و حکیم در آن
جمع کافیه التبارخ فی التجوم بودی بر یک پس از عرض احوال و اظفار

مراتب دانش و کمال بعواطف پادشاهی و عوارف نامستناهی در خوا

استعداد و شایستگی سرافراز آمد مذ و حکیم توقف در آستان معالی و الترام

رکاب همایون مقرر و ملقب بقلب حسان العجم کشید و در آن اودان صرف

رای حجهان را بر تریب جمعی از مستعین کجب علوم و فقه زبان و نگارش

خط و نشر صنایع و روح حرف و قواعد نظام اهل فرنگستان خاصه و فر

آمد و ایتام زیاده رفت حکیم تا بمقتضای میل خاطر اقدس شهر یاری قفا

کند و بنای وسیع الفضای هنر ابارکان ارباب چهار کانه استوار نماید

یکی از دانشوران زبان و استادان خط فرانسه را بخت تدریس را اختیار

نمود و سپس قندش را احیاء اندک زمانی صرف بهمت بر آن داشت

تقدیر
که عطف
و این
برون

ترجم
سین

راه مجرعه
کشتان بنده

ما نزع
بغیر
چرا
که

حرف
چند
که

اختیار
بسی

و هم خود را واحد ساخت تا این یک لجه را نیز با آن سه زبان دیگر نسبت سازا
در ترجمه و مکاتبه و کلام و مخاطبه اربعه مناسب کرد و بطوری تسلط یافت
که هنگام کلام کلام اگر بتجویز لباس رخ شبیه و التباس نمیشد کس واقف از آن
نمیگشت که گوینده پارسی است یا پارسی

بَرَى غَايِلًا فِي اَجَلٍ فَكَأَنَّمَا اَبَى اللّٰهُ اَنْ يُخْفِيَ عَلَيْهِ الْمُغْتَبِ

و حضایی که حکیم را علاوه بر این فضایل بود نامحسوس است و تعدادش غیر
میرود نامفید و در از آنجه در آداب مصاحبت و اطوار معاشرت خو
نیک و طرزی خوش و بهنجاری درست و رفتار می طبع و محاوره
شیرین و محاضره دانی و خلقی حسن و فطرتی پاک و همی بلند داشت و
هر چه از روشها که پیرایه مردمی و فاشها که سرمای آدمی است در جو
خویش جمع کرده چیز خواه غنی و درویش بود و نیک اندیش بیکار و خویش
با کار و زبردستان تواضعی در خور نمودی و بادانی و اقا صی اسلوب
سلوک خوش ابعادال رعایت کردی بایه الفت احباب بود نه مناس

کلفت اصحاب رابطه رعایت میکشت نه واسطه سعایت
اَلْجَبْرِ بَغْيٌ وَاِنْ طَالَ الزَّمَانُ بِهِ وَالشَّرُّ اَجْبَتْ مَا اَوْعَيْتَ مِنْ وَاِدٍ

از نوادر بدیع تاریخ و ادب و امثال ساریه مایین عجم و عرب و نکات
لطیفه و لطایف ظریفه و کلمات قصار و قصص با احتصار جدا بذات نظر
شرعاً عربیاً فارسیاً فزون از انداز و حساب در ذهن حاضر و دوا
آماده داشت و هر جا که مقام را مقتضی و کلام را مناسب میانستی

سه زبان دیگر
در جمله و بهر دو زبان به
التسلسل
بخی پوشیده و آسان

بهنجاری
مبغض طرز در رعایت

سعایت
به گونه غنی و نیکو
بست

و سعایت
مبغض طرز

زاد
مبغض طرز

مجلس سیزدهم

بی طنب مل و ایجاز محل با الفاظ مانوس غیر رکیک و عبارت دور
از تملّز بدل نزدیک با حسن و جوی ابتدا میکرد و بخوشتر آدانی با شهادتی
لَوْ لَكُ أَفْضَلُ أَهْلَ الصِّفَةِ فَاطِمَةُ وَأَشْعَرُ النَّاسِ لَمْ أُعَدِّ مِنْ أَهْلِ الْفِرَةِ

طول و نلامت

جمعی از فصیحی و اویل در شرح احوال سبحان و ایل نوشته و بلاغت
در علو جایش غلوی کرده اند که اگر سالی در محبتی سخن را ندی با وجود

مبغی انحصار

افاده مطلوب اعاده مطلب نکردی و بیشایه جمل و اغراق سود
اوراق مدت ده سال در هر حال حضرت حکیم را مواظب و محتسب
مراقب بود مضمون مکرر از دانشند و هرگاه ایما نا مثلی یا مضمونی را

کرت
مبغی بر تبه و جمل

حضار با صراحت مکرر میخواستند که بعد اولی و قره بعد اخری هر چند
مکرر شتی حلاوتش چون قدیتر شد می هوانمیسک ما کتدنه بنضق
و فضولی چیز از نوادرا جبار و بدایع آثار و امثال شیرین نکات ریخن و

تفتوح
بیزر و بریزد

حکایات مطلوب و روایات مرغوب را با عذب الفاظ و الطف کنایه

فرمل عظم
بیزر تبه کلام

و استعارات مزمل بواعظ و فصلی و مطرز ترک قلیح و اجذاب
فصیح در مجلدی جمع و پریشان نش نام نهاد و الحق فقره نثرش کپسائی است
غمر دای و نشاط افزای و هر فقره نظم بوستانی است و لغزب و بون با

كِتَابُ لَوَانَ اللَّيْلِ بِرُحَى بِمِثْلِهِ لَقُلْتُ بَدَا فِي حَجَرٍ بَيْهٍ دُكَا

عبرة لنا طریقی که آن نیز رساله است بالا صلا اگر کسی از روی متیز
و دیده تحقیق بکرد مطابق اسم است با سمی و منطوقه الاسما مثل التما
عقابیل خذیر انساب کائما بدو و ستماء للتوا طیر نخبلی

خسایل
جمع عید و بر تبه
نخبیه

حکیم حدیم النظیر غزین سانی قدیس سره العزیز در معنی و بی از اشعار
 امیر کبیر مغری که مدون نشده و بعد از وفاتش سیم مانده میفرماید
 کر زهره بحر خم دویم آید نه شکفت
 در ماتم طبع طرب افزای معنی
 کر خست در ای سیمش چو تیان
 بسته عطار در مغزی معنی
 و از صد هزار متجاوز تصاید و غزلیات و رباعی و مقطعات حکیم کمتر
 از دو و ثلثش موجود و باقی مقیم و مفقود است و همچنین رسائل بسیار و
 اخوانیات بسیار که با قصای وقت از برای احلا املا و در انشا
 آن دقتی کرده و قدرتی نموده با دیباچای کتبی که معاصرین در فنون
 مختلف مؤلف ساخته و دیباچه اش را از وی خواسته اند و حکیم
 مِنْ كُلِّ لَفْظٍ كَظَمَ الدَّرَجُ حَجْرٌ وَكُلُّ مَعْنَى كَفَنَتِ الشَّحْرُ مَبْنُوكُ
 مرتب و تمامی روس مسائل از رسائل را با سلوب براعت و براعت در کمال
 فصاحت و بلاغت بنا سستی خوش طرزی مخصوص ذکر کرده از آغاز تا بنجام
 آورده آنها نیز مانند اوصاف فضایل و فضایل حکیم در اطراف بلاد
 و افواه عبادت سر و صبح در دیوان و ثبت و قریب و چون حکیم همیشه
 در آن اندیشه بود که ناقدی بصیر و دانشمندی خبیر که معیار صناعت و فضل
 داند و جوهر فصاحت هنر شناسد بدست آرد که جنابش مبط اعظم
 باشد و مورد عوارف و حضرتش مرجع افاضل باشد و لمجا معارف
 لَمْ يَأْتِ حَضْرَتُهُ جَلَّتْ أَوْطَارُ مَرْجِيًّا فَضْلُهُ الْأَفْضَى وَطَرُهُ
 بزیل عنایتش تنگ جوید و بطل حمایتش نیا برد تا از رخ دور سر

مقیم مانده شعر
 کتابی از کتب ضبط و جمع
 در دیوانه مانده باشد

املا کردن
 در این معنی و کتب

نقش السحر
 بمنزله سحر باشد
 بعد از ذکر این اشعار

ناقد
 بمنزله نقد

و طریقت برین
 که باشد

آسوده و از فواید دهر امین بوده روزگاری بگذرانم فی الحال قصید
 فزیده مسقط که بدان روشن مسلط بود و خوشتر از سایر انواع سخن میسر و در محاسن
 ذات و مدایح صفات و آثار کرم و محاسن ششم نواب شاهزاده اعظم
 اعتقاد است لطفه العلیه علیقلی میرزا عنوان کرد و پس از تخلص نسیب
 مناسب مانند شخص محاسب اوصاف فضایل و محاسن قریحه
 شاهزاده را در مدح مضامین بلند و معانی دلپذیر شمردن گرفت از تجلید
 مسألی چند براهین وجود واجب و اثبات هیولی و ابطال خبر لایحی
 و تحقیق عقول بسیط و نفوس مجرد و ضبط حرکات اجرام فلکی و کیفیت تبارک
 اجسام عنصری و تیز مرکب از بسیط و یقین نسبت قطر محیط و اختلاف
 قالمین با صره بانطباق و خروج الشعاع و آگاهی بر جدر منطق و اهم بنحو اتم
 و اطلاع بر نکات شعر و لغت و معرفت بر شعر اوردات عجم و عرب
 و علم معلوم متعلقه ادب در هر شعر فنی بر سرود و ممدوح را بقسم آن
 بر سپردن از آنکه مسقط بدینگونه انجام یافت برداشت بحضرت شاهزاده
 شافت و غنچه به دعا فی البکاء العلم و الحلم و النجی و هذا الكلام
 العظیم و الثانیل النثر از کلمه ابی الطیب مثل حبت و پس از مطلع تا مطلع
 بدینگونه معروض دانستند

نواب
 جمع نایب و نواب
 و نواب

ششم
 جمع ششم
 که خونی و عاری

اجرام فلکی
 که یازده اهرام

اجسام عنصری
 که یازده اهرام
 که یازده اهرام

چهار
 زیر و بم

ابی الطیب
 شاعر و عارف

باز بر آمد بگوید رایت ابرو مبار
 سیل فروز و رحمت بکند از زبر کوسا
 باز بخوش آمد زمرغان از کبریا
 فاخته و بواللح صلصل و کبک و سیرا
 طوطی و طاووس و پیر و سحر

قا آینه

ما ۳۰

بست بنفشه مگر قاصد ار دیشبست کز همه کلهاد پیشتر از طرف گشت
وز نفسش جو یار گشته چو باغ بهشت کوئی باغالیه بر خشت ایزد گشت
کای گل مشکین نفس مرده بر از نو بهار

دیده ز کس ببلغ باز پر از خواب شد طره سنبل بر باغ باز پر از تاب شد
آب فزوده چو سیم باز چو سیاه شد باد بهاری بخت زهره وی آب شد
نیشبان پنجره کرد ز بستان فرا

ز کت ز کت سیم زیر کلان میخزد غنجان میگرد عارض آن میزد
کیسوی آن میکشد گردن آن میکزد که بچمن میچد که بسن میوزد
گاه شاخ درخت که بلب جو پناه

لاله در آمد ببلغ با رخ افزوده بهر شخیاط طبع سرخ قباد حوشه
سرخ قبایش بر یکدوسه جاشو یاکه ز دل دادگان عاشقی آتشو
کش شده دل غرق خون گشته حکم خدا

طفل چو زاید ز نام کریم کند رود بهر تقاضای شیر و زنی قوت جگر
وز پس کریم کند خنده بچندی کر طفل سگوفه چرا خندد زان پیشتر
کز پی تحصیل شیر کریم کند طفل دار

باغ پر از ایزدی جابه مخلص شود ظاهر از انواع گل شکل مخلص شود
یکی مخلص شود یکی مریح شود یکی مسدس شود یکی پستج شود
اتحی بس نادره است هند پیکر کا

ز کت آن طشت سیم باز بر بر باد بر سر سیمینه طشت طاسک ز بر باد

قاسم

در دس طاس زر زین پر بر بناد بر پر زرین او ذرا کسر بر بناد
تا شود آن زر حکت از کمرش آید

چون تن سرخ بیدکت عیان سرخ بُو از فرعش از عوان در خفان او ثاد
نایب چون طیب دست نبضش بناد پس بن بازو شست ز کحل او خون

ساعدا و چند جا ماند ز خون یاد کار

کینز کی چینی است بلغ در نترن سید و نقره لطیف چو خا برش یمن
ستار کاند خورده هم شده مقن و یکسته ز مهر سپهر عقد پر ن
موزه در نیش بفرقی بختان شار

دایره سرخ گل کشته منقرص حر است بر تنش این یزدی جا به اطلح حر است
دیبا ادبی فور دایمده امیس حر است بوی صفت در میانش زرم کلح حر است

هر چه کلکس کرد اینم ز رعیا

بلبلکان فوج زوی و هم آخته صلصکان فوج خوش بهم منته
پشت بعم داد و خلق در نعم آویخته تیغ نعت ز نقره بر الم آهسته

خزده بهم جام می داف و طنبور تا

مبسل بر شاخ گل نغمه سرایدی نغمه اش از لوح دل زنگ زدایدی
شاهد گلزار را خوش بستانی بی غلظم کو چو منوح سرایدی
بر کل ناخ کرم میوه شاخ فیا

علیفلی میرزا زاده شاه عجم فاخر محندی لقب مغر اولاد جم
بیزم میراجلی بزم شیراجم کلیم کافی کلام کرم و اینم کرم

بفره افزایاب مجله اسفند

آنکه بملک بنزد عوی شاهی کند چون ز طبعی سخن یازا لکمی کند
حل مسائل همه نیک گماهی کند چون ز او امر حدیث یاز نوایی کند

در فراصول منبر شروع شرح ده

مثل محبط تمام کشیده اندر صبر جداول زیجا نگاشته در نظر
نسبت قطر و محیط صورت توسعوتر زاویه جیب و ظل حبله بداند بر

و نیمه از علم او یکیت از صد بر

بوالعجب و بوالعسله بوالحسن و نطقیه اصمعی و واقعی مازنی و سیبویه
از هر یوی یا فنی جا خط و بن خالویه کل شینی علیه کل یا وی الیه

کامی تو بعلوم دواب مار آموگار

بعلوم جغرافیا یعنی در وصف ارض که خند بستش دیار که چیتش طرل و عرض
هم از رسوم ملل هم از تکالیف عرض هم از نظام دول و لشکر و باج و عرض

چندان اند که و هم نیستوا شمار

یازده سیاره را اگر ذکره آفتاب پمد و دور بین دیده در ملک و شتاب
دوره آفتاب را نیک بداند حساب قلی و ستینی از و نکته برو نکته یاب

نیوتن و کپلر شش حق ثمر و حکما

مطالب صرف و نحو ز بر بخواند هسی مسائل فلسفی ز بر بداند هسی
ز علمهای غریب سخن براند هسی شدن چرخ برین سیمه بتواند هسی

برای تیاره سیمه بنگار کردن سپا

ای ز علا قدر تو بحسب رخ پہلور زده طعنه ز خلق حمیل باغ مینور زده
 پر خرد پیش تو چو طعل زانور زده کا غضب با ملک پنجه بنیرور زده
 لیک هب کا م حلم کشته مور کا

بجود صد حاتی بحلم صد آخه بفضل صد جفای بعلم صد آصف
 جلیل چون آدمی حمیل چون یوسف در صف شترادکان تو زهن سر صف
 چون بقطار ایستند پیش ملک و زار

عقل در زیر کی خلدی در ایمنه دهری در کین کشی چرخ در دشنی
 خاکی در احتمال آب در روشنی بادی در سر کشی ناری در توپنی
 نیلی در وقت جو دپیلی در کار زار

اهل زمین فوج فوج خلق مان خیل سیم ستانند وز راز کف تو کیل
 کو هر گیرند و غسل روز و شبانی بیل کاه سخاکوه کوه وقت عطایل

لعل می کج کج سیم دی بار بار هر که بخیزد از آن خنده ز شیر است
 فایده کو حبش اش حبش من در خور حشمت من در سخن صدره از آن است

کز پی یک طبیعت هم کند کیر و دلا ملک زاد او چو من جهان زاید سی
 پس از من ای بس حکیم که می یابی هرک من شپت دست زغم بجای می
 که کاش قایم بدی درین دلا

تا که زمین و زو شک کرد در گردش تا که تازی بان و زکند شمس

ما که حواس است عشر ظاهرا از آن عشر
سامعه و با صره ناطقه و ششم لمس

نا صر جان تو با باطن مشت چهار

در نه نینف چند یعدی خور و نه کج

مگر باز بر فروخت کل از هر کن ران
که هر دم ز سوز دل بنالده هزار زار
ببینی که در چمن شدی بسیار بار
هم امسال یاد است بر جویا بار
که گویش تبت بهر شاخا بار

ز غراشی صبار به باغ رفت بین
چو روی بهمنان سمنها سگفت بین
کل نوشکفته را یکه گرفت بین
پس از هفت درکش چو پای و هفت بین
که جرش پس از خوف شود کجیر نگار

چو چنجه از دریت که ایان کو هیل
ز بالا سونی شب دو صد میل کرد میل
بنظاره اش نه شروان خلق خیل
زبان ز دای دومی و ان ز دوی
که این را کر زه چیت که آید ز کوسا

چو رعد از میان ابرو ماد بر عرزا
دل و زهره هر بر ز سمش بد بردا
بشمیر صاعقه رک که بست و
پس چون شراره خون از ان که بردا
مگر خون آن رک است که خوانش لایه

بطل شکوفه من که بر نامه ز شیخ
و دد موش از عذار بزمک سپید رخ
چو پیران کبود کی سپیدش شد رخ
وز امنوی مجرب و لث فبر و جیخ
که زد و دش سپید کرد سپهر پاکار

کنون از سکوفه ام سنگ افاده دیر
که کر شیر خوار است بصورت چپ

قاسم

دکتر شیر خواره نیست چو طعنان شیرگیر
 دما دم چرا خور دزپستان ابر شیر
 شکفا که مادر است همه صنم کردگار
 ز سر سو بطرف باغ کردویی ده کرکنت
 نه در فکر اسم و رسم نه در بند نام و
 بسر شور نامی بی بدل سور جام و چنگ
 همه مست و می پرست همه رند و باد چو

بده باده کرنه با رجهان کستان شده
 گلستان سرخ کل همه باستان شده
 یکی بین شاخ سرود که صلصلاستان شده
 نه صلصلاستان شده که غلغلستان شده
 ز بس بانگ باد و رعد که سپید باحنا

چو آستان کند سسی ابر ناها
 که تا خرد بچکان بزاید ز ژالها
 پس آن الها چکد بر آن سرخ لها
 چو درواها جی حسد و بلعین پیا لها
 و یا قطرهای خوی کلگون رخ نگار

الایا پر یوشا الایا پسنبرا
 سمن سر ز دار چمن چو خسی میبرا
 بنظاره بهار برون آرزو منظره
 همه راغ مشکبوست ز شکو در ادره
 بشوهر و شاه کن سر زلف مشکباز

شبتان چه میکنی بستان خنجر کن
 کل تنیت فست بکلین سلام کن
 بکل از زبان تل پس آنگه پیام کن
 که زخم فراق را بوصل التیام کن
 که چون دوی تو دلم شده خون رشتا

همیدون من ترافند و تر شده آفتاب
 من ایجا اسیرم تو آسجا مستیم باغ
 مکر بهر چاره را کنی حیل خور اغ
 که پستان شهر ابر جاکنی سر اغ

پی وصل منی مرا آید راجد

بیوی ازده مشام برنگ از رهبر
بمغزود ما غشاج دانش کنی مقر
که من هم زکامشان دم زود در جگر
وز انجادوان دوان در آیم مغز سر

پس آنجا بکیرت خج جان تنگ کن

الاهی که قوت تو شب و روز هست می
کل آمد بشاخ مان چنسی کلخی
بسالوس زر قیو کر کن عمر خیش ط
بزن جام کنی با و از چنگ و نی

دوخ کن دو کستان و عا

پس که نظاره کن با عجاز دوا لمن
پرا چشم سر زه شیر ز لاله بمن
پرا ز کوش زنده پیل ز زنبق همه چمن
هم از سرخ رنگ آن من تا کین

هم از غزبوی آن چمن ثانی تار

هلا ابر فردین شب و روز دهم
بنگید از عطا با پاید از کرم
بیار و همی کمر سپا شد همی درم
چنان چون مصبح عید ملکه اده عجم

به برج احتشام در برج افشار

فلک فی عیقلی که گیتی کام است
خدا و مذا حتران کین تر غلام است
به نام نامها همه زیر نام است
زمین شرق تا بغرب پرازا حشام

جهانیت با ثبات سپرت با نور

بکین تازی آسمان به یو افکنی شهاب
برخشد کی سبیل خشد کی سحاب
که خرم باد رنگ که عزم با ثبات
کره ماش بیشتر نرماش حجاب

چو اوار آسمان چو اطار و زکار

تائید

بر حکم نافذش اگر چرخ دم زند سر انجام دست غم سبب از دم زند
همان یک و هم که با وقت دم زند نزدیک حدوث را که لاف از دم زند
مذار و پستور کنک تک سبب امو

چه صدیق متقی چه زندیق مهتم چه خواننده صمد چه خواننده صنم
بهریک کند عطا بهر یک هدیه درم بی نور آفتاب به سنگام صبحم
تا بدیر کل چنان چون بوک خار

ز سر تا قدم چو عقل کمال مجرد است جمال محکم است جلال مجرد است
عطای مصور است نوال مجرد است چو تنسیم و سبیل زلال مجرد است
بدانکه که سر کند سخنها یابد

بهر علم و هر هنر بهر فن و هر مهال کند طی به سخن کند حل هر سوال
کرده است و یافته است اید و کجلا ریاضی از و روح طبعی از و کمال
همان سایر علوم از و حبه اش

بیان بیع او معانی چو سر کند سخن که مطول است چنان محضر کند
که هر کس که بشنود تواند ز بر کند همان حل مشکلات در اول نظر کند
اگر ده اگر صد است اگر پانصد

بهر علم بی بدل بهر کار بی بدیل بردانش عقول چو نزد علی عتیل
نه در زمره عدول توان جانش عید نه در فرقه قبولیتنه بوده زیر قیل
کران سبک و پاک مغر سخن چو شای

ز برای ملک فضل خداوند استین سپهرت بر آستان محیط در استین

ایران نشانی بجاک تور هشین ممانت بر زمان شان کو بر زمین

بزدت سما حقیر چو نزد سما حقار

تویی دستگیر خلق هسنگام مای لغز قنت سچو جان پاک سراپا لطیف و لغز

همه جان خلق پوست همه پیکر تو مغز حسد در دل عدد و چو حرکت اندرون چرخ

بجوشش آردش همی دما دم ز خاک

چو هسنگام کارزار بجزر منگنی کره چو کیسوی کلر خان بوشی بتن بزره

چو ابردی موشان کجازا کسب بزه همی خرج کویت که احسنت بادوزه

ازین یال بال بر روزین فرد کیرودا

بدانکه که از زمین هسی خون بجوشدا تن خرج را عبا زاکسون بوشدا

ز قفسان و تیغ نیم غم بجوشدا ساره بزر کرد دما دم بکوشدا

که پیرون برد بجد تن خویش از غبار

زمین بر پای اسب چو دو بجنبد کتا و ریخ قفس زمین را بسنددا

شیخ و کوهر ابرسم چو پرده بر مذدا مخالف بگردا موالف بجنبددا

سانما روان بای اجلها اکل

چو ساز جدل کشند قوی بال برندا کتھا ورم کند ز اسب کرندا

یاما سدا زهراس سبلوس پرندا چو اطراف مرزا چو کفاف کرندا

که جسته و بلند نماید بخت ز

ایچون بالی نکر از دن کی بکند

نیو درون حقیقت زمانه بزر زمین

قاسم

همی چون تارکان عرق ریزی ازین بچرخ آفتاب و ماه نمایندت آفرین

که بچرخ ازین دلیر که بی ازین بود

چو روز و شب جهان کردند پیش کم کنی جیش خضم را کم و بیش دبیدم
دوراکاه یکت کنی بدان تر استم سر را کاهش کنی بدان تیغ چشم

و زمینان آوری ازین پیش کم دما

از آنجا که هست رسم بحیر و معالیه که که جز با عدد و منایه معاویه

عد در آنکند بخش بر و بهیله چو تیر و دوشاخ تو دود جز که کیدله

زهر شتیغ زن هر یک سدها

الاتا بردی بخرناید کشیدل الاتا بخت باغ نشاید نهادخل

الاتا بهر هبار بر آید ز خاک گل الاتا درون خم شود خون پاک گل

ملت باد در قح کلت باد کسنا

نشکنت بدم و لغز و زعفر باد کالای شیر بذات تو حصه باد

بهر کار ناصرت شنست عصر باد ز اقبال ناصری نصیب تو نصر باد

که جاوید در جهان بسانا دیادکا

چو قاسمیت بزم ثنا کو هزار باد که با نخی نظشان همه آید ار باد

ز جودت بحیثان که با نثار باد چو تیغ تو حمله را که در کنار باد

بانا و نظشان مرغ تو یاد کار

و لثا بختا

الاکه مرده سیر دیار عکس من که بلغ چون نگار شد چو سبزی ایچ من

توان من و ان من شکیب من قار من سرور من نشاط من بهشت من بهار من

غزال من مال من کوزن من شکامین

حیات من نبات من بنو من نهران

دست درده نوکلان که نو بهار میرسد
بشیرا و زلمبلان یکیزا میرسد
نسیم چون قراولان زهر کنار میرسد
مکوشش من ز صلاخان جزو تناسیر

بمغز من پسندان نسیم یار میرسد

ولی ز نو بهار ما باست نوبهار من

بهار را چه می کنم تا بهار من توئی
ز خط و زلف عنبرین نقشه زار من توئی
نزار و کل چه باید مکل و هزار من توئی
بروز کار ازین خوشتم که روزگار من توئی

همین بس است فخر من که افشار من توئی

الا بزیر آسمان کراست افشار من

مرا بخار نیک پی شراب ملک رنجی
شرابهای ملک می مرا کفاف کی

بلی کفاف کی و شرابها که رنجی
مکرد چشم من کی کفایت می رنجی

که سوار صد قرا به بر نظاره رنجی

همین بس است چشم من کی نبید عیاری

مکر کران اغما چه سبزه چه کشتها
زالا لبایا غما غما ز خاک و خشتها

عیان مکر حیر اغما کشفه بین کشتها
نموده تر و ما غما چه خوبا چه رشتها

نموده پرایا غما ز می گوسر کشتها

چه می کشتادی آورد چو وصل رنجی

قالی

دمن شد ای پیرمین شقیقتا عقیقتا
 نشسته درون شقیقتا رفیقتا
 حمیده جانب چین رفیقتا شقیقتا
 کسارده برطل و من عقیقتا رفیقتا
 چو عقل و رای میر من حیثیقتا عقیقتا
 کدام میرد اوری که هست مستجان

ملاذ و مجاهمان چند یوزاده همین
 عطیه بخش راستان خدا یگان رستین
 سپهرش اندر آستان محطین اندر آستین
 بصدر و نصدستان فلک نیار وین

همین سپهر زمان چنان بوسه زن
 که آتش از دمان چکد چو شعر ابدار من

سلیل حرم و عجم درشته فر عیقل
 چراغ دودمان جم ز بجزدی و عاقل
 بهال بر در کرم مثال بر در عی
 هلاک جان کستم ز پهلوی و پردلی

بفرم پوز از کشم بجزم پر ز ابلی

همین بس است قش بر دوز کار کارن

بروز کین که جاکه پشت رخس میکند
 چو سنکریزه کوهر از کر ز بخش میکند

بخجری که خند با درخش میکند
 سروتن جو در هزار بخش میکند

زمین بر مکاره از خون بخش میکند

چنانکه چهره مر از خون لنگار من

اگر قد ز قهر ادبیکت فلک شراره
 بیک سپهر نگر می نبوخته ستاره

در وحی چشم اگر کند بلبگری نظاره
 کمان بر که جان بر دپایه دسواره

مگر که برد باریش کند بجنو چاره
 چنانکه دفع رنج و غم روان بر دبار

نرخش
 برق و صاعقه
 نگوید

اگر بگاہ کود کی حسرت بنودہ ہندو کسب انش انقدر ز چیت جد جہد
نجان اگر دمی دمد عتیق تر ز شداد تمام نیکر شود نباتہا بعد او

بروز صید شیر ز شود شکار ہند او

چنانکہ در مخنوری سخنوران شکار من

اگرچہ بہرہ مرا ز مال روزگار نے چو دایمان مملکت شکوہ و افتد ار

حال فی خیال فی بغال فی حمار نے جلال فی جیش فی پادہ فی سوار نے

فروش فی ظروف فی ضیاع فی عمار نے

بس است چہرہ مرا و ضیاع مرغ عمار نے

ہمیشہ تا مکان بوجہ رجوت را ہمارہ تا در آسمان نجست است را

تقابل است تا ہم سکتہ و درست را چنانکہ تند و کند را چنانکہ سخت و

تقدم است تا ہی بر ایشا سخت را

ہمیشہ باد میح او شعار من مامن

ہمیشہ تا کہ نقطہ بود میان دایرہ کہ ہر خطی کہ بر کشی از آن بسوچی ہند

مرا آن خطوط مختلف برابر اندکیسہ حسود با دصیدا و چو صید با ہر تیرہ

عنود را ز خنجرش بریدہ با حجزہ

اجابت دعای من کفاد کردگار

جزالت الفاظ و حلالت مضامین و رقت عبارات و دقت معانی

بر سمع اشرف احسن من شنیف الاثر و بر مذاق والا الذم من العیش البنا

وارد آمد در ہمان و زرش در پایہ حمت خویش آورد و بموانست و بجات

انجوت
بودن رپوت خیا و
خزیرہ میان در بارگ

خویش احصا داد و در جہان نام و اگر اسش پرورد بد آنکونہ کہ در ہشت سال
تمام در پش حال و مقام نہمت کنت مزید و شکایت نکایت نہداشت و در آن
ہنگام ولایت عمد و خلافت ملک بوجود مسعود مبارک و ذات اقدس
ہمایون علی حضرت شایستہ حجابہ دین پیادہ

مَلِكٌ ذَهَبَ بِمَكَانِهِ اَنَامُهُ حَتَّى اَفْتَحْنَ بِهِ عَلَى الْاَنَامِ
مشرف بود شایستہ اعظم در یکی از روزہا کہ سعادت حضور مبارک سرافرازش
آسمان سا بود و پای اعتبارش کرد و در آن عرض مطالب بتقریب
مناسب محاسن اشعار و او صاف ابکار حکیم را معروض رای ہشون
ہمیداشت و برستودن مبالغت ہمیکرد چون خاطر بیضا مظاہر شایستہ میر
در عرایض شایستہ داد و وثوقی تمام بود و پش عرضی را محمول بر عرضی نمیفرمود
و تفضیل حکیم بر او با و ترجیح بر فضلا در شکا حضور را بہر انور ظہوری تمام و
وضوحی کامل یافت بطوریکہ اگر حالت مبارک اقتضای طرب از اصفا
مضامین ظریف شعر خوش فرمودی حکیم بفر بار و شرف حضور را اختصاص
یافتی و پتی چند از آن اشعار دلپذیر و افکار شورانگیز فی نظمیر کہ شطری بکنت
جراحت دل عشاق بود و وسطری چند میخ خرو و آفاق و در توصیف آن است
بودی کہ شاعر بجای فِطْرَ طَخِرَ مِصْرَاعُ شِعْرِ عَلٰی فِطْرٍ اَمِنْ حَرْنِ
بَعُوْدُ فِی الْاَحْاِلِ اَفْرَاحًا وَ بَفَلًا کوید میر و چنان موجب مسرت و نشاط
و محبت و انبساط خاطر اقدس میکشت کہ کوئی در آن سحرهای ما روتی و داغ
ہوش را ز مای عصیر صنی تعیدہ ساجتہ و خواص مفرح یا قوتی بود بیت نہاد

معجزات
نکات
پرست

نیت
بیرنگ

صفار
بیرنگ

جبر
بیرنگ

فطاری
پرست

الَّذِينَ اتَّخَذُوا أَلْمَاءَ شَفَرَةً وَأَحْسَنُ مِنْ بُشَيْرِ لِقَاءِ مُعَذِّبٍ

صبا
بدرست

و پوخته از موقف ولایت عهد و منصب خلافت عظمی در توقیر و توقیر
و اگر ام جانب او مبالغت میرفت و از تمامت مشاهیر او با واکا
فضلا بنزید مراحم اجضا صایث و ابواب مواهب و صنایع بر روی
او کسود و مرسومی شایسته اش در دیوان مبارک معین داشت تا هنگامیکه
حکم بگوید: اللَّهُ مَا بَشَاءُ وَبَشَاءُ وَبَشَاءُ أَمَّا الْكَلْبُ يَرَامُ بَالِ أَيْدِ

معتمد
بدرست

موسوم
بدرست

بیزوال که جاویدان مصون از آفت عین الکمال باطل و فروغش چون تابش
ستاره روز در شرق و غرب جهان ساحل و او رکن سلطنت از جلوس

ستاره
کنایه از اقبال

همیون شاهنشاه عالم پناه شکوه عرش اعظم یافت حکیم را برونی کار هر روز
باز از فضل فروزی دیگر پدید آمد سوابق خدمت و سوائف قدمت او نیز ملحوظ

مشمول
بدرست

خاطر مبارک شاهنشاهی بود مشمول عواطف شاهنشاهی شته و جی کراف از برای
کفاف معیشتش از دیوان اعلی مقرر گشت بر اسم مدایح ذات دارایی جاب

انجمن
بدرست

و فرما فرمائی من و زمان روزگار میگذرانید تا بسکامیکه اقبال را
بوجود و فاکر روزگار و اثر قاطع امام و عاهد برایا خاصه اهل کمال

از نقص بال است و بشیر اقبال

بُشَيْرٌ لِقَاءِ مُعَذِّبٍ أَلْفَا لِمَا وَعَدَا وَكَوْكَبٍ بِالْحَبَّةِ أَقْبَى أَلَى مُعَذِّبَا

کبوش هموش جانیان بر خوامدو

جناب جلالت اشباب اشرف ارض اعظم و خدا یگان اجل مجد افسم

دست
بدرست

زیب اقزای صدر وزارت و زینت بخش دست صدارت آمدند حکیم در
اوقات مناسب و او ان مقتضی پس از تمهید پستایش ذات و تقدیم گذار

قااسپنے

مختار
مختار

صفات خسرو عجم و زیب افزای اور نک کسری و جم خصایص مناقب مرام
مدایح جناب جلاله قدره ارفع اعظم و خداوند کار اشرف انجمن را
از شرف حب و کرم لب و جلالت قدر و سخاوت طبع و ممانت عزم و در آ
رای حسن رویت و کمال حریت و سجاوت خلق و نفاذ حکم و رجاحت
عقل و فرط کفایت و بداهت خاطر و مراتب انصاف و شرائط عدل
و آرایش لشکر و آسایش کشور و حفظ مصالح ملک و نظم مہم دولت
با سلوب نیکو و اوزان خوش و میزان دلکش موزون و چون دلبران
طما زو شاہان شکول

رزایت
مختار

طمان
مختار

طمانہا من حسن الفاظہ
و حلیہا ذکرا لودیل الشیخ
صدر الصدور من علی امرہ
تجاوز العتوقی و المشیرہ

انجیل
مختار

بیار است و در ذیل دست صدارت و حسیض صدر وزارت انشا
نمودہ با تحقیق امانی و انجیل آمل و خلایق فاضلہ و صلوات مکارثہ عا
نمود و حکیم را مہوال حال در حضرت شاہزادہ بر فاعیش و فراخبال بود و آنا
قانا بر عنایت شاہزادہ نسبت با دمی افزود تا سال ہزار و دویست و ہفتہ

حاکم
مختار

کہ بد رود جهان فانی نمود و عالمی از فضل خالی نہاد
فلاکت احسب قبلہ فلیک الشیخ
امرا الکا کب فی التراب و تعوی
و تصایدی کہ در مدایح جناب جلالہ قدره ارفع اعظم امجد اشرف انجمن
مد ظہل العالی از نما فہ طبع عنبرین و از بحر خاطر کو ہر ریز کشتہ و مند جا
معروض داشتہ ثبت افتاد

تغور
مختار

در کتب عید اضحیٰ کو بد

بوی مشک آید چه بویم آمد زلف مشکا
 من بستر بان سر زلفی که آرد مشک با
 عید قربانت با چارم که جان با کهن
 کر زهر عیدت سربانی ز منخا بد نکا
 هر که اسیم است قربانی نماید بهر عید
 من که بی سیم نمایم عید را قربان یار
 کجبان است آنکه لاجرم دارم تقسین
 کوکنا را ز من چو کیر و از حبان کیرم کنا
 سرو خیزد از کنا رجوی هر ساعت
 از غم آن سرو قامت جوی خیزد از کنا
 روی او نور است خویش را روزگار
 کف روز هم چو نور و کا و سوز هم چو کا
 خط او مورا است و مویش را روزگار
 که بدن کا هم چو مو و که بخود چسب چو کا
 خار خار تا رتا زلف او دارم بدل
 بختم از آن خار خوار و ندو لم زان تا رتا
 بر رخش که سجده آرد زلف او نبود عجب
 سجده بر خورشید کردن هست هندو
 هست روی و می زنی موی از دور
 یا خیال دوم دارم یا هوای زنجار
 بردو تا زلف او عاشق شدم فلان
 تا بکی قاسمی از عشق تبان کوئی سخن
 دست زن بردا من آل میرتا تو را
 معرفت آموز تا ناجی شوی در عاشق
 در طواف کعبه دل کوشا که جویند
 صد رفت را در خوابی نذر است از کنا
 بدر عالم صدر اعظم غوث ملت غلیک
 هم بچشم ملک عدلش را خواص غایت
 فخر دنیا ز خردین کان کم کوه قمار
 هم بچشم فتنه با شش امراج کوکنا

قاسم

روز مهراور صحرا غنبر بخیزد نیم
 چون قضای آسمانی حکم ادبی بکشت
 صعوته او باز صید و نه افیش
 حله آرد شیرشاد روان و جضم
 قدرش از رفعت چو اوج چرخ نماید نظر
 ای میان خلق عالم در سرافرازی علم
 مدحت اندر کوشش سامع بکمال
 تا بجنبه محو رگت بجنبه آسمان
 آفرینش امرادی جز تو اندر دل
 امر تو چون نوبت سیب رخ قدم آفتاب
 با سمو مطوت حنظل چکد از خوشیل
 آب آتش را بهم داده است عدل
 تا کنونی کار خمت از شرف بالا گرفت
 بر سر پیکان چو بی نام غمت کرد
 بر دوازده موج دریا نقش حضرت کشد
 افتخار عالمی که چه درون عالمی
 نوک ملکات آن کند با چشم بخواند
 دین دولت را نسا میزق کرد ایزد
 که چه بحیر احتیاج کار را با راستی

کاه خشم او زد و یا آتشین جوشد بخار
 چون غنیم آسمانی جود او بی اشتهار
 رو به او شیر کرد و بکشت او شاهین
 راست پنداری وانی ارد چو شیر
 جودش از کثرت چو موج بحر نماید شکار
 چون میان سبزه زار ارق قدم سپرد چو
 جودت اندر طبع سائل فیض ابرو نبهار
 تا نکرد و تو سنج غمت نکرد و روزگار
 فضل بزد از امراد دل نمودش کلکار
 حکم تو چون هم بی طی زمین کیهان سپا
 با نسیم رحمت سنبل و مد از نیش خا
 خوابی را بر بان قاطع کند حسا شیرا
 مشت خاکی ست از آن بالا رود چو
 نوکان پیکان کند از صخره صفا کذا
 موج دریا جاودان چون کوه ماند استوار
 چون وان در سیکرودانش مغر شو
 نوک تیر تمقن بادیده اسفندیا
 بکه پوسته است از عدلت نیمین
 در ولایت و در بخشنداری احتیاج

ورچه سر رشته قرار عالمی دست
سیم وز در دست فیاضت میکرد
تا حجاب را اعتبار از کوهر مسعود
خواند شود جبار از اسپه کس بی اعتبار
تا که مقناطیس را میلی است نهانی قطع
کز زمین قطب که مایل شود گاه از این
میل مقناطیس الطاف بهر جانکب
زایر و این بهر کس از زمین از این
تا بحشر باد هر امر و ز تو بهتر ز دست
تا قیامت باد هر امسال تو خوشتر

و کذا بیضا

ای بت سیم بنا کوشش ای چون غلام
ای دز کنی طرقات اغبر و بجان غلام
نهانی از کرپان سر و پوشی در حریر
کل گذاری ز یسبل نور بندی بر غلام
پسته خندان تو چون تنگ سگ و لغیر
رشته دزدان تو چون سگ کوب
سبکه سر تا پاطیفه سیج عضو از هم
نی نشاید فرق کردن کاین کلام است
قامت این یاقامت عارض است
صورت این یامعانی سگ است
بمحببان لطف با دصبا آید
هی پنهان موی تا مرغ هوا افتد بدام
بموی کشتا تا دگر بر کرد صبح شام
طره تو مغربست و چهره تو آفتاب
رو بختا تا دگر بر کرد صبح شام
تا یکی در حجره پنهانی چون غلام بهشت
چهره نباشد سهل باشد کو قیامت کفای
فکر نام و ننگ تا کی چنگ جام آور
احزای نوباد و حوران کی بیرون خرام
عیش میروید بجای لاله امرو از این
چنگ جام و ننگ تا کی چنگ جام آور
روز مولود شمشاد است و روز چنق
و جد سیبار و بجای لاله امرو از این
هر که عکین است بروی مذکی با دهرام
در چنین وزی که خون از دود چو تب
در چنین وزی که می از شوق میر قصه بجام

قالبه

<p>در چنین وزی که میرد ز شوق جام کام بر دود اندر عروق و بر ترا و درسام مست سازم خوش را از تصدیه آسمان ملک ملت اعتضاد خاص و عام غیث و لغوث دین کان کم کف کام و انکه بزمش از سواخ خلق را دار السلام و قمر اجل شوکت را بتیش اختتام خاک را پرورده سازد و غمش از یک سما خاطر او فتح صد کشور کند از یک سیام کز امر حق بودی فرض بر مردم صیام ختم او تا روز حشر از باد کیر و اشقام تیر و در کیش ماند و تغیا اندر نام ای رخ ورامی ترا خورشید و قائم مقام باز زیشت پدر بر کرد و از زهدان نرمی نطق تو وحش طیر را کرده استام کز دوتا رموغانی بر سپهر شرانجام نو بهار عدلت از بس اوج هستی انظام بسکه شادی بر شادی همی جست از حرام زان ز جبارین لعبت نفرین کند بر جانام</p>	<p>در چنین وزی که میخسبند ز وصل دل با ده سیباید چنان خوردن جای خوش لیک چون ز تنگدستی مریز از دمی آفتاب بین و دولت حکمران شرف خبر صدراعظم مدبر عالم شملت تاج ملک انکه کاخش از حوادث دهر را دارالامان ماه اقبال دولت را بنا مشافتتاح سکن ایجاد سازد و حزمش از یک لیاقت خانه او نظم صد شکر دهد از یک صیر خلق را کند شستی مکی لحظه جودش کسنه پشه را باد اگر در عهد او سیل نهد تا نظام ملک و دین اگشت کلک انگلی ای دل و دست ترا دایه و کان پنا هر جنبی را که بنود نام مهرت حسین گرمی مهر تو مورو مار را کرده است صید عاجزی از مالش موزی اگر چه قادی بر که با نظم میروید از اطراف مهر تو در هیچ دل کند اشت جای ز رز جودت رخ ارشد چند انکه زلال</p>
---	--

بر کمال قدرت یزدان بس این با کتو
فرازا فراط جودت در کلو کیر ذوق
روز مهت سرو و سبل رویدار صحر
تا یکجا ز احکایت از حد و ثقب قدم
ناصرت باد آشنه یادت با دعا
در شب عیش خباب جلالت امشب
صدر اعظم آقا بست و نظام الملک
آن پدر را از نطق کمکشان شاید
صد هزاران باره کیر دآن پدر یک سلم
آن پدر را صدر اعظم کرده زان پیر کز
این پیر را هم نظام الملک داد اول لقب
پس باز وی جلالت بست در می شاهو
انچنان فری که کرد وی فلک را در پس
خوشد لی چندان فراوان شد که شکوید
کوئی امشب از فلک با جدیت ما بخیر
که قصوی منه در این شعرا می صلی
اسبه بخانید دی می می مستقیم بدو
گفت فردا شب قدم از فرق کر کن چن
پا چنان سانی بخاک کاذر و بر سجود

قاسم

کز خدا خواست نه شایسته سزایم شعر
 سایه را پیوسته تا در قعر چاه بماند
 شام اجابت جو صبح غره خوابانید
 روز و شب در باغ کردی تا بگرد در دور
 کت بود آرد در روان چون دوشاخ
 روز و شب چون بایه خیمت باد قهر خا
 صبح اعدایت چو شام طره گاه
 سال خشنودمانی تا بماند آن
 از نشاط آنکه شاه پیرین است آفرین
 کز حیات شاهش یزداد و عمر جاودان
 در نه هرگز این پادشاه نماند کشتی نمان
 کز خدایش شرم ناید و ز شمشاه چون
 هیچ تیری بعد ازین تا خنده درین
 شد گلستان در نه بر باد فراقی جان
 من بهتر اندر بدم باد و دستان پادشاه
 با پانی نغمه کش بود از فصاحت جان
 آمد و از بوی و اثر کان هر هشتاد و یک
 همچو دام صید گیران چه دم خم تا میان
 ناخن چرخ نگاری خیمه شیر زبان
 وز دو چهرش و شنی پید احوال آفرین
 کایزد اینک اهل ایراز از نو خندان
 موج آید در خروش سپنک آمد و رفتن
 از خزان رست نه کز موال آن بجز

جسم و جان و عقل و دین مال و جان و دم
 گفت دی کا فادماه اندر محاق اندر
 جم بزم صید و حش از تخت شد برادیا
 جم در ایشان چون بچین در حلقه انخشی
 جن که دیوی از پیش سلیمان مجوید
 سرخ مارانی که گشت از آن سه مورچه
 در نه حاشا زهرشان میشد کراندک کر
 خواجه حالی اسم اعظم خواند و چون
 بهدی انیمده حالی برد بر بلقیس دهر
 باز چون صبح فرد شد مشک و گشت
 از شرور دشمنان شد شاهر حاصل مژ
 تا کنونی سه درین نهضت شکا راصل
 غمخیز غزالان اشخو کا کج
 الغیات ای صده اعظم چاره نیکو سکا
 آخر سوال اهر سال زین بس عین
 سی کوشا بهیسا زاهد بر چو زین
 عید قربان شش کن نام همچون کوفند
 دشمنان که قابل قربان گشتن مند
 از روان و ستان و ج الا مین اسار

کر و شل شایر و کثمتان کو ترکین چان
 این چنین شد اسکا راز کر و دشمن و زنا
 و هفت پویان پاده با وزیران و هفت
 بر سرش از سایه مرغان جنت سیان
 جنت و در مالان اسن کرد و هور انرا نهاد
 مهره پازیر سوسی شه کهنه نذا زد
 همچو تخت جم جهان بر باد و شنی کمان
 بر سلیمان تا ز کید اهرمن یا بد امان
 کرد دان اس جان با دشا انوش جان
 با دسان دیو و د حکم سلیمان و
 و ز هوای سروری شد خشم او اصل بون
 که دخیبری کرو تا حشر ماند و اسل
 ماکه یوزان سکا ز اسیر سازد و اسخو
 تا دوان ملک آتش زنی در دو و
 چاکر انشایر دعوت نما از بر کران
 هی کبوساتی بد چکی بزین مطر بچین
 دشمنان را سر بر در راه شاه کامران
 دوستان را جل و قربان کن نجاکستان
 ز اسخو ان دشمنان کن کر کسا ز امین

بافک کرد و بکرد در که دارا کرد
تا جان با نذریر پایا زردان
هم بقا آتی بغزما تا بوسه دست
تا شود در میح شه زین بر حوت و دست
در نه نیک عید غنیمت ملک بختا جلا لثا افسر انجد کند

شراب تا که نوشتم در که زخم عصیر
مهر ساقی کوثر از آن شراب خورم
از آن شراب کران هر که قطره بچشد
بجان اجد چنان مست آل یا سیم
دو صد قرا به شراب اربیک نفخ
عجب مدار که کوهر فشان شوم امروز
و مید صبح جو نم چاکه بروی
بر آن مبین که چو خورشید صرخ عیام
هنش مهربانی کج نقبه در دامن
فقیر ابرو سیم و کج چاره کند
اگر چه عید غدیر است و هر که کند
ولیک با دهن پاک و قلب پاک است
سینم رحمت یزدان تسم خت و نا
دروغ باشد اگر کویش نظیر می
لباس اجبی از قاتلش بلند است
اگر کویم حق نیست گفت ام حق

شراب پاک خورم زین پس زخم غلیظ
که در دسا غراو خاک را کند کبیر
شود ز حاصل سرکایات خیر
که آید از دهنم جای باده بو عی
که مست تر شوم اصلا نمیکند تو فیر
دو صد هزارم در یاست در دهن
ز قل اعوذ برب الفلق و مد نحر
بر آن مکر که حبس از دهنم لباس
که کج نفقه نیز ز بوشن نیم فقیر
ولی علاج ندارد چو کج کشت فقیر
بخشد از گرم خویش کرد کافیه
که نعت حیدر کرار را کنم تقیه
خدایا و دشمنان پادشاه عرس
ولیک شرک اگر کویش که نیقیه
ولیک جای امکان بقدر اوست فقیر
و اگر کویم حق است ترسم از فقیر

بزرگ آینه هست در برابر حق
 بند ز لوی مشیت بزرگتر لوجی
 دمی که حش از خلق سایه برگیرد
 زهی بدر که امر تو ممکنات مطیع
 چه جای قلعه خیر که روز حمد تو
 تویی یدا الله و آدم صنیع رحمت
 کما غم افتد کالمیس هم طمع دارد
 هیچ خصم کردی قفا کمر آندم
 شد از غلامی تو صدر شاه میر چنان
 خسته نواجه اعظم جمال دولت دین
 بدل و ف و بدین کال بعدل تمام
 هزار ملک منظم کند بیک کمار
 نظیر ضرب کسور است سی حاسد او
 بخواب صدرا دیشب بهشت را دیم
 بمصحف آیت محی العظام برخوانم
 مع رای نیرت ز بر تو انم خواند
 از آن سبب که چو خورشید طریقت
 بعید قربان ز حال این زندانی جوش
 تو آفتابی و بر آفتاب عاری نیست
 که هر چه هست سرایا در دست عکس
 که نقشبند از ل صورتش کند تصویر
 هماندم از همه اشیا برون رود تاثیر
 زهی بر بقه حکم تو کاینات اسیر
 بعرض زلزله افتد چو بر کشتی کمر
 که کرده بکل او را چهل صباح خمیر
 که عفو عام تو آخر نیکدش تقصیر
 که عمرو عاص قفا بر زار زده اند
 بلی غلام تو بر کاینات سبت امیر
 که کمترین اثر قدر او ست چرخ اثر
 بکف جواد و برج ثاقب و برای بصیر
 هزار شد مسخر کند بیک تدبیر
 که هر چه گوشت تقطیل یابد از نکتش
 بهشت روی تو بود دشمن کجای حقیر
 بزند و کردن جود تو کرد دشمن تقصیر
 ولی نیارم خواندن کرش کنم تحریر
 هیچ حتم نیاید ز بسکه هست سیر
 چرا خبر نشدی ای زراز دهر خیر
 که هم بذر و بنا بد اگر چه هست حقیر

همیشه تا که به پیری مثل بود عالم
فدای نجات جوان تو باد عالم پیر
همواره پیش سریر ملک دو کارکن
بدستان سریر و بدشمنان شیر
بگوپار و پا و ربه بخش و بپاش
بکش بکوب بسوزان بن بنده کبیر

فکدایضا

برای و باغ گذر کرد ابر و درین
شراره ریخت بر آتش و ساره نخلین
از آن شراره همه باغ کشت پر لاله
وزین ساره همه باغ کشت پر نین
چمن از آن شده پر نور وادی امن
دمن ازین شده پر نار آذر برین
مگر چمن کل آتش گرفت کرمان
رند بر آتش آن آب ابر و درین
درین بهار مر اسیر کیر اسه کی است
کوزن چمن و پلکینه ختم و کورین
میان چمن و نظر کرده حسن اوتفتین
دو طره اش چو دو بر کشته کل شبا
قدش بقاعده موزون کوتاه بلند
دو چشم زیر دو ابر و دو خال بر دو پا
دو ترک خسته و در زیر پهنه گاه
شب گذشته کز آینه پاری نای نجوم
رسید خبر از راه و من زنج زرد
دو بهرم شده از خون و لاله نعل
شده و دوزخ یانی و دوزخ مارک
نزد طلعت او دیدم از جوارح من

مژده چشمی خا رزد که ما بسکر
 ز جاجی چشم و با صد تعب کسودم
 شعاع نور جیش ز سطح خاک نژد
 کبک بطی زیش لعل کت و مسکین
 از آن شراب که باغورا و توان
 چه دید دیدم را سپهر باز و حیم
 چه گفت گفت که ای آسمان فضل مهر
 چه سوزی اینده مات که ریخته بستر
 مگر خیال سر زلف من بزمی دوش
 بکشمش بشی کار نیکون از برف
 ز لبکه سوده کا فور بر زمانه فشا ند
 چشم من و سه الماس سوده ریخت بر
 ز در چشم چنانم کنون که پندار
 چو این شنید ز جاجست و نام خوابه
 ذوق چشم معالی نظام ملت و ملک
 خدایگان ام صدر عظم اکرم
 بیک نفس همه انفس خلق را شد
 بیک نطق همه سراسر اکر کرد
 زهی نینیت زمانه برده بار

جنون مغرم می باکت زد که هاشم
 رخی معاینه دیدم به از بهشت برین
 رسین ملک زهره همچو غل زمین
 بسان آتش موسی آب خضر عجم
 نزاده در شکم مادر از روی جنین
 دو لاکشته عیان چون دوزخ کسیر
 ز فرقدین تو چندین چه لک پروین
 چه چی اینده مات که هشت بر بالین
 که درنت همه تاب است و بر خنچه
 همی فشا ند ز خرطوم شیر سمن
 زمین ز حل ستردن شد آسمان عجم
 سحر کمان که ز مشرق وزید بادین
 چشم من مژده ارشم میزد زمین
 بهر دو چشم و پذیرفت در دمن سکین
 جمال چه مکارم توام دولت وین
 که صدر بدر نشاست و بدر صدین
 ز صبح روز ازل تا شبام بانین
 ز اولین دم اچا و تا یوم الدین
 خنی ز سیر سیرت ستار خیره یمن

قاسم

مراد خانه تو خال حیدر زلف لعل
 زهر پاست مالک بعون غم قوی
 زبال پشه نهی پیش باد سد سدید
 ستاره با همه رفت ترا بر سجده
 از آن زمان که مکان مکین شد پد
 تو جزو عالمی به ز عالمی چونانک
 بنور رای توانا کشته لطفه خون جم
 پی فرونی عسر تو دهر بازارد
 زیم عدل تو نقاش ابرزد
 در آفرینش عالم تو زان عزیزتری
 وجود را بنده از ذات چون قوی زیور
 زمین بقوت حکم تو حکمران سپهر
 خزان گلشن تو نوبهار باغ بهشت
 کرت هزار ملامت کند حسود و عنود
 از آنکه پایه سیمغ از آن رفیع تر است
 کعبه که مت چرخ و خاک چسبند
 بلند و پستی دو کفه را کمن مقیاس
 شنیده بودم ما را است کار دگر کرد
 ز خانه تو شد ایخرف مر مر ابا و

سواد نامه تو کحل چشم حور العین
 برای من سالک بمین رای زین
 زمار نقشه کشی کرد آب حصن حصین
 زمانه با همه قدرت ترا کند مکین
 ندید هیچ مکانی حق در زمانین
 که جزو حاتم هم به ز خاتم استین
 توانی و معین بهات را برین
 هر آنچه رفته ازین پیش از شهورین
 کشد چو نقش کبوتر به پنجه شاهین
 که در میان پاهان شور ما معین
 هزار مرتبه کردی عدم بر او نغزین
 گمان بیاری را می تو اوستا یقین
 زمین که تو اسپهان چرخ برین
 بد و کبیری خشم و بد و نوازین
 که القات کند کر کشد ذباب طنین
 اگر چه آن یک بالافاده این مین
 بدان فکر که همی است استی شان
 چو چند قرن بگردد بر او پیرین
 از آنکه خانه تو مار بود و شمشیرین

بکلم اند چون بستان موسوی گذاشت
 بر دهن بقه حکم تو نیست خشک و ی
 همیشه تا نشو و حسل با جز دمسر
 خرد بروی تو مجنون چو قیس الی
 گفت کشته ده رواست تو ده جانم
 بهیچ روا شمس سحر احسان
 درست شد که تو می کنی تبین
 چهاره تا بنود زیر چون شکر شرین
 هنر ز شور تو شیدا چو خسرو شیرین
 دلت سکفته نت بکزد و نخت سین

و کذا بیضا

کشم بی فصل بهار آمد ای کار
 کشم که باریافت هزاران کلستان
 کشم که لاله داغ بدل دارد از چو
 کشم چو سپهر کی بکارم قدم
 کشم بر سایه کیسورخ خست
 کشم مگر بقه تو زلف تو عاست
 کشم که زلفکان تو بر جهر بشد
 کشم که اختیار کنم خبر تو دگر
 کشم از آن ترس کن این کی کنم
 کشم غزال چشم تو ست از چیر
 کشم با سوان دو چشم تو عاشقم
 کشم رسیده جان بلم ز اشقا تو
 کشم بخس کام دلم از کنار تو
 کشا که وصل یار نگارین اینها
 کشا ز گلستان رخ بنیزار
 کشا ز روی من دل لاله است
 گفت آن زمان که را فی ز دیده جو
 گفت اریس کنونی خورشید
 کشا بی سبور روان عاشق است
 کشا بروم طایفه ز اهل نجاب
 کشا که عده بقی بخند کس با ضیا
 گفت آن پری نیم که ز آه من کنم
 کشا ز بسکه شیر دلاز که دشکا
 کشا خموش کنون شیر یاغ
 گفت آنقدر جان که برادر است
 کشا بجای خج اجه کرین کام جو

قا اسنے

کشا اگر چنین است این بوی این
 کشا که بدر عالم داندش روزگار
 کشا اینا فریده چنان بده کرد
 کشا زینکنا می به چیت یادگار
 کشا محیط هست او هست بیکار
 کشا بجا به حلم حملست و بردار
 کشا از چه رز ندارد در دست و پا
 کشا که فرو شوکت از دودار داغ
 کشا که مال دولت از جود آشتیا
 کشا به حکس نهد مکن زینهار
 کشا که اینیش کیهان بر دیار
 کشا پستم ز عدل سمیش بود زار
 کشا که اعتماد بود پودر ابرار
 کشا که افتخار بود برک را بار
 کشا که موج بحر بروست از شمار
 کشا که عقل کیر از خرم او عیار
 کشا از زمان که خاک وجودش شود
 کشا شود ز عدلش بر مست هوشیار
 کشا پادگار از لطفش کند سوار

گفتم که مذانی مداح خوا حبلهم
 گفتم که صدر اعظم خواندش ناوشه
 گفتم که خرویده چنان خواجه آسا
 گفتم که یادگارش زینا می چیت
 گفتم که بیط ملک او هست بیکار
 گفتم که جاده جو و عجلست و بی سکون
 گفتم که ار هر چه تو بینی برست او
 گفتم که افتخار روی از فرو شوکت
 گفتم که اشهار وی ز مال دولت
 گفتم که توان سلطوت او زینهار
 گفتم که بر بیارش کرد و خن برین
 گفتم که مملکت زارش بود بین
 گفتم که هست قدرت او تا عقل بود
 گفتم که است دولت او بار و ملک بر
 گفتم که موج بحر کفش از شمار
 گفتم که عیار کیر و خرمش می عقل
 گفتم که وقت پایه خصمش شود
 گفتم که بود ز عدلش هر هوشیار
 گفتم که سوار کار از اقرش پاد کرد

کشم حصار من دو عالم وجود است
کشم که اعتبار مرا نیست نزد کس
کشم بعید پارم تشریف داد و زر
کشم کونیارم کلا و را شنای کم

گفت که عمر و دولت او بادستم
 گفت که جاه و شوکت او پایدار
 و لک اَبَضًا

خیمه ز رفعت ز در چرخ نیلی آفتاب
بال کبوتر از پس شام سه صبح
عزیز بی شب ار کا فور کون غنیمت
تا که سیم جلقهای اختران در دردم
باینه کشی ز پی صید حوصل بچکان
یا بجا دومی فلک در قه یاقوت زرد

یا نه ز زین عکسوتی کرد صدیمین
یا نسکی کمر باس که از آهنگ
یا حوزین نورقی که صدش نهان شود
چرخین صبحی یاد کشتی ز زین مهر
محشر خواهی ز کیو چهر کان نهان
عیش جان در مرک تن پنم خرام کن

قراب
نیام
شمیرا کند

قاسم

مرد و علت شکرنا بست و خواهم بر دو
 خا صا این ماه رجب کز خرمی جشعی
 رسم این جشن نو آیین کرد شاه دین
 نامزدین و دول آرایش ملک
 از برای عمر جاویدان و نام سرید
 قصر جاویدی بساید ساغر خاک
 همچو نوروز جلای شایدار این عید
 خاک راه بو تراب است ایکن ویر
 کیست فی بو تراب ان منظر کامل
 اولین نور تجلی آخرین تکمیل
 جوهر عشق آتشی رسته علم ازل
 ناظم هر چار کو هر داور سرخس
 خاصیت بخش نباتات ارشدان
 نام او در نامه ایجا و حرف انین
 نقطه بی مهر و صورت بنده در رحم
 بیج طاعت پولای و شمع بود
 بر سلیمان فقرش از یک ترک استنبا
 قدر او پوشید انداز جا بلای
 که چه دیدندش پیداری ندیدندش

می بوسیم تا نماند در میان شان شکر
 کرد شاه از بهر مودت و دین بو تراب
 انکه چون ات خرد ملکش مصلحت
 نام صرا الدین شاه غازی خرم و لک
 کرد کاری کش خدا بخشد ثواب
 ورنه کو آن کافک کابا در دوزخ
 خلق عیدنا صری خوانند بهر اوقات
 کاسمان کوید همی یلستی کنی ترب
 در میان حق و باطل حکم افضل
 صورت اسماعیلی منی جن الماب
 شیر شور محبت شافع یوم احسا
 مالک هر صفت دوزخ فاتح شربت
 رنگ پر داز جادات از شبه نادان
 ذات او در دفتر توحید و انشا
 قطره بی امرا و نازل کرد و از سجا
 بیج دعوت بی رضای او نیجا
 سر القینما علی کریمه ثم اناب
 صفت دوزخ را نکردی خلق از بهر عباد
 چشم عاشق کو ر بود و هر جانان حجاب

نه توانم مکشش خام نه واجب لاجرم
 عقل کو یه عشق دیوانه است از کاین
 عقل کو یه لنگ شد اسم کشش شعی
 داوریرا از زبان عشق فانی بزم
 راستی را عقل شواذ کرد و جویش
 ایکه کوئی حق بقرآن وصف او ظاهر
 گرفتار از سر عضو عضوی وصف کوئی شی
 وصف آن اعضا از وصف تن بودیم
 با همه یثاست جفت و وز همه یثاست
 دین بعنوان مثل بدور نه کی کجی بلفظ
 ذوق آن خواهی نوش و طعم آن خواهی
 کردند با و خطی خطاب حق بطا سربالست
 فاشترکیم رجوع لفظ و معنی چون بود
 و همی بی پرده تر خواهی بگویم یا که
 او داد اسرار و انت و بناسی
 اینهمه شرم ولی با همه تمام افسانه بود
 وصف آن باشد که موصوف را توان
 وصف نور است که خیمت در آید
 ایکه سیرانی خدا و صفای سیرانی

اندرین نه در کلم ممکن است و شب
 عشق کو یه عقل یکانه است آنسوی
 عشق کو یه کرم شد حشمت بر بنی رگ
 ربنا افصح بیننا فال من آمد در کت
 کی توان جستن نشان آب شیرین از سرا
 وصف است آنچه هست اندر کما
 یا که از بر جز و جزوی مدح را نی چبا
 مدح این اضر از مدح کل بود نامیست
 چون خرد در جان و جان در جسم و جان
 ذوق صبا طعم شکر رنگ کل بوی گل
 رنگ اینجی ای بین بوی اینجی ای
 کا دست منظور خدا با بر که فرما خط
 در حقیقت هم سوال از و طی او و هم
 اوست لفظ و اوست معنی و اوست
 او کلام است او کتاب است او خط است او
 فرق کن فضا را از وصف اکی کل
 نه همین فضا نه کشن بسجوه کور از ما هتا
 مدح آب است که جانت نشاند البته
 بن بگویم شنه اکه بگویم وصف آب

چشم بندی هست تعریف از پی نامحرمان
تا نبیند چشمان خنجرانان
دایکده من گویم همه افغانای عسکری
تا بدان افغانه نامحرم رود نخی بجو
دیدم باشی شاهری چون قریبیم
عشق غفرت مشه هر ساعت درج
مصلحت صدر از افغانه کوئی بایر
خواستن آید خود ز وصل دوستی
مغر کفستی نگر کفشی یک قانی تر
ز ابلمان کند فهم و جان دریاب
راه تنگست و فرسنگست و معرر
ایسوار نیز روحی عنان اسب تاب
میش از نیت حد گفتن نیست و خط
کز عرش این شعر شبواشنوز و فوج
راستی این نظم جان و در کرامی کور
صدر اعظم بدر عالم اغما و ملک
ملک از و باستان شوکت دین و کور
کز مریح شه بود آید دشمن شکفت
ور کرامی دار و اشعار مران و عجب
در بتا بد پر تو مهرش بمن پس نیست

تا ابد یارب کنایه از تخت شاه و نخت شاه

سرفرازی آفتاب و کامکاری آفتاب

چو شد ز احتراف و بش این نبر طام
مکمل بالباس چوین افسر جسم
کنار اقی از شفق گشت رنگین
چو پهلوی سدا ب از تیغ رستم
کواکب پس یکدگر گشت طالع
چو موج پیامی که بر خنجر دازیم

تو کشتی کنار من است از جواهر
چو باز آیم از بزم شاه مکرم
نخا دم زدم بانگ کرکیدیستی
چه بچم بخود سخت چون بوی دلم
چه اشب خرم غم که فردا چه دای
ازین صبح اشب زین شام دم
چو بگزایم روح چه خار و چهل
چو بفرایم رخ چه شد و چه دم
کبابم ده اشب زران بلنکان
دزان می که سرخ است چون خیم
که تا من چنان می خور و سیرایم
که کر بشنود آفرین گوید اکرم
مرانیت کاری بحب و مرخ خرد
پس از مدح شه مرخ دستور غلم
مرا چه که ارکنج شهرست ویران
مرا چه که خوار زم ملکی مغظم
مرا چه که نامد سبستان مسخر
مرا چه که بنود بخارا منظم
نه خاقان چیسیم نه با او برادر
نه چسپال همدم نه با او سپهرم
مرا چه که از بند مار ندشکر
مرا چه که در چن ببا قدح هم
چو بشنید خادم ز من این سخنها
ز حاجت انسان که صیدی کندم
سوی وادم از جوهر جان چکیده
برکت شقایق بیوی سپهرم
چو رکن می از چهر من گشت پیدا
در آمد نگارم ز درشاد و خرم
رخش یک چمن گل لبش کیقچل
کاش غالیه مولش غالیه شم
خطش درع و صورت سپهری چون
قدش رخ و اثر کانان لبم
چو رخسار پیران لبش از رخسار
چو چنگال شیران بجهد اندر شخم
سیه خالی فاده پیش لبش
وزان نقطه دالش شده دالجم
بد بنال آبوی چشمش زهر سو
دو چشمش دوان چون دو کلب سلم

بکج لبش خال کفستی نشسته
 حدیث جان روح پرور تو کفستی
 مرا گفت در حیرتتم که کیتی
 وزین سگم آید که بارش رگین
 چه جاد و نمودی چه اعجاز کردی
 و دیگر بخود بر چه افون دیدی
 منت ز آتش تب چنان بکد ازان
 ز سودارخت تا چون چشم شاهین
 بگهم نخستین از آنم کراسی
 و دیگر تب از پیکرم زان جدا شد
 غیاث ملل غوث دین غیث دولت
 همش علم آصف همش علم احف
 نهالیت بارش همه جود احسان
 چو اودوار افلاک جودش پیای
 زهی کار حاسد ز کین تو کاسد
 بود در دقیرتر اگر کدر مان
 که جودت از خاک زرین دگر
 عتاب تو دگوه مهاب و تکان
 تویی حاصل سیر افلاک و انجم

بلال حبش بر سر چاه زمزم
 میان لبش خسته عیسی بن مریم
 ترا از چه دارد عنبر زو کرم
 شود مر ترا ملک دانش مسلم
 که دایم بود برک حیثت فرا سم
 که از او گشت تن از تب دل غم
 که جان شیر از شر ابر جنم
 ز صفا لب تلخ چون زهر ارسم
 که هستم ثنا خوان شاه معظم
 که کردم بر خلعت صدر اعظم
 که رایش با سر از غیبات ملهم
 همش فضل جعفر همش جود حاتم
 محیطی است موجب همه در و در هم
 چو انوار خورشید فیض دام
 خنی حال در هم ز جود تو در هم
 بود زهر علف ترا زهر مرهم
 که بدحت از کام مشکین چند دم
 عطای تو و از خورشید و شبنم
 تویی مایه فخر حو او ادم

رضای تو حکم تقدیر یزدان
مراد تو آرزوی شیشه
هزاره که کردی بیک شهر خاه
ملک ناصرت و حق ناصرو
تبارک چه شکیم جهان ماه و پری
خدا را است سایه خرد را است یایه
مکر تیغ او ست خیاط اعدا
نفقش سبر کیدرم معنیزد
چو خزانه از خوشه نخل خرد
سرافراز صدر او دانی که هرگز
یکی پیش دستی کن بر زمانه
پوش و بپوشان بنوش و بنوشان
سخا کن اگر عسر جاوید خوا
بمی تا رجب است بعد از حجاب

دو طفلند با یکدگر زاده توام
دو صرغند با یکدگر کشته دغم
نکرده است بارج ده بار نیرم
تو بن بر خیائی و شاه عجم جم
ببالا و دیدار جان مجسم
عطارد است معدن سخا را مستقیم
که دوز دهمی بهرستان خاتم
در آن کیدرم مغر بوش و دو عالم
ز شاهان بوضو بستان مقدم
بخر نام سیکو من از آدم
بده آنچه دادت خدای دو عالم
بهرتن بهر جا بهر کس بهر دم
سخن غیر از این نیست و الله اعلم
روح عدوی تو بادا محترم

هم از دولت خلق کیتی مرفه
هم از نفقت اهل دانشم
در کمال جناب نظام الملک گویند

مکر شقیق حقیق است و کوه کاین
که پر عیبتن بین شد که از شقیق بین
مکر بیایع سرا پرده زد و ببار کاین
سپاه بنزاه و کل صف کشید کلین

کمر ز که سر پستان نمود دایه ار
 ز لاله باغ بپا بسته بدین خنجر
 مناده غنچه زیاقوت کتک بر خفتان
 اگر چراغ حش کر دوار نسیم چرا
 بسرخ لاله سید داغما بدان ماند
 عروس غنچه پستیوری آتقد رنجی
 چه نعمتی است درین فضل وصل سیم
 دوخته ترکس مخمور پر ز خواب و خما
 پشت بسته نسیم سید یک جزوا
 بطعنه مشکش کوید بدل که لایس
 خوش کتک همه شوخی چنین چانه بد
 اساس عیش مرتب نموده از بر با
 می چانه و تار و ترانه و طنبور
 تریح و سیب و نار و پسته و باوالم
 عمیر و عالی و زعفران و مشک و کلا
 بنید و نقل و شراب کباب و دود و ربا
 سرور و سور و سماع و نشاط و قشرب
 نه در روان غم و آزار و درد و رنج و ملا
 نسیم و عطر و نصیحت و ناک و نغمه
 که طفل غنچه سبب شیر با زکر و دهون
 ز ابر کوه سبزه شسته عنبرین کرزن
 کفنه فاحشه از مشک طوق بر کردن
 شد از نسیم بهاری چراغ گل روشن
 که رنگ سوده عنبر بر بدین بان
 که آخر از سر پستی درید پیرهن
 سهیل طلعت و خورشید و خیمه
 دوخته سنبل مشول پر ز تاب و کتن
 بفرق بسته ترنسک سیاه کچهر من
 بعشوه شمش کوید بجان که لایس
 چمان شود بچمن بیلال و رنج و محن
 حریف بزم میا نموده از هفت
 نی و چانی و چنک و چانه و ارغن
 کل و شقایق و سنبل و سوسن
 پسند و مجره و عود و عنبر و لادن
 شامه و شکر و شیر و شهد و شمع و لکن
 حضور و امن و فراخ و سلوک و سلوی
 نه در دل انده و تیار و رنج و بند و کن
 نه خوف و شحه و مفتی و نصوت و زاع و کن

سپاه طیش پریشان از بانالغش
 هوای صبح و نسیم بهار و ناله مرغ
 خردش بلبل و آهنگ سار و خند کبک
 تذرو و طوطی و سار و چکا و ک و طاووس
 همی دان و آن نوان که بباغ و کاه بر باغ
 نسیم شب و شب بویس از ترشح ابر
 غناب و ست بساتنی که شرباب
 غلام و خواجتن هم کشیده در غو
 یکی نشسته و با ضربت بنک کوب
 ز نعمت دو جهان آنچه بشودم
 امین تاج و کمین افشار دولت و دین
 نظام ملک و حضرت نظام ملک
 عا د ملک و ملل اعتماد و دین و دول
 نه بی اجازه او هیچ باد و مأمون کرد
 سواد خانه او کحل دیده علما
 یتیم باکرش اضی از هلاک پدر
 زهی بغض فوال تو زنده عظم یم
 بنور رای تو کوران به نمیش بند
 بدان سیده که از اینی بیست

اسلاس عیش فرا هم ترا از بخوم پرن
 فضای باغ و تما سائی راغ و سحرین
 صدای صمصل و صوت هزار و بوی سن
 کوزن تیه و دراج و آه و واپزن
 همی چران و چان که کبوه و که بدمن
 نشا ط سیر و قنرج پس از خمار سنگ
 خطاب یار بطرب که بی بابین
 ایرو بند و سر هم گرفت در دین
 کی ستاده و با شصت یا خنک
 مکر ز خدمت فخر زمان و ذخر من
 پناه صرخ و زمین پیکار و سر و علن
 قوام کشور و شکر مدار فرض و سن
 سپهر محمد و معالی جهان فضل و ظن
 نه بی اشارت او هیچ سیل بنیان
 بیاض طلعت او نور واد ایمن
 غریب با غمش شکر از فراق وطن
 زهی ز فر جمال تو تازه ده کمین
 سواد چشم جنین را بطن آستن
 بحر از تن ما می بون کند جوشن

خلاف معجزه او و معجزه می دارد
 که کریم خرد او و کشتی آیین موم
 پیش کاخ تو چرخ کبود خاکین
 چه کا هد و چه ناید بجاست هر دو
 تو شمع سلی و بزم شهنش آسپه
 ستاره را مبشل چون مرغی اندیم
 هر آنکه سر ز تو تا بد قضا ز طاق سپهر
 ز شوق چهر تو بسینا شود همی اعمی
 بروز کار تو از هیبت عدالت تو
 ز چشم و زلف بان ارجمت خوا
 که از بنفشه و بادام زلف چشم تبار
 بقدر پیش بیند است رقت تو
 ظهور تو در تو در این جهان ماند
 سپهر را چکند کر مشکش سپند
 ترا بلند می پستی هیچ حالت تنیت
 کوف شمس و قمر نیست جز رستی
 همیشه ماه بیک حالت است و ما
 بلا فاده حکمت بس سقا

هر آنکسی که تین سر بر جود حسن
 دل فزوده او موم را کند آسین
 به تیره دودی ماند که خنیر دار کلخن
 ز دانه کرم و پیش کی شود حن من
 تو شمع مکی چشم مهتاب است لکن
 ز مانده را بصفت چون وانی اندرتن
 چو دوز و ابه موی سرش کند آون
 ز حرص مدح تو کو یا شود همی لکن
 بحشم و زلف کویان پناه برده فتن
 بجای جایزه شعر من بخش من
 برای چاره ما خویا کشم رخن
 چو نوز مهر که افتد بگونه کون روزن
 که نوز مهر در افتد بحشمه سوزن
 هر آنکه سبک کرد او از چشم پروزن
 مکر بیده بینور دشمن زمین
 از آنکه در کره خاکمان بود پیکن
 کسی شکل گمان دیده که شکل مجن
 پیش و بر پیمنع و زاری

شراره خیز بود تا که برق در میان ساره ریز بود تا که ابر در جبین

شراره خیز بود جان جاسدت خمد

ساره ریز بود کام مادحت نمن

کلمه سالک سالک فضل و مدارک علم عارف معارف ربانے
محمد بن کرمانشاهی فاضلی است کامل و عالمی عامل که سالها تکمیل فضل
باخلاق حمیده و ترین باطن بصفاست پسندیده نموده و بیایه عدول و اعتراف
بکثیر و شیراز مناج شریعت سیر دارج و مقامات طریقت را بحقیقت کرده
ای که ره بشر مقصود برده زین بحر قطره بن غا کس انجش

از ایل حبیل کلمه است صداقت و درستی الیت را باز به و فضیلت یار خست
و از اخیر روزگار کشته در عرض سال غالب یام را در صیام است و اقیام
لیل و ادای نوافل نیز غافل نیست و پوسته مواظبت عنایت و ترک طیبت است
و اورا طبعی است چندان غیور و همی بد انسان عالی که هرگز چشم طمع بروی کس
باز و دست طلب بسوی کسی دراز نیکند منت یکپول و دو مان و دو مان نیکند
و آتش استکلاش از خوان خوانین نمیچشد با وجود منم و فضیلت و تقدس
و حسن سیرت قوت سال ندارد و با عدم قوت سال قوت سه سال سالها
از کرمانشاهان جلای وطن کرده و مجاورت دارالخلافه را اختیار نموده
بدعا کوی و مداحی ذات خداوند کار عظم افخم مشغول است فکر
نظم مدح خدا جهان است قوت و قوت و غذای جسم و روانش این
قصیده را در بهار این سال عرض کرده

وزید باد و بهاری و شد خزان
 عرق فشان شد همچون حسین یار
 رسید موسم آن وصال گل
 بهار آمد و از طرح انبساط و نشاط
 بنالائی و مطربانک و فایم
 خطاست که نمیشی بطرف تبار
 چه باخشی و خشت طلعت
 سحابشک فشان شد چو عجبان
 ز نغمه دم روح لایم با صبا
 ز بسکه جوی وانی چو اشک و نوا
 ز چشم ابر بهاری شکر شکو
 دید لاله باین چشمین
 چو کل بنوده کریبان غصه مردم
 هزار دایره بر او رده زبان
 سپهر شرف آنکه شمعین
 نه هفت با یکدیگر حدیش آفتاب
 رواج سخن او مستح ارباب
 چه عدل کامل او دفع کرد زلف
 زمین شود چو کی بهد من ورم نمکند
 ز فیض نامیشد صاحبان
 روانفر شد همچون مینا
 رنگدان چمن فلک رسفر
 بسط روی مینا بساط
 خوریم باده گلرنگ چادمان
 رواست که بجز امی سوی کلان
 چه سر و شمری فواحق تیش
 چنانکه غنچه اش از گریب بخت
 بین که کلبه من ز کل سحار
 ز بسکه باغ نشان از غدار غدار
 بجان لاله و کل داعی شمشیر
 چکد زاله بسا ندر گریه فرود
 چو سر و کشته تهبانی ز قید غم
 برای منقبت ذات صد اعظم
 نظیر او را در شش حبه ندارد
 نه چار ما در زاده نظیرش از اول
 سواغ سخا و مغرب اجناس
 چه لطف شامل او دفع کرد و غم
 نه ماکیان عتاب نه صید افسان

زنی کریم فلک قدرو نامدار بزرگ
 ز فرط بخشش تو شد باد آس کبر
 رسوم مهر تو پرورده آب آتش
 بدل بجاک شود باد و آب آتش
 بکف کر فیه کی تیش آسمان ہلال
 کمین غلام تو از جاہ مرقع نبش
 از آنکہ بستہ میازا بسا تجر
 بود محیط بردست با ذلت ساگرد
 بجاک آب کبر رحمت بسکہ از جود
 شای او شوانی خموش شو کلمہ
 بساط تاک شود تاکہ از خزان
 خنی ہمیم ملک خوچی کامکار و جود
 ز بسکہ آتش جودت بجاک کا افشا
 سموم فقر تو در داد خاک ابرار
 اگر بکلم تو وارون شود چار صد
 مخالفان آما کند زین بنیاد
 مینفروشد آرمی بصد قبایق
 سپہر ابودالبہ خدمت تو مرا
 از آن شدہ بکبر خشی اپنخین ستار
 بسکہ آمد ہمک و نرغ او کسار
 بر آردست دعا سوی کرد عباد
 بسط خاک شود تاکہ از بہار

مخالف توجہ اور اتنی آن محض

موالف توجہ اطلاق این عشرت

محرم از اکابر زادگان اکاسرہ عجم اسمش عبدالوہاب مولد شیراز
 نژادش از سپاہان فاش کرمانشاہ مع طش در انحلا

بِعَدْلٍ اَجَلٍ بِالْاَشْيَاءِ الْهَوَا
 بِالْغَيْبِ بِالْفِطْرِ بِالْحَقِّ

در فصاحت و بلاغت کی از استادان ہر مسلم است بہتر مشہور غالب بلا و
 چشم خورشید اگر چند قایق بین است ہم از ادراک کمال آتش حیران نہ
 جدش محمد ہاشم زکر سپاہانی است کہ او را در خط نسخ ثانی نیست پدرش
 محمد دی نیر در فصاحت بی نظیر بودہ و تخلص محرم مینمودہ ویرا و حال

محرّم

طفولیت در دنیا گذاشت و خود از دنیا گذاشت مادرش ای تربیت وی کرد
 در جهان روزگارش بکتاب برد و با موز کارش سپرد و خیز بواسطه دستی
 فطرت و استعداد ماده سپرد از جاده اطاعت پیچیده روزی بطلالت
 بشام و شبی بکسالت بیاورد و علی الله و اتم تحصیل فضایل گوییده تا در
 اندک زمان از فرط فطانت خویش و حسن تربیت معلم احمق نفساً الان
 الکذب و لا تجد الی بغایع التنبی پاری را در گفتن نظم و نوشتن اثر
 و درک مقدمات عربی گمانه عصر گشت و آنگاه از وطن با لوف جلا و غرمت
 زیارت کر بلا کرده در معاودت میل با قامت کرمانشاه نمود و تلمیذ
 استاد کامل حاجی محمد مختص به بیدل که شرح حالش در حرف با گذشتگی
 اوقات عزیز صنایع نماید بکسب صنایع و بدایع شعر پرداخت و عسر
 و قافیه را نیز چید آنکه مفید فایده باشد یا موخت و زان پس بدار الخلف
 درآمد و شاه غفران پناه محمد شاه طاب ثراه را بقضای غراستایش
 گفت آنخمر و هنر دوست قدر شناس پاس آن ستایش و سپاس
 و از در استحقاق ویران ملک الشعراء عراق ساخت صورتی مان
 مبارک که در حق وی گذشت و مولف نوشت این است که چون
 همواره فراغ حال و رفاه احوال عموم اهل حال و قاطبه ارباب کمال کلون
 صمیمی و خاطر خیر همیون است خاصه اشخاصیکه پوسته اوقات را
 بمصارف معارف الهی و ستایش ذات اعلی حضرت اقدس پادشاه
 رسانیده که معرفت را اویس و فصاحت را امر القیس گشته هر یک را

بویستی ثمانه و مرتضیٰ خدیوانه از جند سازیم و بین لامل و الاستان
مستحضر و سر بلند منرایم از آنجه حالچاه و قایق و عوارف و سپکاه و غلب
البیان رطب اللسان و حیدالدهر فزید العصر حاو لرموم فصاحت العرب
والعجم میرزا عبدالوهاب متخلص بجرم است که طرز کلامش در حسن ایجاز
و تناسب صدور و اعجاز بمنزله سحر و اعجاز است و در مضامین حکمت
تضمینش باثر فقرات ناصره علوی پیدا و از تحقیقات زکلیش فروغ بهای
پسنائی و پسنای بهائی هویدا در خط فرانسه و انگلیس خوشنویس و تعلیم
لغت هر یک است تعلیم و تدریس دارد لهذا در از از منصب ملک الشعراء
وی فلان سوش در دیوان مستر آمد و چون در آن هنگام شاهنشاه دین
پناه را ایام ملک خلافت و نوبت ولایت عهد بود قصیده و دیگر مانند
خریده کمر و صبریده در نشر پیشگاه حضور باهر النور نموده امضای آنرا این
مثال قدر مثال که آن نیز نتیجه طبع مولف است سرافراز آمد که چون
بندگان اعلیٰ حضرت اقدس ظلّ اللّٰهی اخطا طهر مطا هر میزان تمیز یایه دانا
از جاہل و معیار تشخیص یایه کانا از کامل است از باب بصیرت و هنر و صفا
معرفت و نظر که حسان سان بشیایه طمع و توقع احسان بداحی ذات
همایون و دعا کوئی دولت روز افزون اشتغال دارند هر یک را با اندازه
شایستگی و اهلیت و استعداد و قابلیت چون بناخت نبواخت و پایه اعتبای
واقفاری بر افراخت هنرمند را از جند داشت و مال را باب کمال بخشود
یکبار ایچاه افزود و یکی را بحسب یکی را لقب داد و یکی را منصب محرم را با تقاب

محم

دارای هر زبان و نامی هر بیان است منصب جلیل و لقب نبیل ملک الشعرائی
 عراق سرافراز و در اقلیم هفت گانه اش قرن مغاضرت و اعزاز سرود و نوا
 ماینرا مضای حکم حجاب مطلع بدین مثال آفتاب شعل خسر و دیم وادرا
 در مراتب و مقامات معرفت شعرهاست بدان لطافت که یکنسانست
 اَلْعَرُفُ فِي كَالِهَتِهَا لِمَاءِ الْمَرْفُوعِ بِمَاءِ السَّمَاءِ چو فکرش معراج معنی خرامد
 همه حور صین آوردار معنای ریشگی که بروی کنار نذر شعرش
 کشاده شود چشمة زندگانی و نسبت بحال خویش مردست چنان
 وارسته و درویش که مؤلف آنچه بذل و بخشش ازودیده از جفیده و بازید
 نشیده اگر خزان قارون بدست وی افتد بخت و فتنه بدست
 بنت بار و قتی حکمران قرپسین را بقصیده بستود و می کمیزار من
 بخیل بپاداشش آن ریخ بد و بخشود بکرفت و چون مغزول شد نزد وی
 رفت نخت زبان معذرت بر کشاد و سپس قیمت آن بوی داد و ویرا
 ازین گونه رفتار و کردار که تمامی صرف فتوت و محض مروت است چندان
 که این سفینه کنجایش آن ندارد و هم ایک سال فزون از چهارده است
 که در دار الخلافه غالب روزها را در صحبت فقیر بسر برده و شبها برود
 آورده در نیکو خواهی نزدیک و دور اجاب حضور و غیا بش کجایان نماید
 و در سعی قضای حوائج مسلمانان بیکانه را با خوش کجانه پذیرد و اکنون
 در مدرسه دارالفنون مترجم است و محصلین آنجا از طبع علم شریفه از مرتب
 کمالات و هنر وی در ضمن نقل و ایراد فرامین قدر این یاد کرده اند چون سلسله

نیش منستی است با کاسه عجم سبکانه مفاخره اناقره کسریه
 جبر پنهانی مفاخر بکمال العقل والتبیین را از کف
 نصرت مکان مکرر مذاکره مینماید و در لفظ مداح کسر اوی سبک که در قطعه ماده
 تاریخ داویدیه و مدح جناب وزیر شکر میرزا داود خان گفته اشاره
 باین مطلب است این چند قطعه را بر حسب حکم خداوند کار اعظم افخم
 دام مجد العالی عرض کرده که نوشته میشود

خزم بصدر اعظم عید سعید باد	رختنده روی خنجرش چون صبح عید باد
روی دود و دود چرخش بختیونج	پوسته رشک سرخ گل شنبلیل باد
کار بر آنکه تخم غنادش بملک دل	پامال پای حادثه بسپون خنجر باد
مرغ دل خودش از آتش حسد	در تانجه رده سینه چو ماسی قدید باد
بفضل روزگار در رزق خلق را	دست کره کشای تواید رکبید باد
دایم بنال عسعدوی تو در جهان	از تذبذب حادثه لرزان چو پند باد
احترتر اسپا عدو گردون مطیع گشت	دوران امتناع و کیتسی مرید باد
ارخسن را می از بند نوک کلک تو	هر دم بفتح ملکی شمران توید باد
بادانش ارسطویا جوج فتنه را	در ملک شاه با پس تو سید باد
کرد و فدا عدوی تو آنکه بصدد خدا	روح و روان مالک و دوزخ و عید باد
بانبند محرم ارچه ترا نیست الفت	باشد اگر چنانچه ازین بفرید باد

در یای رحمتی و کرم نیر بند را
 سیراب از وجود تو گشت امید باد

در مذهب جناب نظام الملک عرض کرده

ای فلک قدری که زبردست کوهر بار تو
جاودان به فرغ آمال محتاجان هم است
شاد و خرم باد و اعم در جهان تنگ
نام نیکو جاودان مال نیا یکدم است
نام اندوزی مال از بهر آن که دشتی
که دل بیکایه و خویش از تو شاد و خرم
کر یکدم سالی صدره شتاب سویی تو
نی به پشانی ترا چنین دهنه در بر و خرم است
ملت حامی و دولت پایدار و مدبر است
از تو رسم ملت و آیین دولت محکم است
خضم گیرم و اورا آرد تو را از خون
عقل خود و اندک دم انگشت جانم
ای دوم شخص خبر تو عین شخص است
صدر اعظم را همی مانی با حلقه قرم
چه غم از کمر پیو و ایاز غیر بکست پیو
پیش اول شخص را دم زند آخر دم است
جان به خواه تو اندر زوایای ملک
پرچم بخت تو بالاست تا با طغفر
در جهان تو حارس آیین و رسم است
تاکه حوای زمان آورد چون کوهری
کشت از شخص نظام الملک چون فریاد
غرمت از جویش تا به حضرت بار آور
ترک و دینم از دل جهان که ملوحو آید
ز حنما دارم بدل از کینه و دین
محرم از لطف شود که صبا جیگانه

تا دوام تحت و بخت پاوشا گیتی
تا بخت ای عمر و ملک شهریار عالم آ
فتمت تو در جهان عیش و طرب با دایم
روزی خست بدوران رخ و اندوغم

میرزا داود خان کز بخت	دایمیش با و انبساط و حرمی
پیش پای جلال و محیط	از حقارت در مقام شبنمی
مردم صد پاله را ماند در	در کمال ورش و مجد و مردمی
اینچنینش ظاهر اندر صدر عمر	سیرت و آثار صدر اعظمی
این سخن باز چه شمر بخلاف	بچه صنع نم ناید صنعی
خواستم گفتن با قبال و خرد	مرنظم الملوک را مانده
عقل بر من بکند بر زکلی حکم	هین مجاز قطره آتاری
باز گفت این قطره جزوایک	افزین بر عقل و رای محرمی
ساخت باغی همچو فردوس	کا نذر و رضوان بناد ظم
بر چه زحمت دید آدم زان بهشت	زین بهشت آسوده کرد داد
جسته در بستان قصر او سپهر	بهر رفعت رتبه اسپر غنی
سقف و ایوان در و در کرایس او	آسمانی در علو و محکم
منقست در وی نه فیض و نور	کاستی در وی نیاب و کمی
چون گفت آنگنان قصری ساسا	که کند کردون یاش سلی

عقل با صد خرمی تا یخ آن
گفت داودیه قصر خرمی

و لہذا ایضاً

انکھنچو طرح این بنا و او
با احترام و طالع پیچود
محرم کتا برای تاریخش
آبادان با منظر و او د

ز الطاف خداوند کریم قاصدین
بفر صدر اعظم شخص اول آصفی
جناب میرزا داود خان کشتی کال
از و بنیاد شد قصر می که شرم صفت
بنایید الهی گفت محرم به تاریخش
بعد خسر و کستی تان شاه جم در بان
که از فرش ہی نازند هفت آچار
ز صلب مغر و صلت تان یوسف
از و آباد شد باغی که رشک و خضو
الهی باغ داودیه محکم باد جا ویدان

بخت شاه جم و زبان صدر شرف عظم
تعالی تدیکی قصری ہی افراختی
بود قاصد در حد و صفش بقدر
زالسالم الهی گفت محرم به تاریخش
جناب میرزا داود خان کشتی کال
بنامیزد یکی باغی ہی بر ساخت در عالم
نمید چشم دوران انچنان قصر نیک
الهی باغ داودیه دی جاودان محکم

در عمد عدل نا صردین شاه جم
شاهی که بود شش ملک از وقت
فرخنده صدر اشرف اعظم بنان
محرم بخت از پی پال بنای او
کشتی و برق غرت بر وقت رشک
شاهی که رویش ملک از وقت آستان
قصری که کس نداد و مذہب چو آستان
محکم ز می ای بنای نظامیہ جاودان

بخت ساه جوان صدر عظم اثر
خلیل خلت و یوسف نقا خضر الہام
سحاب بہت و کیوان شکوہ و
فراخت کاخی چون غم سہزاد
چکوہ کاخی والا چون کنبید
صفای ساحت اور شک آسمان
چویافت زیب نام خوش نظام
نوست خاہ محرم ربی نارخس

یکانہ کو ہر بحر سخا و کان کرم
کلیم دست و صفی صفوی میح
پہر قدر و قدر قدرت و قضا
بساحت قصری چون اخی مستحکم
چکوہ قصری و شجیر عظیم
صفای ساحت اور شک آسمان
علم باغ نظامیہ کشت در عالم
رنی ای بنای نظامیہ جاودان محکم

نضا

عید مولود شنتا ہ و کہ دفع غم است
جام می در دہ و بشنوز صریح سلم
ملک عادل شاہ صردین کاند ملک
شہر یاران بجان کرچہ سہزادہ
ہمہ دانند ملوک عرب و قیصر روم
شاہان عالمی و شاہ جہاں خاں
در مقامی کہ کف سیر کند دیدہ آہ
سال می شام و سحر نالہ و شہزادان
ہر کر اپنی امروزا با خاطر شاہ

جام می بیشتر از یک من اگر نیست کم است
مدحت شاہی کو صاحب سیف و قلم
رمزی از عدل آئینش کرک و عجم است
ایک شاہ بجان جنر و ملک عجم است
کہ شننا عجم وارث اور ملک عجم است
کہ بجز خادام او در خور ملک خدمت است
آنچہ در چشم می بایسم و در دم است
دل دریا کہ بخیل از کف او قسم است
تنہا کو یان بہر کہ کف اتم است

محمد

صدر اعظم که بنیکی ز همه خلق جهان
آن کریمی که ز ابر کف کو برایش
ز امر و نهی او کمالهام خدایت
کس سحر کرش می بودی جز آن
بسکه دینار و درم ریخت یادش
تا نعم دست که پایش نظام الملک
تا یرم سرازیر بدخواهانشان
بدعای شرافت کریم ز میح

نیک کردار و کنوخت و نیکو شستم
تا ابد خرم و سرسبز نهال کرم است
خود کراتا با بد قدرت لا و نعم است
که چون روز و شب با عن قدر آن
هر چه مداح چون از کرش تحریر است
گفتمی در نظیرش بنجا در عدم است
در بنان خانه خو نخوارم تنغ و دود است
چون یارای ثانی میم از پیش و کم است

فتیحه سبحان و طرب و کمال
فتمش در دوران در و عالم است

از فرشته راستین و ز بخت در رشتان
ایوان او دین من از دم فرزد و پیرین
طرح بنا از آب کل بانی ز اصل جاوید
آن جای آزادان بود این مخررادان بود
هر سال در می از کرم آیند با خیل حشم
بشوزن یکشکو بجزام روزی اندر
از این نای نیک پی محرم سخن سربلای
آن بجا اهل سخن آن صاحب غلج
آباد از وی ملک شد و لشاد از وی خلیف

کازا جهان در استین و نیز همان است
کامی بستی در زمین از میرزا داد و دخت
از او اتم وصل این ابعث می جاودان
جان و خردشادان بود این از کینان
دارای اسکندر حزم صدر اسطو باسان
دارای بدل کر آرزو چون خضر عمر جاوید
در دخت بانی و کی کف اتم صدر جهان
آن واقف سرو علن انامی پید او نهان
روز بداند شیش بیخت کو خطا هوشان

اسلاف او و الا که اخلاف نیکو سیر
خویش تبارش سر بر صفای دل نشین
مداح کس را وی سنبه سال ما و روز
از جان دل بکشد و لب مدح خن
دامد چو زین نیکو خلف او راست گیتی سر
بر نام او در هر طرف که ده است آثاری
چون ساخت این عالی بنا و کعبه رحیمی بنا
بسرود کونا کون شایسته شعر مغربین

پرسد که در صد رزمین بانیش ازین
کویم که داود پشاد نیز ادا و دخت

جدا بخت بلند میرزا داود جان
که شود هر دم زود در هر آثاری جان
آنچه من نم رسیم ای از اقبال و بخت
کی تواند دید غیر شخصی که دارد زنده جان
ظاهر سیما چو کاشف از کمال طنبت
جان و عارف از سیما بداند صد سیان
بر ضمیر پاک پنهان بود روشن چو نور
که شود روزی از روز روشن چراغ دود
کوبیا بکبر فرخ طلعت با فراو
هر که را باشد بوسه میدار صد راتسان
صدر اعظم آفتاب است و نظام الملک
گفت آن انامی شین آنجا کیم راز دان
هم بان خورشید رخشان هم بان امیر
که تو خواهی محرم این راز و این مقصد
اچو آن بچی که سمر از تو آمد غسل پر
در تو ای میا چه معنی اسرار است
هم روانت روشن هم همت عالی بود
مرثدا مداح بسیار است و کیتی چون
پور خال سید سجادم از تاریخ فارس
همچو محرم چشم سر بر بند و بکشا چشم جان
خود ازین بهتر عیقل پر با بخت جوان
آنچه دانم از هزاران یک نیارم در پنا
شاد ز می ای عالی همت روشن روان
لیک چون نیکو پسندی کو زمین که آسمان
باز جوانم نیاکان مرا تا هر زمان

محرم

<p>خاندانه با شتی ریزد جرد آن جنر و زان لیکت فخر من کون کجیر ز داجی تست هین تخم چون سیم وزر در آذر اقدیم پانزده سالست کاین داج کسروی وار مان از چنگ آن از جهنم عالم بسکه درستی بنادی از هنر آمار نیک ساحشی قصری باغی رشک و درین جند اقصری که آمد در فضا رشک ملک سر کشیده بر فلک در ساحت و بار چون بهت آچنان خند قصری ست</p>	<p>اوست باری حد من تا هر دو و شش سر همی سایم ازین بخت بفرق قد بهر سیم وزر کنم که مدحت این چنان هست اندر ملک می آواره چنان ای تن جان جان ای برخ صدر جهان باز خواهد نام نیکت ماند اندر دستان که بود امین ز اسب دی و بر تن خرن خرم باغی که باشد از صفا شرم خان یا که رضوان از بهشت آورده طوبی این که چو نام نیکت اندر دهر ماند جاودان</p>
--	---

طبع محرم بادل شاد از پی تاریم
 گفت داود پیش داوید را و داوود

<p>عید اضحی در پناه دولت شاه جهان جان شادش هر زمان خشنود همچون آن حج انجمنی که همراه وی است هم شایع است او فرض است خرد و همتی دارد بسی عالی تر از هر اثر صدر اعظم را بعتل و کار و ایستاد مؤمن برود که دارای اسکندر خدم</p>	<p>با دسترخ بر جناب میرزا داود خان دست راوش در جهان بخشد همچون خود ازین بهتر چه عسل پر با بخت جوان هم دعای جان حتم است بر سر جوان خاطری دارد بسی صافی تر از آب روان اعتمادی خاص شدگان کجند دربان محترم در خدمت صدر از سطو پاسبان</p>
--	--

تا بود بختنده یزدان در دو کشتی کاغذش
با و دایم کا مجود کامیاب و کامران

باد امارک تا ابد رسایه شاه جهان
اندازین فرمان شه شادان دل چاک
عقل جهان بین تا ابد از رای او جوید
رخشده از رویش طغیان بند از زیر
در کشف اسرار خفی صدر ارم را مقصود
چون نام صدر ارم بلب ای هر عالی
بافر عقل پیش بین کار ملک و راه بین
نام وزیر شکری بر میرزا داد و دهان
روز بداندیشش سیاحت کون و خاکی
زیر اهر کار می بود میان دل روشن
و از انمی بسند مکر چشکی دارد و لو جان
رازی نماند مخفی بر آن صغیر از دان
خود این دشرط ادب تا بر کمر دارم
بر کرد رایات یقین طی ساخت ای کمال

از خانه آن پسر که در بازار طمس
از خاوران تا با خورشید آمد و رفت

حالی آمد نام شه ای عنقه افغام شه
فخر سلاطین عجم شاه است عدل ارم
از شهر یار داد و کرد تا بید خورشید
بگرفت شهر بیکران از لطف و قهر بیکران
با رحمت او انحضرت بود چون لطف
لیکن چنان دایم منش کاکنون نایب
در بزم چون آمد کین انغید صدر استین

رمزی از ان اکر ام شه آورد باید بر زبان
اول جو دستم صدر است در کون مکان
خوایم زین پس فی سکر در شکرستان
در لطف بھر بیکران در قهر موج بی ان
با دشمن خود ای عجب باشد شفیق و مهربان
رحمت بر آن جان بخش که لطف محض
عقد کمر در استین اهل نهر در استین

محمدم

<p>محمدم چون شد ای عجب آن جریمه کفتم که پاید تا بدزد دولت شاه جهان کفتم چو رای عایش محکم باند جادوان کفتم که داودیشا داریز زاد او دنان ظالم چو کیر دیش من استغفران زیر از رخ ظلم به کاری نباشد درجا لطفی که باین متحن کردی وز امتحان قدرت کجا دار و قلم باری کجا دارد نان کز فروغ خلق تری هستد کیه شادمان تا نام از غمت بود پوسته در غربان</p>	<p>مداح کس را وی نب محرم خداوند تاریخ عالی تحیه را خود از بری خواست اندر بنای دلکش قصر نظام الملک تاریخ داودیه را چون آصف جم خوستی از ظلم بنای من گویم اگر برخی سخن مان ای سپه دستور که کوشی مظلومان پوسته در سر و علن بادی زحق احسن بر دج و سکر آن کرم ای او فیاض نعم و عیش و ناز و خرمی جاوید مانی تو تا کام در دولت بود پوسته در دولت</p>
---	---

و بهمنیت فتح از آن کچیل تنگام آمد ز صهای سخن هرات و تاریخ
 پالان فتح شیرین شد عون تو باد امش کجا عرض کرد

<p>یافته از ظلمت او فروزید فتح و ظفر دارد اندر کیب ماصدق آیه امن بحیب آنکه جهانیت از او با نصیب کیره کفارش خاطر فزید را و دخر دمنده دلیرو صیب کرد کرایان هر از و شیب</p>	<p>از اثر نجات شنیده که ملک نامردین شده که بگاه منبر مدلتش جان ستم دیده و ز اثر خانه صدر حجب کیره کردارش خسرو پسند عم شنیده را چون بگریه با پس شیره دل و سپلتن</p>
--	--

تا بولای شه مالکرتاب کوس نظر کوفت بر زم میت
تا ختن آورد بشهر بر پا کرد با سانی عجیب خطبه بام ملک هر که خواند بر سر خطبه
خاطر اجیار از دو گشت شاد سینه اش را از آن شکیب جت همی محرم یح
بانگ بر آورد که مان ای کشفه خدا ز پی تاریخ آن نصر من الله و فتح قوب
خرده بخیر مذتجفیف لام نزد بزرگان فضلالی ادیب

مصوم اسمش حاجی علیقلی از نواد زمانست خیل پانش سخن زبان مردست
با هوش و مهر و صاحب ای و نظر اندرون فضل و هنر کامل و تمام
و نفس خن و کریم و هم از کو هر کرام ظریفی است بذله کو و حدیثی
مصاحب جو با غالب امر او اعیان صدیقی است شفیق و الیفی خلیق و پیوسته
خوشحال و دانش طلب و شاعر دوست و با ادب لطیفش چند ان طریقت
و ظریفش بد اگونه لطیف که مانند سیم بهار و شمیم گلزار مردمان با تصرف و
تیمیر از روح بخش است و طربا بخیر و چنان خوش لهجه است و شیرین زبان
و دقیقه سنج و نکته دان که مصاحب سالها از صحبتش پیرو از افکشش
دلگیر نشود اوراق صرخ جزوی از دفتر کمالش آب حیات رمزین
از لفظ در نثارش پدرش مردم خراسان و مادرش از محذرات گاه
مصور از آن تخلص مینماید که در فن نقاشی چنان باهر و قادر است که شناسند
داند که این با حراست هنگام طفولیت باقتضای اسعد و فطرت نخت
بکتابت و خواندن پارسی و فنی لغت عرب را بقدر رواند از ده که ویرا
میشایست و ضبطش میتواند بکوشش طلب نمود و خط را نیز خنداند

رفع حاجت نماید فرا گرفت و آنگاه شروع با موهن صنعت نقاشی نمود و بدینگونه
سلطایات که بعضی این هنر کمر در یافت سعادت حضور سینه و بطور شاهنشاهی
ممبر و محمد شاه نموده بصله قصیده و جایزه صفحه نقاشی سپاه افرا آمد و هم
درین دولت قوی شوک آیت الکریم علی العرش استقر را بصنعت نقش
بدینگونه ترجمه کرد که مثال حدیث المثل سپاه شاهنشاهی دین پناه را در
بارگاه نشسته چون بچارم سپهر طلعت مهر بباخت و چنان شپه و دست
یزنک آن انداخت که اگر کسی را شنبه بودی مذاستی که شاه است
بر او رنگ یا از ملک العرش بعرض آنک صله ویرا خرو بهانه جو بیا
خانه عطا فرمود و بر اعتبار یک داشت برافزود طبعش بغزل سرانی قصیده
هر دو مایل است در مدح خدا و مذکار عظم ارفع آفتاب دین دولت
حکمران شرق و غرب آسمان ملک و ملت اعتضاد خاص و عام
قصاید سپار دارد چون این سفینه را مولف با حصار طالب است

چندان بایراد زاید بر این نپرداخت این چند قصیده از دست

عید غدیر خرم بادا بصدر اعظم	کام ز صدر اعظم عید غدیر خرم
عیدی که دین و داورا زوی قیوم	آن عصر از پیر اکنون صدر اعظم
کافرو و فرجبارا بخشید بحر کافرا	وین تنبیت هما زوا که بر اهل عالم
دین داری کرد و دین مبین شد	و انشوری کرد و شد ملک ملک منظم
در رزم و نرم آمد و ارای سیف و خا	که آن ظفر مصور و زاین سخن محسم
کاو زمین ازین شد چون عجلکی سخنگو	شیر فلک از آن شد چون کلکی معلم

آفاق را جلالتش چون سپهر است و درگز
صد مصر پر نشکر از کف است و سیلاب
کیتی ز ملک او شد با ساحتی مین
انعام او نموده است روی امیدارین
مهرش بوالیار از دوزخ بهشت کرد
ای در بنر کنو تر از هر چه نسل حوا
روی تو ای شد کور است مهرشیر
زایزد ترا اشارت در غرت پیای
کز تو بیک اشاره روی مین سخن
وصفت چنان تو ان گفت ز کونین
باری اگر مصور شد زین شایسته
تا بر بیضا غبر حکم قضا مقدر
ارزاق انوالش چون قنبر است و مقم
صد بحر پر ز کوه در کلک است و غم
کردن ز داغ او شد با جهتی موسم
اکرام او نموده است پشت سپهر غم
قدرش مخالف از اجنت شود جهنم
وی در شرف فروز تر از هر چه صلاب
رای تو رایتی شد کا و راست چرخ
وزش ترا بشارت در شوکت دام
وز تو بیک نظره ملک جهان منظم
ارسی چنان تو ان رفت بر آسمان غم
زان شد که هست خاطر در هم زبهر
تا بر باط عالم امر قدر مسلم

بافضرت الهی با عون پادشاهی

امر تو باد بر حکم تو باد و من حکم

بعالم عید مولود ملک تا انجاب
محمد السید پس از نو شیروان آید شهاب
محمد شد و شد ناصر دین ناصر الدین
بودی آمد جوان ما برای از عقل آبی
ز خلقش فزده مهر و سپهر و انجم و اختر
زمین از آسمان یا لیتنی کرب آید
که ظلم از عدل وی حتی تو ازت با محراب آید
کز ایزد شاه دین بعد از محمد بوز آید
بصورت ماه نو لیکن معنی آفتاب آید
ز خلقش شده عود و عیسیر و مشک آید

کفش یای جوشانت تویش آستین
 هم از تیش تن شیر فلک اضطرار
 زنجبوی خورشید خاور آفتاب
 غمان مزرعان آید همی نصرت
 جهاندار و جهانمذاور جهانگیر و جهان
 زرامش تازمین نماند خرمش در
 نیامش می سلطان که فخر آید سلطان
 پس از اوظاف ظل الله و اوصاف
 مکرم صدر عظم فخر عالم انکه کردوش
 ز اوج مهرافت ملک و ملت بهیچ
 حدود چار عنصر را مان و امن آمد
 ازین نعمت زهی منت زهی استعانت
 در تنهیت فتح مصور که مقصرا ند از و منقش عجب
 تاریخ آن فتح و عید و چه گوید قطره زان دریا که کردوش جهان
 جز ازین عید مولود فخر کایات
 عید مولود پسر انکه از میلادوی
 انکه از مولود مسعودش اثر باشد
 شد شیا طین انده با تر شهاب
 بحر ساد و خشک شد رود ساد و گشت
 بهم دریا و آبش انه شیی عجب آید
 هم از تیش دل کاو زمین اضطرار
 زنجبوی خورشید خاور آفتاب
 غمان مزرعان آید همی نصرت
 جهاندار و جهانمذاور جهانگیر و جهان
 زرامش تازمین نماند خرمش در
 نیامش می سلطان که فخر آید سلطان
 پس از اوظاف ظل الله و اوصاف
 مکرم صدر عظم فخر عالم انکه کردوش
 ز اوج مهرافت ملک و ملت بهیچ
 حدود چار عنصر را مان و امن آمد
 ازین نعمت زهی منت زهی استعانت
 در تنهیت فتح مصور که مقصرا ند از و منقش عجب
 تاریخ آن فتح و عید و چه گوید قطره زان دریا که کردوش جهان
 جز ازین عید مولود فخر کایات
 عید مولود پسر انکه از میلادوی
 انکه از مولود مسعودش اثر باشد
 شد شیا طین انده با تر شهاب
 بحر ساد و خشک شد رود ساد و گشت

لاجرم جزو افراد زین عید سعید
 پس بی این تهنیت بامقبت تو کن دلا
 خاصه گرفتار هر یختیم یا عید
 تا بکوش آویزه شد آوازه فتح بر آ
 زاب تیغ بیدریغ و مار تو قلعه کوب
 بر شرف افرایدت هر سال این عید
 صدراعظم بدر عالم غیث و دولت
 آنکه از رای زین کرد و کن اوردی بین
 آن که از اقبال ملک ملک هر ی اول
 برد امسال از بهر ت افغان ملک
 خضم را کوب و جود تیغ او جوشن پیش
 آنکه عصرش قصر و اندرون یابد شیر
 خازن ایوان بدش چون کند کف را
 زان شود در شرم عمان عالم آید غم
 لای نفی از وی جوی لا اله الا الله
 از و فور بذل او کردید بر آب بحر ابر
 ای معینین دولت و می معاد خاص
 بهر تاریخ از و فور قوا و خلق مال
 از تو ایران در سرست و ز تو دوران

هر پیش کاینات آید نماید ترمات
 سوی آنحضرت که نوشد وین دولت آشت
 عرض دار این طبعه مطلع که از و اول
 خرمی اهل عالم را ز قید غم نجات
 خاک دشمن شد بباد از بهمت کفایت
 مژده فتح آردت هر روز این فتح آفتاب
 کاه تمامش وین دولت را رماند از حادث
 و آنکه از فکر متین کیتی سپارد بی ادات
 کیرد آخر قندار و کابل و ارج و کات
 پال میکس طوشتن و نصم در سومات
 کی تو اند کرد جوشن چاره کتی مات
 و آنکه عهدش عهد اندر وی جوی آید
 فارس میدان عدلش چون بد پار آید
 زین شود مظلوم عالم افتد در فحاش
 در شهید خواندن از و وی جوی آید
 و ز کمال عدل او تا ز دسبوی کرکشان
 ای این ملک ملت و می امان ترک و آ
 عقل کفایت لازم آمد مژده فتح بر
 از تو بعضی در بذلت و ز تو مخلص در عاف

داور اگر آسمان شمس تعظیبت ستم
 باشدت بر آسمان حجاب چنان کین
 اکله کرد و ز ابر او ترجیح شواذ نهاد
 ابر و باد و ماه و خورشید و فلک مان بند
 که مصورشده شنا و بحر و صفت زالی
 لیک شمس کبزد از شره و غراس
 تا فلک مانند غمت صبح دم از دست
 غمت آید زمان و حرمت را بدین

سال حی جستم که عالم را جدار دست
 با نقی کفت امضا طمرد و فتح هر ات

دوشن لیر سحبا آمد در جوان قباب
 بی سحاب آید مکر را قائم در نظر
 بارخی کز وی کوی باقدی کوی سر
 روی نیکویش چو گلشن کشتی از باغ
 کا مذران گلشن بنایان آسایند
 افت یک شمر دل زان کس غوغا
 روز و شب یا نور و ظلمت که قرین با هم
 دانه دانه خالص اندر رود و در بحر سپید
 دست افشان چنان ندر و بوستان

کافا با ز شرم رویش مستر شد در حجاب
 زان زمان که در آید سحبا آن آفتاب
 باد وانی کو مجوی با میانی کو میاب
 موی خوشبویش چو خرمن منی از شکاب
 و اندران خرمن عیان لاله سبزه حجاب
 فیه یک ملک جان آن سبیل بر چاب
 از قران و می موی عیان شی عجا
 قطر قطره خوی چکان موی چو آرزو
 پای کوبان ز خوان انسان که مستان

با چنین نیانی آمد بر سرم کی چنبر
 دستان یار آمدت تا کی ز رفتنی عین
 جستم از جا و آساکه تم اهل مرا
 پس شست و کف نمیشد ای هجرانم
 روز فراست و شرف کت آمد از صلبم
 چون شنیدم این سخن شد بحر طبع موج
 جزا مولود و معبود شد مالک رقاب
 مر جبار و زمی که گیتی شد فیض کاج
 هر طرف تا بگری در زینت مردون
 چشم انجم خیره شد از ریش دروگر
 پس چنین عید سعید را که شادی لازم
 از برای تهیت زان پس بهر محبت
 صدر اعظم فخر عالم زین و تاج دین
 آن فروزان افق کز مدارش زمین
 بخت بر خور دار همتایش نیاید جز
 دامن امن گشای لطف مزیدش زمین
 عقل و ادراکش بکنج در بیان روح
 از شرافت پایه قد رور اگر درون قصر
 خازن ایوان بدش چون هدیه عطا

با چنین رخساری آمد در بر من کی
 بخت پدید آمدت تا کی ز خواستنی
 خیزم قدم دلبر ایداری است ای کج
 دانی از صلم مرا و ز کشتی کامیا
 کاه بدلت و تخت آمد از مهرم
 کاین جای وطن مسلم آورد چون خوش
 کز بروزش او فیروز بی عالم فرو
 ده بنامیزد که از وی شد جهانی کامیا
 هر کجا تا بگذرد می عیش و عشرت شمع
 کوش کرد و ناپره شد از نغمه چنگ با
 تا کی داری منک ایل سوشی و شادی
 رو بزم سروری کش جا کر آمد آفتاب
 کا خردین است کرد و ن بود و آفتاب
 آسمان کوید هسی یا لیشی گشت بر آ
 دولت پیدار ماندش نه پذیرد جز
 کردن که بخشان طوق عبیدش را
 عنصر کیش بر می زامش را خاک آ
 و زکرامت سایه جاه و رادوران
 فارس میدان عدلش چون کند پا در کا

مطرب

<p>هم از مظلوم امین ظالم از وی در عبادت نفسش می آتش شست جگر دارد بکشد فکرت از طرز بیان سرنما از وی آید حصر قدر آب دریا کی کدی بقطره آید</p>	<p>هم شود فلز زخم جل هم منفصل کرد محیط و شمش در بزم نوشد باده لیک است نطق از لطف نهان عیب ز ادب گو کر مصورش شد سحر و صفت او</p>
---	---

من کجا و وصف ذات اچمان آید

چیت کار زده با خورشید الا کلبا

مطرب اسمش علی اکبر مردیت آسوده و با هنر و از حالت مردمی فوت
با خبر خصایلی چند در وجود وی موجود است که بدانوا سطره سجود پیر
و جاست و محمود خورد و کلان نخت ویرا بر کجایی مراتب معرفت
الهی آگاهی است و با آنکه وجودش در بار پادشاهی اسباب لهو است
خوبتر مناهی و ملاهی است قرة العین وجود است بخشم مردم
مردم چشم عجب نیست که کو چک بخت همه عمر را از بدایت تاکنون
پوسته طالب ارشاد و هدایت بوده و طریقت حقیقت را با چراغ
شریعت پیوده از میدان سالک سالک طریقت رشاد و حقیقت
عارف معارف ربانی علی محمد مرشد هدانی است که سلسله علیّه
اللّٰهی یکی از اقطاب جلیله و دارای مقامات عالیّه است

قلندری که صنیرش چشم کوشه کند رموز غیب لوح ازل و ز خواند
و چنان پیمان و پیوندش محکم است و در کار پیر و مریدی درست قول
و ثابت قدم که سالیان دراز است و روز کاری دیر باز که دست

ارادت بوی اده و چنانش سر بر آستانه اطاعت نهاده که فرمایش
ویرا اگر جان خواهد لب را ستاده و اگر سپهر خواهد بجان آماده دارد
پوسته در ذکر است و فکر و از نظم و شعر غافل هر چه میراید به بیت مگر
سخن معرفت از حلقه درویشان پس سعادتشاید ازین حلقه که در کون

در غزل سرائی نیز طبعی دارد و در لطیف و سخنانش همه مطبوع و ظریف
لَيْسَ ذَاكَ الْفَقِيرُ بِاللَّطِيفِ إِنَّهُ جُمْلُهُ كَمَا هُوَ رُوحٌ
كُلُّ مَا لَا يُلَوِّحُ مِنْ مِثَرٍ مَعْنَى عِنْدَ نَفْسِكَ فَلَيْسَ بِلَوْحٍ
و دیگر هنرش فراخن رود است و ساحن عود و هم اکنون بدان

معروف جهان و مطلوب کمان و همان است

هیچ مطرب نذر داین ستان هیچ میل نذر داین آواز
بدان شیرینی و درستی و چاکبی و چستی میوزد که بزرگ و کوچک حجاز
و عراق نوای مینا پوشش را بی پرده شائق بلکه از مقوله عشاق اند
زیرا که چون بچوشد آهنگ زیر دم در آید هوش و همت از عرب
و عجم و ترک و دلیلم از نشاط و طرب بر باید

حسک سیم و خشک چوب و خست تو از کجای آید این آواز دوست
و اکنون در بزم ارم نظم میون اهل طرب را با شنی است و طربی
اگر در آن حواشی یافت شود هم از دنا شنی است

این دو غزل از دوست
بنزیده سیه بزمین چاک پنهان کسی که چاک کرده است پنهان

صبا ز کوی تو آوردن گشتی که بشت	حدیث یوسف و یعقوب بومی پیش
کمان شیر دلی داشتیم بعش تولی	کنند شیر کار راست زلف پیکش
بلاغ عارض تو هر که دست رس دارد	چه حاجت است بنسب و نسل پیش
هر آنکه چشم سیاه تو دید با بخت	خطا بود که بخواند راهوی پیش
مذیده قامت دلجوی خوشترام تو را	که هست میل لب و صند جو پیش
منیغ و بجوی پادشاهی عالم	کدای شهر خراب شد از زخویش
حدیث آن آب شیرین گشته مطربا	نواهی نغمه چنگ و حلاوت سخنش
تراست روی چو رای خدایگان و صف	کجا ز عهده بر آید زبان سپوشش
خدایگان صد و راکمه هست از دل و دست	بر سنگ کو بدخشان و بجه عدش

نعیم خلد همانا در استیانه است
که بر کند دل مرد مسافر از وطنش

غماک از آن نیم که فلک دشمنست	تا دوست با من است چو پروای دست
و ایتم خیال روی تو ما راست نظر	چشم کسی ندیده هستی که با من است
کرد و ست پای منید از مهر بر سپم	دیگر چه غم از آن که ز پی دست
باز آیم ابر اینم از خویش کین مثل	با تو حکایت کس و باد بیندستان
در مان مجبور و دل عاشق آبی	در مان و عاشق چاره مردست
اندیشه کن خواجی پیش کن وفا	ای که ز جفا تخن جفا بی مکر نیست
صد عظم آنکه بهن سگام از جو	کتر بچشم می که از مشت است
دارای خرمی مستی تو خوشی	مطرب حیح خوشه حید تو دارای مست

بجهر

مهدی میرزا مصدق می‌نویسد که قبول تخلص کرده تا بدان عشق
شود پدرش میرزا نصیر در خوی از اکابر و اعیان بوده و بنیان‌گذار
خدمت دیوان اعلیٰ نموده اکنون خود مردیت معرو در دست پان و با هنر
خاصه در فن انشا که مترسلی است چاکبست و پنجه نویسی و آنچه
تاکنون نوشته و می‌نویسد همه زیباست و نفیس بطوریکه هیچک
از اهل عصر را انیکونه استیقلال در نوشتن شریفست
بمان سوزن نظام نوک خامه و
و تا بحال که دیر اقبال فزون ارشت است بحیرت بر دیوان
مهر برده و زنده کافی بدان صرف نموده ولی در هر حال بخند
یکی از اهل سلوک و باطن را بی که باید رفته و مقامی که دیر شاید
در یافته اینک درآمد و شد خلق بر روی خود بسته و در گوشه نشسته

این قصیده از دوست

فرو شوکت پایه دربار صدر اعظم	امن سلوت سایه دیوار صدر اعظم
ملک دلت انعام و بخت دولت تو	رای ملک آرای محکم کار صدر اعظم
لوح محفوظ است دید اثرش کایر	ظاهر از آینه رخسار صدر اعظم
ملک شد آباد دولت شاد و دولتش	ایستاد آگاه از آثار صدر اعظم
کافل آل خلق و جامع اسرار	خانه در ریز کوهر بار صدر اعظم
بر ضمیر او شبهت روزی عجب	و آن بهت زرد و دوزار صدر اعظم
مین است از تاب ظلم و سورش	هر که اندر سپایه زهار صدر اعظم

بختی از و اهل دیکه منجیب بد ز جای
 زربختی سوال و سیم بد به حساب
 کرد عالم حفظ اخطی کشید از عیان
 فتنه و آشوب را از این که در عالم
 نصرت و فتح و ظفر را جستجو کردم
 کفتمش که بود عصای موسی را یاد
 کفتمش آن که بود که دارد فقه را در دست
 کفتمش آن که بود که بخشد کعبه را
 کفتمش بر کاسه آمد جنس فضل و علم
 کفتمش من بنده مسکین اویم بخت
 پس از من هستی ایم نظر دارد در
 جز دل من بنده ملکی نیست کانی یاد
 تا کی باشد خراب تا کی باشد برآ

تا که انبار از زر و دینار صدر است
 جو و بخشش کو یا ناچار صدر است
 فتنه و پرون از خطر کار صدر است
 اندکی از رافت بسیار صدر است
 گفت هر دو سر مکنون از دوا صدر است
 گفت هر سه جا که سر کار صدر است
 گفت کلک از دوا و بار صدر است
 گفت بخت و دولت بیدار صدر است
 گفت این خود عادت و عینا صدر است
 گفت اینها رایج بازار صدر است
 رسم مسکین و پوری چون کار صدر است
 بندگی چون تو گشای عار صدر است
 غافل از تعمیر آن معمار صدر است
 چند اگر این ملک بمقدار صدر است

بر بداندیشان و خوار می ذلت باد
 چو که خون و خط باری یار صدر است

ماه را نام سید مدیست و از سادات عظام طباطبائی کاشانست
 جذبت که از آنجا بدار انجلافه شتافته و از طبع غرا و نطق شیواکه
 رشک بجه عاقلست و کوه بدخشان مشهور از ناب و نواصی معروف ادانست

و اقا صی کشته و بانکه هنوزش از عمر چری نهفته و مراتب شعر را نسیکو در نیافته
از کمال قدرت طبع معانی نفروینیک را با الفاظ مانوس بل نزدیک
چنان خوش موزون بینماید که جمعی آشفته و قومی متحیر دارند
خرد چو معنی باریک و لفظ غریب چه گفت گفت زهی از دواج غنچه
و چون سخت رند و قلاش است و میخاهد با سم صله و جایزه که دشت واکلا
نماید شغل حسابی خویش که قصابی است تلاش در امر معاش نیاید
و از کسی پسری نمیخواهد

این ترکیب بنگنادر مدح خدانندگار اعظم غرض

پنهان شد از حجاب خست روی آفتاب	تا آفتاب وی تو پرودن شد از حجاب
سحاره نشسته آب گمان میکند سحر آ	هر کس زود در آمد چشم که مان گو
آوخ که نیتسم ز خیال تجال خواب	کفتم مگر خواب به منم حال تو
مکرفته هیچ شاهزاد از ده جزا	زینسان که ترک چشم تو از دل بود
پیشین بد بسکوه ز جور فراسیا	کردل ز ترک چشم تو ناله عجب دا
باو گیران عطای تو بمانست خطا	کم کوشش بجایو قسم در نه کرد بود
در آسمان ملک چو تانده آفتاب	رو آورم بدر که صدری که رای او

صدر معظم اکبر بزرای میراد

روشن و چراغ جهان چو ضمیر او

آنزل که از غم تو کارا کار نیست	دل نیست که در خور عشق کار نیست
در یای عشق هست خدایا که بهر ا	مستغرقان بلکه پیشکش کار نیست

شاطہ دست بر رخ آن نازنین
بر آتشی که شعله زنده بقبار نیست
ز ابد محزون نمیکده ام سوخی خفا
میخواره را بسجده و سجا ده کایر نیست
بی اعتبار دل ز قفایش رو چرخ
کوئی که بسج در کف او احتیاء
از کوش تا کبوش مکان از چید
ترک شکاری تو اگر جان شکاریست
نامی ببح صدر کبوش می نغز
نیز که در جهان به ازیت شکار

صدر کی زیر پای جلالش جان پر

بهداد در زمانه ز هشتم فلک سیر

دل گشت اسیر غمزه سحر آفرین تو
صد آفرین بعنبره و سحر مین تو
کی ماه آسمان چو رخ دستان تو
کی سر و پستان حج قد و نشین تو
بس لرزان که ریخت بر زعفران
تارسته ضمیر آن از یاسمین تو
اخر بجز مهر منم زنده یا که خود
از تاب باده است خوی اندر جبین تو
ملک جم است زیر کین مرا دین
ز یور شده است دست اما کین تو
کیرم که سب استمت آسم آتشین
بخند کجا اثر بدل آسین تو
در مهر کوشش رنه نهم روی شکوه
بر آستان صدر معطم ز کین تو

صدر زمانه آگه ز روشن و آن است

کا قبل در رکاب و ظفر در عنان است

بیکوست خویشت تو چون بگوئی
لیکن کف نخوانند آزا که رشخت
خویشت باید کور و خویشت
زیر که نیست شاه هر کس که خویشت
دل کچھ بهر تو قسم بش جبت
غافل از آنکه کین تو بامن چار شوا

نمود عجب بجان بردار یار بار یار
 بود عجب بدل خردار دوست بخت
 در آرزوی لطف چو چکان تو را
 قدی و تاسی چو چکان لی چو
 در مرغ باد و با خط سبز تو خوش بود
 خاصه کنون که سبز چو خط تو طرف هست
 که با منت غناب و پستم شین ز تو است
 در بامنت غناد و جفا پیش از تو
 سر بر بنم بدر که صدری که در جفا
 بر هر طرف که میگذری دست است

صدر که بار کنه بود روی آفتاب

از آفتاب رایش همواره در شتاب

اول مرا پیسته ز دامن یار دست
 بر کار بستگان زده تار و ز کار دست
 که از نفاق چرخ نباشد بر و کار
 سوید کسی چگون ز یار و یار دست
 و پستان بکار زلف تو ناید ز دست
 از دل کشم ز جور تو بی احتیاط
 بر خون مرا چهره بزیست ای کار
 که عهد میکنی که پایان بری وفا
 بر کن ز آستین جفا و یار دست
 دامن کش ز دستم و پا بر فرج
 ورنه زخم بدامن صدر که بار دست
 صدر یکم هست هر شب بر روبرو بر جفا
 اندر دجای و لست او صد نر دست

نامی ترا باید زین پس عای صدر

بجای زبان ناطقه را در شای صدر

صدر همیشه تا که ز کوه بر نشان بود
 ابرک جواد تو کوه نشان بود
 صدر اسخن بدید بود تا ز بحر و کان
 دست و دل تو غیرت دریا و کان بود

صدر همیشه تا سخن از فتح و نصرت
فتح و ظفر ترا بر کاف عمان بود
صدر اسحق بود و جهان باز جع اس
حکمت روان همیشه بانس و جان بود
صدر همیشه در کف لطف کرد کا
شخص و جو و تو ز بلادر امان بود
صدر اکنذ همیشه سنان از سینه
صد در صدوی جاه تو چاک از سان
کلک قضا کار تو به سواره در بان
بر کردش شهور و پنین چکران بود
صدر از یکی که خوان عطا می تو در جهان
از خاوران کشیده تا خاوران بود
صدر الا که باز جمال تو را فخر
پر تر ز بام بهفت فلک آشیان بود

در بام تدر تو ز ند باز و هم بال
و لکنه بر تر ز بام چرخ پر دو کر مزار سال
بیا سب که بود اول کر شده ناز
بکن کن که باز ت مرا ستی نیاز
بخشم رفته من باز آمد از صلیح
که تیر رفته بجها بشت نماید باز
شب زلف تو کهم بدل جویی
بجز کوته خود بسته امید دران
بینه سوز تو به نفتم و نداتم
که کشف را ز کذاب ید غما
چنان با ده عشقت ز خود برن افشتم
که تا بصبح قیامت بخود نیام
مقیم کعبه گرم در بروی تبختم
که پر میکده ام در بروی کرد
تو باز کن که هی از دوزخ خود
که ز کافار و زو بستان کنر دوز
زنج خنر ویش نیست بهره
سری فرود دنیا رد بجا کپای این
هر آنچه بر دل مای سدا زان جم
کجا بصید کبوتر رسد ز چکل باز
بدور عهد میخ اجاست و کفایت
بایا فاکر دست چرخ شعبه

ابوالنظام جامہ از صدر اکرم
در آستانہ اش فلاح توفیق

ولما بضاً

از طرہ رہ نافر از سر زده	صد داغ فرون دل غم زده
مجرع دلم را همه بر زخم فروخته	زان دست که بر زلف مغن زده
ستانه سر عریضه دار می کرد	از چشم تو پیدا است که ساغر زده
بر ہم زده حلقه صد سلسله دل	تا سلسله زلف بهم بر زده
پروا نکند ز آتش پروا نکند	صدره گرم آتش بر اند زده
در عشق زبان و بیم نیز آید	کر شمع صفت هر نفسم سر زده
آب سکر از خنده پیروی و کز	بس خنده که بر قد مکر زده
خافیل شوار و وصف کان	چون یکت خود را بد و لک زده
سودی کرا اندرت دم خواجہ	کر طرہ و نافر از سر زده
صدر الوزرا آنکه ز اورا بخش	آوز همه در خانه آذر زده باز
نامی بکفت آورد و کسیر محبت	پیدا است ازین سیم که بر بند زده

ولما بضاً

تیر تیز است که این که اورا بخش	چاره نیست که صدر پر ازیم
در در بخور مذاذ که نذر غم	دل مجروح مذاذ که نذر دل
ما که سر در سپر سودا کنی و این	تا چاندیشہ در این کج خط
صیت در مصطفی عشق نذر کجا	جایی تا کن سلطان کز دست
حکم حکم تو مرا خواجہ بخش	این رخ انحر بجا کاین تسلیم

تا که بردست که آن کو بر مقصود	شیخ در کعبه ترا جوید و مینویس
همه باشند مکان تو چه سجده	همه باشند از آن تو چه راز
همه را مذہبی و دینی و کلیسیا	کاغذ ششم و عشق تو بود و کس
مستم از لعل رایت تو چو مخمور	سر خوشم با خط سبز تو چو صورت
عبر از زلف تو میرزد جامه تنم	کمان از لعل تو میخیزد و دلها بدم
تاب وصل تو مرا نیست بلی کند	کار بر حوصله شد لقمه چو از حوصله

کر بر صدر برداد تو نامی چه
بنده را ہی بنزد جز بدخواه جو

خوابستی ترا بجان شده ایل	کایت خوبی بود بش تو نایل
از همه شغل کناره جوید و دور	هر که بود با خیال روی تو شغل
اسک بصر سورش حکم عشق	در بر اهل نظر بس تو لال
حسن تو برداشت از من و کمال	عشق تو برده است جلال
عیب مکن که ز نیم نغمه ازار	تیغ تو بر جان شست تیر تو بزار
ماه من از رخ مخمورده بگوید	خادم محفل یار شمع محفل
کر چه ز ما غافل تو در همه	مانو اینم کجفیس ز تو غافل
نیست غم وصل تو مرا چه بدغم	هیج شباتی نداشت دل غافل
جو ربا می دادم ارماد	کز تو گشت انقضا چو از جفا

صدر عظم وزیر عصر که رایش
کردن شیران کشد بقید سلاسل

و لہا یضاً

کبدانی در سیکہ پا زودیم
زاد اکس و میخوار ہر سز زود
دم روح القدس دہ کرش
کیست این کسب دنیا کج خد
پی زخیر بچسب دل صد سلیک
شخہ را کو بچ شیر ی و سان
طوطیا نیم بشکر سکنی شہر شہ
نامی اریک تنہ کس تن پانہ
بست مارا بمیان بندی خواجہ
پای ہمت بکلہ وار می درازدیم
ہمہ زہد است کرست کہ بر پا زودیم
چہ عجب خندہ اگر بر دم عینی زودیم
ساقی دست ازینا کینہ زودیم
دست در سلسلہ زلف تو ما زودیم
پنجہ در بچہ ضرغام فلک ما زودیم
تایکی بوسہ بر آن لعل شکر زودیم
مادان لکڑ مڑ کان چہ شہا زودیم
طعننا زو کمر تر کس جوار زودیم

صدر اعظم کہ ہما دیم چو شہ

و لہا یضاً پای ہمت ہمہ برفق تر یا زودیم

پنجہ از اکہ مار عشق تو تیتیم
مردم عشاق غیر مار نہ اند
ما ہمہ صافی دلاں عہد تیتیم
از ہمہ واپس کر مہ دل تو تویم
از بر جان جنتیم و بر تو تیتیم
بند بہا بر ہنادہ زان خم زیتیم
با ہمہ شیر ی پردلی ز کنت
شخ کان میرد کہ بادہ پر تیتیم
عیب کمن عیب اگر ترا ہر تیتیم
ما ہمہ دردی کسان روز تیتیم
از ہمہ مذکرستہ عہد تو تیتیم
وز سر جان جنتیم و با تو تیتیم
ساعدا و بازو کستہ زان سر تویم
تا سپردیم جان قید زیتیم

حلیہ

هر چه بجز پناهی از بلبلت
شیشه دل بود اگر تمام شستیم
عقد ثریا چنان که شیشه نظمت
نامی اگر عقد صبح خوابه شستیم

سالما شد که بیخانه و می گشت	میدهم حاصل تقوی قبح میخواست
پیم آنت که این طاعت سیال بود	کرد دودست یکجور عه می بفرود
او بصدر پرده عیان می آمد	خزقه دارم و صد عیب او پند
تا که آغو شدم از این پاس بکوی	نتی از جان کرانایه بود اعوام
خواجگار از بغلامی نذر می کرد	حلقه بند کی عشق بتان در گویم
جان بکام آمد و کاش می خوانم بر دای	آه ازین بار که بنهاد غم بر دایم
نیت دیوانه بجز در خور نمی گوی	بند آرند که من بند و کر می شویم
تا بزل لب نه تا بری از تن	آب بعلل بد به تا بری از سهر

کر چه جان سر این کار خفا نامی
صبح خواجاست و بجان بر سر دایم

نماس هو شاشه الدهور و موجه الاعصار و قبول القلوب و مشرة الالباب
محمد مهدی که مرودی آذربایجانی است که گوهر گرانها بی بخشیدان
سامان و پسنک است و جواهر زوایر کلماتش آن آیین در کمال که
بماند ریای طبع و قادش از عکس آن آئینه دار بحر عانت و کوه بدحسان
روح القدس کس بود آنجا که فضل لفظ سکر فاشش از نطق خوان نهاد
صریر قلم قدرت و نغمه قانون حکمت یعنی جوهر شیر زبانش را تاثر بدیستان

و قلم مجرّش اور خذلان این حج ساحر یعنی شغری معاصر صدق فاذا
 بهی حَبْنُ شَعْنی زبانش در سینا روح و ثنا چون شجره طور آیت
 اِنِّیْ اَنَا اللّٰهُ خواند و مدعیان معانی و بیازا بیان خطاب
 قَاتُواْ یُسُوْرَیْ مِنْ مِّثْلِہَا راند کئی نظم نماید ز طبع سحر حلال
 کئی بشر فائز ز کلمات در شین سلسله شش منتهی است بمقرب
 درگاه حضرت باری خواجه عبداللہ انصاری و نیاکان پاکش از بدایت
 دولت و نوبت سلطت سلاطین صفویہ اناراند بر اہل سنہم تا کنون بہت
 در دربار پادشاهان ہنای صلب بلند مقامات عالیہ سرفراز بوده

و اَفْسَسَ الْجَدُّ حَقًّا لَا یُخَالِفُهُمْ حَتّٰی یُخَالِفَ بَطْنُ الْوَحْدَانِ الشَّعْرَا
 و پدر مرحومش میرزا ابو محمد نیز کی از منشیان جلیل الشان و دیران عطار
 بنان ایام بوده و ایام عمر خویش اہل تمام در خدمت و لعیہ رضوان مقام
 نایب السلطہ عباس میرزا طاب اللہ راہ بسر برود و در دیوان و
 ہموارہ مصدر مقامات جلیلہ و مرجع خدمات عطیہ بودی و بواسطہ
 کفایت امور خطیرہ انا فانا بر خطر ملک بر فردوی زرنگ خانہ و نظم
 حدیث وی ہمہ عمر عروس ملک بزرگو کہ تجمل کرد
 تا آنکہ خداوندش بعبادت و ولادت این فرزند مباہی ارجمند فرمود
 و در محال کرد و از کتم عدم قدم بعبرہ ستودہا و فضای جریخ
 پراوایی خیر مقدم کشت چو کوشش کیتی شرح قدوم آویشند
 چون سال عمرش بمباردہ رسید پدر در جثہ المادی مقام حبت و خود

نـ شـ ا

تأمین مقام پر گشت امیر نظام با احتشام محمد خان نمکنه که از اکابر امرای مملکت
بود و اجله عظمای بزرگوار

و مرث الکفایه و ابنا نافعاً بصفایح و استند و جہاد
در همان خور و سالی ویرا فراموش خواند و در صف نشان خویش نشاند
و یکی از ادبای آذین را بکار تربیت وی بداشت و از مدد عمر و کیه
مبلغی کزاف در وجه وی مصروف ساخت و از آنجا که بخت بلندش
مساعده و طالع مسعودش معاضد بود و خاوند و زبان نیز مکر خدمتش
بر میان بست و نامہ روشن ضمیر سر بر خط فرمانش نهاد تا خطش
چو خط خوبان شیرین و دلپذیر گشت و لفظش چو لفظ جانان شیرین
و دلربای باجمله چنان اندک زمانش زبان بلبله پاری کویا گشت و
بیان تازی را پسند آمد که اگر در حق خویش اشارت بعبارت او نداشت
جہا امیع الکلیما مینمود شایسته و سزاوار بود هر گونه ستودن را
از عربی و پارسی سخت بیکو میرود بدانگونه که هنگام انشاد آن از
کمال شادی نشاط و خرمی و ابنا طهر و برقص آمدند پسایع قابل
هر قصیده اش قطعه است از بزم بهشت و هر غزلش غزالی است
حور اسرشت ز مدعطار دمسار خامشی بربلب چو خاوند و
زبانش کنایان سخن امیر نظام بموجب این صفات و خصایل
ویرا دارای دیوان رسایل خویش کرد و چنان شد که کف حمایت
و رعایت خویش در آورد که صد ورتماست احکام نظام بعهده کفایت

وی مقرر داشت خود نیز بواسطه جوهر ذاتی و رشادت فطری و حظ
بسرمدی بعلاده امور لشکر و کارهای کشور نیز مرسوم الید آمد و چون
امیر نظام داعی حق را اجابت نموده ازین بهر ای فانی در گذشت
و کارش را در آذربایجان از غزل عمل مخبری و خسار انجا میسر
بدار اختلافه درآمد و بهر اهی حسین خان نظام الدوله که در آن اوان
حکمران مملکت فارس بود روانه آنخو و گشت و در مدت چهار سال
تمام تمام بنا در و اطراف و سواحل و کاناف آن مملکت را آباد کرد
و راحت کردش و سیاحت نمود و در بدایت این دولت قوی شوکت
از گفته ابی الطیب

لَقَدْ طَقَفْتُ فِي الْأَفَافِ حَتَّى
رَأَيْتُ مِنْ الْعَيْنِ بِأَلْبَابِ

بر سرود و بدار اختلافه معاودت نمود و در آن هنگام کمالات
امور خاص و عام بعهده میرزا اتقی خان امیر نظام بود و بواسطه
سابقه خصومتی که با وی داشت بهیچ کارش نخواست دستش از کار کوتا
و کارش رفته رفته تباها گشت بطوریکه نزدیک بر آن بود که پائل
بگفت و از کرپسکی تلف شود و کارش از فلات هلاکت رسد که

نموده زجالات بدهر شدیدا
بیاغ دولت و قبال شایسته
ستاره بعبادت بخلق تو نمود
که مملکت از دوبار و سیاه یزد

صدر الصدور اعظم و خداوند کار اجل انعم دام محبده العالی
بپای جاه فلک اکسید زیر رکاب بدست حکم حجب از ارقتی کمین

ن ش ا ر

بصد دوست وزارت قرار گرفت و قرار روزگار با اسبای خویش
بکون دل منداغ خاطر گشت

<p>ملک اوادرای اورونق ظلم را کرد عدل و کوتاه همتش یافت بر مکارم دست حشمتش نسبت بر حوادث را</p>	<p>ن ش ا ر بنا را آن بزم ارم نظم و تسنیت آن حضور مینو طلوعدهای چند از لآلی دریای پستهای طبع غرابستیا ری غواص اندیشه از فقر ضمیر بیاصل بیان آورد و آویزه کوشش خرد و هوش عاکفان حضرت عاکف ساخت از عذوبت الفاظ و لطافت معانی و غرابت اسلوب و عسلو مضامین چنان حصار را گاه استماع حالت طرب و سماع دست داد که بسببها از خمر و کوزها از شعاع و جامها از بنید احدیر اچیلین حالت پدید نیامد در بهماندم خداوند کار عظم خواست تا بصله این قصیده غرا و جابزه این مدحی شویا از کاستی آب و نان و سستی تاب و توانش برآمد و بمقام که پدرانیش اوردیوان پلاطین بود رساند نخستش بر احکم کونا کون بدانگونه توان و قرین عنایات بی پایان ساخت که سرختیاری بچرخ برین و چهر پاسا سر بر خاک زمین سود سپرد بر ارتبت و مقام خوانین عظام بخشود و بنشی باشکوه نظام سرافرازش فرمود بنای عمر بسوزد و درکش بجنبه کین کالماء فی صفوة و النای فی ضمیر کالمسحیر یزین غیر منقطن کالمسحیر یزین غیر منقطن</p>
--	--

و از رُوس معارف ایام و وجوه و اعیان روزگار است در کل اعیان و
ایا میکبتنتی مناسبتی دارد قصیده غزالی میسرید و در جرکه مداحین خاص
در آمده انشا و سنما یا یا بخند قصیده اردو

ببح صدر حبهان کان حلم و بحر عطا	اگر مراست کی نغز منطق کو یا
عجب مدار که تا بحر و کان پدید آمد	پدید گشت زرار کان کو هر از دیا
مراست طبع چو زانیده تر ز چشمه خود	چرا نباشم در حضرتش مدح سرا
مراست فرض مدحش که پایتسم	گذشت از شرف محبت وی اشعرا
رنجبهای هنر در دکان صنعت من	اگر چه هست ز ضرور با فرون کالا
ولیک قانع زانیده های طبع خودم	که روز حشر نیستم خجالت اشعرا
روان فرخی و عنصری نیازم	ز حد خویش فراتر نمیکند ایام
زاق تباس و ز سرقت بری است	چنانکه اضعفت جمل خاطر و انا
سه شعریش بدحش کخته در حق من	حسد بر بندستم پیشه کان بی پروا
بگو میرود مرا پس کاکازشت خون	بکوش تا سخن خویش کنی ز پیا
بحیرتم ز چه محمود هر کرده شدم	فرونی هنر آری مرا رست و بلا
مرا نبود چو اندر حسینم قرش راه	وسیله کردم در حق خویش مدح ثنا
بدین امید که شاید محبته خاطر او	شود دمی ز بسنمای دیگرم جو یا
و در نه شاعری و شعریت حرفت من	اگر چه غایت فخر است این وسیله را
هنوز گو که ز مدحش چنانکه قصدت	دهم نظم در می صد هزار زیبا
هنوز اول فصل مبارک دولت است	ز دور چرخ مرا نیز احتمال بقا

ن ش ا ر

<p>از دلبند عزت قرار جاویدان شمول حمت او در حتم برشم حسود سپل است که از دودمان عین کرم علی الخصوص از دو کاتب مکرش سیل احسان صدر جهان پناه ام فروغ مجد در خشان ز اسپنانه او بنزد او همه بجز دان کستی را رضای شاه چون بخت چنان تابع حسود جاه وی انجمن کامیاب شود زمین تربت او همی بیال ملک خدایکامای انکه پاک خاطر تو زهی جزو که زامروز هست روست سلامت تو ملک اسعادتی است هزار خیر و سعادت در اقدار توید صلاح ملک تو دانی و بسی آنچه مغلوبانند اگر بعضی اعتراض کنند چه آید از ما در صورتیکه صبر کرد جهان و کار جهان از تو تقیم بود بکار دولت و دین نکته خطای کنی</p>	<p>زمن بخنوری و حضرت از یکجا نه خدا ناز فصاحت شعراست و شاعری تنها رسیده اند بسی مردمان برک و نوا رسیده بر همگان تافته است بر همه جا سپهر خود و خدا و مذفرو هوش و کار چنانکه نور تجلی زوادی سینا چنان بجز که در نزد آفتاب سها که پانگنان طریقت قطع حکم قضا که آب سرد نماید علاج استفا چنانکه شاخ گل از استیزان با صبا بر استی و بد انشوری است پتیا بنزد رای برینت و قانع مندا که ملک از وجود تو محکم است بنا ملک که کرد بدست ز نام ملک را بری است کار تو از اعتراض چون مشغول که سبق صراست فلتا ز خضر با همه تیرید ایزدی موس چنانکه هست بزم روح استفا مرکز عالم غیبت همی کنند القا</p>
--	--

چه قدرتی است ترا ز کمان تدبیرت
هزار تیر بر بون شد یکی نیکو خط
بحسن خلق تو نمازم که از هزار طرف
هزار گونه سخن بر زبان کنی صفا
ولی درشت کوفی بهیچیک کارزد
سرشت طیف پاکت کفر بر سرم
جهان پناها از دست غم زبونم
اگر مراست کوار اتر اماندا روا
پسند خلق نباشد بدین مثابه زبون
قبول یافته شخص اول دنیا
الا چو هست در خنده چشمه خورشید
بر روی این تل خالی ز کنبدینا

بزیر سایه ساهنش زمین و زمان
بکاسه دل خود چیردش بر اعدا
در نهانکبخت فتح بهشت عرض کرد

اقبال یافت رونق و فرماندهی کمال
تا بوسه داد پای ترا پسند حلال
ای در بلاد حکم تو جاری تر از قضا
وی در قلوب مهر تو ساری تر از خال
فرخنده باش و شاد که اقبال دوست
اوجی است بی حسیض و شکوهی است
در نظم دین دولت آسان که هستی
میکرد زه مزدت بستی بر ابر
کوه یخچین ثبات ندارد مگر ترا
یزد اوج پامیه تاب تو انداخته
امروز سپهالی اندر میان خلق
بگذشت قرن ها و نیاورد چرخ
ای خلق را بعدل و بعد تو احوال
جز ذات اشرف تو مسلم که بود
اصل اصیل و شخص کریم ترا هم
کود شمنت و دوست امید فصل
سلطان بی تجربه و احسان پیر و مال
دیدار روح پرور و کفار جان فرست
ارسی چنین خوش است بزم و می و نال
در جسم جان فراید و از دل برد و مال

حشم از تو جان کجا برد آرمی بچکند
 تاثیر حکمای تو کاریت غریب
 بی حکمتی نباشد که تربیت کنی
 هر یک هزار سال مرید به خلق
 فخر بزرگی و شرف از دو دمانت
 معنوی اگر بدر و بیاید زادت
 کس نیست حشم جاه تو و در هر یک
 ضد تو بر پیش ترا نام بیشتر
 آنجا که خرم است کجا فتح را گریز
 بایند آسمانی پوسته یارست
 زمین همی که هست ترا در نظام ملک
 هر امر معطی که تو خواهی حصول آن
 که چند روز کار هر می ناکند شده اند
 در فتح که ختم رسل و عدو صریح
 القصه هست تو و بخت بلند شاه
 مشاح شرق کیتی آمد بدست
 هر کام آن رسید که در ملک بسند
 وقت است حالیا که نویسند سویی
 هر نظر را شنای تو فرض است بر کم

با باز تیر چکل مرغ سگسته بال
 تغییر کارهای تو امریت بس محال
 احقاد خویش که عدینند در شان
 نشان بیلغ دولت از انکوشید
 دل سپحگاه رنج مدار از تازان
 سهل است که مزاج نفقذ زاعیان
 بر بخت خود بن زد باقبال خود
 مشهور شرق و غرب نشد قبل شما
 و آنجا که غم تبت کجا خشم را محال
 کاری که پشت آید نیکش شمر بفان
 کیتی کنی مسخر بچک بیدال
 خواهد وقوع یافت تحقیق بالما
 هرگز نبود مایه اندیشه و کلال
 فرمود حکمتش عقب انداخته با
 تاثیر خود نمود علی رغم بدسکال
 از زمین رای همت صدر کو خضال
 براوج آسمان ببری ایت چلا
 در انقیاد شاه نویسندگان مال
 گرفت از تو دولت و در شجرت جلا

تا تیغ شاه و راسی تو بتند متفق
خوادر رسید مژده نصرت با تقصا
سال دگر امیر بخت را و خان بخت
پراستان شاه نهد روی اقبال
اشعار من بجای است ز اغراض
بر جمله روشن است و یقین صدیق
شاهی که چون تو دارد از و می نت
در روز کار بر چه بخوابد ز ملک و دل
صدر جهان پنا طبعی است
عذب روان و صافی چون چمن زلال
در حالتیکه فکر مدح تو می کنم
عذب روان و صافی چون چمن زلال
لیکن بدین حقارت من باشد این
شعرم زمین مدح تو سحر می شود
نی نی فزون تر در من احسان بود
چون باوده مرقوق در کاسه سفال
باشند تا همواره جهان جهانیا
دارم فضل و بذل تو بس شکر لاف
ز اجرام آسمانی بد حال و نیک

با و همیشه اختر جا به تو در شرف

با و همواره کوکب خرم تو در و با

در نه نیت عید و قول و میگو و جفا بختی تا کوید

کرهت فطرتی که بدانش مسلم است
ذات نخت شخص جهان عظم است
غیت کرم غیاث امم رشک هم
پوسته گشت دولت دین نبوت
دیا چه مروت و احسان خود است
دریا چه شربت و قطره نیم است
از فزونی مقدم چه عقل محروست
وا از پاتمی با بر سر روح مجسم است
کار جهان خلق بر او جمله مشکف
کونی که قلب پاکش ثرات عالم است
اهل آله و سلاک ابد حلتش
احسان فضل و رحمت و اغاض
پوچه و علی گمرازد و بندگی
در آستان خرم و کیتی مکر است

هر کس بین سلامت و خوش نظری بود
 کرنیت بمجاوش کار ملک رست
 او خاتم است و شاه سلیمان
 هر کس بر آنچه دیده از دوح میکند
 خلقی با عفا که بوزر جبهه دهر
 من مژده مروت و احسان او داد
 ای امکه کار دولت و دین و کمال
 وی امکه بی مناقشه پنهانی بود
 با اینهمه آثر و این کارهای شریف
 هر چند گشت مراد همان میشود مگر
 نسبت بکار مات که خواب و بخت
 که بخت بخت پادشاه و رای رای
 صدر انحدایکا نامی امکه آسمان
 هر چند شاعری نه شعارین است
 باید دعای ذات تو کفشن علی
 کار تو راست باد اما است آسمان

در حق او نیز چنین موبست گم است
 این خود همان حدیث سلیمان و خاتم
 که روی اساس محکمت و ملک محکم
 از راستی و صدق چه اندیشه غم
 قومی با تفاسق که او اصف جم
 در کیش من معاینه عیسی بن مریم
 از زمین خلق و رای بر نیت منظم
 امر و بر سر اوق عز تو مخیم است
 باز آن هنر که داری بر خلق مستقیم
 حکم تو با قضای خداوند توام
 کار هری بر آینه چون قطره ازیم است
 فردا مطیع حکم ملک ترک و دولتم است
 از بر آسان جلال تو تسلیم است
 بی اختیار دل بیدج تو ملهم است
 اکنون که عید اشرف اولاد او است
 در طاعت پییر باد او و دین

غیت عجاذ ان کریت حکم

هون ستر و فزونی بستر و فله

غم زمانه دلم را چنان گرفت فرو
 که ماه روزه سب رفت و غم ز رفت او
 مکر میاده توان کرد چاره غم دل
 کجاست ساقی سیمین عذرا غایب
 الا یارب اقبال صد رنیک است
 که دین دولت مار نکند و کوفه
 این شاه و یمن سپاه و فخر زمن
 نظام ملت باز دی ملک را برود
 خدا یگان معظم که از مهابت او
 بیک کلام خزیده است شراب است
 بریر سایه اش اسوده روزگار چنان
 روان تشنه بر آساید از گناره جو
 ثنائی اهل زمین پیش غرضش قرار
 کناه خلق جهان نزد همیش معفو
 بیرون فضلش از استخوان نک افتد
 کسوده جودش چین چین رخسار او
 فلک ز رفعت او عاریت گرفته مقام
 ملک طینت او ستعار خواسته خو
 مآثر کرشم بر گذشته از هر سو
 نتایج غمش در رسیده بر هر جا
 ز یک اراده او ساخته است کاغذ
 بیکش راه او سوخته است خایه ظلم
 سمند و هم اگر تهر نه کند نکند دو
 بکجه و صفش حاشا که پی برده است
 جهان بر اسرار دو چو کلشن منو
 زرای روشن و حزم متین و عزم
 مطیع شاه کند چون نواحی جغتو
 می چشم من آید که ساحت جغتو
 اسیر شاه کند صد چو قصیر و سکو
 بنور کو که بتایید از دبار
 ولی تراست هنر شما رو خلق کو
 خدا یگانا من کر چه زشت و پست
 ازین فرد و تر و محکم ناید باز
 بخش بر من تا اقرید کار جهان
 بخضرت تو چو ابائی و ز کار و دور
 جز این گناه ندارم که نیستم هرگز
 در استانت که حادثات این باد
 و مرغ از آنکه ندارم مجال گفتن
 در استانت که حادثات این باد

نـ شـ ا

وگرنه غایت انصاف کو هر پاکت کجا ز دریا مجبور خواستی لولو
نـ شـ ا ر د ح ت ص د ر ه م ا ن د ر ب ن ت و ح ا ش ت س و ک ت ا و ک و ی ز و ل ح م ق ی

همیشه مانگه سبوی می است روح هماره تا که می صافی است روح

و ک م ت ح ب ت م ا ن ی ف ی ر و ر ب ح ت و ک ا م ر و ا
ب ز ی ر س ا ی ا ق ب ا ل ش ا ه ک ی ت ی ج و ا ل غ ن ل

کنونکه فضل بهار است و کل ساج در پیاله گیر که ایام عمر در خطرات
بر زندگانی شاهای پیر پیش کش که زندگانی بی عیش شایسته است
خیال خوش کن و اندوه روزگار که روزگار و عمر روزگار در گذشت

ع ی ن ی ک ا ن ه ذ ل ک ی ت و ا ن ن م ا ن ک د ن
س ر ش م خ ا ن ه ب ر ا ن د ا ز و ح ش و د ی س ت

ز طبع خوشترین این نکته خوش پسندیم که گفت شاهد ما که چه سرو سیم

م ی ل ک ت م ط ر ه ا و ک د ی ل غ و ی ا و م ت
م ر ا و ی ا س ت ک ه ا ز ز ل ف ا و س ک ت م ر ا

زمین بدست دستور شیرینش خسته طبع تو امدوز مغزن کمر است

سر صد و رجب چید عظم این که آستان جلالت پسر بقدر ذم

وَلَمَّا بَصَّ

برفت و برون گشت دل من از اثرش
چاکه در پی او خواهد آمدن بشش
خیال هب و بچار کی مصاحب راه
هلاک مقصد و اندوه تو شش
جهان قصه من در کف آمدن
بحیرت از دل نامهربان پشش
حدیث و هم و عدم را نکرد می باد
مذیده بودم اگر آن دکان آن کش
بیاد زلف تو شبهای تار دیده نسیم
بدست باد چرا میدهی بهر شش
سرم چو رفت چه اندیشه ارم از
چه غم خورد تن بسیل که رنجت بال و پرش
پادشاه تو با جام با ده را زد و
ز بسکه گفتم خون او فاد و حکمش
کونش را چرخ خون زد و دیده میباید
درخت دوستی این بود عاقبتش
سخن خسته توان گفت لیک پاد
قبول خسرو گیتی کند خسته شش

همان نصرت و اقبال نامزدین
شیرین خدای شش

وَلَمَّا بَصَّ

چنان دو دیده مرا یا دوست کرد
که جان من همه یاد است تو یا من کرد
ز تیرها دشت چرخ سکوته نیست مرا
فغان من همه از دست آن کجا بود
اگر چه دوست نهان بخت خون من
توانشما خن از زخم را کران بود
مرا بدرد تو بگذارد عاقبت نصرت
که در عشق تو مارا مگر ترا زد و
گذشت زخم من از چاره تا چه شد
نکار من که خداوند زلف غالیه بود

نثار

هزار قرن برآمد میان خلق هنوز
سخن ز حسرت اسکندر است آن کس که
مکر داشت خبر کاچنه بود در طلبش
بکوی پرمغان میفرودشتن را بسوت
نثار اگر بجهان شیره در سخن آمد
زمین پست عهد شاه کبیری است

پناه دنا صردین پادشاه روی من
که آفتاب فروغی ز زرای روشن است

بتی که صورت به سیرت پر می دارد
دریغ از آنکه نه آیین دلبری دارد
جهان اگر همه به صورت و پر می روند
نکار مات که زان جمله بزرگی دارد
که ام کس بجز آن لعبت پر می بگرد
فرانسر و سی ماه و مشتری دارد
نه دوستی که دل از وصل او بر می کشند
نه طاقی که خود از عهد او بری دارد
کو است چهره ز رین اشک می بینم
که عشق روی تان کمیا کردی دارد
مکو بطعنه که اندر هوای دوست شاه
خیال بی اثر و عشق صرصری دارد
خیال اگر نه اثر داشت چو ادرن
که عشق روی تان کمیا کردی دارد
همین غرضم بس که طبع شیرینم
زیاد قد و خوشکل صنوبری دارد
در آستان ملک مدح کسری دارد

سر سوزی

سده نصرت و اقبال ناصرالدین شاه

که شوکت جم و فرسنگذری دارد

که راه و ناله در دل خارا اگر کند
باور کن که در دلت ای سیر کند
هرگز عجب و بعجبهای نیست
که آب چشم آتش دل تیز تر کند
سهرت چنان گرفت و لم را که گردان
اندیشه نیز می تواند گذر کند
آه درون سوخته سوزنده آتش
که گذار در غم تو دلی ناله کند

دانی چس تو اند جا وید رستن دل اده که بتو شبی راسم کند
کونید سرور اثری نیست در جهان این طرفه باوری است که هر بی بصر
ما سرودیده ایم که خورشید بارو اینک قد تو هر که تواند نظر کند
امروز در جهان که تو اند به ارشاد آفاق راز مدح ملک پرشکر کند

دارای عهدنا صردین شاه کس سپهر
خرپند از اینکه خدمت تاج و کمر کند

فرخنده آن سر می که بدان باد او شد و آسوده آن طر که بدان منظر او شد
من خود غلام آن سرزلفم که برش هر باداد بر صفت دیگر او شد
میخوار کان بهوش نیاید تا بحشر آنجا که عکس می تو در سپا غر او شد
در دو تو آفتی که زن و مرد بشکد عشق تو آتشی که بختک و تر او شد
سوز و شرار عشق نه حالی که زنیام بعد از هلاک نسیر ترا باور او شد
که خاک تیره باز کنی از مرار من چشمت بزر خاک بجا کستر او شد
ما را امید عافیت خوشتن نماند اری بخیزد آنکه درین بستر او شد
دانی چرا بدم غمت دست و پانم خواهم که ببنده ام تو محکمه او شد
تسلیم شو نار که تسلیم بایش کاهی که در گذار که صدمه او شد
مقبول خاص عام شود نظم ما که مطبوع طبع شاه بلند اثر او شد

در آستان شاه شمس پادشاه

بنی سرنما که بکند زوایا پادشاه

نبار

در نهجیت عیند صبار من مدح بختا جلالا لثا خذ بکام اعظم کرد

شکریز که جهان بر سر آرام گرفت
خوش نای می صدر جهان کردش تو
شاه باید که حبس کنی و جهان بخش بود
یکی خواش اگر باز بنشد چه عجب
خرام دولت ایران که قوی گشت
جذب ملک که شان جهان را بطه
علم الله که توان گفت کنون و لجم
جای نیست که بر یاد جم از دست
خاصه کنون که سفر کرد و صوم و صلوة
سرب پای خم و پمانه بصد عجز نه
ساغزی چند همی خورد و پس نرس
قامد دولت دینروی ملک سنا عت
روشنی یافت ز راهی دل و مهر و
داور داد که اکیه شعاع گرفت
تا مشرف دادی بر مسند تکین و جلا
پر تو لطف تو بر محسن بر عاصی تا
حسن خلق تو کند کی رهش که گشت
آفتاب کرم بر همه تابید و

دولت شاه در مرتبه و نام گرفت
لشکر اسوده شد و ملک آرام گرفت
هر دو این فاعده افسر تو انجام گرفت
اکمه بتواند شخصی بدو نیام
ارسی این شان کرد بود که اسلام گرفت
صلح آرز که بعیر و زنی تمام
زنده کرد و دزد نو کسوت و اندام
شادی وقت ملک این چنین جام
باید از هر چه گذشت و می کلفام گرفت
دامن با متیستان بصد ابرام گرفت
مدحت صدر جهان غیاث ایام
اکمه ز شک غم از آئینه او بام
رفت بر زری از رقت او و ام گرفت
بسچو خورشید بهر دشت و بام گرفت
قسمت خود ز تو که خاص و عام گرفت
جذب مهر تو در بخت و در خام گرفت
کردن طاعت هر توسن هرام گرفت
زان بیان فطرت خوش تربیت تمام گرفت

دشمن دوست مد اواز تو کردید
 آسمان با همه قدرت همنگام خطا
 نه عجب جل امان تو اگر خصم ضعیف
 ملک احزم تو سدی است بسی محکم
 یافت ملک از تو همان شو و ناکا مید
 بهد از خنی رای تو باشد که ملک
 سرعت غمش تاج از سر خورشید بود
 مرد آراسته با بخت تو حضمی کند
 هر مرامی که دل پاک تو اش قصد نمود
 هر که بیکام تو کرد خواست شمر دینم
 واکه بی رای تو سدتا قدمی برد
 ایمن از حادثه دور زمان شد جای
 کر نه از بهر ولای تو جسون قیامت
 کر چه ما دالی استلیم کلا میم و لے
 شواذ بنزاکفت مدح تو مکر
 اکیه اقبال بریت در آمال کشاد
 آسمان یابد در سایه غر تو قرار
 بخت و شادیت با قسام خاتم
 انوری کاش شنیدی من این گفته

عافیت یافت و کر علت سر سام گرفت
 بار داد امن عفو تو با کرام گرفت
 لایه و عجز کنان هر سحر و شام گرفت
 رخنما بسته شد و راه درو بام گرفت
 کودک شیر خور از تربیت مام گرفت
 هفت کرد و نرا از حبله ایام گرفت
 سطوت عدلش تیغ از کف بهرام گرفت
 آسمان کس نشنیدیم که در دام گرفت
 صورت آن قصد تو بی حاجت افتد
 مزد کردار خود از دهر بن کام گرفت
 و خستین قدش دست قضا کام گرفت
 هر که ز می کعبه اقبال تو احرام گرفت
 هر بیننی که مکان در دل ارحام گرفت
 در مدح تو زبان بهر در کام گرفت
 آنکه چون سخنش یافت الهام گرفت
 و کیا مال بوی ره آلام گرفت
 همچو کیستی که بریر فلک آرام گرفت
 که بگویند که کام از بهد اقام گرفت
 تا کمشی که الف اخفت کی لام گرفت

ولما مضى الفصيدة

اقبال تو ای صدر جهان ای سراج
 گاه از اثر خدمت خود با فرحیبت
 بگذاشتی آن خدمت دیر نیریز
 از خرد می و هیچ میندیش که جاوید
 اصل تو کریم است و بر آن عکس
 فردا است که در سایه اقبال شهنشاه
 مانده شخص دیم آن مختصر معالی
 خورشید که هم چرخ هم اختر و دانش
 زین نیز پدید آید صد اثر نیک
 ای بس که بسی خواهی بالید بر این
 صدرا و نکو محسب و فرخنده امیر
 کفار من این قدر کجا داشت و بسکین
 بنگشت فلک روش بازار لالی
 ای ای تو رخساره ترا چشمه خورشید
 امروز بر این بند و این عاطفه شاه
 که مسند اجلال زبان اش می
 زیرا که بدین پایه امیر می بر آید
 آن کمیت بدین پایه هر مند و نور

هر لحظه بنوعی دگر آراسته بازار
 گاه از مژ طینت خود با طرب میار
 از چشم بدش لطف خدا باد مکنند
 تا سید خداوند منوط است بر کار
 اسوده و خوش باش که شایسته بد
 مانند پدر کشته هنر باش پدید
 آرایش ملک ملک و قلعه اختیار
 رخشان که بر بصر صدارت سر ابرار
 چونانکه از محمد و فروراد می بود
 چون حجر که می بالد بر لولو سوار
 ای عهد تو و عدل تو آسایش قضا
 کشته است بیج تو مر ازینت کفتار
 تا صدر جهان شرم از کشت خدیو
 وی دست تو بخشنده ترا از ابر کبریا
 در ملک ملک نیست کسی چون تو سزا
 میگرد بر این گشته من لاجرم اقرا
 ننشسته و کس نبود حجت انکار
 حزمش همه مستحکم و غرضش همه ستوا

هر چند که سلطان جهان قدر تو اوست
 مقدار تو افزون نشد از اسیمه کن
 این دجی نیست نبرد یک خردمند
 بدخواه تو خضم خرد و دانش برست
 ای مجرب بر از سطوت یغوی یمن
 عهدی است که در حیرت خبان فانی است
 برکش سپه شاه بدان سوی که منم
 گویند که اندر خم هر باشد موشان
 مانده طبعم مباد قامت نور و
 در حسن بدان مایه که از فرط لطافت
 تا هر چه بخواهی همه باز کس کیل
 آب خضر و آتش نمرود یکجا
 القصه کی رای زن آسان که تو دانی
 تا تنبیت فتح ترا اسیمه جهان
 کیر ند بلف چک و ف و شعر من انجا
 فتح از تو و می از من نصرت ظاهر
 ای در که اقبال شست کعبه مقصود
 میدان سخن بین مرا ناطق کویا
 زین سند و زین منصب و زین شوکت نکلا
 بر اینم اقبال تو افزد و بمقدار
 که خضم بد اندیش تو پیوسته بود
 خضم خرد و دانش خوار است بناچار
 و می شور و شر از تیغ شرر بار تو پیرا
 چشم من دل شیفته چون بخت تو پیدا
 چون سخنانی بچکار زلفت و در قفا
 بیایه بنفشه و دصد طبله عطا
 مانده اسکم همه با گونه کلنار
 از سایه مژگان خشان هست برینا
 تا هر چه بینی همه با طره طرا
 آورده و دامیده بر آینه لب و رخا
 بکشای جهان هر ملک تا در بلفا
 یکجا که از زلف کشاید بیکبار
 در میح تو خوانند بآمین و هنجار
 و اقبال ز شانه آراسته کردار
 و می خاک در بار کست قبله احیا
 میح تو فراوان مرا قافیه بسیار

بانکه که توانم بسیدج تو سخن را
 در نامه هر آنکه که برم نام بحیت
 که نثر بخوابی منم امروز مسلم
 یکجذ که از میج تو خواموش نشتم
 ارجو که فرین کنم از میج تو زین
 ای بارغم و کردیستم برده ز دلها
 اقبال ترا بر سر چرخ بود جا
 دوران خشت خامه و در زان
 نوعی سبر احم که بر قصد درود و
 سحر است که سبب ارم از خجایه
 دظنم منم نیز کنون شاعر سحای
 از غفلت خود دارم پیوسته تنغای
 چو ناکه پندار تو صد قهر و طای
 چو ناکه بر صیقل از آینه زنگای
 تا بر زبر چرخ بود ثابت و تیا
 تا نام بحیتی بود از کسب و دوا

رمزی است میج تو سبک ار قوا
 یعنی که بود میج تو شایسته تکرار

مرا خیال زلف او هوای دیگر آورد
 پری خایه داد و زلف عنبر خرد
 کدام دیده لعبتی چو بیدیه در جهان
 ز قامت تو ای صنم مسلم اعتدال
 من هوای روی او و زلف مشکبوی
 ز عشق جانفرازی او زیاده زدای
 نثار پیر بود ز شکرین کلام ما
 که آب زندگی چکد دظنم جانفرازی
 و زین هوای دیگرم چپ که بر سر آورد
 بهل که با و صبحم شیم عنبر آورد
 کدام خایه صورتی ازین نکوتر آورد
 که اعتراف بندگی بر صنوبر آورد
 کرم سبدر اکنند ورم ز پا در آورد
 چه غم که غم بسوی ما دور و یه لیکر آورد
 کسی که پیش نظم ما حدیث شکر آورد
 هر آنکه میج شاعر طراز دقیر آورد
 نه چرخ پرورد کرد و دورا حشر آورد
 خسته خسر و غم چسوخد و محشم

و صلی الله علیه و آله محمد رضا و از مردمان سیکو سرشت ما زندان بهشت نشان
 ارم فضا است جوانی است ستوده رای و مجرب و سیکو خوبی مودب اطوار
 همه سنجیده و درست و کفایتش همه فمیده و غفر فطرتی پاک و نهادی صرف
 هوش ادا که در سبک محاورت و طرز معاشرت با افراد نامیس
 از عوام و خواص منور و متنی و تواضع را مرعی دارد و پامی را از انداز
 خویش فراتر نکند ارد

لَوَاصِعُ نَكَ كَالْبَحْرِ لَنَاحِلُنَا ظِلٌّ عَلَى صَفَائِنَا الْمَاءِ وَ مَوْصِفُ
 قَلَانِكَ كَالدُّخَانِ يَبْلُغُ نَفْسَهُ عَلَى صَفَائِنَا الْحَيَّ وَ مَوْصِفُ

طبعی دارد و در فنون شعر که هر چه میراید نمونه سحر است ولی حلال
 و انکار با کارش از زیبائی همه در غنچ و دلال چون شاهزاده اعظم و مکرر
 محترم رکن الدوله العلی ارد شیر قاجار که متخلص با گاه است و شرح
 حاشی را در هیچ نخت و حرف الف مؤلف نوشت بایات ملکوت
 ما زندان سلم آمد وی قصیده غزلی پر و دو تمام فضایل ذات و
 فضایل صفات شاهزاده را با سلوب خاص و طرز مخصوص در این قصیده
 برپستوده به توسط یکی از اهل فضل که در آنحضرت سمت منادمت داشت
 بدان درگاه راه یافته قصیده انشا و نموده شاهزاده را حلاوت
 مضامین اشعار روی چنان بطرب آورد و حالت رفتار و ادب و
 بهج که در بهار روزش در سبک خواص حضرت خویش احصا
 داده که تا بجا نه خاص بدو سپرد و در کف عاقل و طفت خویش آورد و هم اکنون

سالم است بشرف ملازمت و مواظبت خدمت و طفل تربیت و نعمت
خشب را فت اعنصرت روزگار میگذرانم و در عود اعیاد و ایام مخصوص
تتمیت پس از تخلص از تشبیب مناسب آنروز مبتایش شاهزاده
اعظم میرد از داین چند قصیده را با غزل در مدح خداوندگار با حل

افخم عرصه ض کرده

چمن را زین فراز فرو درین دنیا	چو بستان رزم سبز و خرم باستان
ز سر و سبیل و چرخ رنق شد همی بستان	فروزان لاله نغان چراغ و شمع اوان
هم از باد و خاک پیدافرخ بخش و طرا	نیار در گشتیانی نف خزر افس
شدا از اردی هشتاید زین جهان	که آمد سوری و عجب زهر سو خور و عیان
یکی خلعت پنداری من از ابراز	نیم صبح انکار می من برای بستان
زمین شد غیرت که دون یو با کجی	کل سوری و بوتلمون و مهر خشان
شقایق چون رخشان شد جهان پران	چو یاقوت بختان شد چمن کان بختان
زهر سو بدین لاله کشف است و لاله	دمن مانا چو دلاله بدامن لعل و جان
بسان کوهر غلطان منبرین قطر باران	تو کوئی کوهر خشان نشا را و در باران
بها مون که بزاز بخشا و ندب رای	که منی دیه بر کنار رنگ ارکلهای ایوان
بخش طبله عطار بشکستند انکاری	که گیتی شد معطر از شمیم عنبر و بان
خطا کفتم بیغ امروز مشک و عنبر و بان	کجا باشد شکوه ز کس و نه وین بچان
چین ز فروغ و ز فیض اید باد نور و بان	اگر پشور شه روز می آید در گلستان
جهان او خواهی ضد اعظم آنکه خدا	خرد خواند از کفایت بر فرا صد دیوان

وجودش بود چون اجب کام درین وقت
 پی فرمانبری در حضرت جم راسخ و پنا
 چو حفظ طاعت جم حبس و جن زبانت
 حرد مندی که گاه رای و تدبیر خود
 جو امزدی که گاه جو بکام عطا
 سیاست و تابکام کین پان عفو
 ملک اکی بود یار امجی شعی خان او
 قصار از ازل شد عهد و پیمان بکس
 یکی اندیشه آورد نهاد حلم و شکر
 بزرگی که بزرگی و شرف در عرصه امکا
 نه چندان یاد کرد فریبک و تدبیر خود
 مسخر از پی تقدیم خدمت ترک بویا
 ز عفو بخش و نیکی ذات پاک فطرت
 پاپای چرخ میانی بزی ای عهد بر نه
 بود روز نشا ط پشکار دولت
 پنا و لجا امید گاه صاحب کفای
 ز کفای چمن نغز و مضح و دلکش
 بدین طرز و منط حاشا کجا کردی سخن
 جهان جو بخشش ارد شیر را نام

از آن آوردیزدان از عدم و صحن کش
 ملک بسند فرماندهی مانا سیمانش
 چو آصف امینی باز کرد و کید پویش
 بود و محفل دانش خرد آموز تلقاش
 بصف ملائک سوره بر جن فاش
 بساط عاقبت چید چاکب سبک
 که هرگز خرد و قرصی خام نبود اندر انا
 از آن باند دار و عهد و جوئیس پاش
 و و برانی مبرین باقیم الرز و سلاش
 بود بس تنگنای محضرتیم اراش
 که شرق و غرب کرد آید بزر حکم و فرما
 مسلم بر در پیر و تقوی کفر و ایمانش
 تو کوئی از در رحمت پدید آوردیزدا
 جان ای وز دارانی که دور است دور
 مکن تعجیل در رفتار و دیر آوریانش
 که از مدحت و صالی را فرود تو
 بهما رسم آداب سخن آموخت خاش
 نبود که مربی القعات عم سلطان
 که روزی مهر ایزدان مقرر کرد و برخا

پروردم چو جان و تن خوان غمش
مرا شد فرض از آن چو طاعت تحسینش
چمن آتا بود فیروز می از نیسان و فریز
ترا به سوار و فیروزی فروزینا

و لدا ایضا

سر زلف یار من ای مشکینا	فروشته بره ز مشک استینا
نه اکسده مشک و لار مشک دانه	شکج و خم و حلقه و حبه و پینا
نه فرسوده عود می و لار عود کوی	فروزان بسی لاد و یاسینا
نه شیر می اندر کین کاه آبو	کبردار شیرانی اندر کسینا
همه و عدای تو کذب مبرین	همه کردای تو سحر مبینا
بزدی دل حلق در و رور و رورین	کمونش روی مرجا آفرینا
بهاروت و ماروت ثانی چیم	فرو در ره زهره دار حی بینا
نه ز کنی میخواری و لیک و لیک	از آن لعل مشکین لب ساین
همانا کی مرغ بانج جنانی	کبروی از آن کرد ما حسینا
پرافشان شوی چون بخار جانا	چو طاوسی اندر بهشت برینا
کنی کاه بستر ز ماه و دو هفته	کنی کاه بالین ز درشینا
همی خواند مت شک و کشم عنبر	چو اندیشه کردم نه آبی نه آینه
همانا که از مشک و عنبر مدادی	بر کلک صدر زمان و مینا
بین پشکار حبه ان صدر عظم	پناه امم محبار استینا
ایمنی که در پیشگاه ممالک	فرو و دشمن ملک و رو خواستینا
برزگی کز اضاف در حضرت او	چه آهوی دشتی چه شیر عینا

برا یوان قدر است معطر
 یکی خواستم همراهِ برایتی
 بود وینش معطر یارا
 پسرش مسلم جانش مسخر
 برادری طبع و پاک فطرت
 چو خرم یلان کار او استوار
 نصف جلالت برادری مقدم
 مروت همی در دل و ضمیر
 منظم حجت بر او کار دولت
 ز فخر طغیانیت یکی رفعت او
 عدد و راکمی رشته طاعت او
 یکی دست اقبالش بر پشت
 بگاه عطا در کف و آیتش
 من آنسا عزم کز ازل کرد و روا
 رضا تیره نام و مختص دصا
 کز ایم بود دل پر از دود و حشر
 زانده نخواهم نشا و سر در
 بهاده سخن را کزین نظم کوش
 سخن را نخرند اگر اهل دانش

در ارکان محکمت رکن کینا
 خرد با بخت زدگشیا قوتنا
 بود در یارش مبارکینا
 نیروی اقبال و رای زینا
 تو کوئی شد اقیصا حسینا
 چو غم شمان ای او پسنا
 بصد رکفالت بپاکی کمینا
 فوت همی در کف و ضمینا
 منقبت بر او کار و دینا
 بود حارس تخت و تاج و کینا
 بگردن بود سپهر جبل القینا
 یکی اسباب جلالتش در دیرینا
 همی بحر و کابست کوئی دینا
 زما ز نذر انغم می ما و وطنینا
 که بادا همی شکم از آن واینا
 و زانم بود جان نژد و غمینا
 ز عسرت نذر انغم شهر و سینا
 نمایم بنام تو کجی و دیننا
 سخندان پسند دلبازانینا

وصالی

و کر نه چرخه ز دوسن هسنا الا تا زلف است دل سیکنا دل بد پکال تو خجینا	مری شود شاعر از اشوق الا تا ز مشک است خاطر مفرح تن و دستان تو همتای عشت
--	---

ولمّا یضاً

که از لادن مشک دارم جواهر شکفا شوی اندر آتش فزونی کسی سرور از تو بر فزونی مضر کمی بابت در بجا منور تصور کنم هر چه ز این کوزه کزین هر دو صدر فروز تر فر عیان میکند مشک چمن سرو کشر هم از مشک و عود نثار است کهر شدم در شکفت از توانند اکبر شب روز مولود شاه مظفر سپهر مروت شد عدل کستر وز کوه مران تا به چار ما کران خرم او سپهر کوه موقر جهان نوردد پس پل تاؤ بشیر کیمیا نهند زین برشته	الا یا سگسته سر زلف دلبهر بگاه در آتش همی مشک ویدون کسی ما بر از تو بر کف خشان کمی سبب سبر و خرامان همی خواست عین و مشک حاشا همی گوشت لادن و عود کلا بدید آورد و عود کی ما نجیب ز مشک و عود چون نیک پشم مذائم چه آخر از لاف جانان ز کشتی خوشی جاناکه هستی جهان فوت ملک ناصر الدین بدو شاه دمان از ازل بهشت سبک عزم او سپهر باو سبکو عدد بر سکا لک بیتخ مند بتاویب کردون کند و عرتن
---	--

بین دزد و دهن گاه کوشش او
شندی اگر داستان بکنند
مگر قلب او دگفت بخشش او
مندی اگر زرف بحر مقرر
زمینش مسخر زانوش مسلم
ز تقریر و تحریر صدر فلک فر
خدا و مذکار حجاب صدر عالم
هماره بصف کفالت مقدم
که با کف را داست واری
تو گشتی ز زقاق مرید گاه
همی در کف اوست روزی
تو گویی که ارشاهه چاکر از
همیشه بصد رجالات مصدر
همی برد اوست دولت مقرر
کنون از پی عید میلاد خنود
بشادی و عشرت بیار منظر
یکی بز می آراست خرم چونی
ز ذکر مدح شش و زیو
ز پرور می انبساط است کو
چوباغ ارم خرم و روح پرور
بزی تا حجاب است و ظل خنود
خوش نشاد و پیرام بکوت
الایام مصفا بود روی جانان
رخ سینکخواه شنه مصفا
دل بد سگالش نژد و کدر
دل بد سگالش نژد و کدر

و کلمه فی السقطه
ایده خرم بهار کیتی پیرام کرد
باید آغاز کار فک سر انجام کرد
روزی دلارام دیدرانی دلارام کرد
قصه حبس کیت و کرم می جام کرد

خادم بز می بچین ساقی جامی پای
روز می بس خرم است باده فرازیو
شربت نخوت و سیداروی آرازیو

وصالی

در حرم میفروشد و می نیاز آورد بد زان می نوشین مرا جامی با نآورد

از چه نخبیزیم شاه دوز چ نشینیم ز آ

باد کسار ان مرا یکدو سپر ساغر دید نیت بر می اگر از می خسر دید

بر کل احمد حمید باده احمد دید و ز کلمی بطمرا خون کبوتر دید

که بنوای تذر و که سپر و دهنرا

موکب اردی بهشت تاره نامون کوف نامون ز انبساط منر هیا کوف

لکتر تشرین کشت کشور کانون کوف عرصه دهاک ره سپر فریدون کوف

صوت رستم بر دشت انقیاد

ببل بر شاخار نغمه پیرایمی صلصل از الحن خوش غم بز دایمی

فاخته کو کوزان جان بفرایمی کبک بصوت در لب بجای میسی

حرم بر طرف دشت خندان بر کوبه

لاله نغان شمع همچون سجاده کشت زکس محسوس مستانا از با دشت

شاخ سمن از طرح چمن ساد کشت سوسن ز ازا دکی لعبت آ زاده

از قدم منور دین و زائر نوبهار

باغ ز نقش و نگار عزت و غایت راع ز بوی بهار د که عطارت شد

دشت ز انفاس صبح بخت تار باد فرخ پز کشت ابر کمر بار شد

سرو بصد خرمی آمد در جویبار

باز نسیم بهار دشت معجز نمود

سحر گلزار با ز زینیت وزیر بنوعود

خاک کل نقد الادن و غنبر نود خشک چمن از خوی راد و تو اکرم نود

چون که داد و دیش دست خداوند

بحر عطا کان جو و حضرت صدر لصد آنکه دهد آلتی راستی از بهرامور

هست بر و مشکف سر غیاب و حضور بزم طرب ای و آمد بیت الترو

حضرت والای او باشد دار القرا

آنکه بجز متنه شان امارت گرفت آنچه نساید ریخ او با سارت گرفت

صدق و امانت نمودن و زار گرفت بود سزاوار صد و ستر صد گرفت

دولت از و کا مچولت از و کا مکا

کیست جز او خلق را با رخدانی کند عاجز و در مانده را کار کشانی کند

مفلح و پیچاره را حاتم طانی کند کمشد کار از او خضر را همنامی کند

چاره پیچارگان کا همنم و خطا

آنکه همه کار او مردمی و رادی است شهره در ایام او راحت و آزادی است

ساحت ویران روی روی بآبادی است بر کند انصاف او هر جا بیدادی است

لطفش با دوست دوست مهرش با یا

آمد روز نشاط آن شاد می کند بدره ببردی دهد دعوی او می کند

پنج بدی بر کند نیک بناد می کند شاخ حیدر بکشد پاک نژاد می کند

شوکتش از زمین جیش از بسیار

عزت و شادی سرخ غم از او شب

دست نشاط است این شاد و نیک

وصالی

سیم به زنجش بادش و دادش مردمی و محدر باره و سبیا دباش

شاخ سعادت نشان رخ شقاوت برآ

لب بد عا بر کثا شاعر مازندر داد تو شاید دهد او را مازندر

لاف مهارت من ماهر مازندر چند کنی ساحری ساحر مازندر

پای تحیر کجوب دست تضرع برآر

تا بود اندر سباز رونق تسنیرا خیزد از نیمه ان بوی خوش عنبر

سبل ماند بشاخ نافه شک ترا تا کند از سبزه گشت لاله بسبب سبزا

حضرت و دیر پای دولت او پایا

و لکن فی الغزل

باشد اگر بشکر ازین پیچ من مرا	یکبوس از لب شکرین تو بس مرا
کویم حکایتی ز لب شکرین تو	روزی شود فراغت اگر آری مرا
صد بار سنتم بود از میر کاروان	تاره نمود سوی تو بانک جری مرا
کی خستب شروی اندیشم آری	با شوق وصل یارچشم آری مرا
اسوده گشته ام ز زبانی اگر	بال و پر از جفا می تو اندیش مرا
کس از دوا من نبود تو دوا	پیدا دین که نیست کی دوا دیش مرا
حاشا بفسر امش عدل خدا	نبود هر اس و دایمه از شکس مرا
دستور عهد حضرت صدر الضم	پند کردی و دیکچفس مرا

برتر تم نکرد و صالی از آن گذر

پنداشت آن نگار همی خار خوش

ساقی برغم روزه سی و زده بار با
چون کوشش نیست تا بنوشم ^{عظ}
تا چند بشنوم حکایت زخیر و نیر
سی و زده روز مرا جان بکن
بی آب و نجات محال است
از درد جمع شهاب بخور و ناتوان
یک اربعین بیاد مرا خور
صدر مرا کتابی باشد و کتاب
از آنکه هیچ نیست چنانچه
آری بن بکا و چون نیست و خوار
از ناموده اند سی و نه
وز فرط ضعف و لهما در شور و افلا

تا کی زلف روزه اعضای اداست
بست سحر و تعب بنور الهی

مان ای سپهر بیا بر سر آینه بکشد
رفت آنکه بود صاحب مغرور و دروغ
منت خدایا که بیا این سید
فی فی خلاف کفتم ما بی سبب
باشد می مبارک و میون و فیض
همواره اندرین از قدر و رتبت
نشست اهل محبت اندر حرم اگر
آری میند است که در عالم
در این خسته ماه نیاید گناه را
یک ساکنین فید و دو ساغر شراب
رفت آنکه داشت طالع اندر غنا
وزیم روزه رست و دل جان
در نزد کردگار مرا و از کتب
در دلی حای خلق قبول است
باشد روان و زخمی آسوده
ایخند روز باشند از مصیبت
جای گناهت شود طاعت
چون بخل و بخشش صد و یکجا

وصالی

<p>صدرا الصدور که شعاع ضیاء در سیت عجاوین چرخیت بخت اینجا که لطف اوست همه در حد ایام داد خواهی بس کام و آید یزدان مهر و کین رخ مونس ای اعتبار دولت قوی افکار الاخر و کمز صفات راحه</p>	<p>هر باید اذیت کند روی آفتاب بحریت بی قلاطم و مهر سیاح اینجا که قمر اوست همه چرخ و اضطرار بهش محافل از کانی انجیاب از وی کشاد است در حق عباد در حضرت تو دولت دین را بود با الا هنر نداد سوال ترا جواب</p>
--	--

سرود از قاطع اسرار فرموده شد

<p>لفظت همه معانی و قوت عمل عید صیام آمد و ایام حسرتی امید و نیشانی توحیدی شاعران خلاق نظم و نثر و خداوندی گفتند که وصالی از نذر می نم خرم همین بس است که در حکم تو ام بنجم تجوای باشد و زکیه بی خبر</p>	<p>کارت همه ستوده و رایج است همواره باش خرم و پرور کامیاب بر سو کرده اند کف و قرویات زایشان یکی ستم کرا زایشان حجاب که آن حخته تربت باشد مرا ابر باشد بزر و بوم تو ام مرجع است از یک نگاه لطف تو سیر کند جواب</p>
--	---

تا در صیام همه عفو و رحمت
 اجاب تو رحمت و خصم تو در عذاب

وے سودا ہتہ البہر ماقہ العصر تاج الادب با فخر الاطباء ولی اللہ حکیم
 ہاشمی تبریزی است کہ در سنون فضائل از علوم عربیت و مراتب ادبیت
 و انواع محقول و حکمت از الہی و ریاضی و طبیبی در ممالک ایران
 از شہرہای مشہور و ویران بل پایربلا و از خراب و آباد بحایت
 مانند و از معالی تالی ندارد

پروید نظیرش بزیر دامنغیش سپہر تا کہ ز جیب وجود سر کرد
 عِنْدَهُ مُقَصِّلُ الْفَصَائِلِ يَجْمَعُ عِنْدَهُ مَرْتَبَةُ الْأَكْبَرِ وَ سَمْعُهُ عِنْدَ حَذَرِ الْأَطْنَبِ
 در بایت ایام طفولیت و آغاز جوانی تا سہولت و آسانی
 درک مراتب و مطالب اصول و شروع علوم نماید نخست شروع
 بخواندن مقدمات کرد و چندان اہتمام بجایی آورد کہ در اوایل ایام
 و تمیز در شہر تبریز کہ محبسی است از دانشوران زمانہ و ادبای فرزندانہ
 الَّذِينَ هُمْ أَسَمْنَا أَفْضَلِي كَوَامِلُهُ وَعِنْدَهُمْ مَوَارِئُ الْعِلْمِ وَمَنَامِلُهُ
 بتدرج در علم ادب و جامعیت بلغت و بیان عجم و عرب در مجالس
 و مجالس مذکور عالی و اسافل آمد

کو اکاب است بہر فضل و فکر شکرین جواہر است بہر فخر و سیرت شہین
 پس از آن بحکم طبع جوان و متابعت خاطر اخوان در ایام تعطیل
 کہ فراغت از تحصیل داشت بکشتن شعر پرداخت

چنانکہ جان خضر را بہ چشمہ حیوان قضا و لشعبا فی نظر بہر کرد
 نظم و نثر اعراب فارسیا ہر چہ میاخت و از طبع غرا و خاطر وقادش

تراوش میکرد و موجب آسایش دل و مایه آرامش هوش بود سی
 سخن گز جان برون آید نشیند لاجرم در دل تا آنکه روزی هفتده
 العلم العلماء فرموده رسول عالمیانش بخاطر گذشت و بدان
 حکم تنبیح در علم ابد از اچنان است تمام نمود که تمام گیتی که درین فن
 مدون شده بود چندین بار بتعلیم و تعلم مکرر نمود حتی ضامن العلماء
 العالم علمه الا لیسند فلا فلا مکرر گفتمانی ذکره ضامن العلماء و قلتم
 بفضل و دانشش جان فلاحون نخل میکشت و الحق جای آن بود
 و از علو همت بدین قدر در طبابت قناعت نکرده خواست طرز معاجبه
 حکمای فرنگ را نیز مزید دانش و فرسنگ خویش سازد و کوشیدن
 جوهریات اشیاء را نیز با سر پا موز و روزگاری چند درین کار
 رنجبار بود و قتها بجای آورد تا مهارت کلی یافته پلم و مسلط آمد
 و هم اکنون بر کل اطباء نظام با احتشام ناصری منصب سرور
 و رتبه برتری وارد و ملقب است بحکیم باشی و مریض خانه دولت قوتیست
 بالوازم آن سپرده بدو است و بر حسب امر قدرت در شاهنشاهی مجمع
 و امراض طرز علاج فرنگ و ایران تألیف آنرا در یک جلد مأمور
 اکنون مشغول است این قصیده را در موح خداوند کار اشرف اعظم
 دام عوده عرض کرده

مِنْ أَفَاضَةِ الطَّرَفِ خَالِدًا لِنَفْسِهِ
 جَلِيْنَ قُلُوبًا بِجَمْعٍ طَبَّاعًا عَلٰى مَرْتَبَةٍ
 طَلَعَتْ طُلُوعَ النُّجُومِ فِي السَّمَاءِ
 وَأَطْلَعَتْ شَيْبَةً الْبَدَنِ بِالْفَخْرِ وَالْعَدِيدَةِ

وَأَنفَعًا مِّنَ الصَّالِحِينَ وَالصُّلْحُ إِيَّاهُمْ أُخْلِفَ
نَطَقْتُ بِإِجْرَالِ الْقَوْلِ إِذْ مَا مَدَحُهُ
فَذَاكَ مُبَيِّلِي شَرِّ نَفْسِي وَمُغَيِّرِي
وَيَبْدَتْ حِرَاسَةُ الْأَمْرِ إِذَا لَوَّحَتْ بِهَا
وَأَبْقَيْتُ فِي الْأَسْوَاقِ حَقًّا مَعْتَقًا
وَأَنْفَعْتُ أَمْرَ الْمَلِكِ أَنْفَاعًا مَزِيدًا
وَصُنْتُ بِلَادَ الدِّينِ مِزَانًا مُّزِينًا
أَتَمَمْتُ عِبَادَةَ اللَّهِ تَوْفِيقًا مِّنْ جَنَّةٍ
فَأَصْحَى بِكَ الْأَسْلَامُ مَطْلَقًا لِّقَوْلِي
وَصَرَفْتُ فِيهِ رَأْيَ الْعَبْرِ فِي بَلْعِ الْخَلْقِ
فَقِيًّا فَانْزِلَ الْأَقْبَالِ حِينَ دَسَّيْنَا
بِرَأْفَةٍ كُلَّ الْعَالِي فَهَيْسَتُ
بِهِ نَظْمُ سِلَاحِ الْمَلِكِ دَامَ نَظْمُهُ
أَسْوَدَ مِنَ السَّعْدِ شَوْقًا لِّمَلِكِهِ
كَذَلِكَ تُنْقِشُ لِبَنَاتِهِ عَرُوقُهَا
مَدَحُوكَ وَالنَّظْمُ مَدْحُهُ لِيُثْلِيَا
فَدَمَّرَ بَأْفِي فِي دَفْلِ نَاصِرٍ بَيْنَ

وَأَفْلَامُهُ فِي الْحَرْبِ الْوَيْلُ لِلضَّعِيفِ
وَقَدْ كُنْتُ فِيمَا بَقِيَ الْكُرُوعُ فِي الذِّكْرِ
أَبَاسُهُ الْإِمَارَاتُ بِسُنْدِ الْعَفْرِ
لَا تَلَيْتُ كُلَّ الْأَمْرِ مِزَانًا خَيْرَ الدُّنْيَا
سَبَّحْتُ لِلدِّكْرِ الْجَمِيلِ مَدْحًا لِّلْبَهْرِ
بِعَبْقِي سِدِّدًا لِّرَأْيِ غَايَةِ الْأَمْرِ
نَطَقْتُ بِقَطْرِ شَرِّ صَارَتْ لِي قَطْرُ
وَحَامِسُ سَوَاهِلِ حَوْلِ دَائِرَةِ الشَّيْرِ
وَأَصْبَحَ مِينَكَ الدِّينُ سَحَابًا لِّلْظَهْرِ
يُغَيِّرُ نَظَامَ الْمَلِكِ فِي الشَّرَفِ الْغَيْرِ
وَنَالَ حُرْمَةً الْأَمْرِ مِزَانًا لِّلْعَمْرِ
عَلَى شَرِّهِ حَتَّى بَلَغَ بِهِ بِالْأَسْرِ
وَحَلَّ مِزَانُ الْعِلْمَاءِ فِي مُنْذَرِ الشَّرِّ
بِشَعْرِ يَدَيْهِ فَا مَرَّةً مَوْفِعَ الشَّيْرِ
وَحَسَنُ نَبَاتِ الْأَمْرِ مِزَانُ الْبَيْدِ
وَمَرَّ سَامِدًا أَمْدُوحَ بَابِهِ عُدَّةِ
يُبَلِّغُ حُكْمَ الْمَلِكِ فِي الْخَيْرِ وَالْبَرِّ

وَمَرَّةً مَقَامِ الْعِزِّ مُنْجِيًا لِّلْ
مُلُوكِ عِيَانًا جَا نَهْفًا وَالْأَمْرِ

د پسر جوانیت دانا و خیر و در فن شعر و صناعت انساینا بصیر
 اسمش محمد حسین پدرش عبدالعزیز معارف و اعیان همدان بوده و
 روزگاریت که در سلطان البلدان اصفهان توطن نموده او نیز مریدیت
 که پوسته در آهستگی و آرامش و نجش کی و نجشایش است بارز ریشتان
 برد و تیمارینمایان خور و بیکش صبار و نجش یا حسین از آن شد
 که کرده است با خلقش آسوز کار و دبیر این راه و روش و خوی
 و نش مانند پدر پیر است و بداد و دودش بزل و نجش بی نظیر
 اَبْرَثَ عَلٰی قَلْبِنَا لَعْنَةُكَ قَاتِلُ عَلِيٍّ اَبْنِ الْحَكَمِ
 هنگامی که معتمد الدوله منوچهر خان بکمرانی دار السلطنه اصفهان و
 عربستان ارستان برقرار بود پدرش در آنزگاه کمال اعتبار داشت
 و دیر را در آنحال پال عمر از دوازده فراتر زنده بود چندان شعر را
 نغز میرود و خط را بد آموخته بگویند که خرد و بزرگ سال ویرا از خود
 انبریکه بچهره و مانده خرد و میکزید انخت حیرت
 زبس در خروپالی خرد و دان بود و پوسته در حضرت معتمد الدوله
 بنظر تربت و رعایت چشم غایت و رافت ملحوظ بود و از فرایده بر و احسان و
 عواید سماحت و افضال وی محفوظ میکشت تا آنکه دست حوادث
 طی آن بباطل کرد و اسامی دیگر فراهم آورد و دیر به ارا بخلافه در آمد
 و در حضرت شاهزاده اعظم و امیرزاده محترم محمد حسن قاجار متخلص سلطانی
 نَبْتَمَّ عَنْ بَنَاءِ حَضْرَتِهِ الْعَلِيِّ وَ نَفَعْنِي بِحِكْمَتِهِ مَا حَبَّبَ عَزَّ وَ جَلَّ

بفضل او ز سپهر معنی از فی آن که اندکست معانی و فضل ادبیا
از قدرت وی در مننون سرودا نشا و شتون عزا ق و اطرا سخن را اند
تا در آنحضرت بار و اکنون اعمتبار تمام یافته کفایت رسایل و احکام
و قدر و حساب آنجناب بعبده است تمام اوست این قصیده و

غزل زوی نوشته میشود

کنا رینا رخت باهی رشتن	ممت از مسکته پوشیده چون
رخت ما بهی ستاه غالیو	قدت سرویس سرویسین
غلام حصیده تولعبین	اسیر طره تو شیخا ر من
تنی بس متر و ارس ز غلام	دلی بس سخت تر داری
ترا از لفسیه چاه ز تخدان	کندرستی و چاه بیژن
دل من تنکتر از عتق کل	دانت تنکتر بس از دل
قوج پرکن ز کلکون می که آید	دمن کرد از کل حبیبی آن
غنم را چاره خبر تمنی نیست	که ناید خار سپرون خبر بسون
بهار آمد تا جینر و بخرام	خوش خندان و خرم طرف
خوشا آنوقت که مستی من تو	میان باغ پاکوبان کف زدن
ز پامستیم همچون چین ببل	ز جا خیزیم همچون بوز سون
کنا رجوی بشینم و نوشیم	می چون رای خواجه صانع
میین خواجه که چون بصل جنان	شود از پرور ایش خاها
خسته شخص دل صد دایر	که بخش را قضا نباده کند

نشا نش را عین شد بفت آبا	ز شبش چار ما در شد ترون
ز بس خشید بر مسکین زرویم	نماند سیم وز در کان و بعد
الا ای آصف ملک سلیمان	که در عهد تور میان شد بمن
ملک الملک از آن اربوبی	که دست راست فیض بمن
غفل و دانش تو ملک جزو	بزورهای معنی شد بمن
بساط عدل کشته دی را بنا	که شد کجک از شهر بمن
چنان زید تلم اندر بنا	که شاهها هر ابر فرق کرن
بروز زرم پیر بازان جزو	ز تایتید فرزند و مستن
الاما کریدار بر نوبهای	شود تاباغ از کلماتون

بساط عیش تو پیر سنبل و گل

لوا و نعمه خضم تو شیون

تا تازه کنی بت را و از	بر خیز و بیا ر قوت جازا
یک روز بموی بلغ رو کن	تا روی پوشه ارغوازا
آن تابش در روشنی نماند	با روی تو ماه اسپازا
ای فتنه شهر دیگر امروز	بر قل که بسته میان را
امروز که پادشاه حسی	بنواز بطف بند کا نرا
که جان برودنی شکیم	تا کام بخیرم آن از
تا چند بهر میکداری	آخر تن و جان ما تو از
وقت است که از جاد و جوت	آگاه کنم خدا یگار از

صالح

شمس الوزرا جهان دانش کار است بدانش اینها را

صالح هو الطود الشاغل والعلم الراشح شيخ المشايخ محمد صالح الاصغري
فاضل است جلیل و هنرمندی بیل به آنکه که اگر کرد بر کرد و بیط غمرا
محیط آساکر و مذخورشیدسان از شرق تا غرب جهان به پیامند
مانند ویرا در احیای مراسم فضل و ادب و اجتماع مراتب مجد و حب
نیسند و نیابند

مَرْغُ الْإِمْلَاءِ مَرْغُ الْإِسْلَامِ مَرْغُ الْإِحْسَانِ مَرْغُ الْفَضْلِ الْكَرِيمِ

در بیان نظم و نثر تازی و در می چندان ماهر و جری است که در رسته
تیز جیب و کنار را باب بصیرت را بلای منطوقه انباشته و دست
و دامان اصحاب خبرت را حملوا از جواهر منوره داشته

چو در و گوهر در سنگ و مصدق ز طبع و خاطر از نثر و نظم دار و

حقیر مولف را همین بود است که مانند مهر پرور پر پالیاں دراز
برک و ساز تزییم کرده و اسباب ترقی و رشد م فراهم آورده و
چنانچه در سلك این کتاب مستطاب عما قریب خواهد آمد سلسله نبش فتنی
بسالک مسالک الشریعة والطریقة و واقف مواقف الحق و بحقیقة
اکمل هدایة الامام العارف الضماني شیخ زاهد کیلانی و مولدش
دار السلطنة اصغریان در سن سالکی از پدر مرحوم شیخ عالم کامل
زین العابدین در دنیا باقی ماند و در یازده سالگی بنای خط سکه
نزد عم مادر خویش میرزا کوچک خوشنویس سپا بی نهاد و کمر بست

بدست نویسی خط کتبه چنان بسته داشت و خوشترین را از برج نقب
 روز و شب حشمت که در عرض دو سال از مراحل مثال خویش تجاوز نمود
 محمود بزرگ و کوچک اهل سپاهان گشت و بواسطه جهد و همت و استقامت
 سعی درست و استقامت کافی در تحصیل فنون ادب و اعراب و اشتقاق
 لغت عرب مخدوم اکابر ایام و مدوح السله و افواه خاص و عام
 شد و در سن بیت و دو سالگی او را وصول با علی مراتب علم فقه
 و حصول تمامت مسائل فن اصول دست داد و یکچند را از پی آنکه در کل
 علوم کامل باشند آنکه در دیوان عامل آید تحمل مشاق چند در تحصیل فن سیاق
 نمود و نزد میرزا علاء الدین که در دفتر مادر شاه افشار محرر بود و به مهارت
 درین فن مختصر بلمذا و اقدام کرد و در اندک زمان از نوادر روزگار
 و زبان پس بیج راه کرد و روی از وطن با کوف مدارا بخلافه آورد
 و در مدرسه دارالاشفا سکنی یافت و نخت در آن مدرسه تکمیل فن هند
 و هیأت نمود و آنجا به علم با حکام نجوم و متفرقات بعضی علوم را بدان بر
 اسند و دو در ایام تعطیل و اوقات فراغ از تحصیل نزد ملا محمد ترکمان
 که بدون شبهه و گمان در علم لغت ترکی جغتای بیاسند بود شروع
 بخواندن و ضبط لغت ترک نمود چون در آن لغت نهایت خبرت
 و معرفت حاصل کرد کتاب پنکسلاخ تألیف فاضل نحر میرزا ایدین
 منشی اسپر ابادیرامیل با جتصار کرد و دستوری چند در یافتن ضبط
 آن لغت در اوایل کتاب برهناد و درین روزگار صورت تمام

صالح

پذیرفته و در دارالطباعة دارالاحناف سمت انطبوع یافته و روزگار
رای آن کرد که مانند آن جدول که از برای سهولت عمل در علم نجوم
و استخراج نهاد و ترتیب داده اند مسائل کلیه علم اصول را این
جدول در آورد جدولی چند درین باب مرتب است و همه را مفصل
و مبسوط ساخته و سخت نیکو پرداخته اکنون تمامی موجود و لی هنوز
از مسوده بیاض در سیاه و درین اوقات در مدینه و القون
بامامت و تعلیم علوم مختلفه اقامت دارد این دو بیت را محض آنکه
در سلسله مداحین خداوند کار را رفع اشرف اعظم منسلک
و منظم باشد عرض کرده

فالاول مدح الصدر نص الله فله
 فكيف مدح من في حيزه نطقت
 اغناه عن مدحنا بما قبل
 الصدر اعظم من صفى
 مخفى مانا که پس از تالیف کتاب و نظم فذت نسخه چاپ چند نفر از رؤس
 و اعیان مضحای بزرگوار که ذکر احوال هر یک خواهد آمد شرفیاب حضرت
 صدارت عظمی گشته و انشاء قصاید چند از پارسی و تازی نمودند که گشته
 از آنکه هر یک از آن قصاید ملین ان کتب بالتبر لا بالحبر بود شرف قبول
 خداوندگار شرف افخم نیز بر محاسن آنها برافزود حکم محکم کنجی ایشان
 در کتاب شرف صدور یافت لهذا تبری که در حضرت مینوشت انشاء و در
 تبری که در تاجی تخلص ثبت افتاد و سامی آنها نخست مجل و معضل ایراد میرود
 سامی میرزا حسن
 پسر محمد مجتبی قانی
 التاجی میرزا اسحق
 شیرازی
 محمد الدین میرزا افضل
 سراجی میرزا فضل
 میرزا حسن
 پسر محمد حسن
 میرزا حسن
 پسر محمد حسن
 میرزا حسن
 پسر محمد حسن

میا نانی نخل بومند بوستان فصاحت و درخنده کو هرمان غمت
 شبل غاب انش و فرخ عتاب بیش محسن بن حکیم اللیب حبیب الله
 شیرازی متخلص بقا آتی است که در درج انشی شرح حالش گذشت
 و مؤلف از پدایت تا خامت آن برنوشت خود جوانی است
 مانند در بزرگواری بستی کوه فرشتی دیدار آدمی سرشت مردی بناد
 راست گفثار درست کردار بزرگ منش انسانی روشش کم
 کز اب یخلاف نوا آموز نام اند لا یذیرک الله بنیاد غایبند
 ق لوق خلقی اقصی کرمه الله همرا اکون که دور زندگان
 ویرا بجوهر صبی و مفتوح شود ناست زبان سحره ادراک
 و کجاست نافه سوید او فروغ قندیل دل و جبر و مد محیط اکاسیه
 یعنی سخنان ابدار که از طبع قلوبش میزاد و خود بصرافت طبع میراید
 از تا زکی عبارات و نازکی و کلمات تعارفات در گوش خدا و ندان
 هوش اطیب من زمین الصبی است و احب من یهتزا الا صبا
 طبعش حیاتش و درم خلیل و خوشبو کلی و کرد و از آتشش
 و طرز کلام و رشحات افلا مش که صیغری طایر و حی و هدی حمام
 الهام است در طراوت و صفا رسک قطرات سحاب است
 و غیرت در خوشاب بجاکی التعلانی فی بدایع لفظها
 عزایس بندو فی ملایس خلوق نبات گلش موزون و شایسته
 بی بود طرب ایخیز هره درمیزن در پال ایخیزار و دوست و بجا

سپاس

هجری حکیم در دارالعلم شیراز از خداوند سعادت تولید این مثل
 بیمانند یافت و چهل روزه اش در پارس گذارده بر آستان معلی
 شتافت و چون معاودت نمود سه سال دست از عمر وی رفته
 بود و تازه زبانش سخن گفتن باز و بشیرین سخنی آغاز نهاده حکیم
 خواست فرط فطانت و دانا و کمال کیاست و ذکاوت و یراخت خویش
 با متحان پردازد و معنی *إِنَّ الْخُلَافَةَ أَهْلُهَا سُنَنُوا* را بدگیران
 نیز ظاهر سازد و پوسته با وی بلجبه فرانه سخن می گفت و وی اندک
 اندک فراهمی گرفت تا رفته رفته چون سال عمرش بهفت برآمد در
 محاورات یومی که محتاج الیه جمهور و مدار کلیه امور است
 چنان مسلط و ماہر و توانا و قاطع درآمد که همانا گفتی روز کار با ساکن
 شهر بطر و پاریس بوده بلکه علم بدین لغت را مشغول تعلیم و تدریس
مَنْ أَعْلَمَ مَرِيضَتِي الْأَمْرَ مِنْ لَبَنٍ *فَهُوَ أَلْحَقُكُمْ صِدْقًا غَيْرَ مُنْغَطِرٍ*
 و از همان روز کار غالب عمر و اوقات را بخواندن پاریس
 و مقدمات مصروف نمیداشت و شبانروز آبی خویشتن را از
 تحصیل منفارغ و آسوده نمیکذاشت تا بدواز و پالکی که از
 پاریس بری طی مسافت کرد و روی به دارالخلافه آورد و آنجا
 پدر بکار تربیت وی پرداخت و بخواندن اقسام ریاضت مشغول
 ساخت و پال کلیه آن فنون را از هندسه و هیأت و نجوم و حساب
 پوسته بدو القا میکرد و بدقیقه از دقایق آنها ابقا نموده تا بد

قضاطو عسر بدر در نوشت و غریق بحار رحمت حق گشت و در آن
 هنگام زیاده از چهارده سال از ایام عمر وی زفته بود و این معنی متعارف
 بود با اتمام مدرسه دارالفنون که تفصیل آن در تواتر و تاریخ دولت
 ابد معتبر و منسطور است و چون آن مدرسه معمور و دایر گشت
 بر حسب حکم محکم و فرمان جهان مطاع قضا توأم شاهنشاه عالم سناه
 خداوند ملکه مستعین اطفال رجال دولت و اعیان مملکت را از برای
 سرعت رشد و تربیت و زیادتی ترقی و جامعیت بدان مدرسه
 میسر و مذکور بکار تحصیل باز میداشتند پس مانی چون مراتب کمال استعداد
 و قابلیت و نهایت شایستگی و اهلیت وی ملحوظ رای جناب جلالتهای

اشرف الفهم و خداوند کارزار عظم

صَدَقَ الْأَعْلَى عَمْرُ اللَّتْبَرِ وَالْحَدُّ تَكْرُ الْتَوَائِنِ بَدِيعُ الْحُجَرِ الْكَبِيرِ
 گشته حکم فرمودند که وی نیز در سلك آن اطفال منظم و تحصیل حکمت
 طبعی و فوئد کمال در اشراف آید و هم اکنون سیم سال است که در آن مدرسه
 لوازم شرایط تکمیل فن مذکور را بطور موافقت و استمرار مشغول
 و آتی تقاضا فلندارد و چنان درین علم مهارت یافته که با آنکه هنوز در
 از عمر فزون نازده و هفت زفته رموز حکمتی الهی را در کل اشیا کجای
 داند و خواص موالید ثلث را از سپیدی تا سیاهی شناسد

حصال وی همه پرفایده است چون کلام وی بمعجز نماست چون فرقان
 در تمام اعیان دبست پدر مرحومش قصایدی که مناسبت بدان عید دارد

سنانی

و چکش فرق و امتیاز با اشعار چهرش حکیم قافی نمیکند اردو میراید و در
حضرت صدارت عظمیٰ انشا فیما خردش کج کلرش ہی بکاہ بیان
نخواہد جز خلف الصدق خاندان تا حال تحریر و تالیف این کتاب
این چند قصیدہ کہ تراوش چہ زندکی است نتیجہ طبع غائی

در نہایت چند صیام عرض کردہ

در فضای چمن امروز صفائی و کرات صوت مرغان خوش گان بنی و کرات
کوئی آب و هوا آب و هوای و کرات در چمن و فن و در بنر بہائی و کرات
کہ مرا عید ز راہ آمد و شد ماہ صیام

ای بت خلیعیم خیر و می خردہ فصل کل می چو دہی سچو کل احمد
خیز و می ریز و بن از ہمہ افرو شدہ نقل می بوسہ از آن لب چن سکر دہ
وقت است کہ در گردش آری می جام

رفت روزی کہ بر روزہ زین تو یل یکد موعظہ شیخ مرا رخنہ بجان
وی ز حق روزی مرجع بیم از روزہ اوز میجا ز من از مسجد ترسم کہ در آن
ہی کوع است و سجود است و حق و صیام

خلق اباد و بہاری شب آیتن روزہ روز دگر بارہ بکاہد ز بن
مثل لنگریا جوج برا کتا رخن کہ حسین اسد اسکندیشان با من
کہ بکاہدش ہر صبح و بر آید ہشام

مربح طاعت امسال کا می ادم کریمہ سالہ حسین بودی جامی ادم
روزہ تامی نشد آما دہی شمام بادہ آما دہ ہشام ہم ایک شام

که بسیار دلجام مرا هر دو بکام
 در روز نهان نه بسوی میگذرد
 مینادم که مگر به شودم حال بوی
 که حضرت بخم بود نظر که بسبوی
 تو ز من بشنود با چکس این قصه کوتاهی
 که همه خلق عوامند ولی کالانغا
 صفا روز نشا آمد و کا طرب
 زانکه این اعیاد بزرگ عرب
 شد دو ماه ارچه ز نوروزی در
 هر کجا بی که بنور و بخت جلا
 گاه آن نیست که در خایشنی آرام
 در چنین روز مرا یکد و بطا ده خوش
 چون میا شودم باد و بتا ده خوش
 نقل می از پس این هر چه شد اما ده خوش
 دولت آری بکند روی خدا ده خوش
 که میر شود این هر چه باشد بدوام
 هست در جام می از بصره بغداد
 خط جام است بر مردم سحر و خطا
 ای خوش آنم که بود باد و فزون
 تا در آن شطشما اثم مانند بطا
 واکه از بصره نه بغداد شمسیم
 رمضان فت و کنون اول خرداد است
 ساقا ترک طرب بچین کنت
 رفته مانا ز گفت هر چه پدید است
 کر ترا برک طربیت مرا سازده است
 تا کجا با چهره در جان بدر گرام
 صدر عظم که ز نور است کویش
 از رخس باز بروی همه درهای
 مانا امید از در احسانش نه زیاده
 کوینا روز ازل خایه تقدیر تو
 که بماند بکونی ابد الهی برش نام

بسیج شه را چنین را می خوانده اند
نه هم از رای که پیشش با نظر
در خورعت او حاصل در حقیت
چون در خواسته پیش چه غمی چه

چون در فرمان دیش خواص چه عوام
داورالیکه خدا خواسته از رورت
همه کفایت تو سیکو همه کار و دست
شوکت دولت ایران به این است
آب عدلت ورق ظلم بدانگونه

که بر شیر پاسبان آه موکب نام
توئی آن اور فرخ سیر خضال
که سپهرت به و صد قرن نیاورده
هر که بالکتر حزم تو کند قصال
اوزیان از سر و جانش تو سوداوار

داده ایزد بتوان مرشد و جاه مقام
یافت از لطف خدا و لطف اقدار
که در ایوان قضای شخص ایام بصد
از سعادت فکلی کشتن خشان
سک نش دشمن با بدر چای غدا
که بگردون و سک بر نشود از لب

تا کند خاک چمن باد بهاری نزه
تا شب روزنه و مهر بود تا بنده
تا زند باغ بر آب رخ آذر خنده
صبح دولت تو تا شام ابد پائیده
حکمت گیر می دشمن کشی و رانی کام

در نهی و ولایت با سعادت حضرت صاحب الامر علیه السلام
باز شد مانی صفت دایغ فرود
باغ شد از فرود دین کارستان
آنچه برد از طیش باد مهرگان از بستان
باغ مانا گلشن دوس و خوشی را
باز از ان عیش باز آورد از فرود
کای از باد بهاری بوی گلستان

ابر آزاری طریق دایمی تا پیشه کرد
ملک عالم شد ز با دفرودین موی
مهدی مادی بوالقاسم که آمد از حد
ذره از آفرینش تا ابد نایدست
بر خلافت جمع اگر عالم شود کوی
من همی انم دو عالم از وجود من
ایچدا و ندی که بی علم تو کی ممکن بود
خواجه از مد تو شد در مرد عالم
صدر اعظم که اندر قرآنش روزگار
نسبت خورشید با نور ضمیرش
بحر و کانست و دلش اعطایم
ایچدا و ندی که جبر و جبرم
با تو کس نیست یارای تشابه در

سر بر و ن آورده طالع را با صبر
عالمی اول مولودش دنیا و
حجت با هر بخلق اولی و آخر
کرفشا مذنی المثل بر آفرین
تأقیات لغت علیهم
دین نمیدانم که از نور است وین
در شب تاریکی که مور می بیدار
بر خلاف آنکه ورزیده است با تو
می نخواهد یافت در سمب و آتش
ذره باشد که توان دیدن با تو
چون نمودیم نه آن اردو خیمه
تشنه را جزو صف آب نمی نشاند
پیرایت را بسی فرقت با سیر

انصاف را در کس نه با کس غرض
نیمه انصاف و خلو با کس

مین سیر اندر جهان باشد اگر خلق
از چه رو فرامده روی بین آقا
راستی در کار ما چندان باشد

کان تا اندر سیار است این ای
کرنا از روخت آمد ترا عکس کن
میخواهم ترا الا که صدر را

سابانی

هر چه اسپند ز رسد بالسكر با جوج
میکنی جهم ملک شاه از دای نین
کر بطلات او قد از عکس است تو
کور مادر از دیار دودا تشخیص
تا شود ویران چمن از طیش باد مهرگان
تا شود حرم و من از فیض ابر فردین

دشمنان را دل از تیغ غم داند چاک

دوستان در بساط عیش کفایت کن

حرف نیت بهارن عید خرمه عرض کرد

آمد بهار و باد صبا مشکبارت
نی نی بهشت آمد و ناهش بهارست
کل بر سگفت از اثر باد و نوبهار
نی نی ز شاخه آتش طور آشکار
خط بنفشه را بچشم مشک ترکش
نی نی برکت بوخی خط و زلف یارست
دست زمانه در چمن اسباب تازه
نی نی چمن رونق پرار و پارست
با نکست عبیر بود شلخ مشکید
نی نی خلط که عیزت مشک تار
زی جو پار سپهر که ز کوثر و دهنشان
نی نی نشانه کوثر از جو سارست
باد صباست اینکه ز طرف چمن وزید
نی نی نسیم جنت کیتی سبازست
از دولت بهار جوان گشت زوگار
نی نی رنجت خواجده جوان و زکار

آن خواجده استوده که دوران غلام است

دور سپهر و گردش اثر بکام است

ساقی و مید لاله بستان تاج کن
زان لاله رنگ باد به جام شراب کن
چون لعل خویش تا خط بغداد و خط جوج
خون بر دل پیاله ز لعل مذاک کن
انجام کار چون بخوابی مسلم است
انجام باد و درده و مار اضراب کن

باشد ثواب تشنه که سیراب میکنند
باشند سیم تو فکر ثواب کن
کاشن کن که زنده شد از رسته سحاب
با مهر آنچه کرد و بکاشن سحاب
بفرزد آفتاب رخ از آفتاب می
بغرو زهر و خون بدل آفتاب
مطرب بیا تو نیز علی رغم روزگار
آهنگ چنگ و بربط و ساز و رباب
خوانی چو شعر از غزلکهای سخن
وار جز و مدح صدر جهان اشجاء

صدر زمان بدر زین اشجار ملک

کز کلک رای دوست نظام و قرامت

آن صدر روزگار که سعد است
و اندر جهان به عدل سخا نیست
با امت هم پر مهرش و نسی است
کویا خدای سرشته بهر میرش
پاکست طینتش بهنشا و خلق را
تا صلب و البشر همه پاکست کوی
آسوده خلق بینی درش جبهه
تا کشته حکم نافذ در هفت کشور
عدلش بدان سیده که مای بقوم
از امانی برون بکند جوش از پیش
بالسکر و سپاه مسخر کنند ملک
و اکنون بکاک ملک بسی بدختر
از کینه عالمی بستوه آورده
روزی که روزگار نرسد ز یکفر
دشمن فرخ و نچو لکریا جوج اگر شود
رای زین دوست چو سد کنند

ز امروز نظم دولت ایران قوام یافت

کاذب نظام کار وجودش و اقامت یافت

ای صدر عدل کسروای در روزگار
ای صرخ را بد بروای خاک را
از یک نیست قمر تو بر صرخ تابختر
پیدا بکشد ملک آوای زینا

پامانی

برهان فیض و قدرت یزدان پدید
تا آفرید ذات ترا آفرید کار
از روی راپستی بیارخ و یمن
اکنون داده فرق بین خوازیار
دست بکام عطان ابریت تجز
لطف فبرق عریان مهریت یار
امرت بچرخ جاری چون تیر بادشا
حکمت بسک ساری حقین تیغ شهب
کوبید بسکند بطبیعت شعلای
چون از هوا جسم لطیفی گذر کند
ما آنمود ایم و ندیدیم کوسا
تغیر داده عدل تو اسباب تو

انک درست کشته ز عدل کشته

بجنا که من بکار ره پیست بها

صدر همیشه دور جانت بکام
لطف بهار شال بر خاص و عام
تا روز حشر از اثر کلک و رای تو
تیغ قضا و روح متدر در نیام
در زیر ظل رایت رای منیر تو
بر صبح و شام شمس و قمر امقا
جاوید پیسجود و زخی از کیفر کنا
اند زمانه خضم تو در انقتا
کر ابر سر کشتی گذار حکم ناقدت
هر دم ز تیغ برکش بر سر لکا
در بحر با تو کینه بورز و روزگا
در در دل صدف ز شرر لعل فا

مژگان چشم خشم و نمودن دیر تو

در این منی بهار تو را است

دارد نکته خدای تو ادین شاه
کاسوده اند خلق جهانیت و پناه

ولما بضاً

حیدر قبان است یاز از سبانی بکا
هر کسی شیش اختیار از بهر قربانی کند
حاجیان دل بر طواف کعبه خوش دارند
کرست را حاج سعی اندر صفاد مروه است
آب زمزم مردمان از کعبه پیچیده بین
می رستان مست می من اندول علی
بارها از مسک ترشاید فرستادن سخن
کرز من دل بر دوبر فیت حاجی جانک
من در آن فکر کم که سازم خوش قیون
بر خلاف مردمان مرغی که خوش است
خوشد پستم بر طواف کعبه کوی نگار
من سعی ام که بوسم آمدوزلف
آب حیوان جویم اما زاندول علی
لیکن آن مستی که پروان باشد از رخ
هر کجا باد صبا آنزلف سازد بکجا
دل ز جانان بر کفش سب حاجی نیکو

ترجمه می ششمین است آمدوزلف تا بداند

من پادشاه اینج و نام رود در

شد کنار من تکی چاره از طفل سیک
طلعت آن ماه زیبا تر بسی از سنج کل
روز کارم روشن است پر نور و حسن
صدر اعظم اعما و دین دولت که
کاخش چون بیز و زهری ریزد در شک
حکم دارد در همه اطراف عالم سرسبز
تا مکر آن طفل را یکبار کرم و کین
کان همه مسک ترش یازد و این
روز خلقی روز کار از زای صدر زکا
دولت و دین از شخصش اعما و دین
فیض آب بر دوش آب ابرو ز بهار
تا قصاکه است دیوان حکمش

سامانی

<p> و آنچه از کردار نکش نمی نیاید شمار کلکش اندر دفع دشمن نظیر ذوالقفا که همه رویتن تنی جسم چون سفیدیا که هند پیش سخنها می تو در شاهوا تا زهرمت یکصد پیمید اندر کوسا نیست آلا ز پرانگنده ولیک اندر نیا مر نیا گاتر اما صلب آدم افشار طبعش آن دریا که پروند از دو کون جاودان ز سایه اش خورشید کرد و سیا </p>	<p> هر چه هست اندر جهان توان شمار کرد شاه پراوشمن بجز در جهود خیرست و اورای که کلک را خواص کلکست ابر اندازد ز غیرت برخ دریا خیر کوه از دامن بجا که اندر فرو شد تگر کشت از رای تو جمع سبب و تلک بخت امثال مردمانست از نیا کان توست جا هست آن مشکو که بر از نه ملک از غر سایه مرمت اگر یکدزد افتد بر بها </p>
---	---

باد افروخته ز دنی بد در بار بار کس
 زان منجی و یاری یار دل دریا خجابه

<p> که خودت فی المثل ستوار کرد و چون جابه کا در بود مجد و معالی دو کشت ارکانش حوازم کلکست از درو کو هر صدف آستین آید بجا </p>	<p> زاتش دل چون چار آخیز بسوزد و شین جابه والای عزت راست ببالای با بقای جاودان شد تو اما ان طالع تا به نسیان ماه رو چون قیامد زاله آب </p>
--	---

بد سگالت دیده اش چون از بر میان آید
 دوستان تو چون صدف دار می دریا شود

ولما ایضاً

ساقی پیکر من ای برخ چون آب
زان می نامم که گزان قطره ریزد بک
زان شراب تلخ و شش ده که مایه
بر فزاید آب می تاب تن می سخن
می بار و می بر زوی بنوش می به
نوش کن زان می که تا بد آفتاب
تو شوی سرمست و در قفل نشاط
شیر زان صبر بر سر المنین
بر شام دودان لطفش کی خرم
روز مهرش همچو جنت دوزخ اندر
هفت ارباب از نعمت وی فتنه
روز مولودش غریب آفتاب از صبح
تیغ خورشید از قاب شب کای پر شود
در دل دریا خیال تیغ او که کند
تراش باراد بر خاک نشیند از
ایکه کشتی شود بعد از سمر غر است
دیده حق بیگنا تا نور حق زو سبزد
که بنود ایجا دکل منظور از ایجا داد

خیزد چون لعل خود آور لاله کون جامی
کردار تا شران می شک خال لاله
شوری بخت مرا می خند ختم تیر تاب
این سخن بشنوز می تا میتوانی روم
با نوا می نامی با ملک چاک است بربا
تا د و صد به کشی بازار حسن آفتاب
من مولودش بطحا و شرب تور
دست حق بازوی ملک فاع لوم
بر روان شمنان قهرش کی سوز
گاه مهرش همچو دوزخ جنت اندر
بر خلاف ای که گفته است این سخن
شدر روان بی با حتر حق تورات الح
آفتاب تیغ او پروش و چون آفتاب
چرخ را از خیمه ز کمار کون و طنا
ما می اندر آب و مرغ اندر هوا سار
این مثل شنیده باری از کان
ورنه نوزدات او روشنتر است از ما
تا قیامت آفرینش را ندیدی کی کس بخا

در دو کیتی جز ولای او نبی نیست
 ستمه از عدل دادش در جهان مید
 عظم اسما بل و مت کز پیش
 کام بخشی شده خود ساخت تا کشت
 مکر الفت جت با بدخواهی کشم
 ملک ایران آید از تاثیر کلکش تی
 شاه عالم کند را کرد انجان خلق
 افتخار دوده بوصلت یان کین
 اینجا و ندی که بدخواست کین
 مرد و انا پس نذیر خبر احلا
 صد هزاران ستم آسا فوجت
 تاپس از شرور آید در جلای ماه
 در دو عالم جز رضای او نیکم تو
 خواجه اشانا بعدل دادش
 آفتاب زده سی بر دو چوباران
 کامجوی کامران کام بخش کامیا
 کا و پای اندر میان ارد مران
 مردر انیکو شناسد خسرو مالک
 کس تخت از عالم امکان خد اگر
 آل عدنان از پمبر یافت قمر
 پیچو کافر دجهم می نیاسود از عذاب
 آدمی افروغ بیا راست آرمی
 زین غم چشم اگر با صولت
 تاپس از ماه متوزاید برومی با آب

دشمنان در غم و اندوه الی یوم النور
 دوستان در نشاط و وجد الی یوم الحرام

ولما یصنّا

دارم کارهای بر زمین تن و زرین
 خلق خوش خویش کونسر عذر و سکون
 زلف سیاه فاش درم چین چین
 چشمانش مست خوابین لعل لبین
 باز لعلکان مشکبوار و چین و چین
 همچون گل سوریش و قدش و سر و کمان
 مارش همه ظلم و ستم افغی روش کز دیم
 وان طره پر تاب کین و شر و قتل

مرگانش نصیبان کند صد خنده را بماند
کمی قطع نواست این پنجمان نورستان
نه حور باشدنی پر پی زهره و نی شسته
دوشینه آمد در برم غافل در آید از دم
می خورده و مجنون شده و ز خوشی تن برده
از می طبعی اندکش سر بر و چون کش
زان می که که ریزی بخس کرد و کلین
زان می که که نوشی کی بر بی مقدمه
الفقه جستم ز جا کشتش نخ جفا
چون این شنید از من واقع زانسانان
کز فردا رای جان و رنج شاه کاران
شاه ناصرالدین اوری کش چرخ جاسد
کشم عجب بنود بان کابل سلطان
صد رحمان بر ارم کان سجا ابر کرم
ان صاحب و علایان آفت حور و جفا
همایه با قدرش ساهم پویه با حصا
عکس چو تیز باد دارد بسک خاره
ای اکت از جان آسمان بوی نه در آ
کلکت چو مارین محله بردن آرد و لو

عقل و خرد حیران کند تا پیشند بر جگر
نی بچه حور است آن کشته بصورت چو پیکر
دارد ز سر یک برتری باشد ز سر کج
روشن شد آنسان منظر کم کرد تو خوب بود
چرخش بکف شده غرق خمی از پاتا بر
زان آتین می کرد نقش بر آسمان خیزد سر
نوشد کوشش مکرر زو شا هینان
در تو نماند یک غمی در ملک جان سارتمی
بر کو چه شد کاید و تیا بکرمی از عالم خبر
از دل کشیدی صد فغان کشا میدانی
شد فتح مادی کاسمان نمود و ننماید در
بکرمه مکت قلعه هری با نصرت و قهر
واندیشه خواجه جان ایسان نماید
پاشنده سیم و درم بخنده کینج و کتر
ان سعد چون دو سخا آن مخزن علم و هنر
همراز با همش قضا هم دست محسن قدر
کارش همه نظم سپارش خدا می داد
مدحت بخند در سان صفت فردون از خدا
قدرت بسان لرزه گیتی گذر و زور

از نوک کلک قطره که بر چکد برده
خاک و گلش بر زده که در زور خورشید
تیر تو تیغ تو ضد باشند همچو خوب
آن یک بد زرد دیو و داین یک بد
مالک رقاباد و اصدرا سپهر اسود
نه آسمان را محور بختی بر احوال مکر
من بودم آخر پیش ازین لعلی گران
کشتم آفتابان از چه هین گنیم نبود
ای که نیکو نام تو دور جهان کلام
تو ابری من تشنه لب که باریم عجب
هر خطه باشد یا در شاهنشاهی نام آور
کشور پستی از عدو تری سر خضم اکل
تا آب ریزد از هوا تا از خیزد از هوا
کلک همیشه مشکبوی حکمت بهار به
تا باد سوزد از هوا تا خاک ماند از بار
پوسته باد او در همه چو آن شجر

از آب تیغ تیز تو و از تیر آتش ریز تو

بر خاک خضم خیر تو باد فنا سازد گذر

انجمن هو الجبر الهام والجر الزاخر الطمطم اصل الحکمة وقانون الادب
شمس المعالی اسحق شیرازی حکیمی است فرزانه و هنرمند و ناوچاند عارف
بجامع تفسیر و تاویل واقف بیدایع اجمال و تفصیل جامع مراتب زهد
و علم و حاوی مراسم قدس و فضل **قَوْمٌ نُصِبُوا جِهَةً الْعَالَمِينَ**
كَانُوا أَشْمَقَ الْأَعْمَادِ هر سطر از افکار پذیرش شطری است
از حقایق شرف و هر حرفی از تحقیقات بی نظیر شطری است از معانی
و قیامی معانی در لبها حرف چو در سیاهی شب و شنی پر دین
بعلم درست نویسی در تمام خطوط چنان ماهر و مربوط است که از نسخ

و تختلیق ثلث ورق و ریحان و سگسته آنچه از خانه اش متر اود
 و بر نامه یسکار و بر روی صفحه مانند طره طرا بر غره غراسپست
 و در لبا و لطایف معانی در آن الفاظ و مبانی چون آب حیویتی در
 طلعات روشن و جانفزایند پیوسته تیره و حجل است ابرو و با
 از لفظ در فاش کلک کد فشان چون کار تحصیل وی در مملکت
 یارس بالا گرفت و بدرجه کمال رسید و فهم مراتب استاد اهل فی اهل
 اخوند ملا صدر را بمجا و قد جعل الله لکل شیء قذرا بنجام و برادر
 کشت و در سایر علوم نیز از رتبه و جدید علم و وجد آمد دریافت
 نمود تا در آتش نهمی بوی نیاید عبیر در بدایت دولت شاهنشاه
 عفران پناه محمد شاه از یارس بیج راه نمود و حادیا بالعز و الشرافه
 به دار الخلافه درآمد و در اندک زمان کبریت علم و فضیلت و فرط فصاحت
 و بلاغت مقبول قلوب مردوزن و مشهور هر کوی و بر زن کشت
 تا روزی در حضرت شاهزاده عادل اکرم و ملکراده کرم محترم
 آلوارث العدل و العلما من سلف حثوا علینا فی وجه من سلفنا
 نواب مؤید الله له طما سب میرزا که دهریت بیجاوشت و چرخ است
 بخلاف بحریت بی قاطم و شمس است بیزوال از خط
 و لطف حکمت و داناتی که در مراتب اصول و کمال ادب و علونب
 و نبی سخنی چند بمقتضای مقام همرفت و اصناف اوصاف وی ذکر
 می شد و بوی نیز بتواتر رسید و مکر و رشیده بود که این شاهزاده

انجمن

منظر منصور نیز در تمام فضایل و فنون دانی راه و میثوای آگاه است
 و در گاه وی پناه ارباب فضل و درایت است و لمجا اصحاب
 علم و روایت رضاه عَنْ بَشِيرٍ عَنْ صَفِيٍّ عَنْ لُؤْلُؤَانَ إِذَا مَا تَابَهُ
 صَنُرَ فَأَ تَا كَمَكْ بَوَاسِطَةٍ كَيْدٍ وَ نَفَرَا زَا بِلَ فَضْلٍ كَيْدٍ بِدَا خَضِرَتِ
 سَابِقَةً رَابِطَةً وَ اشْتَدَّ دَرَامِدُهُ وَ هَمُّهُ دَرِ الْجُلُوسِ شَرَفٌ مَقْبُولٌ شَانِزُ
 اعْظَمُ يَاقُوتَةٍ بَا اِمْنِاطٍ تَامٍ زَلْمَرِيْنِ اَنْ بَسَا طَمِيْنُ مَقَامِ كُتُبِ
 وَ اَلَا يَ مَلَا بِاشِكْرِي يَافَتِ دَسَالِهَاسْتَ بِشَرَفٍ مَنَادَمْتُ وَ صَحِيحَتِ
 اخضر تر قرین افشار و متنت این قصیده پارسی و عربی از نویسنده

ای نایب بهشت بدور خا	ای تازه رو می زکل بر بار
ای فتنه عراق و بلای فارس	ای لعبت طراز و بت فرخا
ای ماه و ماه پیش فرمانبر	وی سرو و سرو و پیش تو خدنگا
ای شهداب ریخته از شکر	وی شکنا ب سیخه بر کلزار
افراخته چو سرو و همی قامت	افروخته چو ناله بسی خا
آمیخته شراب همی در شد	و انجخته عسبر همی از قا
و اکین برشته می صافی	در نار و ان نهفته در شهوا
آموخته بچشم هزار افون	و اندوخته بغزه هزار اسرار
آن غمزه خورده خون همه دم	و آن چشم بسته دست همه تحا
ای از بهشت آمده زی دنیا	ای از بهر بار برده همی مقد
و لها همه ر بوده بیک غمزه	جاها همه گرفته بیک دنیا

کرده دلم خیال سوز لغت
بر من شده است حیره سر لغت
ای لعل تو زینک دل مجروح
سحر که کرده تو چشم اندر
تا تو جدا شدی ز کنار من
تیمار تو خورد دل جان من
شید ای تو شده اسب جام
کر تو بتافتی ز محبت دل
افشاده دست بر همه عالم
من بشت و غالیه حکم دیگر
از بشت زلف تبت یکی من
دیگر بنید را بچشم هرگز
تو پارنا سگفته کلی بود
دل از تطاول تو مبه روزه
من در عراق از پی تو پویان
ایدون که آمدی تو بیدادم
کعبتم سه بوسه بر چم از لعلت
نازک لبم نه در خور بوسست
ترسم که جای بوسه در او نه

مانا بگرد نقطه خط پر کار
ز انسا که شیر حره شود شکا
وی یار تو طیب تن میا
کا نذر تو حیره اندم به ابصا
شد مرا کنار چو دریا بار
تو سچگونه می نخوری تیما
باز آو عفته ز دل من دا
من بچنان مهر تو ام پستوا
پرداخته دل از همه اغما
تا زلف تو شده است مر عطا
وز غالیه و حبه تو بخروا
تا لعل تو شده است همی خا
و سال یک بار کل و کلنا
مانا چو لعل تا فته شد در نا
در بار پس تو بسیر کل و کلزار
عیدی کنم بروی تو من میوا
کشا کرین حدیث کن استغفا
لعل لطیف انکم افکار
فردا خجل شوم بر میر با

صدر زمانه عاتق دیا

معنی عقل آینه اسرار

لَوْ يَمْلِكُ الْأَرْضَ بِالصَّخْصَانِ الْخَذِ
أَوْ يَنْظُرُ الْمَلِكُ أَجْنَادُ حُجَّتْ كَدُ
صَدْرُ الْأَعَاظِرِ عِبْرُ الدَّيْرِ فَلُحْدُ
حَايِ الدَّمَارِ عَنِ الْجَارِ حَارِسِ
السَّائِبِ النِّعَمِ بْنِ السَّائِبِ بْنِ النِّعَمِ
نَفْسٌ هُوَ أَجْوَدُ الْقُدْسِ فِي نَفْسِ
أَشْمُ الْبَلَجِ مِثْلُ السَّمِينِ فِي جَمِيلِ
لَهُ لَهْلَهْلٌ وَجْهَهُ يُورِغُ رَيْبَهُ
عَمَتْ فَوَاضِلُهُ تَمْتُ تَوَاضِلُهُ
فَالِدُ بْنُ يُوسُفَ مِنْ جَدِّ ذِي أَنَامِلِهِ
إِنْ غَاظَ بَوْمًا عَلَى ضَوْءِ النَّهَارِ
رَعْدٌ وَرَبٌّ وَظُلُمَاتٌ وَصَبَابُ
مُذْجِعٌ وَفَرَّاحٌ وَدَرْجَانٌ وَرَلْحَةُ
لَوْلَا النُّبُوَّةُ تُخَوِّمُ مَرْمَرٌ خُمُوتُ
نَرَاهُ يَوْمَرَأَى أَبَا دِيهٍ وَبَطْنِيهِ
قَوَارِئُ الْحِجْرِ مِنْ بَيْتٍ لَهُ مَدْمَرُ
فَأَنَّى لَبِيبُهُ بِالْأَمَارِ كُلِّهِ

فَالصَّدْرُ سَخَّرَهَا بِالطَّرِينِ وَالْفَلَمِ
فَهِيَ الذِّهْنُ صَانِدٌ بِالرَّأْيِ وَالْحَكْمِ
يَكْرَهُ أَنْ مَا يَرَى يَرْبُوعُ الْجَوْشَنِ وَالْكُومِ
كَثْرًا لَا رَامِلٌ مَوْفَى الْعَهْدِ الْكَلَمِ
بَنُ السَّائِبِ النِّعَمِ بْنِ السَّائِبِ النِّعَمِ
وَمَظْهَرُ لِنَعُوبِ الْبَارِئِ النَّبَمِ
أَعْرَاضُ مِثْلُ النَّارِ فِي الْعَلَمِ
أَغْنَى عَنِ الْبَدْرِ فِي دَائِجِ الظَّلَمِ
جَمَّتْ خَصَائِلُهُ فِي انْجَمِ وَالشَّمِ
كَالِرُوضِ فِي شَيْخٍ بِالْأَقْوَامِ وَالذِّهْرِ
سَبَدَلُ النُّورِ وَالْإِشْرَافِ بِالظُّلَمِ
بِالْبَطِينِ وَالْفَهْرِ وَالْبَسَائِغِ وَالنِّقَمِ
بِالْحَلَوِ وَالْحَلَوِ وَالْإِحْسَانِ وَالنِّعَمِ
لَقَبْلُ أَنْتَ مَا مَوْرٍ بِهَا قَسَمُ
كَأَلَاءِ فِي صَفْوَةِ النَّاسِ فِي ضَمْرِ
وَالْخُدَّ حَسَنَةً مَا كَانَتْ فِي الْفَقْدِ
بِالطُّولِ وَالْقَوْلِ وَالْعَلَمِ الْكُومِ

أَلَمْ يَكُنْ أَلَمْ يَكُنْ كَلَّا لَا يَنْبَغُ
 مَنْ ذَا يَمْلِكُ لَهُ مَرْبُّ الشَّاهِدِ
 لَا غَرْفًا زَيْجِنًا رَبًّا شَاهِدًا
 لَا يَدْرِكُ الْفِكَرَ نَبْدًا مِنْ خَاسِدٍ
 فِي كُرْسِيِّهِ وَمَرْبًّا ذَا بَهْرٍ طَرَبًا
 جَوْهَرٍ حَوْلُ نَزَاهُ النَّاسِ خَاصِدًا
 إِذَا نَفَسَتْ أَسْمَاءُ السَّامِيِّ عَلَى رَيْفٍ
 لَمْ يَحْلُكُوا اللَّهَ بَعْدَ الْأَوَّلِيَّةِ لَهُ
 لَا تَشْبَهُ أَعْلَى الْأَعْلَى بِهَذَا
 لَا يَنْبَغِي بَعْدَ أَسْمَاءِ إِلَهِ مُسَمًّى
 مَضَى الْعُلُوَّ مَرْتَبَةً الْأُمِّ مِنْ لَبَنٍ
 فَالْمُسْتَجِيرُ فِي حَالٍ مُحْصَاةٍ
 وَلَوْ طَلَبَ الْعُلَمَاءُ حَتَّى
 وَالْمُسْتَجِيرُ فِيهِ فِي مَسْكَنَةٍ
 إِنْ سَطَعَتْ غَيْبٌ عَمَّا سَوَابِ
 يَعْفُو عَنِ الْخَطِيئَةِ لَوْ أَوَّاهُ مُعْتَدِلًا
 مِنْ مَاسَرٍ بِعَادِيهِ فَقِيلَ لَهُ
 فَإِنَّهُ فَضَّلَهُ فِي الْعَالَمِينَ كَمَا
 بَابُهَا الصَّنْدُ خَذَمَتِي مُحْتَبَرَةً
 إِنَّ الْجَهَنَّمَ لَبِئْسَ نَفِيسًا عَنِ الْكَلْبَةِ
 مَنْ ذَا يَجْأَسُ فِي الْحَكْمِ وَالْحَكْمِ
 إِنَّ الرَّبَّ لَجَبَّ الْوَرْدِ وَالْعَمْرِ
 وَلَوْ خَلَقَ أَفْضَى ذُرْوَةِ الْهَيْمِ
 أَشْهَى إِلَى الْقَلْبِ أَبْغَا عَامِ النَّشْرِ
 مِثْلَ الطَّوْافِ حَوْلَ لَبِئْسَ الْحَمْرِ
 فِي سَكْرَةِ الْمَوْتِ أَشْفَاهُ السَّنْفِ
 فِي الْخَلْقِ نَبْهًا مِنْ الْأَضْدَاءِ
 إِنَّ الْحَيَّ لَيْسَ كَالْأَطْوَارِ فِي عَظَمِ
 غَيْرِ أَيْمٍ دَخَلَهَا أَحْرَفُ الْقَمْرِ
 فَهِيَ الْحَكِيمُ صَبِيحًا غَيْرَ مُنْقَطِعِ
 كَالْمُسْتَجِيرِ مِنْ غَيْرِ مُنْقَطِعِ
 فَلَيْسَ يَنْقَلِبُ الْحَدُّ وَمَا لِحَدِّ
 كَالْمُسْتَجِيرِ مِنْ غَيْرِ مُنْقَطِعِ
 فَمَا الْعِبَادَةُ حَقُّ التَّلَاقِ وَالصَّمِ
 إِنَّ الْخَطَايَا نَحَالَةً مَعَ التَّكْدِيرِ
 مَنْ ذَا يَفْقِسُ سَمِينَ الْجَنِّمِ بِالْوَرَمِ
 فَقَضَلَتْ سَوْرَ الْفُرْقَانِ فِي الْكَلِمِ
 مَا فَاهَا رَجُلٌ فِي الْقُرْآنِ الْعَجْمِ

ارجو من القدر ان يبال في عني ما اذ امن الورق ذاك السج سلم
 غش رافلا في ثياب المجد بالارحمة في الاعدا في العدا
 مجد الدين و انما يكانه و سوشد فرانه اخ المجد عمر الجوزي خال الكا
 سليل النفي ابن التقي صاحب الفدا بو الفضل محمد بن فضل الله طبیب خطا
 ساوجب است که در پنج خستین از کتاب و ضمن شرح حال امیرزاده اعظم
 و الاتبار عبد الباقي قاجار اشارتی به ارباب کمالش رفت و برخی
 از فضایلش بر گذشت نخستین هنروی فن طبابت است و با وجود کمال
 مهارت بدین فن شریف در اداب معاشرت و طرز مصاحبت
 تا خواهی الیف و مانوس است و به کام معاشرت تسلط بقراط و
 حذاقت جالینوس بلکه فلاطونی است میجا دم و سچی است فلاطونیم
 حکمت زروئی رایش بغر و چمن فضل از نسیم خلقش بگفت چون
 و در فن فصاحت و بلاغت نیز کانه اوستاد است و در فن خط و تحقیق
 تالی رشید و عماد اگر زهدش نیز باندازه ابن اوسم بود و با سپایر
 سنون فضایلش تو ام می نمود زمیده و سزاوار بود که بجای مصرع
 مضاخره شجائی خط ابیقلید و حکم لهما من نزل هذین
 لو اجتمعن في المرء والمؤمنين این یک مصرع را بخوانند
 وان كان مجد الدين الدهر فليس له قدر من هذا دهر
 باجمله چون کتاب را چاپ نزدیک با تمام است و مجال تنک ازین زیاده
 مقام مقتضی طاب در شرح احوال نبی است والا

در بخش داد معنی داد می غیر این منطق لبی بکشد می

این اشعار از دوست

ترک من آفتاب از مشک ناب آید	کس ثاب آفتاب یسان بد از مشک ناب
فی جی بر ماه از مشک سیه دارد بر	بر فراز سر و سیمین بار دارد آفتاب
باد و زلف خیل کارشن مست خلی	با دو چشم پر خارش است شد می سر
ای عیان رعل روح افزای تو آید	دی نهان در درج جانتشای تو در خشت
هم ز جزع نوشختت خنده بر کاین	هم ز زلف تیره زکت طعنه پر عرا
کر ثاب ویت آمد زلف مشکین بی	بر فلک کا بی نقاب به میکرد سجا
ایکه از نموی سیاهت فوجین بشیر	وایکه از روی کفویت مهر شد اندر جبا
کس شنیده است ای که را کرد و از کل سپا	یاشیندستی که کل را باشد از غبطا
تاب من بوده از تن ز زلف تابدا	خواب من بر بوده از سر خشم نوا
در تاب طرقات میکک جان باشد	در تاب غرقات کیش و دل باشد کجا
کشت از آن پور عارض نار عارض ظم	رفت از آن تاب کیو از تم آرام تاب
در هوا می می تو جسی بود ما را از آ	در فراق روی تو چشمی بود ما را پر آ
باد آبادان بکستی کشور خست که کرد	از کجا بی کشور سر کردی بی آخر آ
ز آنجا چشم مست چندای دنیا کا	ز آنکس غم من چه خور اکرم هر دم صبا
هم مگر آرام ز جورت تو بد کا بی کرد	مالکش سروران ملکات مالک کربا
شخص اول غیبت شد و وقت داد	اعتماد دولت اکنون کی از روی کاما
صدر اعظم را در نصر الله جهان شد	اکه با جاسش جانی یافت از جوی با

مجد الدین

بر کجا عدلش رود با هم می آید و شیر
 منعش آرد و بار با این شتاب اندک
 وصف خلق او زیادت کیر و زو هم قیاس
 بر کجا باران جو و شش کجانی بی نیاز
 در بردست جواد و پیش کف راد او
 ریزه خوار آمد ز خوان بغت او خاکی
 ای فلک رفعت خداوندی که بر جا با تو
 عدل تواند بر جان تا سایه افکن شد از آن
 فتنه تا چشم ترا بیدار چون نخت تو یث
 خر که جاده تو بر جاکست بر پا میزد
 می بیاید ای بلند اختر خداوند کریم
 تا که شد کافی کف را و تو آمد ز کار ملک
 تو بملک شاه هستی کانچنان جسم جان
 چرخ که خواهد بگردد از تو جوید جهان
 که کسی سراز خط اندر کشد آن میکند
 که کلاه شمشیر پیچیده فتنه
 که کسی چید سراز حکم تو بینی کاسمان
 که دمی از قمر می سوی بدخواست
 که یکی از مهر سوی نینخواهست بکر

هر کجا باشی پد با هم می لک و عجا
 حکمش آرد و خاک ابا این نکت بر با
 لوح ذات او فردنی باید از حد و حساب
 بر کجا انعام عاشق کجانی کامیاب
 در جهان آمدی سبک سنگ و زرب
 بهره و رآمد ز دست رحمت او شیخ
 خمیه زد آسوده آمد کجانی از اضلاع
 عالمی در سایه اش آسوده گشت از اضطراب
 زفت چون نخت بدیش تو تا محب و خا
 که بلند می نه فلک کرد و دمی او را قبا
 که جلالت و رکست را آسمان کرد و جتا
 حصنها می خشم را از انشد بیکتی تو رخ
 زان بگرد بر دمی ملک و ملک از نصبا
 حسن عهد و رای نیک از بهر تدبیر صواب
 کلک تو بر جان او چنانکه بر شیطان
 نیست غم که سر شد او را چو در میان
 از ره قهر و غضب او غی غایب صد عیا
 پاره کرد و دل را چو نان کمان در با
 هیچ بود و در جهان او را بهر حال

ایکدوستت طبع را از دل همی داشت
و ایکه جودت آرزو ازین همی گذشت
محب دین در موج ذات این دو صفت
چون نوازند بر وی بر منزل غنقا ذباب
لیکچن در موج ذات شد سیران خوش
شعر او اندر مذاق روح آید شبنم
تا بکستی چندی روشن آید از سر
دشمنان بخت تو باشد با رخ و عیار
دوستان جاده تو باد با عیش و خمار

پای احباب تو باد بر زمین و فلک

جای اعدای تو باد در جهان و تحال

ای یار لاله روی من ای سرودلستان
کی سرود لاله چون قد و رویت بستان
هم از دور روی غیرت ای بر آسمان
قد تو بسو سرود ولی لاله سایبان
روی تو همچو ماه ولی غالیه نقاب
کوئی که هست نشسته نرسیت در بدن
هر جا که هست روی تو بکجای یا پس
بر گرد ماه مشک ختن کرده پدید
جسم بود بآب و چشم بود بر آب
سر و چمن بانی شنید ز شرم خوش
از لطف و یگونی که ترا هست ای جان
و وصل لب نموده هم جمع نیش و شکر
مانا که بوی برده ز موسی تو غالیه
ای از دور چشم بوشش با آفت خرد

خیزای بهار ای ز دوزخ رشک فو بهار
 اندر کفن بجام بلورین شراب ناب
 بنگاه فردین مبر باد رفت تو باز
 کوی که رحمتند بر اطراف کشت
 در بر نمود راع ز نیما به چاه وار
 پنجابی فستری هم غار ز او وطن
 روید جای لاله سوی دشت شنبلیله
 کرنیت همچو محبند او دوازده کو
 یانیت کارخانه افکن پس چرا
 آن کلبهان که بود بر اطراف حیا
 آن لعبتان که بود خرامان صبح
 تا چون تو نوبهار که باشد مرادگر
 دانی تو ای کارمن ای بت بهار
 شد بدتی که از غم روی خج خون تو
 باید کنون کشد ز دست تو ای نگار
 کار و ز عید منخ مولود احمد
 عید محمد است و سبکراه ساعر
 تا من کنون تنبیت عید احمدی
 نصر الله آن جهان بزرگی وعد او

کاید غزان آب شد از روی کاستن
 کاید بزرگ جشن عجم ماه مسرک
 بنشت شاه دی ز بر تخت کامران
 جای شکوفه سوده الماس بیکران
 بر سر کشید باغ زرز بفت طیلان
 یابی بجای بلبل هم زانغ را
 افتاد جایش از سوی کشت زعفران
 جوشن همی نسیم بر آرد از ابدان
 شاخ بلور کشت معلق ز نادون
 دیکر هیچگونه نباشد از دوشان
 اکنون کج کچن شد از چشمه نمان
 خاطر کجا رود بسوی باغ و بوستان
 شد روی خون بهارم از بحر تو خزان
 چشم گرفتارم کرده خون فشان
 راجی که هست احسنت روح و عدلی
 آن خم انبیا و شهنشاهان
 یارایار چون دل جانانی در آن
 کرم قلم بکف مبدی خدا کان
 اکنون بر و ران زمانست بحر آن

و از خط بندگی و سروری او
 فرخنده صدر اعظم آن داورین
 آن داور کی ملت از او شد در اوج
 از خا و ران طیفه برش تابا
 باشش بهر کجا که بود صوه و عتاب
 عدلش بهر کجا که بود کرک غنم
 کر نام خود حاتم و قاسم شنیده
 خواهی اگر محیط که بخش بایزین
 بر سائلش بگاه سخا زرد و دین
 ای داور کی که باشد حجتین
 صدرا بزرگوار آینه که روزگار
 و ندان کرک ظلم بود کس ندان
 اسب سوی ملک عدم تا خاک
 جاوید باد دولت خسرو که بر خاک
 بر بام قدر جاه و جلال تو کی رسد
 هر کس حوادث بگویت نیا
 ملک تو ای جهان جلال و سپهر
 این چرخ کرد و کرد که در روز و شب
 کوئی که ز او داورستی بر روزگار

در دهر سپهر و ران بزرگان سرکار
 ز بسنده بدرافتم آن مغر زمان
 آن سروری که دولت از او شد در اوج
 و ز قیروان لاله خورشید تابان
 سازند چون دیار یکجای آستان
 سازند چون دوست یکجای یک
 افسانه است ماند بکیتی بدستان
 براستان صدر ز من خیزان
 بر زارش و بد که بخشش کربان
 وی سروری که آمد مهرت در آستان
 دیگرستین تو به نیار و بصدر
 در کله که عدل تو آید همی شبان
 عدلت ملک خسرو آفاق باستان
 فرماندهی چو شخص تو بر خلق مهران
 کرم و دور بین کسند از تو هم زمان
 جستان بد زمانه همی منظر آستان
 بر چشم حاسد تو همی باد چون سنان
 بسته است از مجرّه بی حکم تو میان
 باشخص پاک تو هنر و نعت توان

حجۃ الدین

کار نیر ایشیر که باشد بیستان	یک پیش در علم کن از حکم نافذت
فرز او شود مسخر تو بسند و مولان	امروز شد مسخر کلکت اگر هر
هستند میمان و تویی طرف منیرا	خلق بخوان نعمت ای مایه نعم
افراشت سرز فخر بر از فرق فردا	انگو مبدکی تو شد مفتخر بد
شد اوج جاه او بلبند حج کنگر	واکنو کجا کری تو شد در جهان
افزون بود بلند می شد رتو از کنگر	برتر بود بزرگی شخص تو از قیاس
کج کردوشن جور زمان نخبون کنگر	جز را پستی بجد مت تو هر کرا خیال
سوان نرم باد پس می بتن اپن	بر بد کمال بخت تو ای داور زمین
پارزد چکونه بیح صفات تریا	صدر اکسینده در بار مجدین
تا بردعات ختم کنذا ندرین جهان	عاجز بود بیح تو بهتر جهان بود
تا خاکشت ساکن و تا باد شد وزن	تا نارکشت محرق تا آب شد عجل
کرد دولی بخت تو بسوار شاهان	باشد عدوی جاه تو پیوسته دخن
اقبال ام و بخت کنذا تو اقران	دولت بکام و ملک بودا تو همین
تا باد عزت تو بجبستی همی جوان	در زیر حکم محکم تو باد چرخ پر

عیش و نشاط بزبان باد بردوام

عز و جلال تو بجهان باد جادوان

بست از کل و لاله باغ را بنو	اورد صبا بیستان لشکر
بر رنغ کشید و سبب شتر	بر باغ بر بخت نافه مت
عاشش هوا عجایبی دیگر	انگند بیلاغ هر زمان از نو

کونی که فشانده باد نور و نور
 هم طرف چمن ز لاله چون خیزر
 کلبن بچمن چو خسروان پسنی
 لاله بدمن چو کلر خان یابے
 هر جا کذری شفتا تو نین
 کونی که همال خلعت باغ
 یا اکه فضای صحن جنت شد
 خیزای بت من که از رخ جو
 در پیش قد تو سرو چو ن بند
 روی تو چو ماه و شک او را
 و لعل تو رشته رشته مروا
 بر کرده رخ تو پندار
 تا سر زده کرد چشم تو مرگان
 زلف تو زده است طعنه زنا
 از قد تو شر کمین بود طوبی
 کس سرو ندید سبیلش بالین
 خجلت زده از قد تو شد کاس
 ای یارب من ای کار کلر خا
 اکنون که چمن شده است چمن
 بر صفحه باغ نافه اذفر
 هم صحن چمن سپرد چون کشن
 بر سر زمره دش همی اسن
 از دیبه سبز حله اندر
 هر جا کز می شکو ده خبر
 از بکه بدون مد کل امر
 کاید ز چمن نسیم جان پر
 خجلت زده کشته خسرو خا
 در پیش رخ تو ماه چون چاکر
 قد تو چو سرو ماه او را بر
 در روی تو دست و سینه
 از غنبر تر بود همی چنبر
 بر دیده مرا از آن بود
 لعل تو زده است خنده
 از لعل تو دل عین بود کوثر
 کس ماه ندیده غنبرش نبر
 حیرت زده از رخ تو شد از
 ای ماه من ای کار سیمبر
 در جام بریز باده حنر

مجدالدین

بد و در بیار باده کلر کنت
 جز خوردن می نفصل فرود
 کا مژپی جشن فرخ نوروز
 دارای زمانه صدر اعظم
 انکو بدش عطا شده مدغم
 پست است به پیش قصر جاو
 کر دید چهل ز کف راد
 در خوان عطای او همی باشند
 قارون شده از کف جواد
 خواهی تو اگر محسط کوثر
 ای داوردین تو کی گشتی
 از بهر مخالفانین آمد
 از کلک تو ملک میشود
 بر جملہ سروران تو بی لا
 وصف تو ز هر چه در جهان
 همواره بجان بد کال تو
 بکشد شته ترا از اوج جزا
 کیستی تو ز د کینه کربا
 بدخواه ترا ز رخ و بن بر کند
 تا دور زمان بیاید سر
 ای یار چه کاوانا خوشتر
 بر صدر جهان شوم ثنا گستر
 کلکت شده ملک شاه محمود
 و انکو بکفش گرم شده مضمر
 بارفت خویش کند خضر
 ز خار محیط ثرف پناور
 همواره چونده حاتم و صفر
 در دولت شاه کی مضطر
 اندر کف راد او کی بسکر
 در پای کف کفایت آرد بر
 حزم تو بان سدا سکند
 وز عدل تو جور میشود لاغر
 بر جملہ مهران تو می مہتر
 قدر تو ز هر چه در جهان
 از وحشہ قمر و اد کر انکر
 بر رفته ترا ز چرخ کیوان
 بخت بکشدش مرده در شد
 قمر تو چنانکه کاه را صر

یزدان بود تعین کنی زک
هستی تو معین یمنی پنه
از فرشته جهان باشد
احکام ترا سپهر فرمانبر
از بخت شسته زمان زود
کز جمله کافران کشتی کفر
صدر انبیا اگر چه شعر من
لیکن چه بود شای تو باشد
خوشر برم ز حصار لبر
پرورش از شای تو دفر
ماتش و آب خاک و باد آمد
پایندگی زمانه را در خور
پایزه بدهر باد اقبال
جاد و بیاسش بر جهان او
سال تو هزاره باد به از او
مهرم دل نیکخواه تو چون کل
روز تو زدی هم از نیکو
بادایخ بدسکال تو چون زند

باشی تو بشا و مانی و اقبال

ایزد و مجبان ابودیاو

میشاء حسن فخر فیان ادب و نخل شان ضربا صل الفضاحه و السبلا
ملک الیراعة و البراعة مولانا اجل الاعظم فاضل کرم و دی آفرین بجای
که شخص خردس شفیة زبان است و فریقہ پان مولانا امرئ القوم المصن
مولانا البدر المصطفی المصطفی المصطفی المصطفی المصطفی المصطفی
که چرخ و شمشیر فلک و وقت منیر زلف پاکش شد دیده هنر روشن
بی ز دیده سبل محو میکند سکر همانا از نفوذ مستودعات خزینه
فصاحت و دراری کلمات جریده بلاغت که از کجینه فلیح کنوز

تحت العرش مقالیده الشرا برب استحقاق بر اطلاق فضای
آفاق و سمت قنبت یافته خط او فرو قسط اکثر آن نصیب این ادیب آید
و هنرمند لبیب کش که صدف سینه اش چون سینه صدف بلبلو نظم
و درتیم انباشته و مخزن دلش مانند دل فخرن بسبکیه سیم و زر صمیمی کند
در بارسی و تازی در نظم و کس چون وی نشان نیار و کویا در کجا
برکنج و جرسینه دانش ندیده چون طبع و خاطر وی کجور و قهرمان
در او اسط عہد و دولت مروج ملت تازی محمد شاه غازی انار شد
بر اندر رساله با سلوب مقامات نغم انتمه الادب بدیع الزمان بستوی
که شیوه فضحای مشین و پیشه ادبای دیرین است شتبل بر قصص غریب
شیرین حکایات و پسند رکین برشته نظم و نثر کشیده ز و حقیر آورد
ارشد و ج بر کرشمم دامنم پرز مسک اذ فرشت
خطا شکین آج بر خوانم مغز جام از آن معطر شد
دیدم آن دفتر فرخنده مجموعه است زیبا و سفینه دلار ابر صفحہ اش
عروسی است پر روی و شاد بادی عیر موی که بگوهر نکات لطیفه آراسته
و بزور استعارات ظریفه پراسته ارقام مسکفاش مانند طره
طراز سر تابای افزاشته ورشته درازی الفاظ کردا کرد و چهره دلر باکذاشته
بدین ظرافت و کشی کسی نیاراید جملهای لطافت عروس معنی را
سواد سحر نهادن نام را کحل الجواهر دیده حزه بین دیدم و اثر مداد
معجز بنیادش راقرة العین با صرة حور العین دیده و دل در هر فصله

از آن وصلی از اصول حقایق مشاهده کرد و در هر رمزی در کثره از
کنوز معانی بر روی جان فراز آورد و بهر کجا که اشارت کند سرشت
غرایب تحت آنجا بسر و ان آید نظم نازی ویرانیز همین قصیده
که از تبریز بر آستان معلای صدر رانستان فرستاده شاهری است
صادق برائیکه هیچیک از فضلائی محاصر را یارای آنکه مصرعای از
آن موزون نمایند نیست مزاج معانی و لفظها مزاج الدلایل و القام
چون مؤلف را از کم و کیف احوالش اطلاعی وافی نبود و طاب نداد
بدین چند سطر محض نمود

وَقَدْ رَفَعْتُكَ سُبْحِي وَمَشْيِي	الْصَّدْرُ عَظِيمٌ مِنْ صُفْحِي بَيْحَلِي
فَلَا تَزِيدُهَا لَبْطُ الْأَفَاوِيلِ	الْشَّمْسُ بَعِيرُهَا مَرَكَانُ بَعِيرُهَا
مِنْ قَبْلِ الثَّانِيَاتِ فِيهَا بِنَفْصِيلِ	وَالْبَدْرُ مَقْدُوسُهَا بَابُكَ قُصْدِي
وَالَّذِي أَقْبَلْتُ لَدَى الدَّعْوَى لِلْجَلِيلِ	وَالْجَمْرُ بِالذَّائِبِ بَحْجِي فَضْلُ رَبَّنِي
سَلَكْتُ سُبْحًا عَظِيمًا قَوْفِي	بِاسْمِ اللَّهِ عَنْ صِفَاتِ الصِّدْقِ لَقْدِي
طَلَوُ الْحُبِّ أَكْرَمُ الْأَصْدِقِ لِلْجَلِيلِ	سَلَكْتُ عَنْ مَا جِدَّ حَيْرًا مَائِدِي
إِضَاءَتُكَ عَظِيمٌ يَا بَنِي تَرْبِي	أَفْضَيْتُ لَدَى كِرَامَةِ الشَّيْخِ نَعْمِي
وَالصَّدْرُ دَائِبُهُ مِنْ غَيْرِهَا وَبِلِ	أَلْهَدُ فِي حَرَمِ الْخُلُقِ مَا سَعْدِي
إِعْنَادُكَ بَرْدُكَ مَسْأَلَا كَالْبَلِيلِ	الْصَّدْرُ لَبْزُ الْمُلُوكِ السَّالِفِينَ
مُلْكُنَ الْغَلَبِ فِي مَقَاسِ خَيْرِ بِلِ	بَلَدِي الْأَخْرَجِي كَيْدَ حَسْبِي
مِنْ غَيْرِ شَيْءٍ بَيْنِي لَيْسَ بَدِيلِ	فَلَا تَرَكْنِي الْأَمْرَ إِلَّا مَا بَدِيلِي

كَمَا تَقْدَرُ لَهُ قَبْلَ مَوْفَعِيهِ
 الصَّدْرُ قَدْ وَثَّ الْعَلَمَاتُ فِيهِ
 أَبَاؤُ الْمَكْرَمُونَ السَّابِقُونَ
 قَوْمٌ إِذَا مَا أَلَمَّ النَّاسُ نَاسِبُهُ
 مَا نُوَاقِحِبَاهُمْ الذِّكْرُ الْجَبَلُ كُنْ
 مَا نُوَاقِحِبَاهُمْ تَحْكِي مَا تَرَاهُمْ
 كَالْمَنْ يُفْشِعُ وَالْأَنَارُ قَدْ نَطَقَتْ
 كَيْدُ آبَائِهِ الْأَعْلَامُ فَلْيَكُنْ
 وَمِثْلُ هَذَا الرِّقَابُ السَّعْدُ فَلْيَكُنْ
 لَا مِثْلَ عَصِيٍّ مُضَى بَعْدَ الدُّنْيَا
 مَضَى كَانَتْ نَفُوسُ النَّاسِ فِي ظِلِّهِ
 أَطْبَعَ فَبَدَأَتْ أَلْفُ الْمُرُوءَةِ
 وَسَادَ طَائِفَتُهُمَا كَانَ سُودُهُمْ
 لَمْ يَوْفَوْهُمَا بِالسَّمَاءِ نَابٍ مِنْ كَيْبٍ
 كَادُوا بِالْخُلْدِ هُمْ أَمْوَالُهُمْ سَقَاهَا
 كَمْ عَصِيدٍ وَعُلُوفَةٍ مَرَّقَتْ لَهُمْ
 وَمَدَابِغٍ هَبَّتْ إِلَّا الْمَتْنَعُ مِنْ
 فَمَا سَأَلَتْكَ الْبَهْمُ بِالرَّجَاءِ وَابْتِ
 وَلَيْتَ بِلَا نَفْسٍ لَيْتَ بِلَا رَأْيٍ فَلَا

مُعَدَّ لَا مَرَاةَ إِيَّيَ نَعْدُ بِلِ
 كَانُوا بِرُتُونَةٍ فِي حَجَرٍ تَنْكَبِلِ
 بَابُ الْمَثَابِي بِرُشْبٍ وَتَرْبِلِ
 لَا ذَوَابَاؤُهُمْ فِي فَرْطَانَا بِلِ
 مِنْ مَيْبٍ هُوَ حَتَّى غَيْدُ تَحْلِيلِ
 غَرَاءُ مُعَلِّمٍ بَيْنَ الْأَفَاعِيلِ
 بِيَاذِهِ الْمَنْ مِنْ جُودٍ وَتَوَقِيلِ
 الْأَبَاءُ أَهْلًا لِتَعْظِيمٍ وَتَرْفِيلِ
 الرِّقَابُ مِنْ دُونِ تَكْهِيلٍ وَتَهْوِيلِ
 فِي الْحَجَرِ فِي كَسَلٍ فِي التَّشْرِيقِ بِلِ
 مِنْ الْعَمَامِ وَفِي فَيْدٍ لَيْتَ كَيْلِ
 التَّدْيِ عَلَى الظَّهِيرِ مَعْرَا بِلِ
 إِلَّا أَحَدٌ بَيَّا بِالْأَسْبَابِ مَا بِلِ
 بِمُصْحَفٍ بَيَّا بِرُفٍ وَتَنْجِيلِ
 كَلَّا وَكَيْدُهُمْ فِي مَيْدٍ تَضْلِيلِ
 كَمْ تَغْفِرُ عَلَى نِلَ التَّمَاثِيلِ
 أَنْطَالَ قَدَرِي فِي ظِلِّ الْأَبَاطِيلِ
 بَدَلْتُ مِنْ مَعْدٍ تَكْبِيرٍ بِتَقْلِيلِ
 مِنَ الْمَصَانِعِ بِلَ مِنْ فَرْصَةٍ بِتَقْلِيلِ

صَبْرًا لِّطَلْعِ شَمْسِ الْخَجْدِ مِنْ أَفْوِ
عَيْنَا لِفَيْزِ الْبَرِّ مِنْ صَبْرِ الْعَفَا
صَبْرًا لِّقَطْعِ حَلْفُومِ الدُّبِّ قَطْعِ
حَبَسْتُ نَفْسِي فِي عَيْنِي الْقَدَا قَادِ
فَالصَّدْرُ مَرْمَرٌ لِّبَشْحِي لَدِ
لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ
الصَّدْرُ هُوَ شَفِيفٌ الصَّدْرُ كَفَرِ
لَوْ هُمَا اللَّهُ لَكُنِ الْغَزْوُ
هَذَا الَّذِي فَدَجَرِي مِنْ نَفْسِي مَعَهُ

الْعَلَى مَرْنَمِ الدُّبِّ نَحْيِ نَحْيِ
عَيْنَا لِفَيْزِ الْبَرِّ مِنْ صَبْرِ الْعَفَا
الرَّسُومُ جِدًّا بِإِمْنَاهَا لَنَا حَيْدِ
فَدَسَّهَلُ اللَّهُ أَمْرِي بِأَيِّ تَسْهِيلِ
وَنَزِيدُ فَدَّرَ عَلَيَّ مِقْدَارَ تَاهِيلِ
وَنَحْصِي مِنْ عَطَايَا بِلَافِضِ
فَعَيْنِي بِأَيْنِ مَرَجِدٍ وَأَصِيلِ
الْعَلَى الْحَرِيِّ بِتَجْنِيدِ تَقْنِيلِ
وَالدَّهْرُ مَرْمَرٌ عَلَى نَفْسِي مَحْوِيلِ

فَا لَمْ يَكُنْ لِي فِي نَفْسِي
زَوْلاً فَإِنْ عَلَى الرَّحْمَةِ تَحْلِيلِ

فَا لَمْ يَكُنْ لِي فِي نَفْسِي
زَوْلاً فَإِنْ عَلَى الرَّحْمَةِ تَحْلِيلِ

مشبه خد او بدوق سليم و طبع مستقيم محمد ابراهيم خراساني است
که دوشيزگان پرده خيالش را چهرست چون طلعت مشرقی دلگشا
و طلعتی مانند چهره پديد طرب افزا اشعه لغات اشعارش چون بارقه
نور است از ماصيه حور تابان قطرات زلال سحر حلاش مانند
رسحات سبيل است بر او راق رياحين روان

مَغْنَى بَدَنِّعٍ وَالْفَاظُ مَفْحُودٌ غَرْبِیُّ فَوَافٍ كُلُّهَا نَحْبٌ
 لطایف کلماتش چهر عالم گیر طرایف خنانش چو ماه نور افروز
 نه همیشه در مدیحه و نسیب و تغزل و تشبیب و طولی است و طبع توانا
 بلکه لسان وی بهان کار خداوند که از راستی آن خوف و رجا آن نیز
 سایر است و در مدح و بجا و با آنکه مبنای جویات بر هنر و وقاحت
 ضاحت و زیادتش چندان استیحه با ملاحات است که میل طبع با آنها
 از همه پیش است و نزد خاصه و عام کارش از همه پیش ملک
 مغر حجت است برای دان غمزدگان که هنر و جدش معجون تلخ و شیرین
 ز کونه کونه سخنها می تر و تازه او بدست فضل و هنر دسته رحیم
 مقط الرأپش ارض اقدس و مشهد مقدس حضرت رضا علیه
 آلاف التحية والثناء و پدرش از خاک پاک شیراز از جانب
 مادر نیز بجای واسطه میرزا طاهر و حیدر مستی است بمضمون
 غَرْبِ عَيْنِ الْأَوْطَانِ طَائِفٌ طَلَبُ الْفَاظِ فَتَاوُفُفِي الْأَسْفَادِ حَسْبُ فَوَائِدِ
 از ارض اقدس بصوب عراق روی آورد و در حل اقامت بدر انحلال
 انخد حال قریب بدو سال است که درین شهر با قرآن و امثال
 محشور و بخوشی و فرزانی مشغول است و درین چند کاه از در راستی
 و درستی کامی و از ترک نشا و ده و یک می پس پیش نهاده بد آنگونه
 که هیچ خرد و بروی نشاید راند و جز از نیکان و نزدیکانش نباید خوا
 درازی کنم در محامدش کهنار که بر چه خواهم گفتن هزار حد است

چون سیر اهل طبع و ذوق چندان ولوع و شوق در امور ناپسند
و خود را بر سوائی و فلاحی خرسند ندارد هنگام آنکه فصای بزرگوار
بانثا و اشعار آبدار شرفیاب حضور ارم و دستور عالی شوند
خدا یگان معظم سر صد در جهان کز دست شوکت و جاه جهان
لِلشَّيْخِ بِمَهْمَا فِي الْحَقِّ مَنْظَعٌ بَيْتِي ضِلَالٌ وَلَكِنْ بَيْتِي زَانٌ
بدانگونه اصغای اشعارش میفرماید که موجب حیرت آن انجمن و
عبرت خداوند این فن میشود و اکنون بد انسان که آن تیر فلک
یعنی عطار داز پیرامون شش دور نمیکرد و این مثنوی نیز پوسته
در ظل تربیت و عاطفت سپهر فصاحت شمس الشعرا بر میرد
و ساعتی مجبور و محروم نیست این قصیده را رت

چون قبابی دلربای پیوستن در بر کند	ای باخون بر دل عشاق برور کند
نه چنان صورت نبشته ملک نقاش کل	بچمن اندر چنان بت دست بر تنگ کند
نرم نرم چون نسیم از چمن لعل کند	خانه پر طیب مسک و کجنت عنبر کند
از سر زلفین مسک افشانج بکشا کرد	مغرم چون قبت و جبرع مرا شسته
کر نباشد باغبان آنیر و بالا اچو	بر سمن سیر ایه از ریجان و سینگر کند
چو می آیند پوست اندرخ اندر ریزد	تا غش خود مرا هر روز و مخر و کند
بد بد اذکف مال در بدی مذکی کرد و دل	هر که چون من کی نظر بر وی آن لبر کند
راستی خواستی مرا از دل بایطیر	شاخ ریحا ز اچو نسیم می شود کل
ای بت بسکین حذر ای لب نشین	کز لبست عاشق مذاق جان پز آشکر

عید بر اسم بن آذر فراز آید
ناصرالدین شاه غازی آنکه کمتر خاک
پای چون بگویم کیران هر صحران
قیردان قیردان یایی بی پایان
افزیدن سان بکر کا و سارار خود
هر که دید آن نظر شاهان و ان فرما
خنجرش اندر که کوشش کند با دشمنان
صد اعظم خواجه در یاد دل روشن
آنکه انصافش و اح دین بخند
شاه سلیمان است و خواجه آصف
کشوری کشش لک و نام شوا کشود
ایچند اندکی که مرغی است الای تو
سالمی که بخشش دست مستغنی شود
ابر کو بر بار اگر بود کف رادت چرا
بر که بنوید شای خلق و خوی این
تا پس از شهر پور از تا شیر باد مهرگان

جاودان باد اعمه روز و شب

هفتت با پیشین شاه نیک اختر
حکم بر خاقان ناید عفت بر قصیر
دست چون قبضه سیما بکون آید کند
با حرات با حرحون تل خاکستر کند
بازین بجان و صد چون بد اسکنند
افزین بر فرزندانی و آن منظر کند
آنچه دست خواجه در بخشش بیم و
کار بر جودش حمزه آمل را احمر کند
آنکه کلک او منظم کشور و لشکر کند
ملک اگر کلک آصف نیت و نور
خواجه بایک نایب فتح صد چنان کشود
شاد کام و شادمان طبع سخن کشود
خنده بر حاتم ناید خنجر بر جگر کند
و امن آزادگان را پر در و کو کند
صفحه را پر مسکن و نافه از فر کند
بر سر کسار کرد و نسیکون معجز کند

دولت آسمان هر روز بالا تر کند

و لکما یضاً

مکتب زلف تو ام ای کار شکنج
سکته دارد پست و نرود و حال
کشیده داری قد و خمیده داری
سپید داری وی و سیاه داری
رخ تو لاله و بر کرد لاله سبزر
لب تو سبد و در دی نهفته عقد
نه همچو زلف تو اندر تمام تشنگ
کمی بر من از آن زلف شکب و
بود بکوشه حشمت هزار غنچ و دل
ز بهر اینکه تو از پار بستی
همال پروی ای بستان بهر
چنین که زلف تو مسکین بود کدبه
یکانه میر کرم عمید نیک شرت
سهر مجدت قطب جلال بضر
دوست دوست چو بارنده بر
ز بس کفایت ای و ز بس سخا و جود
محشم او چه گرامی است علم و فضل و جود
بوستان گذر در شمیم آرش
ایا ملک راجت تو بهترین اختر
همیشه خیر و سعادت بسوی تو آرد
تو آفانی و همواره حاسد تو بود

سکته دارد پست و نرود و حال
سپید داری وی و سیاه داری
لب تو سبد و در دی نهفته عقد
نه همچو زلف تو اندر تمام تشنگ
کمی جنم من از آن زلفی لاله چکال
بود بکوشه حشمت هزار غنچ و دل
ز بهر اینکه تو از پار بستی
همال پروی ای بستان بهر
نسیم خلق خدا و ندی بظهور
پستوده صدر معظم و زیر خوض
که آسمان جلالت و آفاک
ضمیر اوست چو تابنده مهر تو
جلال ادش و دانش مهین تعال
بدست او چه سادی است نسیم
نسیم باغ بهشت آیدش باستقبال
ایا جهان را دمار تو مبارک فال
بسوی حاسد بد که هر قریح و ملال
ز نوح لاغر و بار یک و نند و همچو

مثنوی

بر کفایت و رای تو صاحب تسلیم
باید دست تو که شلخ زرنهند و تعالیم
دل تو چو بود و کف تو چو بودا بر
میان تو و آزادگان بسی فرق است
کرده عصه فکرم ثنات میلایل
بعون یزدان آراستم بدجت تو
ازین مکنو ترا غم سخن بدجت اگر
همیشه تا کز در فرخنده فضل
بشادمانی همواره بر سر که فلک
بر سخاوت دست تو حاتم تسلیم
عقیق و لؤلؤ زاید از آن نجیب
از آن چه زاید کوهر از آن چه نیم
توئی همه زمعالی و دگیران صلصا
کشیده طبعم جام هوات لال
کلی میخ چو زبیا عروس خج
همای همت تو بر سرم کشاید بل
چنانچه باشد فرخنده غره سوال
ز روی و رای تو جوید سعادت و امان

حجبه باد و مکنو بر تو عید بر ایسم
ز روی مجلس تو دور باد و عین

این صید را در نهنگ عید غلبه مدح جبینا نظام الملک کنید
ای بعد چون سروستانی سرچون ظم
زلف تو بر روی تو چون شجایا
تا بدیدم جد چون بیم تو شد هم چو
بر دوسن و دو کلا روی از غم
روی تو در زلف تو چون ماه روشن
تا بدیدم زلف چون لام تو شد چشم چو

سجده و یار و مکنو بود جانی

عاشقان دیوانه زلف تو اند

بر فراز بر کشیده سرو تو ماه تمام

بر کشیده سرو زار ما ندیمی بالای تو

بنده شما مشری بر روی بن نشسته
 مرا با باشت بگول آویخته
 صاحب کافی نظام الملک تاج حاکم
 چون لپاکش تا بدو شب مظلم
 کردید در رای و صورت بسان آفتاب
 بر نشیند چون یوان زاریت باید
 راحت و آرام و آسایش نیکو
 کاتب مشری روی باشد غلام
 چون سخا آیمچه با طبع خوشبخت
 دین زوار از انصیر ملک سلطان
 چون کف را دشمن را دور بین
 هر چه کوشی می ندانی این که اتم کند
 دولت و قبال پروزی کند بری
 روز و شب در خدمت جهان بود

ای خداوند کرام و فاجه ازادگان
 شش تنه بزرگ مردان و سنانی بر سر

و یک طغیان تل را دایه ارز دور
 خواجه را فرزند باید چون با عقل خود
 آن که کر طبع تو زاید ز اید از صد
 که نه زمین مغنی کند خورشید عالم
 خشم بر خورشید عالم تاب کیر حیرت
 تا بود بر چرخ مهر و تا بود در باغ گل
 ماه و شش بر آسمان دولت شکوفه
 جز بشیر و شکر شکر است پلشوده
 اری اری رستم دستان سر دوزخ
 آن هنر که کلک تو خیر و خیر دارم
 که بود رای تو را بر آسمان قائم
 و اندازد از کونستارش درین
 تا بود در رزم تیغ و تا بود در رزم جام
 سر دستان بوستان نعت و حاتم

فرخ و فرخنده دار تو این عید غدیر
 صد چنین عید و کن کامیاب شاد

میرزا عبدالوهاب خان ریختی

یزد اسپه بوالبدر الزاهر و البحر الزاخر اصل الحکمة و قانون الادب
میرزا عبدالوهاب خان شیرازی حکیمی است فاضل و دانشوری کامل
شاعریست جنیر و دپیری بصیر بدانشان که اگر جوهریان رشته تیز و شیرین
کوهر ادراک که را صدین درجات عوالم عقل و خیال و محیطی کثایان
مناظر دانش و کمال اذ انبساط کام مجاورت ساحل دریای مغرب
عدم که جزایر ارحام است تا زمان مهاجرت مملکت شرع تصحیح
شعب که آخر معموره اعمار است پایم روی بر کار پرکار نظم طول
و عرض کرده ارض ایه پاسبان فطیش را در معشر بشر از فضل و علم
و تقوی و حلم و فراست و دما و فطانت و ذکا و طلاق لسان و سلا
بیان و اسلوب انشا و دانش و بدایع اعراق و اطوار
نیامیند و نیابند

فَتَى أَنْ عَدَّتْ الْأَعْيَانُ فَالَتْ	لَمَّا لَا بَأْسَ أَيْتَانَتْ عَسْفَى
وَحَبْرٌ كَرُجُوعِي مِنْ بَحْرِ عِلْمٍ	بَرْقِي الطَّالِبِينَ بِكُلِّ عَيْنٍ
وَبُلْفِي فِي الْعُلُومِ لِكُلِّ قَائِدٍ	عَزْبِي فَوَيْ كُنْدِي بِرِجْلِي عَيْنٍ
لَمَّا فُزْتُ مِنْ مِرْعٍ وَ عِلْمٍ	نَحْنُ لَهَا كَبِيرُ جَعِي عَيْنٍ

پدر مرحومش محمد جعفر خان مملکت پارس از وجوه و اعیان و اکابر و
ارکان بوده و نظم امور و اشخاص تمام خانانهای خاص دولت در آن
صفت که در اطراف مملکت برپاست کفایت مینمود چون خداوند
نعمت موهبت این فرزند خلف بر نیاکان سلف مست مزیّت بخشود

و در افق دارالعلم شیراز متولد گشت پدر را نیز چون رای حقیقت
نمای آینه چهره بصیرت بود مراتب فطانت سپهر ادبیات نمود
که این کوهر مسعود عما قریب منتخب مجموعه دانش و هنرست ضخیمش
واقف رموز ظنون و بطون و غارف بر سر کتوم و کمون خواهد گشت
دست همت کبار تربیت وی گشاده داشت و لوازم آرزایاده از
حاصله خویش آماده ساخت تا چون بجهده سالکی برآمد عباده
کمال استحضار و آگاهی بر گاهی لوازم پان پارسى جامع تمام
فنون اب و حافظ زیاده از تحصیل هزار منجیات اشعار عرب از
جالیسین و محضرین و اسلامین گشته مدوح اکابر اندیاز بل محمود

ابنای روزگار آمد

ان یحسد فی فانی غیر حاسد هم
فلی من الناس اهل الفضل قد
فلان ابی لم یفانی ما بهنر
و ما ان اکثرنا غیظا بما یجذل

و در همان اوان نیز با قضای طبع موزون مصاید غزلهای
شیوا و مقطعات نفرد را بعبایات شیرین چنان بلوغ و فصیح
و زیبا و بلوغ میرود که در تمام شیراز شیرازه صحبت اهل دل و پیرایه
عالم آب و گل تحفه محفل احباب و فضل مجلس اولوالالباب بودی
غزل سرا چو شدی از توانی دگش عیب سرا چو شدی از روایت دلدا
چه طعمها که نه از سمع آن سخن نذرو چه بذلها که نه از بوی آن بگش
یکچند در پارس تحصیل مطالب معقول مشغول بود و بر مراتب سابق تحصیلش

میرزا عبدالوهاب خان

لاحق تسمی نمود تا آنکه از اسکنان برای ملاقات پدر راه سپر آمد و به
دار الخلافه وارد گشت و چون اندک زمانی از آن برگذشت
خواست از علوم بیات و نجوم و جبره آفیا که آگاه سپه بر
مساکن و اماکن دوروی زمین و اقسام چهارگان از آن از اروپا
و آسیا و افریقا و امریکا مسارتی بسزا پیدا نماید توسط جانی
ثانی مرحوم حکیم قاتنی بحضرت شاهزاده اعظم کامیاب فاضل
مخریر نواب اعظم داد السلطنة العلیه عتیقی میرزا که مشرع آمل
ارباب کمال و مجار فاضل اهل حال است روی آورد و درخواست
افاده فن معهود از آن شاهزاده آزاده هنرمند نمود و وی
نیز از روی علوم مبت شوکت و حمت خویش را عایق آن کار نداشت
بکار تعلیم وی پرداخت و نخست تمام نکات و دقائق در جات
و دقائق فلکیاتش پیا موخت و سپس اجزای کره زمین را از صحرا
و جبال و انهار و جزایر و قری و محالک و بلاد از طول و عرض
و انحراف قبله و اطول النهار و الیقالی و مسافت هر یک
بدیکری تمام آنها را بوی اینها داشت تا درین فن سینر
سرآمد فضلائی روزگار گشت و اکنون در دیوان انشا و وزارت
دول خارج مصدر مهمات خطیره و مرجع خدمات عظیمه است
و جنابش را مراتب فواضل و فضایل و آداب و حضایل زیاده
از آنهاست که قلم کاتب اندیشه محاسب از عمده برآید

در مدح وی اگرچه مجال نیست
چند آنکه خواستیم که در هم تسبیح
چون باد باغی خوش و اندیشه گرم کرد
کفتم قلم شده است مراد تسلیم
وین بنده را زبان عبارت فصیح بود
نه معنی غریب و نه لفظ فصیح بود
ارغز سر در آمد و عیبی قبیح بود
این از کس نبود ز عجز صریح

بسیار در مدح ایشان بر ادم
بیاینج مجال و نه عذر صحیح بود

تا عاقبت عقل شنیدم که موجبش
این بود بس که قدرش بیش از مدح بود

این قصیده را در مدح خداوند کارا شرف افخم دام مجده العالی
عرض کرده

ارزای قوامی صد ملک قدر ملک خو
از تنه و کلک شد کار جهان آ
با خضم ملک آنچه تو کردی یکی را
نبود عجب از رای تو ای صد ملک قدر
شد ملک شایسته چون و صفت
تنه همه جاد و کس و کلک همه
هرگز نتوانند دو صد فوج به نیرو
کر ماه و کر بردش رای بند رو

بشاهان جهان با کفایت
برویش نیند جا ز به

سیرا عبد الوهاب خان

شہ خیمہ زند بر طرف رود قرا سو
فوجش بجا موج زند بر لب آمو
ترکان یہ چشم یہ خال سیو
کی فخر میکرد سکندر زار سطر

روزی کہ زند پرش خط خوانم
خکش بجا شیمہ کشد بر در خوانم
آرند خلا ماش بر روز غنیمت
کرواشت چو صدری امانا قوی

سیرا عبد الوهاب خان

ایرون ملک باو تان سپید

روز تقویت شیر شود بچه را سو
حکم تو چو کان زمین سپیدی کو
بر کردش از امر تو چون کاوند
کوید فلکش خیز و جان دست خود
بر بام تو کیوان چو کی بندہ بند
جود تو و افلا پس جو بخدا و ملاکو
خرفتنہ سری نیست بعد تو زانو
زیر اکہ بود عدل تو ملک ترا

از تربیت باز شود صعوہ لاغر
ام تو چو مہینہ و فلک چو کی جنگ
شیر فلک اسر کشد از حکم تو گردون
ہر کس کہ ز دل نقش فاق تو فروست
بر قصر تو ز ہرہ چو کی لعبت چکی
عدل تو و احجاف چو چکنیر و بخارا
خبر ظلم تنی نیست ز قہر تو میا تم
در ملک تو حاجت برآز و نہود چ

نبود عجب را باز کشد تا ز تہیہ

ز اندک بار علی در عدل پشید

محمات

بوی اگر از خلق تو در چن بر باد
خون که دود از چشم چکد زهره خاقان
هر روز یکی ملک بگیری و بنیخت
بسنگام که خم نبشی صدر پشته کوه
تا خلق بیا ساید بر بستر رحمت
خون سنگ شود کیمه در نافه آهو
روز می که ترا چینفت از خشم ز بار
بخشی تو سیر لیغ و کیمیری تو سیر غو
بسنگام سخی باشی صدر شسته لولو
بر بستر راحت نهی پیش تو پهلوی

هزار و یکصد و یک
در تو بای که گذشت از او
در تو بای که گذشت از او

با کین تو هر زحمت طاعت شده
احمد که هر شاخ برومند تو در
ویژه چون نظام الملک آن کوهر عا
صدر ملک و کوهر صدر و شرف ملک
پر سر و کند باغ خرامد چو بیتان
در دیده من طلعت او آینه و مهر
بر زخم جگر ایشان از لطف چویم
فرزداست در احاطه پیمو مبین صدر
نوباوه دیگر که مرا خواجده الای
مخصوص کی چاه کارم بحیش
بامهر تو هر صرم و جنایت شده معفو
سرویت قومی پایه و پر سایه دلجو
کش محبت قرین باد بهر کار و بهر رو
کس این دو این شرف و فضل بخواد
پر مسک کند بزم نشیند چو مشکو
در چشم عدو قامت او سر و دلجو
بر دروغم اندیشان از مهر خود دارد
مانند وی امروز در این عهد کجا کو
به انکه درین چاه کنویم سخته زو
کا حست سراید ملک از گنبد تو

امید که صد سال در اوج سیراید
 ای حضرت دستور اجل صدر قوی
 این شعر تو آیین شبنو و شیوه شیوا
 در کس بگذرد باور بر کوه که به بیند
 آنکه سخن ابد و صد شوی فرستد
 این طبع فرازینده و این خاطر نیکو
 که لطف خداوند قوی باد تو بازو
 کاینسان نبرد داده است سخن بیخون
 با دفر خاقانی با نسبی نه خواجو
 کویا نبود دیگر و دلاویز و کور و

این که در کمال بدین که ذلال است
 تمام بغیر از تو نمیده است

گفتند مرا شعر بجا بد شرف مرد
 با فریسیانی و بادانش آصف
 شدار چشم کردون جان تن برین
 برد که تو روی نهادم ز سر صدف
 بس کن که کز اوست بر صدر جهان
 تا مسک نشاید که هنان کرد پیر
 مشهور بود که جمیل تو در خواه
 خشم تو بود روز و شبان اسب جولا
 کفتم بغیر ایم شرف از محبت او
 من بنده ببح تو همان مرعک پو
 در حضرت تو ارپتم کردون اشکو
 تا جاده و شرف یام از فضل تو آجو
 با خاطر صادق ز شانسوی دعاو
 و رزاکه هنان سازی سیکند
 چون مسک که پوسته رود و پو
 در آمد و شد جانش همواره چو

هم چو کوه خواه تو چون خون کبوتر
 هم روی بداندیش تو چون پر پستو

خادری را نام میرزا محمد اسمعیل است و مولد و موطن اصلی وی مازندران است
 نشان این دو قصیده ازوست که در مدح جناب جلالتاب اشرف
 افخم صدر الصدور اعظم دام مجده العالی عرض کرده چون شرح احوال
 وی در جلد ثانی ذکر خواهد شد در اینجا ایرادی نرفت

دوش که بهفت روی خسرو خا	میر شب از به ساد به بر اف
من بواقم غنوده دل که در آمد	ناکم از در کار حوری منظر
و ه چه نگاری که از مشا	من همه گشتم پسند و او همه بسر
زلف سمن بها فاشد بهر کل عا	چون خم پسنبل بگرد لاله آ
کرده زاب رود و تیغ نیتن حایل	وز عرق آکنده در نهادش جو
بر رخ سمن او دوطره سح	مانا حنبد بکج پچان از در
دانه خالی مجد خویش فرود	یعنی سبزه می پرستد آ
هم قد سروش شبیه نخله طوبی	هم لب لعلش قرین چشمه کو

جلو کنان چو پترو و درو و زبانش
خیز و کعبه گیر جان که آمد جانان
باری چو جان کشیدش بغل تنگ
نامه اسایستی منورش از راه
جسم و او سختیم بدانش از شو
کفتم خواهم دو بوسه از لب لعلت
کفتم پس بستم خدار چکونی
کفتم خواهم که در کنارت گیرم
زان سخنانج استم ز پیش بر پا
گفت ازینم گذر که باوه صراحت
آخ از آن قبل و قال و زهد فزوش
باکت بوی بر زدم که حالی بر کو
چون بخود می بکار و یار در اعوان
روز و نایم بدون که دارم این
آن و فلک فز که در زمانه نقیص
از دو وزیر اعتبار یافته و در
حتم رسل را یکی مروج فسادان
آن شده ازین حق منصف و منصوب
آن شده فریفت شریک پاک

خنده زنان کی کهن او بی منخور
خیز و قومی اردل که آمد و نبر
و آنکه نشاندش بحب و بصد
ناشد از خشتکی منور بستر
با دل بیچار چون بمغصم مضطر
گفت بر ترس از عتاب حضرت و
گفتا شرمی نماز خالق اکبر
گفتا خونی بکن ز پرشش شتر
کفتم پس می کنم زینش باغ
خوانده مراش بوقی شرع پیبر
اتسم از فکده آن کار به پیکر
اینکه زهد از کجا تو را شده بر
خیز و دمی از وثاق رخت بدون
بر سر سودای مدحت و دولت
از که به صدر اعظم آمد و حیدر
از دو امیر افشار یافت که شور
شاه زمان را یکی مرسته و فقر
این شده با فردینک منظر
این شده بر ملک شاه کمتر مقرر

آن همه قدر خدایر است مجتم
 داده یکی را خدای نعمت چمد
 بنده بکرامت بند و آزاد
 کشته یکی دلنواز معطر و درویش
 بر در آن یک ستاده عاق و دنا
 آن همه دانی که با برزخشان
 همچو یکی طفل فی سوار که کین
 حیدر ز احمد فرو در بت و لیس
 دوران زبان سپر بعثت و سکا
 باور آن کیت هست احمد محار
 در کف لطف حق شد آن یک دنیا
 بکجه که آرا طراز محفل کیوان
 خورده از آن لقمه ز حکمت یوان
 ای در دج بزرگوار کی کون
 شاعر مجبول قد بریزم و با
 مان صله مع خویش خاتم
 تا چهارم سپهر نیز اعظم
 این همه لطف آراست مصو
 داده یکی اسپاس دولت بمر
 برده یکمیرا دوام سید و سرور
 کشته یکی چاره ساز ستم مضطر
 در بر این یک نشسته مهر و دوا
 اسینه کوئی چسب بر شقصیر
 همچو یکی مرد بی ازار که من
 صدر از خسر و گرفت خاتم و مهر
 ایران زین امیر بخت و زور
 ناصر این کیت هست شاه فلک
 در پنه قرب شد این یک دنیا
 بار که این از از تخت و پیکر
 برده از این قسمتی ز حمت سحر
 از در رحمت کی بحال مگر
 خواهم قدرم فزائی و ضره ز
 شهره دهرم کنی و خازن کوهر
 تا سپهر تخت نیز اصغر

نیز اصغر ترا دادم بفرمان
 نیز اعظم و را دادم منحنه

ورایضا

ای زلفای رای بخت اندر آفتاب
 جادوی لعل تر آفتاب سحر
 آن دام و حلقه که تر آفتاب در
 شب باروزای شب سحر آشتی د
 اندر باقانی با آنکه خود شبی
 دایم است حلقه تو در او آفتاب
 از بسکچ سحر و خم اندر خمی رات
 و اما نه در سواد تو خود آفتاب چون
 دانی حکومت خم چو کان که کوی آ
 از بس تر آفتاب شستی سیاه کرد
 آری چرا سیاه نباشی که لاجرم
 کوی از شرم مهر جان جلال ملک
 ای نسب چنانکه ترا بنده آید
 آنجا کند که رای تو شد خجری لال
 از نعل مرکب تو برد کو شوار حرن
 یابد اجازتی اگر از خضم کاستن
 در هر سحر بر آرد از شرم عار
 من و وز آفتاب ترا در آفتاب
 بندوی چو تاب تر آفتاب
 و آن عود و عنبری که ترا حنجر
 کا نذر کنار داری بی سحر آفتاب
 یارب که کرد عقبیه شب بر آفتاب
 بندی است چهر تو در او اندر آفتاب
 مر شب اسیر چرخ و خم چهر آفتاب
 ما نا تو خود سپاهی و اسکنز آفتاب
 چو کان به اوستی تو و کوی در آفتاب
 از نف و تاب خویش ترا پیکر آفتاب
 بر اهل نکم تا بد سوزانتر آفتاب
 دارد سحاره از تو بر چادر آفتاب
 لطفش پای لوسی او بر در آفتاب
 وی در حب چنانکه ترا چاکر آفتاب
 و آنجا شود که حکم تو شد اسیر آفتاب
 و ز کرد موکب کو کند ستر آفتاب
 ز انجم کشد کمبورشان لشر آفتاب
 لاغر تر از لال سر از خا و آفتاب

از نیک اختر پی تو مسعود شتری	وز پاک کوهر پی تو نیک اختر آفتاب
سایه می بجاک رست جبهه ماه نو	بوسه می ز فخر تر از افسر آفتاب
بر جاده که نقش پی باره ات افتد	تا حشر بر ندارد زاره سر آفتاب
از مطبخ سخای تو شد فخر به آسمان	وز حسرت جمال تو شد لاغر آفتاب
تا جان داده در سخت کی شود علاج	تب لرزه که دارد در پیکر آفتاب
انجا که رایت پی فتی علم شود	کردن بند بفرمان تا محشر آفتاب
و انجا که چون برهنه شود تیغ نصرت	در بحر خون هسی فکند لکمر آفتاب
چون پای بر رکاب در آری بخون کشی	آز که در یافت حمایت کر آفتاب
ای خاتم قبول ترا دانه چشم حور	وی افسر جلال ترا کوهر آفتاب
تا پردی بوزدم برافوری کشد	در نافه تا مرا دفر آفتاب
بنو دعب پی صلح ام کر کند ساز	بر طبع در فشانم همه احشر آفتاب
آنانکه ناقص اند بر اشعار حاکم	یارب مباد بر در شان بهر آفتاب
هر باد او تا کند آغا رخنده صبح	هر صبح تا کند زمیان خجرافتاب

از خجرتو سینه خصمت دریده باد

خندان بسان صبح محبت در آفتاب

مکین

مکین صلی الله علیه و آله در جلد ثانی شرح احوالش ذکر خواهر شد

این دو قصیده از دست

آن به شاهی مسلم صدر عظم را بود	آنچه اندر ملک داری آصف جم را بود
خاتم ارزانی با صفت جام کوجم را	ساخته بی خاتم و بی جام کار ملک
ورنه این تا یسید نه جام و نه خاتم را	آصفی باید که خاتم باز بستاند ز تو
تا ابد این اشعار اولاد آدم را بود	دارد از وی افتخار اولاد آدم را
تا قیامت این فروغ اقطع عالم را	داد همچون آفتاب اقطع عالم را
اتصال اعم این فیض و مادم را بود	فیض و بی انفصال آید و ما چونان
امرویی داد است چون آیت محکم نظم ملک	

در عمل این خاصیت آیات محکم را بود	در عمل این خاصیت آیات محکم را بود
صدرایان لایق این شخص مکرّم را	رای او بدر زمان شد شخص مکرّم را
زینت آری از علم دیباچه محکم را	او چو دیباچه است صافی دکا و عجم را
آری آری خنیم شبلی ضنیم را بود	زاد کانش را دما الله هنر همچون را

چون گل دسر و سپهر غم رسته از بستان ملک
 جدا مردم بخصالی که ز وجودت فضا
 از غم کلک تو هم دین بده هم دلی
 در تو ام ملک ملت هست حکام
 در نظام دین دولت باشد انعام
 حکم شاه را بایت تو در صدر
 دامت را با کف دولت بود الفحاح
 بادل و رای تو بس از است شعرا
 جز ترا شایستگی نبود بر این صفت
 خدایت پیکان پستم بر تن و بین
 حضم ملک از بهیت کلک تو مرده است
 هم تها خرا از تو سلاف مقدر
 از روی قلب خیش از پی دمدار تو
 تا بهم کردد الفیض تو سازد در
 دریا سحر توده تن زبان باز نشاء
 ز حنجره گریخت فخر آید بسکین و مبد
 نور کو کب تا فروغ اجرام کیتی را

خرمی یارب کل سر و سپهر غم را بود
 تا بجام دزدان آل آدم را بود
 این خصایص حشمت چو انوار غم
 آنچه با اوراق بستان لطف ششم
 آنچه با موتی دم عیسی بن مریم را
 اتصالی خوش چو سوزن زندان
 با جمال خوبرویان لطف پر خم را
 بادل عاشق لب لعل مسم را
 مسد قوی مسلم شخص علم را بود
 تاجه بار وین تان پیکان بستم
 کفر کی دین را حال وزیر کی بم را بود
 هم توج بر توار و اح مکر م را بود
 جان میران شهنان باقتدم را
 دولت ترکیب از آن و حرف محم را
 کافی اندر رزم صد فوج منظم را
 از کف جودت همی آگاه مرم را
 چرخ اعظم تا محیط اقطار عالم را

از قضای آسمانی ما صرا قبال جاه
 ره نور و عرش اعظم صدر اعظم را بود

سکین

ای زلف تو بر لاله سوری زده خراکاه وز مسکت سیه سلسله ریخته بر ماه
از مسکت تو ماه تو بس دل که شزارا پنهان شده در زلفت آن عارض و نوا

چون چهره خورشید کبر دپه شاه

سلطان ملاطین جهان شاه جهاندا

یا قوت دل از روز تو پیرایه صد کج هاروت فنون ساز تو سر مایه صبح
پر نوشن مان تو کمر زای می کمر کج به پیش رخت چون بشا مان شطرنج

رخسار و لب زلف خط خال تو بهنج

شمع و معی شام و شبه مسکت بهم مایه

رویت بسریری کل آراسته مان مویت بعیری ز کل خاسته مان
قدت بیکی کلبن پر آسته مان لعلت بیکی کج پر از خواسته مان

ابروی کجبت بر دوه کاسته مان

زیر دوه کاسته خورشید پدید

رویت به صفا باده و لعل بوا زان باده ام از کوثر و فردوس

حالت چو کی ز کی و در دست چرا باغی است جمال تو و آراسته

در بلخ تو بر شاخ و طن باخته

یک پر کن کل سوری بگرفت نمقا

نزدیک لب زلفت در چینه یک تنک سکر بسته بر دوش و زنج

یک مریم عیسی راجعت دو فر کنی از خیل زده ترکان داری چه چکنی

مکین

۵۴۴

پرنوشن دانت چوکی نقطه مکی
خط تو بر آن نقطه هستی ایرود

علی است لبان تو و آن طره جادو سنجیدن علت راد و کفه ترازو
یا بر اثر ز فرم پوسیده دوشند در چشم من از ز فرم و هند و قی صبد
هند و حکان دارد از خال بر بازو

چون عشر که بر مصحف پاکیزه نمود
هند و چکانندی در کف مصحف مصحف بود انا دوره هند و راد کف
یا هند و کان کشته با سلام شرف یا جاد و کان ز اکف موسی دوبر
یا نقطه مشکین که بگلبرگ مرون

یا آیه که بر مصحف جبار است
چشمان سیه چمخود و آهوی ست و آن آهوکا چنبر شران کلا
رخسار دل افروز چو گلهای بهار از بوسه عشاق بسی و ام که دای
وام است تو بوسه و باید
آن وام من بیشترک داری بگذا

ای سرو سرافراز من ماه نوین بر ماه تو سینبر و بر سرو تو نین
در هر شکن زلفت صد حلقه مشکین در حلقه مشکینت مفتون دل مشکین
وز دیده مشکینت صد خوشه رو

ار خسرت خورشید تو بر شام
ای غایه کون لفت تو غایه خط کو چک دهنست غایه دانی منتقط

مسکین

یا قوت لبان تو ز شکست مخطط بر کرد و رخت خط غبارست مفرط

چون ورق از منقبت خواست

بد روز را صدر جان مقصداً

از دانش و اعقل کمی شخصش مجموعه پستی امصد و قد اول

بر آیت جاهش بعد اقبال مول بر خوان کفش و زنی مخلوق محول

فقر از نعم او بغنا گشته مندل

جور افتل او بقفا گشته کمنال

از جو دو بزرگی و نیر طینت کیش از عقل سر گشته نه از آب زخا

قابل سموت سگمت تا بسا کیش چون جرخ نه از غالمه حادثه با

چون روح نه آایش از سبزه میخا

چون عقل مبشر نه بتقدیس سزاوا

بر دشمن بد دوست بشیر نیست در دولت تو در ملک مشارا

سلطان سلاطین افزند وزیرا با شوکت و با حشمت از و تاج و سیرا

چون شوکت اسلام که از رویداد

تخ لک را با دولت و ملت رسالا

آزاد که بدرگاه تو از صدق گذشت خاک ره اگر بود کرامی چو کمرش

شخصت بگو نامی در دهر سمرشد رخساره بخت که ضیا بخشش

هر روز ز روز دگر آراسته ترشد

همچون ز فروردین ساختن

از قدرت و دولت نشوی بر کمر فرو
بی قدر تو دشمن قاپوسد همطور
در دولت و ملت بگو نامی مشهور
ملت ز تو آسوده و دولت ز تو سرور

ترکیب کرامی کمر نامیت از نور

زان دست که رای تو بود مشرق و انوار

کس نبود فهم سخن چون در آفاق
اوراک معانی را چون آتش صراق
با حلم و حیا جفتی و در فضل و نظر
بخشش بصری بر سائل شوق

در مدحت تو کلک کلید در آرزو

چون شکر که شد لازم او نعمت دلا

من بنده مسکین که شدم بر تو شاخون
ران رخ آوردم نزدیک سلیمان
یا قند مبصر اندر یازده کبریا
یا زبر میر معدن یا در سوی عمان

مسکین کجا باری و همراهی سلطان

حرار کجا آری و خورشید پر انوار

تا هجره چون وصل بود از محن آرا
تا حسن چون عشق بود با دیهیم
تا همدی کلن چو خارا است روان
تا پستی می نی چو خارا است غم

تا مرغ سحر نی چو غراب است باوا

تا صحبت یار است نه چون غم دل آوا

با صدر جهان شاه باقبال ترین باد
در مجلس میران جهان صدر نشین باد
بر تا سر آفاقش در زیر کین باد
در خط خدا و مژمان باد و زمین باد
در ظل جهان از ملک ناصرین باد
میر ملکانشاه جهانگیر حبیب باد

این دو قصیده از رضوان است که شرح حال می در دج نامنی ذکر شده حسب الامر
جناب جلالتا خداوند بکار اشرف انعم اعظم نوشته شد

ای خلیل دل بقربا نگاه اگر جلال کنی	حالمی میک بجو لا نگاه خود قربا کنی
در تو هر یک حجر بیند هم قدرم	طره چون تاب سازی هر چه چو تاب کنی
پور آرزوستی ما ز روی ایشان	دشت اجموار پنج سنبل و بجان
کعبه سان در عید اضحی عابد از نو پس	تا به عاشق مشکل کیسه ره آسان کنی
عمر جاویدان کسی اچشمه ز فرم آمد	تو ز لب بارقین عمر جاویدان
عاشقان خویش ادر کوی خود آوازه	تا ز هر سوناله لبیک بر کیوان کنی
هم من کا مرفون شعر هستم استاد	پشتر از شاعران شاید اگر احسان
تا کلمات شعر آموزم ترا در روزگار	کز نشید خوشی تن بد خسته صد دوان
پس بسعی شاعری بر عید اضحی چون	خویش را ملاح صدر عظیم ان
جنای قلبه آمال و اکهف امم	کز صفا خود کعبه چون حاجی در ایوان
نعمت یزدان توئی مرخلی از خلق خو	هم تو میباید که سکر نعمت یزدان
ارسم لطفت را ظاهر غامی میسیم	قیروان تا قیروان چون وضه رضوان
وز سموم قدرت ار پر و جانی کشیم	و هر را مصداق کل من علیها فان
و اویزدانت فرا صفت در نور همیر	تا ملک اندر ملک اجم و نوشروان
پس کجی خیر و ز حسن و داستانها نماید	تا ز کلک کاتینغ رستم دستان
بس نیاید در دور و در کن از کلک نای	ملک یزدان توئی چون دولت سلطان
هر کجا قطعی صفت مینی عدد و کلی شای	کلک خود را چون عصای موسی

از بنیان کرکند با گریه جودی کا کا
 زندگی میکیر و از سر باز میگرد
 عاجز آئی از شمار جود خودی که جفا
 وقت آن آمد که در هر کله از امن خویش
 آن بلندی پایه قدر ترا خواهم که تو
 بر تو سپرده است بیشک از کارالو
 چون شود که ز بخش موری بدل دار
 ای پسر معدلت پیدا می بینم که تو
 در سجا الا اطاعت چاره نبود چون
 حق کو دارم مکشم بجوی لا بر عدو
 از تو خوی احمدی بدست در ملک
 بجو زشت آمد ولی او دافستان باز
 نه بر کس بر کسی که زخیل بد خوانست
 هر که خشم است شیطانتش غم من بسیار
 تا مگر دگسبند کرده بر گردن
 تو دوست خوشتن خندان و خندان
 استین بر تربت افشین اگر افشان
 سهل توانی شما قطره باران کنی
 چوب کف کرک را بر بیت چوپان
 مرزحل را بر سپهر معشین در باغی
 رفت بی شها اینسان که بر انسان
 ایکه شیر بیشه را چون شیر شادوان
 ظلم را چون قاف و عفا در زمین پنهان
 نهی نموده دی که باید ترک این جهان
 ظلم آن شد کاین رعایت عجب
 پس باید اندرین معنی مرا احسان
 هم تو میباید سراسر از زم بدین
 تا از آن بجو آفرین جان و جان
 خوشتر آید که سها بی رحم آن سلطان
 حکم نافذ از زمین بر کسب کرد آن

تاست واجب طوفیت اندر ای

بر خلاف خانه های خضم آبادان کنی

دیشب صبح عید علی آمد آن بخار
 شب بود در کمان ششم از داف
 با اردوی حمیده تر از شکل ذوالفقار
 رانسان که بر صاحب اینخند کامگار

گفت آن زمان رسید که سرخیل بنیا
 آراست منبری ز جواز شر گزید
 و پستی دراز کرد و علی بر فراز کرد
 فرمود هر که دشمن او دشمن نیست
 پس پروردی کن میاور از رو و چو
 با حب او چو مادر زی طفل کر سینه
 با بعض او اگر بهشت خدا شوی
 شاعر که گفته باشد یک بیت مرع
 تا خود بدان کریم چه بخشد که میکند
 آن سید عرب را این دوست سید
 مصلح نور و رحمت قافون برور
 آن چرخ از جلالت و منبری از
 رو باشد ز بهیت او مرد شیر کبر
 عروش جزا هزار کند و ادب یک
 از بسکه مایل است به جویان
 خود را کسی بدانش خویش نیامد
 نه هر که طب ساخت نه شکست
 ای صدر را این که پرورد در جهان
 تا ایزد آفرید بهار و تموز را

حق را کند خلیفه معنر مان کرد
 تا روز خشر نافت وین کند مهار
 بدری ز روی پنج هلال شد اسکا
 هر کس که یار او است انسان بر تپ
 تا روز رستخیز در آید رستگار
 غفران با فریده رسد آفریدگار
 کوثر شود سموم و فرا گیرد شر
 یا بد بجلد بستی از در شاه هوا
 اندر ازای محبت او سیم فرشتا
 آموز کار شاه عجم صدر روزگار
 قافون فصل و دانش و فرنگ افشا
 آن بجزی از سخاوت و آن گوی از قاف
 گویا شود مجدحت او طفل شیر خوا
 و عشق عطا سنرای کی را و دهنرا
 خواهد که زمی کنایه کرایه کما مکار
 و ریافت کشت عاخر و چاره و قفا
 نه هر چه بودی اشوب مشک و آستا
 که دون پر چون تو کریم و زبر کوا
 قمر تو شد تموز و عطای تو شد بار

مرا من تو چرا که استهوکند همی
که فی المثل شست پخت است سبز
تا از عدالت در دوسبزه صید
ماخن بگل اس کند شیر مرغ غار
تو کین دن برده از خاطر نژد
تو دین قوی کسند از خانه
این مطلع قصیده سزای تو یاتم
حارار داشت طبع من استعنا
ای کاینات ابوجود تو افق
ای پیش از آفرینش و کم زافز
هم تیره پیش ای شدر و آبی با
هم خیر پیش عقل تو شد مغر و شیا
هر چند سیکونی تو دپاکی تو را
سیکوشنا خشد مجبان برد بار
قلب یاه خشم کز تر شاست
اری محک شناسد قدر ز رعای
شاه جهان بشان تار در تخیر
ما ز در پیش پنی بسچون تو میکا
نیکوست کارهای تو از فرق تاقد
نعمت نکوتر از این چو و بشیرا
تا خود اثر زدوستی و دشمنی بود
دشمن تبا ه و دوست ترا باد

هر کس که بدسکال تو باشد بدولک

سروش باد المبدرتب رولی بر فراز دار سروش

این چند قصیده از شمس الشعراست که شرح حال وی در دج ثانی در جرحین
تفصیل ایراد شده حسب الحکم در اینجا نوشته و ثبت شد در تاریخ ۱۲۸۵

آمد از عید که ست دلبر
جاء کار ز لرزه سیاه
راست کشتی که آمد آهسته
دل نطراکان بدام
تماشای خال شکفیش
رنجته عاشقان بیکدیگر
راست کشتی که کوی من
بود و خالش به تیرکی چو حجر

سروش

دل ازادگان زده کیر	دست در حلقهای لغیش
دستها بر زده بجلقه در	راست کشتی که حاجی باشد
بسر زلفان لطیف پیر	کرد نظار کا بهشته
بر نشسته بباخ سینبر	راست کشتی بروز باغبان
خمیه بگرفت بوی نافه تر	زان سر زلفان تیردم کرد
خمیه من ختن شده است مگر	راست کشتی که آسوخین است
روی آن با بر روی سیمین	تا فتاز حلقهای طره او
سوی پروین دو هفتقه مگر	راست کشتی فروغ از پس
طرفه خطی بگونه عنبر	رسته از گوشه بنا گوش
کرده تو قتیع صدر نیک	راست کشتی بکوشه نشو
قلم و تیغ را بد و منحن	صدر اعظم بیکانه مرد مجسم
پرد و پرورده خواجر را در	راست کونی عطار دو بهارم
منظر فرحجسته اش بکمر	کر تر از فرحجسته کی باید
فره ایزدی بر این منظره	راست کونی فرشته کرده
دل او چیت بجر پناه	کف او چیت ابر بی گوشه
که از او بر و بجه نیست بد	راست کونی جهان بوج و جوا
قلم و تیغ طوبی و کوثر	طلعت او بهشت را ماند
خجسته است از همین داو	راست کونی بسوی منکر خلد
با خضر بر زنند بر خا و	فر سلطان رای روشن

بود و شهریار را سکن	راست کونی که خواجہ رسل
کار فرمای کشور و شکر	ای خداوند خا و شیر
دو جهانی تو در یکی پیکر	راست کونی که از کفایت
مردمی راست در دل تو مقرر	خواجگی راست بر در تو مقام
مردمی اندر و بجای کهر	راست کونی دل تو در پائی
چون شود رای تو بد و بهر	بسکند تیغ شاه صف ملک
آن و این یک عالمی خبر	راست کونی که ذوالفقار
چون یکی پریشان بر چنبر	در میح تو دفری کریم
طبع من چون طراز و چون ستر	راست کونی که شعر من بها
چون بخیرم ترا شاکستر	چون خجسم ترا شاندیش
از برای شنای تو مادر	راست کونی که زاده ام
بد من پیش تو به شعر اند	چون چنین است پس چرا کهنه
از چو من بنده ستایشگر	راست کونی که خواجہ سیرینه
فلک بنده و جهان چاکر	دیر ز می دیر با جلال و عز
به تو غر و کامکاری و مز	راست کونی که آفرید خدا
بر سر دشمنان فشان آذر	عید بن آذت همیون باد
مر ترا عید زاده آذر	راست کونی که تنبیت گوید

این هتیده جواب فرخی است

دوش متوار یک بوقت صحر

سروش

و تهنیت عید صیام عرض کرده

بر آن شدم که از آن پس در کفر و کفر
میان شهر بر آرم با پارسائی نام
در آماز درم آن لعبت لطیف اند
بر آنچه پنجم سی و نهم سر اسیر خام
چه در میان نه خاص و چه در میان عام
که زهد و زان از روز و پارسا حرام
یکی بزهد و صلاح و یکی بعشق و دام
نه عاشقی بدرست و نه زاهدی تمام
که میت تو به عشاق را ثبات دوم
کجا آن کم که حرام است می در این نام
ز شام تا که صبح و صبح تا که شام
یا دمخرازا و کان و صدر کرام
نیا فریظیرش همین عظام
چنانکه بود خوشی مصطفی علیه سلام
ذکای تیر نهاده است و قوت تمام
هزار سال از طاعت رمید کار آرام
مطیع کرد و مسخره بنام و نعام
زهر تقویت ملک و نصرت اسلام

چو من بیدم بر آسمان هلال صیام
بدست قوبه بر آیم ز دست قلاش
هلال عید چو دوش از ملک پدید آمد
بیک کرشمه تیر کرد و تو به من
شدم بعشق و بستی فانی با و کرد
چنان گیرم اکنون پارسائی و نه
بهار و تو به مرا بر خلاف هم خواند
نکردم از پی تقطیم مردوان سی روز
مرا درست شد از تو به بر شکست خوش
بسر ز قه بهار روز در آید عید
کمون چه باید رود و سرو و قفل و نید
بجستیریم بساط و بهیم داد و نشاط
عمید عالم و عادل که در مصالح ملک
میان تنزی و استکی است و راحو
خدای کوی در خاطر زود و ده او
بزرگ خانه بی طاعت شهنش کرد
ببا که با بصر کنج زر گشت مطیع
نگاه کن که بن بر چه مایه ریخ نهاد

چنان میان دولت نهاد عهد تو
 بجنگ صلح بقا و دوام دولتی
 کون شعله جنگ کشت فایغ دل
 سپاه و کج و چندان کند که بدین
 نمود بر همه شان که شهریار جهان
 ایاترا همه خواجگان کیستی فضل
 ز بس خصایل بیکو که بر تو گردیده
 کجا کفایت ماید ز فضل کافی تر
 بعون رایی تو میران حصار بگشاید
 بفرش آید و با سر دراد و قد برین
 با حشام تو دین عرب فرد و جمال
 قوی ستادی در پاس ملک داری
 بزرگوار عید که ای طبع بسند
 دو شعر شیرین در یک قصیده گریه
 به پیش من کر عنصری سپهر فکند
 همیشه تا چوناکوش بیکو آن بکند
 سکفته روی چو کل بادی خنثی تو
 بود مبارک عید تو به پرواز
 ترا بقصر صدارت همیشه باو مقرر

که شد عزیز بدو دین ملک ای قهر
 که باد او را تا جاد و اقباس و دوام
 بنظم لک و تعمیر کج کرد و دست
 اساس ملک قومی تر بند ز کوه سیام
 کجا بخواند در بحر و بر زنده اعلام
 چو ما هر اکو اکب چو نور را بطلام
 فرو شمر دنا غم خصایل تو که دام
 کجا سخاوت باید سخی تری ز غلام
 سیه بقوت تدبیر تو ز نند حسام
 هر آنکسی که هند برخلاف رایی تو کام
 ز اشتهام تو ملک غم کف غلام
 بفرخی بشین و بحسره می بخرام
 چه یک در کمری شاعران این ایام
 ز شعر من شان رفته است چاشنی بکلام
 کسی که تیغ فصاحت بر آورم ز نام
 بوستان گل سیب و سکو فیه با دام
 حد و رسیده بجان و ولی رسید به کام
 هزار عید مبارک در آیت بسلام
 ترا بقصر وزارت همیشه باو مقرر

سروش

وله ایضاً

نکار من که به تیره است پیش روی رخسار
شود آتش میار و عود و ماه از منغ و در
اگر عود است لاف نامدارش تیرش
و راید و نسیخ را ماند سر زلفش
و ران نیاصنم چون پرواز در روی
زخندانش دل مکن زندان چمن
و کر از مشق دهنان شبی خایه صفت
فری از روی نیم افروز و آنسوی
تو پنداری کی جور است خلد برین
امیر المؤمنین حیدر علی داماد پش
بود در گردن لعل کم از کوئی
غلام ز کنی در دمی نباشد خواجه خود
بجواب اندرون گشتی بخود سال
بجز حیدر که بخشود استایل اوین
چهل تن مہیا بخاندان او را یکشایه کان
فراز آمد چو فردا با مداوان هر یک
سکشی را شتابند پیش پاک پند
به شیا کجاست پیغمبر که منم چون سب

ستاد سرخی ز لب عاریت لعل رخسار
چو باد از روی بر باید سر زلفش
چرا چون عود بر آتش دل مکن کشت
چرا از چشم من جاری همه ساله است
چرا بر من جان تاریک دارد روی
شیدستی که قمار کی کنیم استبداد
شوم بر بونی لاف و بیایم سخت آسا
فری از چشم خواب الوان چو فراوان
بملاح ولی حق فرستاده است رضوان
که سهند آفرینش قطره از بحر اجناس
بود در موکب قبر کم از موری سلیمان
بدانسان بنده فرمان که فردوس است
بمیدان چشم را چون اشک شیرین
بدینان جام و شمیر در محراب و میدان
تا می را پذیرفت و نشد پیروان او
که امشب با سحر که دوشتم دجایه فشان
ز سیر این شکستی یک کشید
نیز و خوشین همان می دیدم بهیا

فرود آمد و آن هنگام جبریل امین کاش
محیط است و بدین عوینی مردم بر تو کمرها
نشته بود روزی مصطفی جبریلش اند
چو دیدش جبریل از جا که جبریلش
بد و فرمود پیغمبر که چندان چون نبی حرم
پاسخ گفت جبریلش که چون جبریل
از و پرسید پیغمبر که بر چند است عمر تو
من این انم در غم خود که حق است یک
من او را سی هزاران بار دیدم شد طالع
بگفت آری شناسم جبریلش
در دهم دوم بر بان مرقد م را و احاط
الایمانی با و تو بودی تو بودی تو بودی
خجسته عیدت امروزشاه و حواجه
یکی با حجب و ایه فشرده شیر در کاش
یکی با خاندان مصطفی چون که خلافت
یکی بر قبضه شمشیر و بته اسب
خداوند او این صدر فلک قدر که خورا
نعمین دین او را صراط الدین و دین
نشین انجمن شری کنج شایگان

و از عرش همان لوح و پیش پاک بر و نش
قدیم است بر آستانه کونیم با تو بر
در آمد مر قضا از در و در آرمی جبریل
چنان ستاد خدمت که بنده شمس
جوانی را که خود کند شسته است خد
که من بودم از آغاز تا که در دست
بگفت می نیم آگاه از آغاز و پایش
که سازد از پس هر سی هزار سال
بنی کفایتش که کون منی فرود
همان احقر در آنجا دید خیره ماند و حیر
باز از بهر مکرشت و در هم کوفت
در آن دایمی سپا و تو بر ماندی طوفا
یکی در صف شاکلی بر صدر دیویش
یکی از مهر تو ایرد سرشته آتش
یکی بر آفتاب ماه چهره نور ایمانش
یکی در پنجه پیر چون موم سندان
تن آسان در زیر سایه سلطان
که بادا میروین حیدر بهر حال کنج
که بنود چاره کنج شایگان از در و جاش

سامانی

سامانی میرزا حسن است که شرح حالش مفصلاً بخارش یافته این مقصید نیز
ارزوی نوشته میشود

ای چهره لافروز تو فرخنده تر عید عید غدیر آمدن فرخنده و سعید
جشن خدا یکا چنانست این عید شکرانه سه عید نوشتم بجز بنید

کارا دم از بنم و آسوده آر عید
ز اخلاص شاه دین خداوندگار عید

خم خم بیار باده که عید غدیر چشم من باده خورد و خایم ساقی برطلخ
یک خم باده نوشتم و کردم ز خوشی نشناسم آنکه از خم باده غدیر خم

و آنکه بر من آری پیانه دوم

تا نوشتم و سیرایم این شهر آباد

ساقی بیا که مهوش و سنگین کلاله آب و رخسار زرخشان غزاله
عید است تو بشادی و عشرت حلاله و اندر لباس شادی مانند لاله

با خم بیار می چه بکریال

خم ده پیاله چیت بر فرمیک

امروز جای آب باید شراب خورد آری چو هست باده چرا باید آب خورد
باید شراب خورد و بیا که بیا خورد با شادی معاینه چون آب خورد

تقد و کلاب باشد منجواره را کلاب

بس از لب و دهنش قد و کلاب

عذیاست و جسد منما کرتو نیا برک صبح کن ز می ارغونیا
زان می که کر بچپه زنگنی فشانیا کرد و بروشی چو سبیل یانیا
وا از بوی خار خشک کند ضمیریا
کر نغنه از و کذر و بر بخت خار

ای شوخ خلجی بده آن خلجی آ چون چرخ خویش خیره کن جسم آفتاب
از رنگ و بو همه گل و تخمی همه کلاب همچون تلخ و شیرین کیب نار و آب
رخسار نزار ستاره و روبرو تر اشبا
چون ای مهر پرورد دستور روزگار

صدری که نیست در همه کیتی نظیر چرخ نیم ز پای جایش نخست
جودش به هر قصه حاتم نمود تا وی شده است صاحب دگر ملک
ر شک بهار کشته ری از وی ماه
از حی حسنین بیاید در ملک شکار

خواهم دهم کرازم همه او صاحب باید مرا افزون همه خلق شصت
بر فرق فردان بودش بکاه قد در روز طلعتش حویشهای قدر
ورزید هر که با وی از روی چهل غد
کردش بهر پشت و نمودش ستاره خواجه

اسکندر بگرته و این صدر رستان دارد هزار همچو اسطوره رستان
زای آنچه زد مرا دف حکم قضایان کار آنچه نمیکند همه ماند بدستان
زانسان که بر بشوید اوراق با از نام و دانش و زرای بزرگوار

صدر اسپر بنده و ایام راقم
و اینک بدهر که شوکت بنام
تہانہ ملکہ کردوش و دران بکام
از تہہ برز کسب کرد و در مقام

دست دعای خلق جان بدوام
بس کار کرد و عاست در ایام برقرار

صدادت تربیت خلق عاشق
در شعر من سیرت ظن خلایق
وین کار بر زبان تو باد دل مطابقت
کر زانکہ مدعی چنین قول صداد

کن قطع این زبان کہ ہمین حد است
ورنی بنای تربیت ساز است

تأینت جلوه در بر خورشید ما
تأینت چارہ از سپیاد پشما
تأینت جوش در دی و ہمین کما
تأینت جذب کما بر باغ کاه را

تأینت جز بدست تو از من بکما

ست تو جاودان و بقای می باید

مصور حاجی حلیقی است کہ شرح حالش در روح ثانی در حرف نیم گذشت قصیدہ

بصدر اعظم فرخندہ کشت غنید
سماں غنیر کہ خوش فزون شد از کما
چنانچہ عید غنیر از وجود صدیر
ہماں غنیر کہ قدرش و نشد از کما
بامحق بخلاف امیر کل امیر
ہماں غنیر کہ سپنبر اندر و بگزید

مصطفیٰ ز حق اندر حق استغنی

علی دلی خدایا کما زید

اما هم مشرق و مغرب پناه از غم و سما
خدیو خط امکان که عهد معهودش
می طبع طاعت او هر که از نسا و جوا
در مدینه علمت و نیت زآمد شد
شمار چشم خسرو سپهر سیر
جوان بکوه در آورده است عالم بر
رهن منت او هر چه از غنی و فقیر
بجز دوز بر در زاحتیاج کریر

ز قهر او از شایسته هر چه دوزیر
ز قهر او از شایسته هر چه دوزیر

ز دور و هر نیز سیر و آتش و معش
شای او توان گفت از فزونی فکر
مصور است مقصرا از آن در اوصاف
اگر چه در فن نظم است تعبد و سما
بما که رفت بحکم ملک با هر دوزیر
ز برج و باره و دیوار و خاکریز و چرخ
ز جور صرخه نیش آن کس و است
بر آسمان نتوان بر شدن بکشینگر
که نیت ممکن امکان شای و بی تحریر
اگر چه در فن نقش است بی بدل نظر
زری ملک هری تا هری که تصویر
فاده است بر نقش زبالا زیر

پیش از زینار سون و میگردان
چاکیت مصلی و خواج

ز آنچه دیده بشنیده نقش و ثوب
چنانکه مورد تحسین و ازین کردید
حجت ناصر دین شاه که از ایت
ز بهمال شنش و بی نظر وزیر
ناید است نصر من الله و تقصیر

جهان جودت وجود انکه پیش ویش
پیش طبعش در یاست در شمار
یک تو جش افاده صد هزار خیال
بزیر سایه بذلش کنو براحت ویش
زهی وزیر ملک صدر عظم انکه ملک
بین دولت و دین کف اهل روی
نبرد جودش کا مدقرون ز جیح
یکی سگته سفال است کج جهان
ز مطبخ نعمش روز کارا جری جو
جهان و طغیان کر استما حیح
هرات کر و سخر یک اشاره که کر
اگر چه این سخن اندر لسان انست
ولی بحسن جهان سروری ندید
ز خانه که شود مدح خلق او مرقوم
فروع اختراع شود از آن کشا
الا بهر چه ز عید غدیر مستها

بر شک ماند معادن بحر ویش
بنزد بذلش نیاست در شمار
یک تعرضش آمده صد هزار
بطل رایت عدلش جو انجمن
ز خلق خلق دهد فقر بر صغیر و کبیر
عیار جاه و جلال افشا رواج ویش
پیش رایش کا مدعیان حج مندر
یکی منرد و خیال است طبع خرج آید
ز سفره کر مشک کانیات روزی کمر
مذیده است و نه پذیر چنین خیر
کند اشاره دیگر جهان شود خیر
که کی مخالف تقدیر میشود تدبیر
که کی مخالف تدبیر او شود و تقدیر
بناء که شود وصف خلق او تحریر
شیم عنبر ساطع شود از تن طیر
بجان شیعه اشنی عشر ز خور و کبیر

سر تنبیت شود صد هزار عید خدایه

دوام دولت عهد ایمن و دوزن

نشار اسمش میرزا آمد بخانست که شرح حالش در حرف تو بن بگذشت این دو
قصیده که مولف حسب الامر در اینجا نوشت

دو چرخ یار آسایش آمده است و وفا	تو ام شرع رسول و دوام دولتش
یکی ز تیغ کج حیدری گرفت و قوام	در کرزراستی رای قهر ملک و شاه
مخت شخص جهان صدر اعظم ایران	نظام ملک و کعبان تاج و تخت و نظام
زرای روشن و روی عاقبت	زعطف دامن او دست آسمان کوته
بیمین او همه بین و یار او همه سیر	جناب او همه غرور و جوار او همه جا
بند و صولت او مار حمیری چون مور	به پیش همت او کوه بوقیخ کا
شمار قهرش سنگ خار چرخ کند	از نماند از دوی بغیر دو دویا
نسیم لطفش کز بر زمین شور و نو	بروید آنجا پوسته جان بجای کجا
ز یک اراده او پشت ملک است	یک اشاره او خصم دولت است
بروز حادثه دهر ملک از روشن	چنانکه در شب تاری جان ز تو ماه
هماره کار قصاص در مثال او مضمر	همیشه یک نظر با حال او همرا
شای او دست بر اهل زمین بود عمل	ولای اوست بخلق جهان خجسته نیا
اگر برده عاصی بود قهرش حزن	نیا زموده بشویدش از صحیفه کجا

فرز عالم شش خیمه و سکه

ولی بیشتر دشان کسی با او شبا

نهی بر زک و جودی که یکمان زید
اگر چه نیست فرزانگان جهان چنان

که در میان حد و پنج راست با نجا
صفای خلقش صدق نیست کلاه
بشر بطینت اوله الا الله
ولی نخته کسی از صغیر او آگاه
نشان بندگی او عیان بود خبا
توان گذشتن اگر ژرف بحر را بشنا
حرم حرمت او کشته توبه گاه شفا
شد استغناء او خلق را پرستگار
همیشه خلق پرستیده اند بی اگر
هزار عجب چنین بگذران بجای
بزیر سایه اقبال با صرا دین شاه
هزار سال در گرامت در افواه
کرش بخیر و لطف تو دوست و ملا
و عای شاه و شاهی تو حسب و کفا

وله ایضاً

سکوه دولت تو دستور شهرار عجم
ستود خصلت تو فروز بخند و یک شرم
پسوده با بدست اندر شرم نام شرم
بنای دولت و بازوی ملک حکم

میان او و دیگر بخردان همان فرست
رضای خلقش بر حسن فطرت و لیل
تبارک الله ازین خلق نیک و خلق
چو آفتابش هر زمان هر روز
چو نور ایمان از طلعت سعادته
توان شمردن اوصاف او بطین
فناء عزت او بوده سجده گاه کس
سکنت نیست که ز سیکونه در بیطن
خدا فرشته قدرش خدا فرشته را
خدا یگانا حسد باش تا باب
جهان بکیر و جهان بخش و حکمرانی کن
مرا پرور کن و نظر و نظم من بجهان
عزیز لجه اندوه و ذلت انشا
ولیک در همه احوال شاکر و صبور

طراز مندا اقبال و آسمان کریم
خجسته طینت و روشن و انوار کیم
همیشه خرم و سر سبز باد و درستی
زرای و دانش او مادام زمانه بود

براستانه قدر بلند او نرسد
 سحاب لطف وی از نسک بشکاید
 بنان و کلکس آن کرد در زمانه ما
 چو صیت دانش او را شنید چرخ
 خدا یکا مانا و رده ایکه شده ترا
 توان یکانه و هر یکی که رای و نیت
 ز حکم و دایره انقاد و بندیت
 ز حادثات مان ای نور اگاه
 نفاذا امر ترا بسته احقران کاین
 توان گفت کسی را ز خلق تا تو نظیر
 بشی رواج خویت بخواب دید
 یکی بساحت خلقت گذشت با تو
 هر اکه خواند ز دیوان انشوتی
 چو حسن رخ لیلی مغر تر شد
 چو نسا در می ناب چو معنی لفظ
 سیم خلق تو در روز کار مالو
 بدین نیستایش کند شام و صبح
 خجسته باش که ریای توین دوتا
 گذشت اکه زمانا سازی نهان

اگر روز خیاست و آسمان سلم
 سنان قزوئی را بر بر چکا ندیم
 که در زمان کیان تیغ و بازو می
 بدانش همه پیشینان کشیدتلم
 بجلوه گاه شهود آسمان ز کم قدم
 ز راهای همان ماه در میان سلم
 بسر در آمد هر گاه و برون نهاد قدم
 بواقعات جهان قلب روشن طلسم
 جلالت قدر ترا زاده آسمان تو ام
 اگر تو اند بودن حد و ثقب قدم
 میان خلق سمر بود گلستان ام
 حدیث خالیه را شهره کرد در عالم
 فسانا فیس کستان آصف جم
 چو صبر و دل مجنون بدستیم
 سرشت طینت و محمول طبع تسکیم
 نمونه ایست ز انفاس صمیم
 ستوده ذات کرم ترا سپاه خدیم
 ز نصر پر من افشج کرده رحم
 عروس بخت همی بود با یکی خدیم

نثار

ز استان بزمین پس جدا نخواهد
 خجسته کلک قضا منصب یا خلق
 سخن کز او پذیرد و فال نیک را
 هیچ عهد پزورده یک تن از تو
 درست قول و مکنو فطرتی و پاک سرشت
 چنین کسی بر یا ست سزا است جاؤ
 الا چون بحر بزرگی است در میانه
 نبرد رای تو چون دزد بود چور
 همیشه بادل شادان کان کایم
 شراب بیخشن او از خوش نذر
 که نیک مسکن امن است ما خرم
 بنام نامی این دودمان داهست
 چنان گیر که خود نخته ندارد و کم
 بر پستی تو تا پشت آسمان شد
 هیچ کس که کسی از تو قسم
 خدای خوا پسدگر راحت نیام
 الا چون خور بفرغ است در زمانم
 به پیش طبع تو چون قطر بمنایم
 خجسته خاطر ت از کرد غم مبادور
 بدین شا به که اشعار من بوايغم

ولی طراوت شرم زمین رحمت
 نه از دو قافیه مر بو طداشتن بام

کلک در احوال مؤلف است

سلک در احوال مؤلف است که مخلص شجره‌ی است

مؤلف را حال بمضمون **الْمَرْغُوبُ الصَّغِيرُ الْفَلْبُ الْكَلْبُ**

از مقال معلوم است اظهار نسب را بدین چند کلمه اقتصار مینماید
اسم طاهر و سلسله نسب وی مشتمل است بر کنایه اسلام و اسپین
شیخ زاهد کیلانی که شرح حالش غیر آنچه در تذکره معارف عرفات
اسکندر بیگ فنی در بدایت تألیف خویش کتاب عالم آرا مشروحاً
مینماید چون حضرت شیخ در کیلان داعی حق را اجابت نمود و اولاد و
احفاد وی همه در کیلان متوطن و بسنت و سیرت جد بزرگوار پیوسته
در ریاضت و عبادت مشغول و بتصفیه باطن میپرداختند تا شیخ مخوم
شیخ حسن سید او تیرگی از افاضات و اقطاب اهل باطن و در کیلان متوطن
بود تا آنکه شاه غفران پناه محمد حسن خان که اول سلسله سلاطین دولت
قاجار است قبل از جلوس سمیت مانوس شرف از دوز ملک کیلان
شده ملزمین رکاب نصرت امشب از مقامات شیخ در ترک دنیا
و مواظبت در عبادات و ریاضات و مجاهدات معروض در ایام
داشتند خاطر اقدس میل ببلاقات وی کرده و روزی تشریف
فرمای بقعه شیخ شده از صفای باطن و تأیید است خدای و عده
سلطنت بوی داد که در آن خانواده خواهد بود آن شاه رضوان
جایگاه نیز عهد نامه که بنور درین خانواده هست بحباب شیخ حسن حجت

فرموده باصرار شش از کیلان باز مذران و از آنجا با صفهان آورده
 قضاوت آنجا بوی داد و سپیدان منگام تالیف این کتاب پنجم
 بنیره اش شیخ جلیل عبدالمادی بدامنصب برقرار است و اینجتر
 در صفهان شال کیزار و دویت و بیت و چهار هجری سپه ماه
 بعد از فوت پدر و هم و بیجه بمانال بدینا آمد و در چنانکی شروع نمود
 پاریسی کرده تا پانزده سالگی مشغول آن و بعضی مقدمات عربت بود و در
 اوان بدار اخلاذ آمد و در مدرسه دارالشا بهراهی همین برادر خو
 شیخ اجل محمد صالح که از اکابر علمای فقه و اصول و اعظم فضلا می سموع
 و معقول است و شرحی از حالات و فضایلش پیش گذشت و اکنون
 در مدرسه دارالفنون با مامت و تعلیم عربیت و بعضی از علوم رسمی است
 شروع تحصیل نمود تا باین اندازه و پایه که بنظر اهل فضل میرسد مایه
 یافت و چون رؤسای قضای و اکابر ادبای دارالخلاذ از مراتب
 فصاحت و بلاغت و مراپم جامعیت شایزاده اعظم انجم اعتضاد
 السلطه العلیه حلیقلی میرزا که در دیپاچه و نگارش حال حکیم قاضی اش
 بفنون فضایل وی رفت سخن میراند حقیر شوق دریافت حضورش نمود
 روزی یکی از شایزادگان حضرت وی مشرف و قبولی از وجود نا بود حقیر
 در خاطر اشرفش او یافته با کمال ساعت و دیر پوندی در همان شب
 بتوقف در حضرت خویش دعوت فرمود و مدت ده سال تمام مقیم آنحضرت
 بود تا آنکه از قراریکه در دیپاچه نگارش یافت خداوند کار اجل اعظم

وام مجد حکم نوشتن کتاب فرمود و مولف شروع نمود چون نیمه از کتاب
نوشته و لمحوط خاطر عالی اقاما و حکم بر لیغ مبارک باد شاهی و صاحب کمال
ملقب ساخته و مر سوم و اجزای چند ائمه کفایت معیشت نماید برت افتاد
و چند اتم نوازش کرد که در این دوره هیچک از ارباب کمال را این
نعمت روزی نگشته بود تا کنون که سه شنبه غره شهر ذیقعد الحرام است
و بمقادیریم از هجرت این یکجمله تمام دانستار الله مجلدات کثیره انجام خواهد
است و کمال میرزا حاجی محمد بیدل که شرح حالش در حرف با گذشت تیغ
انجام کتاب راست خوب پیدا و موزون کرده قطعه با ماده تاریخ در اینجا

ایراد مینماید

شعری محیط فضل که انظم و تراو	پروین نموده یابره و کرزن آسمان
تا شروی کشد چو ثریا بسک انظم	داروز که کشان فلک آماده یسمان
تیر فلک شرم مند خاه بر زمین	کیر و نظم و تراو خاه در بنان
در پیش خاه دوز بانس بصدا	تیر و پرده بدو سپر کند کان
در ملک نظم خسرو شیرین کلام است	کش پیش خاه بسته ز جان نیکر میان
پرداخت این سفینه که از سر کس	دیوانه وار سینه بناخن بخوده کان
این بدر چون ز تربت صد رفته	شد تاج کردارش بر فرق فرقدان
زانما وجود صدر و مدافوش	زین کج شایکان چه شد آوازه و دجا

بیدل بجای که هر تیغ سفت گفت
اکنده شد بدج که کمر تیغ شایکان

وتمنيت عيش خباب جلالت الاشيا نظم الملك تاج سال عشرين
 الانظام الملك ابن الصدا طبع كذا البحر تراثا من حربه
 صاحب مجد والعلو الفيد في البر لا يراى فيض البحر
 السمس من الشرف قبل الفجر سار كذا البحر ضوة انريك
 والشمس لها كشمس الفضا كضرم رايعنا فلاك
 كنا على السماء ما لا يد نظيرة لم تراك في الايام
 كالتجر لا بد كذا من سكر من كفا القوال لا تنفك
 اذ اجاب دعوى المضطر اسبدا خلق يا بني خلفا
 كان لعصفور اذى صغير بنظم الملك بنظيرة فما
 كما بالاعمال بناء العفر دغاشم الملك به شبد
 اذ استغاثا لكشف الفضا تكشف صر مسعيت القوا
 لو رام فخر ما بقى من فخر للفر ما بقى لو فخر والفر
 ذانت بقوا لكلى من غير منقح اخذ الملك الذي
 وذاك بد من كذا الفيد لما كن شمس النهار طلعت

كاسن انهما ما انى ناهيها

الشمس انجما مع بد

وانچه قصيده از افكا مولف است كه درج خداوند كار عظم دام مجد عرض شود

كنج كمر برد و بر كشت و بصر

دامن صحر از مندر كو بر د

ابر بصحر اسفر كز يد زوريا

چون كمر كعبا و دوافر كاو

چرخ مشعل مکر که کرد بیکدم
 زنده کند خاک را بگاه وزین
 خاک معطر چنان بنسبزه که کوئی
 باغ مکر بر شیب کوه که بسینی
 ابر بهاری نمود از گل سوره
 جلوه کل را بسایغ و ناله نعل
 سر و چوستان بطرف جوتیلا
 شلخ شکوفه بروی سبزه دنیا
 حالت اردیبهشت و موکب بهمن
 کر نه برید بهار کشته و اطراف
 مرغ بر اهیم آواز است بگلشن
 کل بصبار رفته تالی بقیس
 آصف حبشه ملک کز ازل آمد
 شبه وی هر ترش زبان خدو
 بر همه ملک چون سپهر مسلط
 در که وی آسمان و از پی تعظیم
 بنده امش و آن در دم تلخ
 ای ز تو حشمت مبین سلیلا
 صید تو شد چون ماهی اوج سقا
 خرقه سنجاب کوه کر شه و دیا
 باد بهمانا گرفته خمی میجا
 توده غبر است صرف غبر سارا
 روضه میبویز کند مینا
 دامن البرز همچو سینه سینا
 شاه سر مست من عاشق شیدا
 حالت ویرانه زد و مست تا شا
 چون یکی آسمان هنر آریا
 قصه اسکندر است و لکزد آرا
 باد صبا از چه کشته بادیه پها
 کار زمرود سوخت لاله حمرا
 از پی بزم حضور آصف و انا
 خلقت وی از نظیر و نقص مبرا
 از همه عالم بهمان و بر همه پیدا
 بر همه خلق چون خداست توانا
 زهره خورشید کشته ناصیه فرنا
 شعله حکمش روان ز بند بصرنا
 وی تو شوکت بهین نیست چو
 خصم از آن بر که زید غزل غفا

خشم تو برهم زند سپراچه امکان
کوی سعادت ز شتر بریاید
قامت کردون دو تا شد از دخت
از اثر کلک تو بطرف ممالک
سر قضا هر چه روز کار نهان کرد
کار تو اندکند بعرصه عالم
تا به اردی بهشت باز پوشد
باد را تا ابد بعزت و دولت
کر نخبه بادار حیرت یار
کر زحل آرد بر آستان تو
کرد قضا چون اساس قصر تو
فی اثر افشته کس شنید و نه
رای تو از یک اشاره کرد و بویا
حکم قضا کر کن در رضای تو مهنا
بر بچو انان باغ کسوت دپا
کسوت شوکت بهاره راستیالا

در منتهی بهار مدح خداوندگار حضرت کبود

آمد از ششم بهشت و پیش آمدین
عزق نیل منی فرعون از کشتی باز
چون بهشت آسمان شد بوستانی
منزله شد لشکر صفاک بهمن تا که دید
بفسر و آتش ز آب سیطره کز آب
شد زمین چنان پسر کاوس فیض
شد زمین باد و نور و آبگیر و سرود
هر سحر بلسل سرایان به تاشانی یغ
باغ را آراست مانند بهشتین
تا ز کلین دست موسی شد بروان
آسمان از زلاله دار و تیر باران
کل و فش کاویان چو پور آیین
ریخت آبی و بر آمد لاله سامی
شد هوا چون شهر طاولان عکس
از طراوت کوثر و طوبی و فردوس
هذه الجنات طهرم فادخلوه خالین
بسیار روان خبر خوانی در اینجا

ابو باغ و نده تدریس و اوردن

لشکر دی منزه شد از چاه آوا می عد
همچو خصم از غش تو پشسته روین
ناصرالدین که از اخلاق مکنوا در اجمال
چون جمال ذات خلاق جهان بحال

شا هراد در هفت کشور تبه بنمیر است	خلق را پیوسته ز اعجاز عدالت است
خضر سیراب از زلال حشمت احسان	ملک استغنائی مہفت قلم را اسکند
دیگر از ازافرو او رنگ باشد کر سکو	افرو او رنگ را از وی سکو دیگر است
قلب او بارای روشن بنم او دیت	آسمان آفتابست و بهشت و کور است
آسمان آفتاب از طبع احسان	احکامی اندر میان یک تل خاست
در جوانی کوهرش پاک اندازو نکند	جندشایی که پیش جوانی کوهر است
پروریدش ز آب خاک معدن و کد	شاه چون پروریدش ز اینان عدالت
ای تو چون پیغمبری صدر عظم را تمام	دولت چون علی در دولت پیغمبر است
خلق تو نایب نایب خلق و خوشی است	کلک و قیام مقام ذوالفقار است
خاوران تا با خر خواهد مخر شد	ز آنکه رای صدر عظم رسک مرفعت

کوهر پاکت چو اندر روزگار آمد پدید
منظر کل از جلال کرد کار آمد پدید

تو پشاه شاه دوران موسوی دادی	آتش افشان از دما می خصم او بار دادی
از دما می آدمی خوار را ندیدی	روسیجا از دما می آدمی خوار دادی
از کلوه کوهرن و زیک کوهرن	کوهرسان سچو دشت کوهران
تیره شب روشن آتش کرد و اهام	ز آتش و می روز روشن چو شب تابان

پیش نچرخش مجره آسمان آمد لیل
توب آتینک بم در جنگ ویش پیور
غش می عدد و دوش و دوش
تا بکا لخره آرد کز غروش و جنگ
و فرشتک حق شهابش جان خصم یوا
کر سپه راند بکیتی مرگ اندر جنگ
ترد کرد و امش نهم کرد و ن بزار آمد
خصم از آن یویم اندر ناله زار آمد
مرگ باران این سه انا چاره کار آمد
لرزه بر حصن حصین چرخ دوار آمد
چون تن دیوار شهاب چرخ سپار آمد
آن سپه اتو پیا هشت پهلوار آمد

در جهان اسوای غم زده تو پست
بسج دولت را چو این و لک طام و لک

فوج سربازان جنگی چون بشت کار آمد
کارزار آمد بدشمن ج آرا ضیف
فوجا بیستی سربازان جنگی سوی
کرد ای دل بغوج اندر که کوفی آمد
مار بار دوش و شمشیر چون چنگ از می کنند
غره او شپور و از کند آوران می کنند
پنجو ماران منوکر موراد و بار و تفنگ
از بنر مندی همین کجای بود در روبرو
خود پیاده فوج لیک از نشان پیور
جنگ از داندان فتنه هر یک میزند
لرزه بر چرخ افکند از کفر و فرمود
فوج دریا موج شانه شانه بدشکار آمد
هر یک اندر جنگ چون سد سکندر آمد
بر زوتن را از فرسیر و تهنه با کد
مفر کرد اندر ابروز جنگ در میدان کد
از تفنگ آوا و از مردان کار این لقا
داکده از افو کنری پرون کند ز نوفا
پیت تن از فوج شسته مرد و از دوش
بفسر و خون در مساش کس بود دم
خصم در دینتین مایه حق خنجر

دولت ایران شاهان اینچنین بایست
ز آنکه سلطان است اینچنین سلطان

تا جبهان باقی بقای طالعش باد	مقیم خوشنختین بایه درگاه باد
جاودان پیش پیدای شورش	شاه انجم بنده شیر آسمان باد باد
آسمان باستانش کربنجد آسمان	ز آستانش از زمین تا آسمان کوه
بادش باد عز کا بهت چهارم	وزیرش رخ رید رخشان قهر خکا باد
گر کبر و دجربا مت پر کفان فلک	یوسف مرش سبحن لواندر چاه باد
کیت پاد از تو باد پر داندوز	رخ بهر کشور که آرد تا قیامت
صدر اعظم آنکه خرمش زانجا از	نقش لوح قدر شد سر بر آگاه باد
نظم کار ملک باد ارتع شاه	تا نظام کار کیتی از اقباب ماه باد
صدر دولخواه شاه آمد چو صبح	شاه بر تار و زکار راست این دلخواه باد

باشی و باشم بود تا دور کرد و نراند

نور پغمبر من از حسان ثابت یادگار

و لکما ایضا

خوش کنورفت به روزه و عید باد	خوشر از عید بعیدیت در یک باد
یکم خوردن کرد قضا روزه	خواهد م تا بچهل روز قضا کرد و نراند
باکنت تحمیر از سر مقصود نخت	مطرب از خانه حنا بر آورد آواز
مژده شش و ده طنطنه کو پس را	باید از رود کم زفره عشرت باد
آب تر یک شدم نقل و می اینک	راست کن پرده عثمانی بل آه

برد میگرد ام روی نیاز است امرو
 شاهد اکاه نشاط است بکوی
 واعظ بسته زبان است زبان از کون
 معنی شهر که از توبه بسی این سخن
 کوتاه از آمدن عیدش در نی میاید
 یک مناجاتیم امروز چو دمساز نشد
 نام طاعت سی و زده بکار ایستاده
 خوردن باوه مجاز است و تحقیق محمل
 در روز بند غیر دعا طاعت کس
 صدر اعظم که خداوند اذخشت
 شرف صلب ابی صلت و کوسرود
 شخص او سپهر ملک از همه و صمغ
 ترک ما مور کند از در خنجر بجلب
 پر تورای وی از جلوه نماید در
 از جهان ظاهر و خود اصل جهانست
 جز صریقش کش نشنیده است بدر
 زبی ای که ترا خایه مشکین است
 خط تو سر قضا فاش کند در عالم
 خصم را با توجه یار ای تیز است

رفت روزیکه بحراب بدم روی
 مطربا موسی شست بر دست بسا
 شد زبان بسته و آن بسته زبان از
 دیدش کرد در میان به میخو استخوان
 وعظ را از اید چون بجه سر نشسته
 کو خرابات که تا با هم کرد و مس
 کار با تست به یکد و سپه ساز کجا
 باوه در ده که بر م پی تحقیق زجا
 بخداوند جهان چرخ کشتی را
 تاکنون همه آفاق بشوکت انبا
 که از وسعد فکر است سعادت چرا
 ذات او چو خدا از همه عالم متنا
 شمه منصوب کند از حد حقین بطرا
 همچو آینه گذارد میان با همه
 نقطه در خط و خط از نقطه من ایضا
 مار موسی را از فیض میحاج
 نکت از عارض خوابان طراش
 آری از مشک عجب نیست که با سوز
 شیرین بند و فکر گریز است کرا

ملکت امن بر عدل تو چنان کا نذر کو
در امان سینه لگت آمد از چنل باز
با امید شرف بذل تو میزد رویم
ستم آتش فیک و الم بوته و کان
قرص خورشید چو یکدانه را باید در دم
مرغی از بام تو کرزی فلک آرد و
بذل و انصاف تو داده است چنان
که کبیتی شده دنیا م نشان فیه و
تا بکانت نذر حکم تو روان شد در دم
همه در وسعت و عیش و همه در نعمت
تا ابد معی اندیش تو چنان است
حاصل پذیر پیاز آنچه کار دنیا
قصر جا به تو چو معمار فضا کرد بنا
پاسبان در آن باز حل است امیر
بیج بجزو چو تو معیار سخن نشاند
جوهر ریاست بی منتی بی حق
من هر مند و متی ستیاست
ابدالدهر زبیر کان منر مند و
تا بود رسم سخندان که در انجمن
روح را خاتمه باید بدعا کرد ای

استوار است تر از عمر بعشرت میگویش

پایدار است تر از جاه بشوکت میا

عیدت و ماه نوبتک بر شکل جام
ساقی بگردش آرزو جام را مدام
چند از حدیث سبزه سجاده ای
از چم فغانه آورو سر کن حدیث جام
می از جام روزه من ساخت مشته
ساقی بگو که جام کدام است و می کدام
ماه صیام غم سفر کرد و درخت است
رامش کن ای بشرم ز رویت سیاه
کر شدیه صیام غم زاکمه ز زمین
صدره سیاهم تو به از به صیام
جز می را آنچه هست بخود کرده ام حرام
شاه برقص کرده قیام از پس خود
زاهد ز وعظ کرده فتود از پس قیام

سی و ز پایی سبر غوغای عام بود
 اکنون بعد مجلس عطش مقام بود
 شد منفرم دو اسبه روزگار
 بگرخت هر وسیله از جام سرخ
 یا همچو خشم شاه ز تاثیر کلک صید
 آن دوری که از کف شخص کفایت
 پس پروی حضرت خیر الانام کرد
 تیرش ششم میران چون دمک بچشم
 گفت که آقا چه برای بیع اوست
 اینجا که فاقه تیغ زنده جود او سپر
 جستم ز عقل نسبت او را به کنان
 ای دوری که شعله عدلت ملک شاه
 شیر سیاه اینک مساز به ششم
 تیغ ترا نیام چه حاجت که روز نرم
 بی آب تر ز بحر عروض است کاچه چمن
 از رتبه رکن ولتی و در مقام فضل
 افزون معجز است کلام چه حاجی
 جاه تو هم زانست چون دیگران
 من لیسجی الیک من المحب والنوی

و امر وز پایی خم سبر غوغای خاص عام
 اکنون استمانه میخانه اش مقام
 بر خیز و بر کیت می از جام زن لجام
 چونانکه مندم شود از جنک سام عام
 بگرخت هر وسیله از جام سرخ
 باشد مهاره ملک شاه نظام
 شد حضرتش بروی زمین بجا الانام
 شیش بفرق شیران چون شیر در گام
 عظم چه خوش سرود که تشبیه نیام
 اینجا که فتنه سرکش غم او حسام
 کفایت نسبت نور است با ظلام
 اضداد احکم طبعیت نموده رام
 باز سپید اینک انبار با حم
 از پیکر لیلان کنی آن تیغ را نیام
 با کنتهای لغز تو اشعار بوتام
 چندین هزار صاحب فضیلت بود غلام
 ما را مخاطب تو کلیم است در کلام
 آری عصام است بزرگی هم از عصام
 اغنیست بجد و ک عن معشر اللام

محمد حسین راقم کتاب

۵۷۸

شمسیت از نیام چو آید برون بخت
پهلوتی کند اجل از نیم چون پیام
فروشکوه ملک بود ز اشطام و پا
ملک عجم ز فروشکوه تو اشطام
کاوس اگر ز جابه تو صندوق
میرفت قبه نهین چرخ را با ما
از آفتاب برش چرخ است زین
مانا قصاش هر سواریت کرده
علم است کو هر دول صافی تو صند
جود است قطره و کف کافی تو غما
با ملک تو صفت زمین کم هر شب
بارفت تو صفت فلک کم نه کام
قاموس طبع را تو سنگام جذره
موج و حباب او را جود و عطاش
پند یاده ز تو کار روزگار زار
پام سوار بر فرد خوش در پیام
کیر ه هر که کین تو در زید تا ابد
پوسته باد کردش چرخش در شام
و انکو پلاست ز خدا آرزو کند

سالم ز حادثات جهان باد و السلام

راقم این کتاب مستطاب محمد حسین بحرانی را نیز چون طبع موزون کبابی غزلی
میراید و از آنجا که خواست در سلک مداحان خداوند کار اعظم فخم
وزیر مشرق و مغرب خدا یکان حدود که هست دست تو زار زیر دستش
منسلک آید و سر افشارش بر فلک ساید غزلی موزون ساحت عرض
منود لازم آمد که شرحی از حالات وی نیز کارش رود و حدش
یکی از تکلمین مشایخ و فقه و مجتهدین بحرین شیخ محمد بود از آنجا بغرم زیارت
سلطان خطه طوس علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحية والثناء
پروان آمده در معاودت چون بدار اخلافت در آمد شاهزاده اعظم

محمد حسین راقم کاتب

نواب دارا عبداللہ میرزا کہ در آن هنگام حکمران خیمہ وزنجان بود از وی
خواہش نمود کہ از برای ارشاد عباد در زنجان توطن نماید ہم در آن
ملک بمآبد رود و جهان فانی نمود پسرش شیخ ابوطالب اصحاب یون
میرزا تقی علی آبادی کہ یکی از بزرگان اہل حال و ارباب کمال بود و در
آن ملک بوزارت قیام می نمود در ظل تربیت خویش و بدار اخلاف
آورده مردی بود با ہنر و نظم و نثر عربی و فارسی بی نظیر و بہت
قلم را بسیار خوب می نوشت و در صنعت نقش و رنگ پردازی و تزیین
و ساحت سازی مسلط و مقتدر بود و با حقیرش کمال الفت در سال
یکہزار و دویست و پنجاہ و تہجری او نیز بدرود حجابان فانی نمود
و و پسر از وی باقی ماند محمد حسین کاتب کتاب و دیکری محمد حسن مؤلف
نظر با الفتی کہ با پدرش بود و رای تربیت ہر دو نمود و ہر دو را پدر
رعایت کرد و تا خطشان بدین پایہ کہ ہذا بیان للتاظرین است
و ربطشان باندازہ خط آؤ اکنون ہشتم سال است کہ محمد حسین در
حضرت شاہزادہ اعظم الفخام اعتضاد السلطۃ العلیۃ العالیہ علی
میرزا دام مجیدہ نظر مرحمت و التفات و مورد انواع عنایت و تربیت
کفایت رسائل و احکام نیز عہدہ اوست فضل و ہنرش بحد کتاب و غیر
کہ از وی نگارشش میرود و ارباب بصیرت و خبرت را کافی است
غزل از دست

ای موی تو چون سنبل دوی و بی کلان
بی موی تو در تاج و بی روی تو در نا

محمد حسین راقم کتاب

۵۸۰

ای اصل نگر خند تو انخستری جم
زاده چه ملامت کنی از عشق کادم
ما خرقه پشمینه بسوزیم بر آتش
حاجت نبود با ده مرا از پیستی
عسل لب تو کان کن کن معدن سکر
ریزد بر رخ از سحر تو سیلاب سکر
دستور عجم غوث اتم شخص تین
حکمش بغاوار در بغداد کجسیر
وی طرطرا تو چون ناله ناما
توباع جان خواهی و من عارض دل
ما بسج صددانه فروشیم زنا
چشم سیت آفت هوش همه شیا
بس طرفه بود عسل سکر یزد و مکنار
چون از کف شمس الوزر الؤلوشو
آن صدر کور روی کورای کوراکا
فرمانش روان از تغلیب پفسخا

دم در کسم از مدحت تو در خاست تبح

عمر ابدی خواهش از ایزد داد

میزن از این بهر مشیر خلص کرشناشن نامده نکلر کوید

این چست که آرم بهت است بهارا
این برج چه برج است که بر دشمن است
آراسته چون ناله مانی است را
سیمین چون با کوشش نوش است
باغی است کس از پیضه کافورین است
حوری است کس اندر بر خوش طایر است
کبر باغ نه از بهر چه پر نقش بدیع است
تابان ز خط تیره او معنی روشن است
هر صفا او خجلت نوش او بهار است
این کنج چه کنج است که پر ز عیار است
یا خا از آذر که بر نقش و کار است
مسکین چه خط سیمبر مشک غدا است
وافر است اشجارش از شکست است
دان جاذبه دودش از دانه است
در حور نه بهر چه سزاوار کار است
چون هر ره زهر که عیان در شب تار است

هر شعر از و چاشنی شکر و قند است
 خیل شعر اصف زده اند روی کو
 آنچه که مکنستم با اینمه توصیف
 تاج ادا با طاهر پاکیزه نسب اکنه
 روشن دل و صافی کمر پاک صغیر
 هم نیتش از طینت احرار سرشته
 از سوسای پیر با هنر و دانش زاده
 آنجا که خرد باید مجموعه فضل است
 بشا از دانش شجر می فرخ کاوا
 ای یامشه نشینی همه مردم را
 چون آب حیاتست سخنها تو خوش
 هم شرح کمالات تو افزون ز قیاس
 همچون خط خوابان زنده سر ز بنا کو
 زین خدمت شایسته کرت معظّم
 تا از نظر مشتری آسایش خلوت

هر سطر از و غیرت اریتمیک حصّار
 هنگامه جشن و گرم صدر کبار است
 بجای بی بین نایه و سپاچه نگار است
 و سپاچه آزادی و فرست بخدا
 نیکو سیر و خوشخونی پاکیزه شعار است
 هم کوهرش از کوهر میران دیار است
 وز سوسای و کمر خضر ثار است و تبار
 و آنجا که هنر باید فرمبک قار است
 از غر و شرف ریشه دار و دانش مار است
 از فضل و هنر کانت شعار است و ثار
 و الفاظ لطیف بر بی زعیب و عوار است
 هم وصف هنرهای تو بیرون ز شمار است
 طغرای تو پرایه لیل است و نهار است
 بر صحن برد پاینده اوار است و تار
 ز اکنون که کرد و در زامه اینده دار است

در سایه شمس الورد از خوشنوی کریم
 اعدای ترا موسی اندام چو خار است

و الحمد لله المنه که بر حسب حکم محکم و امر مطاع جناب جلالتاب
 اجل اشرف ارفع امجد صدر اعظم انجم دایم اقباله و حسن مراقبت و
 فرط اهتمام شاهزاده اجل امجد نقش بکین مجامد خاتم من مناقب خط
 پرکار فضایل و نقطه دایره معالی اعتضاد و ایلطه العلیه علیقلی میرزا
 دایم اقباله فتی لیس للخطب الملم و ان عری بکثر ثلک علیہ صبو
 یری ساکن الاطراف باسط وجهه الیریک الهوی و الامور قطیر
 کتاب مستطاب کج شایگان ترجمه آداب و تذکره روزگار شعر عصر
 و بلغا نظم و نثر زیب طبع و سمت اختتام یافت انشاء الله تعالی
 در پیشگاه وزارت کبری و صدارت عظمی که محط رحال ادب و مجمع

فضحایع و عرب است ثانیه مطبوعه افتد و اردو

خلل و عوار زلال و نفور خاطر و انقباض

ضمیر و بار عید و فضلا

مصون

و

ماون متنبه

وجوده و فضلا و کرمه

